استراتیس میریویلیس

زندگی در گور

ترجمهٔ سروژ استپانیان

نشارات نیل

استراتیس میریویلیس

نویسندهٔ معاصر یونانی

زندگی در گور

ترجمهٔ سروژ استپانیان

انتشارات نیل

چاپ این کتاب در دوهزار نسخه در ابان‌ماه هزار وسیصد وچهل وپنج هجری
خورشیدی درچاپخانهٔ کاویان بپایان رسید .

حق طبع محفوظ است .

خوش آنکس که جهانرا
در دقایق مرگبار آن
زیست ....
(ف. توتچف)

سرگذشت روح آنتونیس کوستولاس[1]

آغاز سال ۱۹۱۷ را بدون شك میتوان جزو دقایق مرگبار بشریت به شمار آورد ــ بشریتی که « رفاه و تنعم » ظاهری سالهای نخست قرن بیستم ، نازپرورده‌اش ساخته بود. نخستین جنگ جهانی درغرب، دراروپا ، دربالکان، درجنوب ، بین‌اروپا وآسیا ، میغرید ومی‌توفید . انسانها ، درمیان سنگرها و درعمق پناهگاهها زنده بگور میشدند ؛ زندگی آنان «زندگی درگور» بود . واین نامی است که «استراتیس‌میریویلیس»[2] نویسندهٔ معاصریونانی برای یکی ازآثار خویش برگزیده است. اجازه دهید دربارهٔ این‌اثر ونویسندهٔ آن،سخنی چند بیان شود.

« استراتیس‌میریویلیس » به سال ۱۸۹۰ (وبه روایتی دیگر ۱۸۹۲) در قریهٔ «اسکامیا»[3] واقع درجزیرهٔ «لزبوس»[4] ، دیده بجهان گشود . درآن‌زمان جزیرهٔ «لزبوس» به دولت ترکیه وبعبارت دیگر، به امپراتوری عثمانی تعلق داشت. ساکنان‌آن ــ ملوانان ، صیادان ، « الزوکومها » و «اله اورگها»[5] ، بازرگانان وپیشه‌وران ــ زندگی محدود ومسدودی داشتند و همانند اسلاف و

۱ـ Antonis Kostulas ۲ـ Strattis Mirivilis
۳ـ Skamia ۴ـ Lesbos ۵ـ مالکان باغهای‌زیتون وتولید کنندگان روغن زیتون. Elzechomes et Aleorgues

نیاکان خویش‌ازایجاد پیوند بادیگر نقاط جهان گریزان بودند . دربزرگترین شهر جزیره ـ درشهرمی‌تیلین[1] ـ یك کالج قدیمی وجود داشت که درآن،زبان یونان باستان تدریس می‌شد . در اینجا به تأسی از دیگر مراکز و مؤسسات فرهنگی کشور ، شاگردان را با «یونانی‌سره» نیز ـ شکل مدرن لهجهٔ آتیك ـ آشنا می‌ساختند ودرهمان حال زبان زندهٔ مکالمه‌ای را یکسره نفی‌میکردند.

« استراتیس‌میریویلیس » بعد از اتمام دورهٔ کالج مذکور ، در دانشگاه آتن به‌تحصیل در رشته‌های حقوق وفلسفه پرداخت . تحصیلات او در دانشگاه آتن همزمان با اجرا شدن پردهٔ ماقبل‌آخر نمایشنامهٔ آزادی ملتهای کوچك شبه جزیرهٔ بالکان وجنوب اروپا ازیوغ اسارت دیرینهٔ عثمانیها بود.

دولت یونان به‌اتفاق بلغارستان ، صربستان وقره‌داغ تحت حمایت‌دولت روسیه ، در اکتبر ۱۹۱۲ با امپراتوری ترکیه ـ این تکیه گاه ارتجاع در خاورنزدیك ـ واردجنگ شد. «استراتیس‌میریویلیس» به‌صفوف‌ارتش‌فراخوانده شد تا در راه رهائی یونانیان ومتفقین آنان ازقید اسارت عثمانیها، پیکار کند. بورژوازی یونان که دارای تمایلات ناسیونالیستی بود ، از اینکه جنگ صدها سالهٔ میان «صلیب» و « هلال » سرانجام به پایان خواهد رسید ، سخت خوشنود بود . بزودی ارتش‌یونان جنوب مقدونیه ، شهر سالونیك ، قسمتی از افیر و چند جزیره ازجزایر دریای اژه را از یوغ استیلای ترکها نجات داد.

در آن روزها «استراتیس‌میریویلیس» مراقب اوضاع و وقایع بود و می‌کوشید که مشاهدات خود را درك کند . دولت ترکیه ، پیشنهاد ترك مخاصمه داد ؛ دول بزرگ و کوچك سرگرم مذاکره شدند . لیکن بعد از مذاکرات مفصل و تماسهای مکرر ، معلوم شدکه نه ترکیه قادر است بنفع یونان تن به گذشتهای ارضی‌دهد ونه یونان میتواند مقدونیه وفراکی‌را بین‌خود وبلغارستان تقسیم کند . ازاین رو در ژانویهٔ ۱۹۱۳ عملیات جنگی علیه ترکیه بار دیگر از سرگرفته شد . دول بزرگ به یاری ترکیه شتافتند . نمایندهٔ امپراتوری ایتالیا درجلسات کنفرانس‌جهانی علیه دولت یونان نطق‌شدیداللحنی ایرادنمود وباالحاق افیرشمالی(آلبانی) وجزایردریای‌اژه به یونان، به مخالفت برخاست چه خود این امپراتوری قصد داشت که به حساب امپراتوری « درحال‌نزع » «اوتومان» ، قلمرو خویش‌را وسعت بخشد. گرچه درماه مه ۱۹۱۳ بین‌دولتهای بالکان وحکومت ترکیه معاهدهٔ صلح منعقد شد ، لیکن درژوئن همان سال بین

۱ـ Mitilyn

متفقین سابق ، یعنی یونان وصربستان ازیك طرف و بلغارستان از طرف دیگر، برسر تقسیم مقدونیه جنگ جدیدی شعله‌ور گشت . یك ماه بعد دولت بلغارستان که جنگهای گذشته ، همهٔ نیروی آنرا تحلیل برده بود ، ناگزیر تن به تسلیم در داد . به موجب پیمان صلح منعقده دربخارست ، مقدونیهٔ جنوبی ، فراکی غربی ، افیرجنوبی وجزیرهٔ کرت به تصرف یونان درآمد و بدین‌ترتیب وسعت اراضی این کشور تقریباً دوبار افزایش یافت .

درآغاز نخستین جنگ جهانی، «کنستانتین» امپراتوریونان، اعلام بیطرفی کرد ، لیکن برکسی پوشیده نبودکه این‌سیاست بیطرفی یکسره به سود دولت آلمان بود . ناگفته نماندکه امپراتور یونان علاوه براینکه خواهر «ویلهلم» دوم ، قیصرآلمان را به زنی گرفته بود ، خود نیزفارغ‌التحصیل آکادمی‌نظامی برلین بود . قسمت اعظم بورژوازی یونان با اقدامات امپراتور وسلطنت‌طلبان درمورد هواخواهی‌ازآلمان، سخت مخالفت میورزید ؛ جمهوریخواهان یونان نیز ازطرفداران انگلستان وفرانسه بشمار میرفتند . سلطنت‌طلبان مترصدبودند که علیه روسیه، انگلستان وفرانسه به صف متحدین‌آلمان به پیوندند . متفقین با استفاده از احساسات موافق بورژوازی یونان وبا حمایت ازپیشوای‌آن‌یعنی «ونیزلوس» (ازاهالی‌جزیرهٔ کرت) بمداخله درامور داخلی یونان پرداختند. بدنبال این‌گونه مداخلات ، آتش‌یك انقلاب ضد امپراتوری دریونان شعله‌ور شد ؛ واین همان انقلابیست‌که «استراتیس‌میریویلیس» درفصل «آنگاه‌که بتهای جبه‌پوش میمیرند » از زبان‌گروهبان «کوستولاس» نقل میکند .

در اکتبر ۱۹۱۶ دولت موقت یونان به ریاست «ونیزلوس» ، دریابان «کوندوریوتی» وژنرال «دانگلی» درشهر «سالونیك» تشکیل‌شد . «کنستانتین» ضمن تطویل مذاکره با متفقین وادامهٔ نامه‌نگاری با «ویلهلم» دوم میکوشیدکه حکومت‌خودرا ازسقوط نجات دهد. لیکن‌سرانجام تحت فشارشدید نمایندگان متفقین ، ناگزیر شد از تاج و تخت یونان چشم بپوشد ، بنفع فرزند خود «آلکساندر» از سلطنت استعفاء کند و راه‌کشور بیطرف سوئیس را پیش گیرد . درسپتامبر همان سال دولت جدید یونان باآلمان و متحدینش وارد جنگ شد.

«زندگی درگور» ـ این اثر ارزندهٔ «میریویلیس» ـ به سال ۱۹۲۴ ، بعدازپایان جنگ یونان ـ ترکیه (سالهای ۱۹۲۳ـ۱۹۱۹) برای نخستین‌بار انتشاریافت واین اثریست‌که به‌قول‌خود نویسنده[1]: « در سنگرهای جنگ پان‌ـ

۱ـ در پیش‌گفتار چاپ پنجم .

اروپائی ، درخط مقدم جبهه ، درحومهٔ شهر « موناستیر» واقع در صربستان » شکل گرفته بود . خواننده از همان نخستین صفحات این رمان که به شکل یادداشتهای روزانه نگاشته شده ، درمی‌یابد که گروهبان «آنتونیس کوستولاس» نقاب غم‌انگیزیست که «میریویلیس» به قصد باز گفتن یکی از تراژدیهای قرن بیستم یعنی وقایع جنگ جهانی اول ، برچهرهٔ خویش کشیده است . لیکن در آنروزها « میریویلیس » هنوز قادر نبود که نتیجهٔ این جنگ پان اروپائی را پیش‌بینی کند ؛ او فقط میدید و میاندیشید ، واز مشاهدات و تفکرات اواثری به‌وجود آمد که تنها نام آن کافیست تا عقیدهٔ نویسنده را دربارهٔ جنگ فاش سازد .

عده‌ای از نویسندگان عصر ما ، از آنجمله « لودویك‌رن » ، «آرنولد تسوایك» ، «اریش مارك» ، « هانری باربوس » ، « رومن رولان » ، «ارنست همینگوی» ، « ریچارد الدینگتون » و بسیاری دیگر ، آثاری هنری در بارهٔ جنگ سالهای ۱۹۱۸ـ۱۹۱۴ خلق کرده‌اند ، اما تمی را که « میریویلیس » انتخاب کرده است «جنگ» به مفهوم متعارفی آن نیست بلکه «جنگی» است که درمغز و مخیلهٔ یك «شنل‌پوش» انعکاس یافته است . در این اثر جمعاً پنجاه و هفت تابلو از زندگی روزمرهٔ « سنگر نشینان » ـ تابلوهائی که در عین حال سرگذشت سادهٔ گروهبان « آنتونیس کوستولاس » بشمار میروند ـ ترسیم شده است . خواننده ، بعد ازمطالعهٔ فصل اول این کتاب ، («صندوقچهٔ سربازی») درمی‌یابد که ناشر یادداشتها ، یعنی‌خود «میریویلیس» سرگذشت روح قهرمان خویش‌را درکوله پشتی وی یافته و وظیفهٔ خود دانسته بودکه‌آنرا منتشرسازد، چه : «درلابلای سطور این اوراق ، ارتعاشات یك روح رنجدیده ـ روحی که جزئی از «روح‌جهانی» است ـ منعکس گشته است »

سرگذشت «آنتونیس کوستولاس» ازمرگ فجیع وغم‌انگیز وی‌آغاز می‌گردد ـ او بوسیلهٔ آتش یك «شعله‌افکن» به قتل رسیده بود . آخرین صفحات یادداشتهای «کوستولاس» ، باانتظارکشندهٔ حمله به مواضع دشمن قطع‌میشود. («هنوز ساعت دو وربع نشده») بدین‌سان مرگ غم‌انگیز او به قابی مبدل می‌گردد که همهٔ تصاویر زندگی در سنگر و خاطرات روزهای خوش گذشته ـ زندگی او درجزیرهٔ «لزبوس» ـ درآن نهاده شده‌است .

«کوستولاس» که ازایدهٔ بزرگ دفاع از میهن الهام میگرفت، به‌همراه همشهریان خویش به جبههٔ جنگ عزیمت میکند . لیکن برخلاف تصور خود ،

بجای سانها ، صحنه های پرشکوه و سواران خوش‌پوش ، در میان سنگرهای ملال‌آور جنگ پوزیسیونی ـ جنگی که زشت وتهوع‌آور وابلهانه‌است ـ غوطه‌ور می‌گردد . او دراینجا ، باجنگی آشنا می‌شود که «با حرکاتی کند و مطمئن دست بکار گشته ، پیش از آنکه انسان را هلاك سازد روح وی را ، آهسته و بیرحمانه، درتنهائی زیرزمینی‌تجزیه می‌کند». («پایانی که خودآغاز است») . لشگر جزیره به‌اتفاق قوای متفقین ، در یکی از شهرهای مقدونیه ، در شهر « بی‌تول » یا(موناستیر) توقف میکند . دراین شهر ، گروه‌کثیری از یونانیان مهاجر سکونت دارند . آنان با دیدگان اشکبار به استقبال هم‌میهنان خویش میایند ومیگویند: «سالهاست که دراسارت ، چشم به‌راه شمادوخته‌ایم ؛ بی‌آنکه شمارا بشناسیم درآرزوی دیدارتان بودیم... برادرای عزیز، ماروترك نکنید؛ صربها ، ماروبخاطریونانی‌بودنمان بیرحمانه شکنجه می‌دهند...» «کوستولاس» سخت حیرت‌میکند وازخود می‌پرسد: «خدایا!سردرنمی‌آورم: هدف ما چیست؟ آمده‌ایم که برای نجات وآزادی یونانیان باصربها بجنگیم یاآمده‌ایم که برای کمك به‌صربها، یعنی متحدین‌ما ـ متحدینی که امپراتور به‌آنها خیانت‌ورزیده بود ـ باآلمانها و بلغارها نبردکنیم ؟ چیزی در درونم درهم شکست ؛آیا این ایمانم نبود ؟» («شهرشبح‌گون») .

باگذشت زمان ، قلب «کوستولاس» ونظایر او،آکنده ازشك وبدگمانی میگردد واین پرسش رنجشان میدهد : جنگ به چه درد می‌خورد ؟ کیست که ازآن بهره می‌برد ؟ «به‌چه سبب بایستی دراینجا بیکار بنشینیم وبه انتظارکشته شدن ، مطیعانه دقیقه شماری‌کنیم ؟» («حفرسنگر») .

دشمنان درعمق‌سنگرها ، درمقابل‌یکدیگرموضع گرفته‌اند ، اما«سربازان ما هیچیك از آنان راکه در سنگرها و پناهگاههای روبرو موضع گرفته‌اند ، نمی‌شناسند ، آنان نیز هیچیك از ما را هرگز به چشم ندیده‌اند .» (« چشم پلی‌فموس») .

«بالافاراس» ـ این ژنرال سبك مغزوخودخواه ـ ازکشته شدن تنی‌چند از افراد لشکرش ، بدینسان ابراز مسرت می‌نماید : «ازاینکه مختصر تکانی به لشکرم دادند ، احساس‌رضایت می‌کنم. اینگونه تکانها ، خون را به‌جوشش وتلاطم میآورند و به افراد ما حالت جنگی می‌بخشند » («حفرسنگر»)

بیانات‌ژنرال ، «کوستولاس»را دچار وحشت میسازد : «وقتی‌فکرمی‌کنم

دوازده هزار نفر را به‌دست چنین موجودی سپرده‌اند، عرق سرد بر تنم‌می‌نشیند» («دوازده هزار نفوس») .

حس بشر دوستی ، «کوستولاس» را به عشقی آسمانی و اغماضگر نسبت بدشمن ، محدود میسازد . او که با چنین گرمی ومحبتی در جمع یك خانوادهٔ مقدونی پذیرفته شده‌است ، ازاینکه ممکن‌است دوفرزند میزبان را که درارتش بلغارستان خدمت میکنند ، بکشد سخت واهمه دارد و این ترسی است منطقی و بدیهی . اما آنگاه که همین «کوستولاس» از رأی دادگاه زمان جنگ در مورد متهمین به فرار ازجبهه ، آگاه میگردد و نسبت به یکی از نمایندگان همین دادگاه دستخوش دوحس متضاد نفرت و ترحم میشود ، تصور نمیرود که بتواند ما را با خویشتن هم‌رأی سازد : « شاید راست باشد که حتی در نهاد زشتخوترین‌انسان ، روحی نیکوسرشت‌لانه کرده است که بادست وپای به‌زنجیر کشیده ، برای نجات انسان دست به دعا برمیدارد» («دادگاه صحرائی») .

ما در رد یا قبول استنتاجات غم‌انگیزی که از افکار حزن‌آور گروهبان «کوستولاس» سرچشمه میگیرند ، مختاریم ، اما بهر صورت «سرگذشت روح» وی تا به امروز نیز توجه ما را بسوی خود معطوف میگرداند . آنچه که جالب بنظرمیرسد آنستکه این «سرگذشت» قادر به مشاهده‌است ومیتواند آنچه را که دیده است با چند خط معدود و سبك بیان کند . فصول جداگانهٔ این کتاب ، شباهتی به یکدیگر ندارند : برخی از آنها لطیفه‌های زمان جنگند ، پاره‌ای طرحی از تصاویر نظامیان و «شنل‌پوشان» و سرانجام بعضی دیگر تصویری از درونکاوی رنج‌آور .

«زندگی در گور» در میان آثاری که در بارهٔ جنگ نگاشته شده‌اند ، بدون شك پدیدهٔ ادبی برجسته‌ایست . چنین اثری را تنها آنکه در سنگرها و پناهگاهها به سر برده وهمهٔ جنبه‌های غیرانسانی ، همهٔ قساوت تأثرناپذیرجنگ غیر عادلانه را بر گوشت و پوست خود آزموده بود ، میتوانست خلق کند . «میریویلیس» در «زندگی در گور» نه‌تنها به‌عنوان یك ناظر وشاهد ، بلکه در نقش یك هنرمند واقعی ظاهرشده است . «آریستوتل»[1] را عقیده براین بود که هنر ارزنده قادر است انسان را وادار سازد که زشتیها را تماشا کند و نحوهٔ تجسم آنرا تحسین نماید . بدون شك این ادعا درمورد «زندگی‌در گور» نیز صادق است ، چه انسان بانوعی عدم رضایت‌کتاب را می گشاید (باز راجع به

۱ ـ Aristotle فیلسوف یونانی (۳۸۴ـ۳۲۲)

جنگ؟) اما آنگاه که خواندن آغاز میکند ، نمیتواند از تحسین سادگی بیان ومطالب بشردوستانهٔ این اثر خودداری کند و بی‌اختیار در آلام و رنجهای عمر کوتاه «آنتونیس کوستولاس» وهمرزمانش با همدردی آشکاری انباز میگردد . آنچه که بر ترحم وهمدردی خواننده می‌افزاید آنستکه این محکومین به‌مرگ جسمانی یا معنوی ، به‌پیروزی نهائی صلح بر جنگ و به‌امکان امحاء انگیزه‌های جنگ ، ایمان ندارند .

بعد از مطالعهٔ « زندگی در گور » پرسش جانکاه «کوستولاس» تا مدتی طولانی همچنان در گوشمان ندا میدهد: «سرانجام کیست که به عشق و دوستی تحکیم خواهد بخشید و ناگزیر خواهد ساخت که آنرا محترم بدارند ؟» واین خود «میریویلیس»است که درمقالهٔ«اعجاز واقعی» (روزنامه ادبی‌مورخ ۲۰ اوت ۱۹۵۷) به‌پرسش بالا پاسخ میدهد: «هنر، یك زبان بین‌المللی‌است ــ زبانی‌است که برای همهٔ مردم ، صرفنظر ازملیتشان ومعتقدات مذهبی وسیاسیشان، بخوبی قابل درك میباشد . بهمین علت‌است که هنرمیتواند رابط مطلوبی بین‌ملتها بشمار آید وعشق برادرانه وصلح جهانی‌را تضمین نماید . هنرمنادی عشق است؛ هیچ اثرهنری واقعی ، درهیچ زمان ومکانی ، برنفرت تکیه نزده است ».

درپایان بجاست که ازبرخی ازآثار این نویسندهٔ ارزنده و مترقی نامی بمیان آید . اینها عبارتند از : مجموعهٔ قصه‌ها : « قصه‌های سرخ » (۱۹۱۵) «قصه‌ها» (۱۹۲۸) «کتاب‌سبز» (۱۹۳۵) «کتاب‌آبی»(۱۹۳۹) «کتاب‌سرخ» (۱۹۵۰) . داستانهای کوتاه «واسیلی‌آرناوت» (۱۹۴۴) «پان» (۱۹۴۶) «وامپیرها» . رمانهای «زندگی‌در گور» (۱۹۲۴) «معلمهٔ زرین‌چشم»(۱۹۳۳) «نه‌ره اید باکره» (۱۹۴۹) «آرگوناوت» (۱۹۳۶) . اشعار « ترانهٔ زمین » و« آتشها » .

صندوقچهٔ سربازی

(به جای مقدمه)

سالیان دراز ازپایان جنگ میگذرد، ولی امروز ناگهان یکی‌ازمدارك ایامی‌که درارتش خدمت می‌کردم موردنیاز افتاد؛ ازاین‌رو به‌سراغ صندوقچهٔ کهنهٔ سربازیم رفتم. دراین صندوقچهٔ ساخت‌آلمان اشیائی‌را به عنوان یادگار جبههٔ جنگ حفظ میکردم.

کلیدرا درقفل زنگ‌زدهٔ آن‌چرخاندم ولحظه‌ای بعد درصندوقچه‌باصدای خشکی گشوده شد؛ بنظرم میرسید که درحال گشودن سرپوش تابوت پوسیده‌ای هستم. درآنجا چشمم به یك قبضه شمشیر، یك کلاه‌خود پولادین، یك ماسك ضدگازآلمانی‌که انسان از دیدنش به‌یاد پوزهٔ گراز میافتد، برگ رنگ ورو رفتهٔ گواهی پایان خدمت، یك‌کیف چرمی نقشه، چند عکس‌کهنه، سه‌نارنجك دستی، ستاره ویك هلال برنجی‌که ازگذشت ایام سیاه‌گشته بود (آنراازچوب پرچم ترکها کنده بودم) وبه تلی از خرده‌ریز افتاد. درآنجا یك بستهٔ ضخیم نیز که زمانی تکه‌ای نخ‌قند، صلیب‌وار به دورش پیچیده بودم به چشمم خورد. محتوی این بسته‌را به‌یاد نداشتم، ازاین‌رو نخ‌قند راگسیختم واز درون بسته، اوراق ودفترهائی جدا ازهم، به رنگها و اندازه‌های مختلف‌که باخطی منظم و حروفی ریز و فشرده مطالبی برآنها نوشته شده بود، باخش‌خشی اندوه‌زا به درون صندوقچه ریخت. بیدرنگ همه‌چیز را به خاطرآوردم ونگاهم را روی عبارتی رنگ پریده ونیمه‌محوکه زمانی بامدادآبی‌رنگ روی لفاف آن بسته نوشته بودم، متوقف ساختم: «یادداشتهای گروهبان‌آنتونیس‌کوستولاس»[1].

۱ـ Antonis Costulas

یادداشتها را بیرون آوردم ودرصندوقچه باصدای خشکی بسته شد . این صندوقچه به‌راستی انسان‌را به یاد تابوت وصفحات زردشدهٔ یادداشتها، بااثری که ازنخ قند روی‌آنها بجای مانده بود ، بیاد مرده میانداخت ـ مرده‌ای که اینك جان گرفته ولب به سخن گشوده بود. آنهارا روی میز تحریرم منظم کردم و در حالیکه غرق مطالعه شده بودم ، بی آنکه متوجه گردم ، به ایام گذشته باز گشتم .

این یادداشتهای مدادی‌را پس‌ازپایان نبردی‌که برای تسخیر نقطهٔ‌مرتفع «۹۰۸» درگرفته بود، درکوله پشتی سربازی یکی از گروهبانان هنگ‌چهارم لشکر «جزیره»، یافته بودم. درآن‌زمان من درشمار درجه‌داران ارتش‌بودم و ما پس از پایان هرنبرد ، اشیاء و اموال مجروحین و مقتولین را جمع‌آوری میکردیم . به این ترتیب یادداشتها را در کوله‌پشتی « آنتونیس‌کوستولاس » ـ گروهبان داوطلب وفرمانده دستهٔ سوم گروهان‌هفتم‌ـیافته بودم. هم‌اکنون‌نیز سیمای لاغر وآفتاب سوختهٔ‌آن دانشجوی بلند قامت وآرام‌که موهائی انبوه و حجبی دخترانه داشت در برابر دیدگانم جان گرفته است . لیکن اویك مرد واقعی بود .

«کوستولاس» هنگامی‌که سربازان ما، مسلح به دشنه‌های کوتاه و تحت حمایت واحد شعله‌افکن، سنگرهای دشمن را فتح‌کرده و سرگرم نابودکردن سربازان نهان‌گشتهٔ خصم بودند ، درسنگرهای بلغارها شربت شهادت نوشید . اورا یکی‌ازدرجه‌داران فرانسوی‌ـ ازمتخصصین «آتش‌مایع» ـ برحسب‌تصادف سوزانده بود. درآن‌روز وحشت‌زا وفراموش‌نشدنی، یك واحد شعله‌افکن‌مأمور هنگ ما شده بود ، زیرا واحدهای جنگی‌کشورهای بالکان ، هنوز از داشتن سلاحهای «دقیق ومدرن» اروپائی محروم بودند .

هنگامی‌که درجه‌دار فرانسوی، سیل مایع مشتعل را از لولهٔ سلاح خود به درون یکی از پناهگاههای زیرزمینی دشمن میفرستاد ، یك سرباز بلغار از درون پناهگاه بیرون جست و با دشنه‌ای‌که دردست داشت شکم وی را شکافت . مرد فرانسوی ، همچون ماهی برساحل افتاده ، خود را برزمین می‌کوفت و جان می‌سپرد، لیکن درهمان‌حال نیز سلاح ازکف‌نمیداد وازلولهٔ‌آن فواره‌ای آتشین همچنان بیرون میجهید .

درست در همان لحظه گروهبان کوستولاس ، به درون سنگر پرید و لحظه‌ای بعد ، چهره‌اش مسخ شد وغیرقابل شناخت گردید . زخمی سرخ تیره،

سراسرسیمای وی را فرا گرفت ، برچهرهٔ سوختهٔ او فقط سه لکهٔ سفید نمایان بود: خطسپیددندانهای بهم‌فشرده درمحل دهان سوخته ودولکهٔ سپید ـ لکه‌های گرد ودرشت، مانند دو گوی عاج بلیارد ـ درکاسهٔ‌چشمانش. بریکی‌ازدندانهای زیرینش روکشی طلائی میدرخشید .

جسدش را در همان محل، با اجسادآن درجه‌دار فرانسوی و سه سرباز بلغاری، یك‌جا به خاك سپردیم . هربارکه ناگزیرمیگشتم ازآن نقطه بگذرم، فرو نشستن زمین پوك‌را درزیر قدمهای محتاطانه‌ام، احساس میکردم ؛ درآن حال برودتی سراپای وجودم را فرا میگرفت. به‌خاك سپردن‌آنان دریك نقطهٔ دیگرمیسر نبودزیرا دشمن، موضع‌مرتفع‌را پس‌ازترك‌آن به‌زیرآتش‌وقفه‌ناپذیر توپخانهٔ خود گرفته بود.

تازه بایدکشتگان درون سنگرها یاپای پناهگاههارا درشمارخوشبختان دانست، چه‌آنانکه درزمین باز کشته شده بودند بی‌آنکه به خاك سپرده شوند درکنار سیمهای خاردار می‌پوسیدند ومی گندیدند ؛ گلوله‌های توپ‌نیز گهگاه اجسادآنان را قطعه قطعه می‌نمود وبه هوا پرتاب میکرد ودگربار برزمینشان میکوفت . وآنگاه‌که ریزش بارانهای شدیدآغاز شد ، قطره‌های سرد باران ، طی روزهای متوالی ، دهانهای خیره و چشمهای از حدقه درآمدهٔ اجساد را بیرحمانه به تازیانه می‌بست . گلوله‌ها با خشمی کور براجساد کشتگان فرود می‌آمدند، همچون گراز درمیان گودالهای لجن گرفته ، غلت میزدند واجساد را در زیرپوششی از گل ولای مستور می‌ساختند. انفجارگلوله‌ها ، زمین‌را به لرزه درمی‌آورد ودرآن‌میان مقتولین‌که گوئی موقتاً جان گرفته‌بودند، ناگهان نیم‌خیز میشدند، تغییروضع می‌دادند، متشنج می گشتند وپاهای خودرا به زشتی به حرکت درمی‌آوردند.

این خاطرات تلخ ، بسان دسته‌ای‌ازموش‌های صحرائی‌چندش‌آور، مرا محاصره کرده‌اند واکنون‌که این اوراق کهنه ومچاله شده را ـ اوراقی را که سالیان دراز بیادشان نبودم و اینك دگرباره جان گرفته بودند ـ بار دیگر دردست داشتم، برآن شدم که هرچه زودتر منتشرشان‌کنم . اینها نامه‌هائیست خطاب به یك دختر، دختری‌که نامش هیچ‌جا ذکرنشده است . اگر او درقید حیات باشد، امیدوارم برگستاخی‌ام قلم عفو بکشد. اما من بهرصورت انتشار این یادداشتها را وظیفهٔ خویش میدانم . درلابلای سطور این اوراق،ارتعاشات یك‌روح رنجدیده ـ روحی‌که جزئی از **روح جهانی** است، منعکس گشته‌است.

و من گمان میکنم که این نامه‌ها ـ نامه‌هائی که هرگز به دست گیرندهٔ اصلی نرسیدند ـ تا حدودی خطاب به همهٔ زنانی است که از مصایب جنگ بی‌نصیب نمانده‌اند و بالاتر از آن، خطاب به‌همهٔ انسانهائی‌است که هنوزهم آرامش خودرا باز نیافته‌اند ، درکاوش‌اند و به عشق انسانها ایمان دارند .

علاوه براین، به‌چه‌سبب اندیشه‌ای نامعقول‌را که مدام درونم‌رامی‌آزارد کتمان‌کنم؟ تصور میکنم که باانتشار این‌یادداشتها به جوانی شهید، حیات تازه می‌بخشم، اورا از عمق گوری بی‌نشان بیرون میکشم وروح و همچنین قوهٔ تکلم راکه به همراه جسمش فنا شده‌اند، بدو باز میگردانم. اگرمرده‌ای که‌درآتش اشتیاق سخن گفتن میسوزد، دست ازتعقیب انسان برندارد، بسی رنج‌آوراست. ما باکف‌دست دهانش‌را می‌فشاریم لیکن اوبانگاه‌خود ازمایاری می‌طلبد، دست استمداد به سویمان دراز میکند ومیخواهدآنچه را که درنهانخانهٔ دل دارد ، برزبان‌آرد. امیداست به سبب انتشار این‌کتاب مورد ملامت قرارنگیرم، زیرا این‌کار برای من نوعی رهائی از بارگران بود ...

«استراتیس‌میریویلیس»

بعدالتحریر :

به‌منظورکمك به‌خواننده وایجادسهولت درمطالعهٔ‌کتاب، فصول‌جداگانهٔ آنرا نامگذاری‌کرده‌ام . گروهبان کوستولاس بریادداشتهای خود فقط شماره نهاده بود، اما مگر این جزئیات‌را اهمیتی هست ؟...

[پایانی که خود آغاز است]

الحمدالله رسیدیم و اکنون درسنگرها هستیم . این خود پایان و درعین حال آغاز است؛ پایان راه پیمائیهای طولانی وتوانفرسا وآغاز زندگی ناشناخته درسنگرها . طی چند روز گذشته تصور میکردم که هرگز از راه پیمائی باز نخواهیم ایستاد ، می‌پنداشتم که درطول این راه پیمائی پیری و سالخوردگی به سراغم خواهد آمد وپایان راهروی فقط پس ازوقوع مرگ فرا خواهد رسید .

ازتنهائی بجان آمده‌ام، ازاین‌رو تصمیم گرفته‌ام گاه وبیگاه مشاهدات و خاطراتم‌را برای تو تعریف کنم؛ آنگاه که حالی و مجالی باشد صرفاً به خاطر گفتگو با تو ، به نوشتن خواهم پرداخت . هنگامی که کلمات همچون آبی خروشان ازچشمهٔ روح انسان بجوشد وبیرون بتراود، نیاز وضرورت به‌شنودن پاسخ، تقریباً منتفی میگردد . اما درلحظه‌های دشوار زندگی ، هرگاه وجود دوست‌را ــ دوستی که ترا درك کند وبی‌آنکه شکی بدل راه دهد، شریك افکار وعقایدت گردد ــ درکنار خویش احساس نمائی، بار دشواریها را با سهولتی هرچه افزونتر بردوش خواهی کشید .

تو ودوستت دراتاق کوچکی نشسته‌اید، کسی جز شما حضور ندارد؛ چند جلد کتاب خوب، دوسه تابلوی نقاشی بردیوار، نوررنگ‌پریدهٔ چراغ، دوات (چه شئی عزیزی!) و چند صندلی ــ صندلیهائی که با صبر و شکیب چشم براه میهمانان دوخته‌اند ــ اثاثیهٔ اتاق را تشکیل میدهد . هریك از شما درافکار خودتان غوطه‌ورید . شاید به چیز مشخصی فکر نکنید اما بهرصورت دقایقی بهتر از این وجود ندارد. روح آزاد انسان ــ به آزادی یك پرستو ــ به سوی آسمانها اوج میگیرد ، به استقبال **روح جهانی** بیکران می‌شتابد و مانند خواهرتنی درآن تحلیل میرود وباآن درمیآمیزد. اما «روح» غالباً سکوت را برمیگزیند واوقات خودرا درخاموشی میگذراند .

وقتی همصحبتی در کنار خودداری ـ همصحبتی که گهگاه سکوت گویا و پرطنین‌را برهم‌می‌زند وراجع به‌مسائل‌عادی وامور روزمره آغاز سخن‌می‌کند ـ برسرحال میآئی، اما این شاهد گفت‌وگوی گنگ تو با خودت ـ شاهدی که کمترین سوءظنی به دل راه نمیدهد ـ تقریباً همیشه سکوت میگزیند . لیکن به محض آنکه از جای خود بجنبد تا برخیزد ، همه‌چیز به‌پایان میرسد ؛ تو قدرت درخود فرو رفتن وآرام و خاموش به اندیشه‌های خویش گوش فرادادن را ازدست میدهی .

گاه‌نیز بدنبال سکوتی طولانی، برمی‌خیزی ودوستی راکه درکنار خود داشتی ـ دوستی که حتی کلمه‌ای برزبان نرانده بود ـ لبخندزنان ترک‌میکنی. درچنین لحظه‌ای، هریك از شما احساس میکنید که قویتر ، آزادتر وپخته‌تر گشته‌اید، زیرا اندیشه‌هائی بیشمار، همچون بالهای ظریف و سبك پروانه‌های سپید، برشما سایه افکنده‌اند .

من نیز چنین حالتی دارم . میخواهم درعالم خیال با تو سخن بگویم ، می‌پندارم که تو درکنارم هستی وباآنکه لب از سخن فروبسته‌ای، گفت‌وگوئی بی‌پرده ـ گفت‌وگوئی که تو به‌شکلی نامرئی گواه‌آن‌هستی ـ باخودآغازمیکنم.

جنگ، به‌خواست خدا، به پایان خواهد رسید وروزی من وتو صفحات این یادداشتهارا ورق‌خواهیم زد. درشبهای دراز فصل‌زمستان، انعکاس قدمهای شتابان عابرین برسنگفرش طنین‌افکن خیابان، به‌گوش میرسد. آنان دستها را درعمق جیب پالتوفروبرده کلاهها را باوضعی مضحك تا روی ابرو پائین‌کشیده و سرها را درمیان شانه‌ها نهان ساخته‌اند . کرکره‌های پنجره‌ها، محکم بسته شده و فضای اتاق ، آکنده از روایح میوه های رسیده است . من روی صندلی دربرابر منقل برنجی به راحتی لم داده‌ام ، پیپ کهنه‌ام را پرکرده‌ام و گرد گداختهٔ هستهٔ زیتون[1] را باانبر بهم میزنم و چشم از چهره‌ات برنمیگیرم . تو پشت‌میز چوب گردو، دروسط دایرهٔ نورانی آباژور سبزرنگ نشسته‌ای‌وباصدائی صاف، ژرف و کودکانه ، سرگرم خواندن یادداشتهایم هستی . به صدای تو گوش میدهم وچنین میپندارم که فقط زمزمهٔ جویباری که در اعماق زمین روان است به‌گوشم میرسد. ودراین میان کسی خوشبختی‌ام‌را درنمی‌یابد .

درآن روزها تو ومن، زن وشوهرخواهیم‌بود وخودمان خانه‌ای خواهیم داشت ؛ مبلهائی ساده وبا دوام به سلیقهٔ خودمان انتخاب خواهیم‌کرد (میدانی

۱ـ در یونان هسته‌های زیتون راکوبیده و بمصرف سوخت میرسانند.

زیستن درمحاصرهٔ مبلهائی که بظاهر آنقدر بیگانه و نامأنوس هستند که انسان بهیچوجه نمیتواند با آنها بسازد ، تا چه حد ناراحت‌کننده است) تو دفتر یادداشتهایم‌را دوست خواهی‌داشت ـ دفتری‌را که‌هم‌اکنون بی‌آنکه لحظه‌ای از اندیشیدن به تو بازمانم، سیاه میکنم؛ آنهم دراین‌ساعات وحشت‌زائی که اینهمه به مرگ نزدیکم و از تو دور ....

سعی نکن ازروی‌کارت پستالهائی که بوسیلهٔ پست به‌دستت خواهند رسید به حقیقت زندگی‌ام پی‌ببری. آنانکه درسنگرها زندگی میکنند، ازحق ارسال نامه محرومند . آنها میتوانند فقط از کارت‌پستالهای آبی رنگ که تصویر یك اوزون[1] برآن نقش‌بسته وکلمات «زنده‌ام، سلامتم، سلام میرسانم» روی‌آن‌چاپ شده است استفاده نمایند. اما همین‌کارت پستالها هم پیش ازآنکه چشمان‌عزیز تو برآنها بیفتند، ناگزیرند ازبرابرچشمهای چرکین متصدیان دائرهٔ‌سانسور رژه بروند . فقط درصفحه‌های این دفتر است که وقایع ودقایق زندگی‌ام را ، آنچنانکه‌آنهارا مجسم میکنم ودرست به همانگونه‌که درضمیرم نقش می‌بندند، با تو درمیان خواهم نهاد . از ذکرتاریخ ایام و نام محلها چشم می‌پوشم زیرا این‌دو، درنظر ما اهمیت خودرا ازدست داده‌اند . دراینجا همهٔ روزها به‌طور یکسان‌وحشتناکند. هیچ‌چیز آنهارا ازیکدیگرمتمایز نمی‌سازد. زمان‌پای‌کشان مانند شبها و روزهای تهی و یکنواخت ـ به‌شکلی غیرقابل تحمل ـ مانند راه پیمائیهای بی‌پایان جنگهای صلیبی، تلوتلومیخورد. دراینجا گذشت‌زمان‌درست همانند تسبیحی از دانه‌های سیاه و سپید است : سیاه ، سفید ، سیاه ، سفید ... روزها وشبهای عاری ازمفهوم، به‌آهستگی وبه نحوی برگشت ناپذیر،جانشین یکدیگرمیگردند . چه ملالی! این موضوع در مورد نام محلهای استقرارمان نیز صدق میکند . اینها مشتی‌کلمات بیگانه ،حروف بیگانه و ارقام نامفهومی هستند که فقط برروی مدارك و نقشه‌های ستاد، معنا ومفهوم می‌یابند .

آنزمان‌که درکنارتوبودم، وضع بدینگونه نبود وباحال به‌کلی مغایرت داشت؛ درآن هنگام هرروز ، هرساعت و هردقیقه را چهره‌ای مخصوص بود . روزها ، ساعتها ودقایقی تابناك، پرحرارت، پراز رنگهای مختلف وآکنده از شور وهیجان زندگی ! من هم‌اکنون نیزمیتوانم هریك ازآن روزها ، ساعتها ودقایق‌را نام ببرم وهمهٔ‌آنچه راکه باآنها مربوط میگردد، به‌یاد بیاورم .

صبح گلی رنگ ... تو با گامهای سبك به سوی مدرسه میرفتی ؛ در

۱ـ Evzon سربازان‌گارد یونانی ملبس بلباس ملی.

آنجا شاگردان کوچولوی تو ، با دسته گلهای بنفشه ، چشم به راهت دوخته بودند .

نیمروز سفید و غرق در نور خورشید ... از مدرسه بازمیگشتی . چتر آلبالوئی‌رنگ توهمچون گل سرزمینهای دوردست ـ گلی که در گلخانه پرورش یافته است ـ برسرت سایه می‌افکند ؛ باز تاب نور قرمزرنگ‌آن برچهره‌ات بال وپر گسترده بود. من منتظرت بودم وچشمان میشی تو لبخند میزدند .

غروب‌آبی وطلائی ... خورشید ، به سوی افق می‌شتافت و من وادارت میکردم‌که باعجله‌آماده شوی تا مگر پیش ازغروب خورشید بتوانیم به دریا ، به‌صخرهٔ «فیکیوتریپ»[1] برسیم ...

بعد از ظهر روزهای چهارشنبه ، شاگردان کوچولویت را به جنگل کوچك‌کاج‌می‌بردی؛ آنان دست‌دردست‌هم هلهله‌کنان، درپیرامون‌تو جست‌وخیز میکردند. پیك‌نیك‌های روزهای یکشنبه ... سبدهای نئی و بزرگ «ماریوی»[2] خودمان وچهرهٔ دوست داشتنی «دزلیکای»[3] عشوه‌گر ... شبها ، گردش با قایق ونوای ویولون «کلئانتیس»[4] ازسوی دیوارهای مشرف به قلعه ...

عصرروزهای شنبه ، جلو قهوه‌خانه «آپلیس»[5] صندلیها را تقریباً بر لب آب قرار میدادیم. چگونه ممکن‌است «آپلیس» ـ این روبنسون[6] عصر ما را ـ مردی راکه از«آناطولی» گریخته ودرساحل سنگی دریا بادستهای‌خودکلبه‌ای کوچك و قهوه‌خانه‌ای محقر بناکرده است و همچنین زنش‌راکه مدام برسراو غرولند میکرد وهرسال بچه‌ای چندبربچه‌هایش میفزود ونیز اخلاف‌کثیرالعده وقد ونیم‌قد ویرا ـ از خرد تاکلان ـ که با فریادهای شادمانهٔ : «پاپا ، پاپا ! بیا بیلون[7]! مهمون اومده !» یا «پاپا ، مهمونا لفتند[8] !» از من و تو استقبال میکردند، فراموش‌کنم ؟

یادم میآید یك‌کلاه زیبای مشکی لب قرمز برسرنهاده بودی و برسبیل عادت ، باقدمهای سریع و ریز ـ درست مثل پرنده‌ای که برزمین راه رود ـ پیش میرفتی . روز عید «فصح» بود؛ شور و بشاشت برهمه‌جا حکومت میکرد ؛ خورشیدشعاعهای‌خودرا بیدریغ برهمه‌چیز گسترده‌بود. چشمان تومیخندیدند؛

۱ـ Phichiotrip ۲ـ Maryo ۳ـ Dzelika
۴ـ Kleantis ۵ـ Appelis
۶ـ قهرمان رمان معروف « روبنسون کروزئه » اثر دانیل دوفو نویسندهٔ انگلیسی .
۷ـ بیرون ۸ـ رفتند

یك شاخهٔ بزرگ یاس بمن هدیه کردی. روز یکشنبه، ساعت سه بعدازظهر بود.

روز وساعتی زیبا وفراموش نشدنی ...

اما اکنون، یکنواختی رنجبار، یکنواختی وحشتناك وخاموش حکومت میکند. دراینجا، زمان متوقف گشته‌است؛ زمین ازحرکت بازمانده‌است؛ ماهها درهم آمیخته‌اند؛ ایام هفته اسمهای خود را از دست داده‌اند؛ اعیاد وتعطیلات به‌فراموشی‌سپرده‌شده‌اند....

حتی نه شب وجود دارد، نه روز.

دراینجا، درسرزمین «مقدونیه»، برتارك صخره‌ای ازسنگ تفته، بار دیگروقایعی‌راکه مرا به نقطه‌ای بسیار دور از «لزبوس»[1] پرت‌کرده است، به ذهنم فرا میخوانم. انقلاب[2]! انقلاب درقلب هرجوان بیست‌ساله بال‌وپرمیزند. درگذشته، نسبت به این کلمه، همیشه حساسیت خاصی داشتم، درآینده نیز به همانگونه احساسش خواهم‌کرد. کلماتی وجود دارند که بسان مستی برسر انسان ضربه میزنند؛ کلمهٔ «انقلاب» نیز درشمار همانهاست. این‌کلمه از ایام تحصیل، دروجودم لانه‌کرده بود ومن مسحور ومفتون، به چهرهٔ زنده و فعال آن لبخند میزدم. اکنون نیزآن را درخیال خویش برزبان میآورم و دور از چشم دیگران، همچون دعا، درزیر لب تکرارش‌میکنم. چشمانم را می‌بندم و حروف تابناك‌آن‌را ـ حروفی‌راکه بسان‌آذرخش، مارآسا برلوحهٔ شب پیچ و تاب میخورند، مشاهده میکنم. وناگهان حال عجیبی بمن دست میدهد. پرچمها که ازرنگ ملی خویش ـ آبی سپیدگون ـ سراپا غرق درغرورند، درفضا به اهتزاز درمی‌آیند، چوبهای نوك تیزآنها آسمان بیکران را سوراخ میکنند. بانگ و غریوی خشم‌آگین، نافذ وپیروزمند، بسان فشفشه، به سوی اعماق‌سپهر لاجوردی اوج میگیرد. و طبلها ـ هزاران طبل ـ مانند انعکاس غرش رعد دوردست، میغرند و انسانها را وامیدارند که همانند ارتعاش پوست‌کشیده شدهٔ طبل، به لرزه درآیند. آنگاه مشتها علیرغم ارادهٔ انسان گرد میشود و تن‌ها همچون زه‌کمان درلحظهٔ پیش ازرها شدن پیکان، کشیده میشود. انقلاب!

۱ـ Lesbos جزیره‌ای در دریای ازف.

۲ـ اشاره به نهضتی است ملی در یونان له پیوستن یونان به صف متفقین. کنستانتین پادشاه یونان با طرفداری از دولت آلمان در صف مخالف این نهضت قرار داشت.

درراه آزادی جنگیدن ! به خاطر ستمدیدگان «آناطولی» و «فراکیا» پیکار کردن ! مبارزه بخاطر آزادی و رهائی بردگان امریست شرافتمندانه ! امپراتور را خلع کنیم !

ملت، شبیه گاومیش زورمندی است که جبهٔ امپراطوران در نظرش چیزی بیش از ژندهٔ ناچیز گاوبازان نیست . انسان، فقط باید بتواند آن را دربرابر چشمهای مست گاومیش به حرکت درآورد .

سیلابی تند و نیرومند مرا به سوی خود کشید ؛ موجی نابینا و پرتوان ، مرا همچون پوست گردو، بر تارك کف آلود خود نشانید و به پیش راند. واینك، من کشتی شکسته، گیج وسرگشته، درنقطه‌ای ازخاك صربستان، برقلهٔ صخره‌ای پرتاب شده‌ام. تاسرحد مرگ به چرخ عظیم جنگ، بستگی یافته‌ام واین وضع اجتناب ناپذیریست که با آن می‌سازم؛ طنین ناله‌هایم عجیب و ماتمزاست ، گوئی که خودم درایجاد این وضع کوشا نبوده‌ام . اما تهور و مردانگی هنوز ترکم نکرده است . عطش سرکش فعالیت ومبارزه بروجودم مستولی میگردد . لذت تلخ احساس رنج، نیش تیز خودرا دربدنم میخلد و وادارم میسازد که واقعیات را باشدتی هرچه افزونتر احساس کنم ــ باشدتی افزونتر ازشادی .

من که باین چرخ وحشتبار میخکوب گشته‌ام باتلخی و خشنودی نهانی نخستین مسیحیانی که گمان میبردند شکنجه دهندگانشان ، ناآگاهانه پروانهٔ عبور به بهشت را دراختیار آنان می‌نهند ، تسلیم چرخش آن میگردم .

چرخ جنگ ...

ما ، میلیونها نفر ، به چشم می‌بینیم که چگونه چرخ جنگ در میان هرج‌ومرج قدعلم میکند، میچرخد وبسان دروازه‌ای فرسوده غژغژی جانخراش سرمیدهد . افق، رنگ ارغوانی به خود گرفته وزمین بخارهای آلوده بخون ، استنشاق میکند. واین چرخ عظیم مدام میچرخد، طی قرون متمادی به همراه زمین میچرخد، برفراز مغاك غژغژ سر میدهد ــ غژغژی یأس‌آور. جسم بدان بسته است وناگزیرم که با چرخش آن بچرخم. اما چرخش او بی‌شتاب است . به نحوی عذاب دهنده آهسته وبطئی ومانند قوانین فیزیك، دقیق وبیرحم است . این هیولائی است عظیم‌الجثه، باد ندانهای آهنین؛ هیولائی که با نهایت خونسردی جانهای زندهٔ انسانها را درهم میشکند .

آسمان سربی، درارتفاع اندك، برزمین بال گسترشده وبسان کلاه‌خودی عظیم برما سنگینی میکند. ابرها، ازحرکت باز مانده‌اند؛ انسان به دیدن این

ابرهای خاکستری از هم گسیخته، به یاد زیرپوشهای کثیف و بیمصرف میافتد. دریاهای دوردست نفس پرتوان خویش‌را درقفس سینه حبس کرده به نمایشنامهٔ غم‌انگیزی که درحال اجراست، گوش فرا میدهند. کافی است که انسان‌درشنودن دقت بیشتری به خرج دهد تا بتواند درمیان این سکوت یخزده ــ سکوتی که ناگهان غژغژ وحشتبار ماشین جنگ آنرا برهم میزند ــ ناله‌های ضعیف شرشر خون‌را که اززخمهای انسانها فرومیچکد، ازآن دوردستها بشنود.

گوش فرادار! ازنقطه‌ای دوردست، همهمه‌ای خفه ومبهم به گوش‌میرسد، گوئی که در زیر فشار یك دستگاه منگنه که به کندی فرود میآید، جسمها له میشوند، استخوانها درهم میشکنند وجمجمه‌ها ترك برمیدارند.

این‌جنگ است که باحرکاتی کند ومطمئن دست بکار گشته وپیش ازآنکه انسان‌را هلاك سازد، روح وی‌راآهسته وبیرحمانه، درتنهائی زیرزمینی‌تجزیه میکند. وحشت، همسایهٔ دایمی انسان سنگرنشین است. حلزونی چندش‌آور بردیوار مرطوب سنگرمیخزد وپیش میرود. کافی است که انسان برای‌درآوردن یك‌تکه‌نان، دست درکیسهٔ سربازی خودکند تا موشی فربه را درزیرانگشتهای خود لمس نماید؛ موش، هراسان و وحشت زده از لابلای انگشتان انسان ــ انگشتهائی که از فرط اشمئزازکرخت شده‌اند ــ بیرون میلغزد.

وقایعی که مرا بدینجا ــ به مکانی که تا بدین‌حد از تو و «لزبوس» دور میباشد ــ پرت کرده‌اند، یکی بعد از دیگری درحافظه‌ام زنده میشوند.

[آنگاه که بت‌های جبه پوش میمیرند]

طوفان انقلاب‌را بیادمی‌آورم. هزاران‌نفر دردریای شادی پراضطرابی غرق گشته‌اند. انسان سکر و سوزش‌آتش‌آسمانی را احساس میکند. سراسر وجودش آکنده از اشتیاق دست یازیدن به کاریست، اما چه کاری؟ خود نیز نمیداند. وحشیانه و پیروزمندانه بانگ برآرد؟ بانگی که همچون شیپورهای «یریخون»[1] بر فراز برجهای دژ «گاتلوزها»[2]، در میان بادبانهای متورم

۱ــ از شهرهای فلسطین که در انجیل‌اشاره‌ای به‌آن رفته است.

۲ــ قبیله‌ای که در قرنهای ۱۴ و ۱۵ میلادی بر جزیرهٔ لزبوس حکومت می‌کرد.

کشتیها و برفراز بناهای ادارات دولتی به غرش درآید . آیاسررا برزانوان نرم زنی محبوب فروگذارد و اشکهائی‌شیرین ــ اشکهائی به‌حلاوت شهد ــ از دیده ببارد ؟ درچنین لحظه‌ای هرگاه‌کسی ناگهان بانسان بگوید : «فلان‌کار را بکن!» با احساس آرامش وآسودگی فرمان خواهد برد ؛ از فرمان‌دهنده تاسرحد گریستن سپاسگزار خواهد شد ؛ وآنکس حتی اگر بگوید : «خودت را درمیان شعله‌های آتش‌بیفکن!» احساس سعادت خواهد نمود .

همه جا همهمه‌ای پرجوش وخروش، همه رنگ وسر گیجه‌آور برپاست. ناقوسها دستخوش جنون گشته‌اند ! طنین بانگشان برفراز شیروانیهای قرمز رنگ خانه‌های شهر ، پیچیده است گوئی‌که‌گروهی ملك مقرب دیوانه‌وار در شیپورهای خویش دعوتی رعدآسا میدمند ، نیزه های خود را به سپرهای مسین می‌کوبند ، فریاد میکشند و هیاهو میکنند . آنان را صدائی مسین و بالهائی عظیم است ، بالهائی که به گاه جنبش هوا را بسان دریای طوفانی به تلاطم درمی‌آورند .

آنگاه‌که‌ناقوسها بابانگ‌گران خود منادی اعمال دلاورانه وگستاخانهٔ ملت میگردند ، اشیائی بس عجیب می‌نمایند . طنین بانگشان مردم‌را دستخوش هیجان می‌سازد، مست میکند و بدنبال خود می‌کشاند . ارواح انسانها ، یکی پس از دیگری ، به سوی آسمان ، به آنجائی که غریو دیوانه وار ناقوسهای جنون‌گرفته طنین‌انداز است ، اوج میگیرند .

مردان و زنان ، خردسالان و سالخوردگان . . . انسانهائی حیران و سرگشته در پیشاپیش انبوه جمعیتی که بسان سیلاب خیابانهای سراشیب را فرا میگیرد ، با گیجی و بی‌نظمی خود را بهرسو پرتاب می‌کنند . پرچمها و کتلهای ابریشمین ، شادمانه در فضا به اهتزاز درآمده‌اند . منگوله‌های زرین پرچمها بسان فروزش خورشید ، میدرخشند . شرابه‌های آبی سپیدگونشان با موهای‌انسان مماس‌گشته سراپایش‌را مرتعش‌می‌سازند .

هرنفسی‌که فرومیرود به‌جرعه‌ای شراب‌گرانبها میماند . برفرازدریائی ازسرهای انسانها ، برقی نامرئی‌میدود وجست وخیزمیکند ؛ برقیست‌که روح را ناگزیر میسازد تاهمچون پرنده‌ای‌کوچك بلرزد وپرپر بزند وانگشتها را وادار میکند تا باحالتی تشنج‌آمیز جمع و منقبض‌گردند .

نمیدانم چگونه بود که در میان این اجتماع خیالی‌که انگار از تقلا و هذیان تب‌آلود یك کودك سرچشمه گرفته بود ، ناگهان و برای نخستین بار

بانگی رعد آسا ـ بانگی آکنده ازطنین وحشت و در عین حال نفرت ـ بگوشم رسید :

ـ مرگ بر «کنستانتین» ! زنده باد جنگ !

این خود ناطق نبودکه باصدای زنگ‌دار و پرشور وبا حرکات از پیش آموختهٔ خویش بانگ برآورده بود . او فقط ، ماهرانه آن را از حلقوم ملت بیرون‌کشیده بود . چشمان ناطق بلند قامت ولاغر، با حالتی تب‌آلود می‌درخشیدند . اوموهای مواج خودرا باانگشتهای بلندونازك ، ژولیده وپریشان میساخت . بینی درشت اوکه برچهرهٔ زیباوخوش‌آیندش مشخص‌میگشت ، بنظر میآمد که براستی متأثر شده است ، زیرا به سوی دهان قرار ناپذیر وی خم گشته بود تامگرحتی کلمه‌ای ازبیانات ناطق‌را ناشنوده نگذارد . وبدین‌سان، درلحظه‌ای‌که بازوان بلند سخنران ، همچون بال پرنده ، با حالتی ملتمسانه به سوی ملت گشوده شد ، غریو مردم مانند غرش رعد درفضا پیچید :

ـ مرگ بر «کنستانتین» !

به یاد یکی از معلمانم افتادم ؛ مردی بود کوتاه قد و به حدی لاغرکه انسان می‌پنداشت با یك وزش باد برزمین خواهد افتاد . اوازیك دستگاه‌دینام جرقه‌هائی وحشت انگیز که قادر بودند گاومیشی را جابجا بیجان سازند ، خارج میکرد واینکار را فقط با یك حرکت چابکانه صورت میداد .

ـ مرگ بر «کنستانتین» !

این‌عبارت را نخستین‌بار بامشتهای گره کرده ، دندانهای برهم فشرده وهجاهای مقطع‌ازحلقوممان خارج‌کردیم. برای لحظه‌ای زودگذر درجایمان خشك ماندیم، نفسها را در سینه حبس کردیم و به انعکاس غریو نیرومندمان بر دیوارهای آراسته به بیرق ساختمانها وبرامواج خروشان بندر، گوش‌فرادادیم. احساسی‌عجیب وجودمان را فرا گرفت ـ چیزی در روحمان از هم گسیخت . وبناگاه خلائی‌غم‌انگیز به‌وجودآمد ـ بت ابد مدت‌را ازروی سریر به‌زیر کشیده بودند .

درآن ساعت ، هنگامی که ملت ـ این هیولای عظیم‌الجثه با سر و قلبی واحد ـ وهمهٔ سینه‌ها ، باهم‌درآمیختند وبه‌سینه‌ای واحد مبدل گشتند ـ سینه‌ای که همچون جامی عظیم با آهنگی تب‌آلود ، بسان اقیانوس سر برمیافراشت و باردیگر فروکش میکرد ـ درآن ساعت ، همهٔ مردم به پیروی از غرایز ذاتی خویش ، با خشمی واحد دست باقدام زدند . در آن لحظه ، در اندرون این

هیولا چه میگذشت ؟

تصور میکنم که سلسلهٔ طویل اسلاف این هیولای غول پیکر ـ پدران ، پدر بزرگها واجدادآن ـ که طی‌قرنهای متمادی در وجودش‌لانه‌کرده ویاری میدادند تاسنن بیزانسی باستانی‌را حفظ‌کند ، در دهلیزهای پرپیچ‌وخم‌واسرار آمیز دستگاه گردش خون وی برای لحظه‌ای زنده شده بودند .آنان،مبهوت و حیران ، در جایشان خشك مانده بودند. این‌کفر بی‌سابقه ، ایشان‌را سخت متأثر ساخته بود ؛ چوبهای زیر بغلشان را برسنگ‌نبشته‌های قبرها کوبیدند ، ابروان سپید موی را درهم کشیدند وفریاد زدند:

ـ چطور ؟ پس‌آن «اندیشهٔ بزرگ» چه شد ؟ امپراتوری که قرار است برای‌اتمام نماز عشاء ربانی به‌معبد صوفیای مقدس پا نهد ، به‌کجا رفت ؟ پس سرود «مریم‌عذرا» چه‌شد؟ عقاب دوسر برکیك‌سال‌نو[1] کو؟پس‌شعار«کنستانتین» از دست بداد و « کنستانتین » بدست خواهد گرفت[2] به‌کجا رفت ؟ پیشگوئی «آگافانگلوس»[3] چه شد ؟ لعنت برشما باد ! لعنت ! لعنت !..

اما ماکه از تهور وگستاخی‌خویش سرمست گشته وازعشق فناناپذیرمان به ملت ، الهام می‌جستیم و آماده بودیم تا همچون تنی واحد جان و تن‌را در راه یونان فدا سازیم ، همچنان با شور و خشم فریاد میزدیم :

ـ مرگ ! مرگ بر«کنستانتین» ! مرگ بر گلهٔ سگان !

لبانمان میلرزیدند ، لیکن بانگ ما ، لعن ونفرین اجدادمان را خفه ساخت. ما جوانیم! جوان!آزاد درمیان‌آزادگان! خون‌ما گرانبهاتر ورنگین تر از همهٔ جبه‌های سلاطین است. وقت‌آن فرا رسیده است‌که افسانه‌های زیبا،

۱ـ افسانه‌هائی بارنگ مذهبی‌که با شعار ملی « اندیشهٔ بزرگ » (احیای امپراتوری بیزانس) پیوستگی داشت .

۲ـ «کنستانتین از دست بداد » اشاره به سقوط امپراتوری بیزانس‌درعهد سلطنت کنستانتین دوازدهم ، آخرین امپراتور بیزانس است (۱۴۵۳ـ۱۴۴۹) ومنظور از« وکنستانتین بدست خواهدگرفت » اشاره به‌کنستانتین امپراتوریونان درسالهای۱۹۱۷ـ۱۹۱۳ است‌که سلطنت‌طلبان هم‌عصر وی ، امید بسته بودند در دوران حکومتش امپراتوری بیزانس را احیاءکنند .

۳ـ بنا به یك روایت ملی ، راهبی بنام Agaphanguelos که در قرن هجدهم میزیسته، پیشگوئی‌کرده‌بودکه رهائی یونان از یوغ اسارت ترکها به‌دست ملتی موبور ، تحقق خواهد یافت .

دامن جامه‌های زرین خویش را جمع کنند ، مخمل وزین را برچینند ، پای پس کشند و راه بر واقعیت بگشایند . عقیدهٔ سلطنت طلبان که از عهد بیزانس چشمان اجدادمان را بادستهای خشك وبیجان خود پوشانده بود ، بسان خفاشی وحشت‌زده که دربرابر روشنائی، آشفته وآسیمه‌سر خود را به هرچیز میکوبد، با بهت و سرگشتگی در پیرامون ما سرگردان بود . این عقیدهٔ رقت‌انگیز و نابینا و عجیب‌الخلقه به دیوارها وتیرهای چراغ کوبیده میشد وبه تنهٔ درختان، به لنگرگاه و به دکلهای کشتیها گیر میکرد .

وخشم پیروزمند ما ، همچون کودکی که خفاش را باجارو میراند، این عقیده را به دور میراند .

ـ مرگ ! مرگ بر «کنستانتین» !

«ك» «کنستانتین» به نرمی تلفظ میشد چنانکه به زحمت مسموع بود . شبانگاه ، وقتی که در رختخواب درازکشیده بودیم ، هریك از ما همهٔ شهامت وشجاعت خود را به یاری می‌طلبید وعبارت گستاخانهٔ بالا را در ذهن خویش مرور می‌کرد تا بدان خوگیرد .

هرگاه کسی سراسر شب را درکنار جسدی بیجان سپری کند گمان می‌برم که حالتی تقریباً شبیه این‌حالت بدو دست دهد . انسان یقین داردکه جسد بیجان ممکن نیست ازجای خود بجنبد ، نمیتواند حتی پلکها را اندکی تکان دهد ، قادر نیست کمترین آزاری بکسی برساند ؛ او اطمینان دارد که این جسد اینك به شیئی نظیرمیز، کفش دمپائی، بالش کوچکی که به زیر پا می‌نهند مبدل شده است ، با اینهمه هرگز جرئت نمی‌کند پای برجسد نهد ؛ آنقدر مردانگی نمی‌یابدکه مدتی طولانی آن را بنگرد؛ قادر نمی‌گردد باوضع‌جدید جسد خو بگیرد. پس به‌لرزه درمی‌آید وحاضر میشود زبان به التماس بگشاید تامگرآن مرحوم ، خدای ناکرده ، هوس شوخی نکند ـ مثلا زبان خود را درنیاورد . در چنین موقعی ، انسان پیش از آنکه مجال فرار بیابد ، ممکن است ازفرط وحشت به سنگ مبدل شود .

منطق ، نامطمئن‌ترین وسیلهٔ دفاعی دربرابر تندبادهای بی‌پروای خیال است .

[بالافاراس]

جشن‌ها . سان‌ها . تعلیمات نظامی

ما اونیفورم به تن کردیم و کلاه آبیرنگ انقلاب را کج وجاهلانه برسر نهادیم . تشکیل گروهان وهنگ دادیم ، سپس مبدل به لشکری کامل ـ لشکر «جزیره» ـ شدیم . چندی بعد ، از سوی یونان قدیم[1] یك کشتی مملو از افسر برایمان رسید . اما مهمتر ازهمه ، ورود یك ژنرال بود . سربازها به مجرد مشاهدهٔ وی نام «بالافاراس»[2] براو نهادند .

فقط خدا عالم است که به چه سبب اورا باین نام غسل تعمید داده بودند وباز خدا میداند که آیا این کلمه معنا ومفهومی‌هم داشت یانه . اما بهرصورت همهٔ ما ، یکصدا او را چنین مینامیدیم واین لقب بروی او باقی‌ماند .

پاره‌ای از مردم فقط برای‌آن زاده میشوند که به نامی مناسب ـ نامی که وجود دارد و در انتظار آنان است ـ نامیده شوند . گاهی اوقات مردی ناشناس پیشاپیش انسان درخیابان گام برمی‌دارد . انسان وی را نمی‌شناسد و نخستین‌بار است که او را می‌بیند ، با اینهمه ناگهان هوس میکند برسرعت قدمهای خویش بیافزاید ، از او سبقت بگیرد وباآرنج خود به‌او تنه‌ای بزند، سپس به‌سویش برگردد وبگوید :

ـ معذرت میخواهم ، آقای «مانولاکیس»[3] !

شاید اسم او اصلا «مانولاکیس» نباشد ، بااین‌وصف همهٔ شرایطرابرای احراز چنین نامی داراست. واگرنام دیگری براو نهاده باشند ، بیشك به‌سبب عدم آگاهی پدر تعمیدی‌اش از تجمع این شرایط بوده است . بدینسان همهٔ ما بدون تبانی قبلی تصمیم گرفتیم که ژنرالمان را به نام «بالافاراس» بنامیم .

«با ـ لا ـ فا ـ راس» اسمی‌است قابل‌ملاحظه وپراهمیت. چیزی‌قهرمانانه، مردانه ، جنگجویانه ودر عین حال عریض وشکم گنده درآن طنین‌افکن است. خود ژنرال نیزنمونهٔ قابل تجسمی است ازعظمت : فربه ، بلندقامت ، سبیلو ، شجاع . با گامهای موزون راه میرود ، هنگام قدم نهادن پاها را اندکی می-

---

۱ـ یونانی‌ها قسمت جنوبی سرزمین خود را «یونان قدیم» مینامند

۲ـ Balafaras ۳ـ Manolachis

پیچاند ، (تاپ‌تاپ) . شیوهٔ سخن گوئی‌اش نیز بهمین گونه است : آهسته و با اطمینان . کلمات ، بدون شتاب ، یکی‌بعد ازدیگری از دهانش‌خارج‌میشوند. آنها باصفوفی منظم باهمهٔ حروف مصوت وصامت وباتجهیزات‌کامل از زیرسبیل او میگذرند : «یك،دو،سه، چهار ؛ یك،دو،سه،چهار !» . از ابهت پر نخوت خود می‌شکفد. نیك آگاه است که به محض آنکه درمحلی ظاهرشود ، مردم در آستانهٔ در ازدحام‌خواهندکرد، ازپنجره‌ها سرك خواهندکشید تانگاهش کنند، ازتماشایش لذت ببرند ، به همدیگر نشانش دهند وبگویند : «ژنرال»!

اما او ازکنار آنان میگذرد ــ بینی را بالاگرفته ، نوك سبیلش به بالا جسته ؛ ژنرال شجاع بدینسان ، بی باکانه و دلاورانه گام برمیدارد . برگ زرین زیتون برلبهٔ کلاهش میدرخشد ، برگردان قرمز شنلش باجلوه‌ای خاص خودنمائی میکند ، مهمیزهایش موقرانه جرنگ جرنگ میکنند ، انگار از اینکه در زیر قدمهای این رجل عظیم قرار گرفته‌اند افتخاری نصیبشان شده (جرنگ ــ جینگ ، جرنگ ــ جینگ) . خدایا ما را نجات ده و برما رحم کن! با یك نگاه پیداست که پروردگار این مرد را به ویژه برای عظیم بودن خلق کرده است. این‌مطلب‌ازفاصلهٔدورهم هویدا ومحسوس‌است؛انسان‌شکی‌بخود راه نمیدهد که ژنرال را طبعی است عقابی و اندیشه‌هایش مانند سیلاب تند کوهساران ، بی‌پروا وتوقف ناپذیراست . اهالی «لزبوس» از اینکه این مرد عظیم‌الجثه درجزیرهٔ آنان گام برمیدارد ، لبریز از غرور میگردند . در دست دستکش‌پوش وی یك تعلیمی ــ بادستهٔ سیمین ــ دیده میشود . همچنانکه کلمه‌ها را از دهان بیرون میدهد ، تعلیمی‌را برچکمهٔ راست خود میکوبد :

ــ تشکیل یك ارتش (تپ!) ضرورت تام‌دارد (تپ!) وازاهم مسائل‌است! (تپ ــ تپ!)

انسان ممکن است بپندارد که وی‌کلمات را با آکسانهای تیز وکند [1] تلفظ می‌کند. هرگاه ــ خدای ناکرده ــ کلمه‌ای ازسرگستاخی ، صیقل نشده و مدور ناگشته و « نامجهز » به شیوهٔ نظامیان ، از دهان وی خارج گردد آن را با تعلیمی خود به مجازات خواهد رسانید و به زندانش‌خواهد افکند :

ــ بیست شبانه روز حبس‌انفرادی ! (تپ!)

به وقت نیمروز ، آنگاه‌که به‌اتفاق همراهان خود برای صرف قهوه به سوی‌کافهٔ «اژه» میرود نمایشنامهٔ‌کاملی به‌معرض‌تماشا گذاشته میشود:«بالافاراس»

۱ــ روی حروف مصوت یونانی دونوع‌آکسان تیز و کند نهاده میشود .

در مرکز این جمع گام برمیدارد وبه حدی قد برمیافرازد که انسان به یاد مرغ کرچ و جوجه‌هایش میافتد . همهٔ افسران ، قدمهای خود را با گامهای ژنرال هماهنگ میسازند ؛ حتی یك بند انگشت عقب نمی‌مانند . در طول خیابان ساحلی ، قدم‌زنان ، موضوعی را برای افسران خود تعریف یا تشریح میکند واهالی شهر از روی صندلیهائی که جلوی قهوه‌خانه‌ها چیده‌اند برمی‌خیزند وبا نهایت ادب مراسم احترام را به‌جای می‌آورند. اوسخن میگوید و افسرانش گوش میدهند ، چانه‌ها و کاسکتهای آنان می‌جنبد : « بله قربان ! صحیح است قربان !» گاهی اوقات ناگهان می‌ایستد تاقسمتی از داستان خود را باتأکید بیشتری بیان‌کند . افسران نیز بیدرنگ بسان آدمکهای کوکی‌از حرکت بازمیمانند (تاپ ــ تاپ!) وچشم به‌دهان ژنرال میدوزند. «بالافاراس» دگربار به راه میافتد ،آنان نیز به حرکت درمیآیند . پس از ورود به «اژه» اودروسط می‌ایستد وسایرین گرداگردش حلقه میزنند. آنان‌لطیفه‌ها وشوخیهای ژنرال‌را درهوا می‌قاپند ولبخندی شیرین برلب می‌آورند. هرگاه لبان خودرا به تبسم بگشاید میخندند و هرآینه برحسب تصادف بخندد ، از قهقهه روده‌بر میشوند. آری، رویهمرفته منظره‌ایست بس‌جالب وتماشائی. آنگاه‌که باوی‌سخن میگویند دست را به شقیقه می‌چسبانند ، انگار که خورشید فروزان در میان یراقهای زرین او میدرخشد وآنان دستهای خود را سایبان چشم میکنند . اما نمایشنامهٔ صامت واقعی را هنگامی‌که دست خود را به سوی یکی ازآنان دراز میکند، میتوان تماشاکرد . افسر بی‌نهایت خوشبختی‌که دست ژنرال به سویش دراز شده دست‌راست را شتابان ازکنار شقیقه فرود می‌آورد و درتمام مدتی‌که فشردن دست ادامه دارد ، دست‌آزاد خودرا ــ دست چپ‌را ــ به نشانهٔ احترام نظامی به شقیقه میچسباند. کافی است‌که ژنرال دست چپ اورا لمس‌کند تاافسر خوشبخت‌دست‌چپ‌را دردم‌فرودآورد ودست‌راست‌را به‌سرعت به‌شقیقه بچسباند. انسان باید این منظره را به‌چشم به‌بیند تالطف‌آن‌را دریابد .

روزی توفیق یافتم «بالافاراس»را ازنزدیك ودراوضاع واحوالی‌غیرعادی تحت‌مطالعه قراردهم. درمنزل یکی ازدوستانم به صرف چای دعوت شده‌بودم. ودرهمانجا بودکه به‌مطالعهٔ قیافهٔ واقعی «بالافاراس» پرداختم. این مرد مجرد شصت ساله ، باچشمان‌ریز ومه‌گرفتهٔ خود ، دست‌کوچك و گوشتالوی دختری راکه ازاو پذیرائی میکرد، حریصانه می‌بلعید .

دختر میزبان در حالیکه از زیر مژگان مخملین خود نگاهش میکرد گفت :

ـ آقای ژنرال، یك شیرینی دیگر بردارید .

«بالافاراس» جوابداد :

ـ مرسی ... مرسی .

سپس بطئی‌تر واحمقانه‌تر ازپیش، بالبانی‌آلوده به‌آب دهان ادامه داد:

ـ و ... و ... پس داشتیم میگفتیم که ما نظامیها ... بلی ... ما ...

نمونه‌ای ازحد اعلای ناتوانی سالخوردگی. روزی داستان خود را ـ که بهرصورت نتوانست آن را به‌آخر برساند ـ ناتمام گذاشت و باقیافه‌ای جدی انگشت خودرا به سوی پردهٔ درشیشه‌ای اتاق درازکرد و گفت :

ـ آنجارا بدقت نگاه کنید ... آن... جا... را!... می‌بینید ؟ (البته همهٔ ما میدیدیم) خوب، برودری‌دوزی پرده ، شمارا بیاد چه‌چیز میاندازد ؟ نشان بدهید که چند مرده حلاجید . جواب بدهید، این برودری دوزی به چه چیز میماند ؟

برپردهٔ در، دوگلدان گلدارکه به چیزدیگری جزدوگلدان گلدارشبیه نبود، برودری‌دوزی شده بود. این موضوع‌را باو گفتیم. لبخندی تمسخرآمیز وپرنخوت درزیرسبیلش نمایان گشت :

ـ میدانستم نخواهید فهمید . میدانید ، انسان بایستی از نیروی تخیل برخوردار باشد؛ این برودری‌دوزی، شبیه دوجنگجوی باستانیست که کلاه‌خود برسردارند .

ودرحالیکه با پشت دست ، سبیل خود را نوازش میداد وچشمان گرد را برچهرهٔ حضار میلغزانید گفت : «نظرتان چیست ؟»

حضار گیج ومبهوت بودند. بین برخی ازآنان نگاههائی ردوبدل شد ، لیکن همهٔ آنها ـ ازخانمها گرفته تانظامیها وغیرنظامیها ـ بیدرنگ نظر وی‌را تائید کردند :

ـ البته... نگاه کنید! درست‌است! دوجنگجو باکلاه‌خود؛ کلاه‌خودهای نوك‌تیز! آنهم بینی‌شان ! آنهم چانه‌شان ...

دراین‌حال آقای ژنرال با دهان گشوده ، متکبرانه میخندید :

ـ هاه ـ هاه ـ هاه !

وشکم درشت او، درست آنچنانکه درشأن شکم یك مرد بزرگ است با

مسرت ورضامندی به‌جنبش ونوسان درآمد. این‌شکم، حتی پس ازآنکه‌ژنرال به خندهٔ خود خاتمه داده بود، همچنان می‌جنبید .

اخیراً پی‌برده‌ام که شکم همهٔ افسران از سروان به بالا، پیه میگیرد و گنده میشود .

تصورمیکنم که هر گاه یکی ازفارغ‌التحصیلان دبیرستان نظام این‌موضوع را در رسالهٔ خود مفصلا مورد بحث قرار دهد ، خدمت ارزنده‌ای به ملت ما خواهدکرد .

[کشتیها]

غروب یکی از روزها اعلام شد که همه میتوانند از مرخصی یکروزه استفاده‌کنند. قراربود صبح روز بعد به سوی جبههٔ جنگ عزیمت‌کنیم .

ته تفنگهایمان‌را برزمین‌کوبیدیم وبا بانگ رسا تکرارکردیم : «فردا! فردا !»

آنگاه‌که نوای باشکوه ووحشت‌انگیز«شیپورجمع» طنین‌اندازشد، هنوز شب بود ـ شبی به سیاهی قیر. سراسرشهرچنانکه پتوی سربازی به‌خودپیچیده باشد، درظلمت فرورفته وخفته بود . یگانه شب‌زنده‌داران خیابانهای خلوت، فانوسهای نیمه‌جان شهرداری بودندکه در زیر حبابهای خود دود میکردند . ابنیهٔ شهرخاموش‌وبیحرکت‌بودندـ فقط اشیاء بیجان‌هستندکه قادرندتابدین‌حد آرام بگیرند . پنجره هایشان متفکرانه چشم بدریا دوخته بودند؛ درپس این پنجره‌ها، روغن چراغهای‌خواب باحالتی‌مسالمت‌آمیز وخواب‌آلود میسوخت. لیکن‌بناگاه اندامهائی قوزکرده، پیکرهائی‌عبوس وافسرده‌همچون شب‌ظلمانی، باگامهای شتابزده ، درخیابانهای خلوت نمایان‌گشتند. آنان بسوئی‌که نوای شیپورها طنین‌انداز بود روان بودند. این پیکرهای خمیده، کسی جزما نبود. میخهای درشت پوتین‌های سربازیمان برسنگفرش‌خیابان به سنگینی‌فرودمی‌آمد و انعکاس آن درفضا می‌پیچید . ساختمانهای دوطرف خیابان ، خاموش بودند فقط‌گهگاه درخانه‌ای ناگهان بازوباردیگر بهم‌کوفته میشد؛ ازپشت‌آن، گریهٔ زنی بگوش میرسید . سپس باردیگر خاموشی همه‌جا را فرا میگرفت .

من کوله پشتی سنگین برپشت و تفنگ بردوش بسوی سربازخانه روان بودم، پشت درخانه‌ات ناله‌های خفه‌ای به گوشم رسید . درمیان ظلمت شب به خاموشی میگریستی؛ سراسرشب‌را درتنهائی گریسته بودی . داخل شدم، من و توکلمه‌ای برزبان نیاوردیم. تو همچنان میگریستی . وانمودکردم‌که سرگرم گشودن بندهای‌کوله پشتی‌ام هستم و به‌چیزی جز این نمی‌اندیشم. آخرهراینه سبب گریه‌ات را جویا میشدم ، سیل اشك راه برنفسم می‌بست . و این درشأن یك سرباز مسلح ــ سربازی که دویست تیر فشنگ در فانوسقه داشت ــ نبود . (عجیب است‌که درآن لحظه به یاد وداع «هکتور»[1] با «آندروماك»[2] افتادم . براستی‌که‌کرم‌کتاب هستم ، اینطور نیست ؟)

درکنار تو، درون یك مبل قرمز رنگ، دخترکی‌که روپوشی از مخمل ارغوانی به تن داشت به‌آهستگی اشك میریخت ؛ یك پای او بدون‌جوراب‌بود. بادقت بسیار به پای برهنه‌اش چشم دوخته بودم. تومتوجه نگاهم شدی، سبدی راکه با ساقه‌های ذرت بافته شده بود برداشتی ، یك لنگه جوراب کوچك از توی‌آن بیرون‌آوردی وچندبار جهدکردی‌که جوراب را به پای برهنهٔدخترك بپوشانی .

باصدائی لرزان، درحالیکه میکوشیدم تا لبخندی بزنم، گفتم :

ــ این جورابها‌که همرنگ نیستند ...

لنگه‌جوراب‌را برزمین افکندی، مرا سخت درآغوش گرفتی وسیل اشك ازدیده روان ساختی .

من گریه نکردم . فقط چیزی شبیه یك‌کلاف درگلویم گیرکرده بود ؛ کلافی‌که لجوجانه‌آنرا می‌بلعیدم وباز می‌بلعیدم.

تفنگ را روی شانه انداختم وبا پشتی خمیده اتاق‌را ترك‌گفتم .

غم واندوه ، جانم‌را درهم شکسته بود ، با اینهمه به مردانگی وشجاعت خویش مباهات می‌کردم .

سوتهای نامنظم‌کشتیها طنین‌انداز‌بود. بارگیری‌آغاز شد وباران‌باریدن گرفت . درون قایقی‌که برامواج دریا به هرسو پرتاب میشد، رویهم تل‌شدیم. درآن میان‌کسی یك ترانهٔ محلی سرداد :

۱ــ Hector برادر پاریس وفرزند پریام، پادشاه تروا، یکی‌ازقهرمانان «ایلیاد» هومر .

۲ــ Andromache همسر وفادار ه

جوونك سبیل سیاه ، بلند بالا
یه لحظه‌ای بیرون بیا !
و زیردرخت زیتون
دستمالتو تکون بده !

تیری چند به عنوان وداع به هوا شلیك شد؛ وکیل‌باشیها فحش و دشنام می‌دادند و دیوانه‌وار سوت می‌زدند . بارانی سیل‌آسا میبارید وبنظرمیرسید که آب دریا درحال جوشیدن است .

همه چیز درهم برهم شده بود . من بکلی گیج و منگ بودم وقلبم‌لبریز ازاندوه و ملال بود . هنگامی‌که‌کوشیدم تا به نحوی از انحاء به افکارم نظم وترتیبی بدهم از خود پرسیدم : «باران برخشکی هرچه میخواهد ببارد ، اما بردریا چرا؟ چه لزومی هست‌که بردریا ببارد ؟»

شش فروندکشتی بزرگ باری دربرابر ما لنگرانداخته‌اند. بارآنها ما هستیم . قایقها پیاده‌مان‌کردند وباردیگر به سوی ساحل شناور شدند . کشتیها بغایت‌کثیف وآلوده هستند. همه‌جا بوی عفونت وکثافت پراکنده است؛ قشری ضخیم از گردزغال وروغن سیاه روی همه‌چیزرا پوشانیده‌است. صدای‌ضربه‌های چکشها برفلز، به‌گوش میرسد ؛ زنجیرهای ستبر جرثقیلها با غژغژی خشك به دور قرقره‌ها می‌پیچند . کشتیها آمادهٔ حرکت میشوند . ابری ازبخار با خشم فراوان از دودکش به فضا می‌جهد . لنگرها را بالا می‌کشند ، سوتهای ممتد پرده‌های گوش‌را میدرد وباران، قطره‌های‌آب سردرا مثل تف به چهره‌هایمان میکوبد. کشتیها به حرکت درآمدند .

سربازها آوازمیخوانند، باسینه به نرده‌های عرشه تکیه‌کرده‌فریادکشان حرف میزنند وناسزا ردوبدل میکنند . جزیره ، رفته‌رفته دور ودورترمیرود. خداحافظ«لزبوس»!دودکشهای‌کشتیها،دودی‌سیاه به‌چهرهٔ فضای‌آلوده،استفراغ میکنند. سواحل ــ سواحل سبزپوش «لزبوس» ــ چشم به سوی‌ما دارند، لیکن اندك‌اندك پس میروند ومارا ترك‌می‌گویند. قریه‌ها ودهکده‌هائی‌که‌دردامنه‌های تاریك‌وسراشیب‌کوهها مسکن گزیده‌اند، چشمان خودرا به‌ما می‌دوزند؛ برخی ازآنها حتی به‌ارتفاعات‌زیاد ــ به قلهٔ‌کوه ــ صعود کرده‌اند تا قادرگردند که مدتی درازترنظاره‌مان‌کنند. ناگهان خانه‌ای به سپیدی دستمال وداع از میان انبوه سبز و سیمین درختهای زیتون سرك می‌کشد ولحظه‌ای بعد، بار دیگر از

دیده ناپدید میشود. همهٔ ما آه میکشیم .

باران همچنان میبارد ؛آب بر آب میچکد و انسان می‌پندارد که پوست امواج دریا ، دستخوش لرزشی خفیف وتب‌آلود شده است .

چه خوب است که دراین باران سیل‌آسا ، انسان درزیر بام خانهٔ خویش نشسته باشد وازپشت پنجره ، ریزش باران را تماشا کند؛ گلدان مورد علاقه‌اش مملو از گلهای تازه باشد ؛کتابی هم درکنارش باشد .

چه شده است؟ گونه‌هایم نمناکند؟ این اشك آسمان است یاسرشك دیده؟

به همهٔ سربازها کمربند نجات دادند . چیزیست شبیه جلیقهٔ سفید کتانی که وسط آن با چوب پنبه پرشده است . قوزهای چوب پنبه‌ای ، اندامهای جوان را زشت و نامطبوع میسازد ؛ احساس میکنیم که شبیه اشخاص مبتلا به بیماری نرمی استخوان شده‌ایم . تکانهای کشتی ، ما را مانند لاك پشتهائی که روی دم ایستاده باشند ، به هرسومی جنباند . محتمل است که خصم در میان امواج تیرهٔ دریا کمین کرده باشد ؛ درندهٔ درشت و درخشان دریائی که پشتی پولادین دارد ،آرام وبیصدا به پیش میلغزد . اومراقب ماست .

یك‌اژدرکافی است تاهمهٔ این‌جوانان بیگناه راکه باشنلهای زمخت‌خود شبیه مردها شده‌اند ، یکباره به قعر دریا بفرستد ؛ بخاطرچه چیز ؟

ریزش باران رفته رفته روبه فزونی می نهد .کشتی ، بجای کابین فقط انبارسیاه کثیفی دارد، رحمی است وسیع وطنین داروآهنین . به پله‌های‌فلزی که در دیوار انبار کار گذاشته شده چنگ میاندازیم و بدرون انبار سرازیر میشویم . درگذشته ، اینجا انبار زغال بود .

پس از گذشت چند دقیقه، اونیفورمهای نوما غیرقابل شناخت میگردند؛ بزودی چهره‌هایمان نیزبه همین سرنوشت دچار میشوند . سپس بیماری سخت ودرمان‌ناپذیردریا زدگی‌به سراغمان می‌آید وانسانهای‌شجاع ودلاوررا باهمهٔ اندیشه‌های بزرگشان به چیزی نفرت انگیز ، نرم وبی استخوان ــ درست به هشت پائی‌واقعی که برسنگی پهن‌کوبیده شده باشد[1] ــ مبدل میسازد. چندش و اشمئزاز ، همچون قشری آب دهان غلیظ ، سراپای انسان را فرا میگیرد و بکلی گیج ومبهوتش میکند . تن‌هایمان ازفرط ریزش عرق ، لزج و چسبناك

۱ــ در یونان هشت‌پا را پیش ازاینکه خوراکی ازآن تهیه‌کنندروی‌سنگ پهن و هموارمی‌کوبند .

میشوند ؛ زانوها دستخوش ضعف ورخوت میگردند ؛ انسان مانند کسیکه دل و رودهٔ گندیده خورده باشد در گلوی خودحالت تهوع احساس میکند. سپس نوبت به قی واستفراغ میرسد وآب از همه جای انسان سرازیر میشود ؛ از دهان ، از سوراخ بینی واز چشمها . آثار استفراغ همه جا بچشم میخورد . میکوشم عبارتی بیرحمانه ، طنزآمیز وسنگدلانه بیابم ، پس با خود میگویم «شش کشتی مملوازقهرمانانی که سرنوشت ملت را قی میکنند .»

[سالونیك]

مقارن غروب آفتاب به«سالونیك»[1] رسیدیم؛ باران بند آمده بود. خیابانها نمناك ولغزان وآسمان به رنگ ارغوانی بود ـ گفتی که شعله‌ورشده بود. جزایر شاعرانهٔ ما ، این غروبهای غم انگیزرا حتی به خواب هم ندیده‌اند . همه‌جا، آتش وخون است .

کشتیهای بزرگ ، دود سیاه را به آسمان میفرستند و بارهای خود را تخلیه میکنند ؛ لاشه‌های متورم چارپایان برسطح آب شناورند .

درشهر«سالونیك» ـ این اردوگاه عظیم ومتعفن ونفرت‌زا ـ انسانهائی خاکستری پوش انگارکه به دوربرج بابل ازدحام کرده باشند ، مجتمع‌شده‌اند. در اینجا ، علاوه بر اهالی بالکان و دیگر اروپائیها ، گروهی چینی ـ شبیه مجسمه‌های ریزی که ازموم نرم وکثیف ساخته شده باشند ـ گروهی هندی با عمامه‌های زرد وگروهی سیاه پوست با چشمان گرد و سفید و پاهای لاغر ، به چشم میخورند . اینها بدست اروپائیها بدینجا کشانیده شده‌اند تا دست‌به‌کشتار بیالایند و«درراه آزادی‌ملل» کشته شوند .

آنگاه که اتومبیلهای عظیم واحدهای انگلیسی ، غرش‌کنان میگذرند ، خیابانها به لرزه درمیایند. بجاست بگویم که انگلیسیها ، بشهر حالتی‌می‌بخشند (این مطلب بایك نگاه به چشم میخورد) . آنان با تمول ، بزرگ منشی و صراحت لهجهٔ خود ـ خصایلی که درپس آنها نخوت ونفرت نسبت به‌سایرجهانیان نهفته است ـ همه را خرد میکنند . همه چیزشان بزرگ است : قد ، پوتین ،

---

۱ ـ Salonika بندری در مقدونیه .

اسبها ، اتومبیلها و (اگرداشته باشند) دندانها . دیوانه وار میکوشند که همهٔ پولشان را خرج کنند اما هرگز موفق نمیگردند . بوی این شکار به مشام همهٔ دختران بالکان رسیده است واکنون محشر مضحکی برپاست ؛ آنان دست از کلفتی ورختشوئی شسته ،سیل آسا ، بهسوی «سالونیك» سرازیرشده‌اند واینك قیافهٔ زنان عشوه فروش را بخود گرفته‌اند . روزی موفق شدم دوافسر انگلیسی رادر مصاحبت دخترکانی ازاین قماش مشاهده کنم. مردان انگلیسی که از دست دو دختر به ستوه آمده بودند انواع شیرینی‌های گرانبها ، شامپانی وتنقلات دیگر را درحلقوم آن دو سرازیر میکردند تا ازمزاحمتشان درامان بمانند وبتوانند کلمات یك هجائی انگلیسی را باآرامش خاطر ازلابلای دندانهای خود رد و بدل کنند واین دختران کریه المنظر ـ یهودیها ، اسلاوها ، ارمنی‌ها ،یونانیها ، آناطولیها ـ که چهره‌های خودرا بزشتی بزك کرده بودند واستماع گفت‌وگویشان با یکدیگر ، غیرقابل تحمل بود ، می بلعیدند ؛ بازهم می بلعیدند و میکوشیدند تا بر گرسنگی بی پایان خویش غالب آیند .

یونانیها ، انگلیسیها را میپرستند ، زیرا اینها لبخند زنان جیبهای خود را درمعرض تاراج یونانیها قرارمیدهند . ازکوره بدررفتن ، دون‌شان آنانست. اما فرانسویها چنین نیستند : پرشور ، زیرك وحیله گرند. بخاطرسکه‌ای ناقابل آنچنان الم شنگه‌ای به راه میاندازند که بیا وتماشا کن. با چنان زبان‌پرداخت شده‌ای سخن میگویند که کلامشان خود بخود آکنده ازتیزهوشی ، حرف های گوشه‌دار و طعنه‌های ظریف میشود . به همین سبب است که حتی احمق ترین فرانسوی ، با هوش بنظرمی‌آید. اینها بیدرنگ با یهودیها زبان مشترك می‌یابند و با هم کنارمی‌آیند. ایتالیائیها ظریفند و به‌سربازکهای سربی می‌مانند ؛ چشمهائی به درشتی وسیاهی چشمان یونانیها دارند . فقط بیش ازحد ظریف و زن صفت هستند . سربازان ما بشدت ازایتالیائیها متنفرند .

درنقطه‌ای خارج ازشهر اردو زده‌ایم. محلی است ملال‌انگیز ـ نه آبی ، نه درختی . واحدهای دیگر نیز درهمان حوالی اردو زده‌اند . این اردوهای محصوربه سیم خاردار ، به قفسهای مملو ازحیوانات درنده میمانند . در واقع هم چیزی درهمین‌حدود هستند. غروب یکی از روزها ، یك سرجوخهٔ یونانی بدست ایتالیائیها به قتل رسید . اورا باتیغ درزیرپل ، مثل گوسفند ، سربریده بودند . شب بعد سربازان ما اجساد دوایتالیائی راکه دودشنهٔ انگلیسی تا دسته درسینه‌شان فرورفته بود ، کشان‌کشان به همان محل آوردند .

انگلیسیها مزاحم کسی نمیشوند . اما یکدیگررا چنان با مشت‌له‌ولورده میکنندکه انسان فوراً درمی یابدکه چرا اکثرشان فاقد دندانهای جلوهستند. سربازان ما از اینکه انگلیسیها پس ازآنهمه کتك کاری همدیگر را درآغوش میگیرند وبا صدائی سگانه‌آوازمیخوانند ، غرق درحیرتند . به هنگام غروب همهٔ افراد انگلیسی مست وخرابند . دراینگونه مواقع ، اتومبیلهای عظیم سر میرسند ،آنان راازخیابانها برمی چینند ودسته دسته درسربازخانه‌هاخالیشان میکنند .

روز بی نهایت گرمی بود . سرا پایمان را نو نوارکردند . به هر فرد لشکرتلی لباس زیر،یك جفت پوتین ویك تخته پتوتحویل دادند؛ حتی سنجاق قفلی وقیچی وسوزن را هم فراموش نکردند . انواع تجهیزات فلزی راکه از موارد استعمالشان سردرنمی‌آوردیم ، بارمان‌کردند .سپس واحدهای لشکر را برای رژهٔ جنگی ـ سان پیش ازلشکرکشی ـ به خطکردند . همهٔ افراد ما در میدان رژه حضورداشتند و بیرقهای سه هنگ لشکر«جزیره» را با نوای‌مارش نظامی،غرش طبلها وانواع سخنرانیهای مهیج ومیهن پرستانه ،تحویل گرفتند.

بیرقهای آبی سفیدگون با شرابه‌های زرین و منگوله های درخشان . برقبه‌های سیمین چوبهای بیرق،شماره‌های‌هنگ‌ها نقش بسته بود.بیرقهارا باز شناختم: بانوان متشخص‌ودختران‌خانواده‌های‌متمکن دوختن‌آنها راآغازکرده بودند،لیکن دختران‌آواره وپناهنده، بنابه‌دستورانجمن‌خیریهٔ‌بانوان،درمقابل دستمزد ناچیزی دوختن‌آنها رابه پایان رسانیده بودند.ازبیرقها رایحهٔ‌دلاویز «لزبوس» وکرانه‌های «آناطولی» به مشام میرسید . در برابر بیرقها سوگند وفاداری یادکردیم (قطره‌های درشت اشك‌ازچشمان«بالافاراس» فرومیچکید)، سپس‌آنها را برافراشتیم وبه راه افتادیم ...

مادامیکه نوای مارش بگوش میرسد ، تا زمانی‌که انسان نگاه زنان و دختران‌را ازپشت درها وپنجره‌ها احساس میکند،میکوشدکه بهرتقدیرمقاومت نماید ؛کوله پشتی را برپشت خود جا بجا میکند و وانمود میکندکه سنگینی چند منی تجهیزات گوناگون راکه درگردکمر بندش سروصدا میکنند ورانها را تازیانه واربه زیر ضربه میگیرند ، احساس نمیکند . وتاآنجاکه قادرباشد قیافهٔ دلیران را بخود میگیرد . اماآنگاه‌که شهررا درپشت سرمی نهد،درآن دم‌که طنین موسیقی فرومی نشیند وفرمان «آزاد» صادرمیشود وهمهٔ تجهیزاتی که‌برپشت انسان تلق‌تلق میکردند اورا به‌سوی زمین میکشند، چه‌میتوان‌کرد؟

چنین بود آغاز راه پیمائی ما ...

[در راه]

گزارشهای دفتروقایع نگاری گروهان ، حاکی از آنستکه قریب سیصد کیلومتر در جهت محل مأموریتمان پیش رفته‌ایم . قدم به قدم . چندین هفتهٔ متوالیست که درزیر آفتاب‌سوزان وریزش باران، به سوی مقصد راه میسپاریم . میل دارم مهمترین خاطرات این‌راه‌پیمائی‌را برای‌توتعریف کنم، اگر ازذکر برخی وقایع غیرقابل توجه چشم بپوشم، این خاطرات اندکند .

روزی گرم وغیرقابل تحمل بود ؛ ما از سپیده‌دم راه می‌پیمودیم؛ مقارن نیمروز بود لیکن راه‌راپایانی نبود. باصفوف منظم گام برمیداشتیم. همه‌خاموش بودند؛ پشت‌آنان در زیر بارگران تجهیزات و سلاحها خم شده بود (معمولا بعد از دوسه‌ساعت راه پیمائی چنین وضعی پیش می‌آید.) درابتدا همگی سرود میخوانند، لیکن بزودی یکی‌بعدازدیگری خاموش میشوند؛ فقط پنج‌شش‌نفرند که هنوز هم ترجیع‌بند سرود را لجوجانه تکرار میکنند . اندکی بعد ، اینها نیز پی‌میبرند که سایرین به سبب تنگی‌نفس از خواندن دست کشیده‌اند ، پس سکوت می‌گزینند . فقط طنین قدمهای سنگین ونامنظم وتلق‌تلق سلاحها بگوش میرسد . و ناگهان در یکی از این لحظه‌ها ، خستگی برانسان یورش میبرد و اعضای بدن‌را یکی بعدازدیگری فلج میسازد. اما بهرصورت خستگی، ازطول راه نخواهدکاست . مسافتی‌که باید طی‌شود در «دستور روز» معین شده است . انسان‌ناگزیراست‌که تامحل مذکوردر«دستور روز»، راه‌پیمائی‌کند. منشی‌های گروهانها، هرروزازروی‌لایحه‌های مقدس ستاد هنگ رونوشتی ازاین«دستور» تهیه میکنند . اوامر مندرج در «دستور» درحکم قانون است وکسی حق ندارد زبان باعتراض بگشاید .

روزی من نیز مأموریت یافتم که جهت تهیهٔ رونوشتی از آن ، به ستاد هنگ مراجعه کنم . ناگهان چشمم به یك غلط دستوری افتاد (کلمه‌ای را در حالت فاعلی ، درست بکارنبرده بودند) درجملهٔ نادرست از سرگستاخی دست بردم . سرگروهبان عمل مرا «توهین بمقدسات» نامید وخود مرا به بادناسزا گرفت . هنگامی‌که «قصدکردم» بگویم که ظاهراً اشتباهی روی داده است ،

دستخوش خشمی غیر قابل توصیف شد و بخاطر « تحریف دستور» سخت تنبیهم کرد . (ازآن روز به بعد «دستور روز» را مقدس و حالت فاعلی را مقدس‌تر میدانم) .

ادامهٔ راه‌پیمائی یك‌نوع معجزه است، معجزه‌ایست‌که به فرمان «دستور روز» صورت میگیرد . خستگی رفته رفته شدیدتر میشود و به مغز انسان و همهٔ سلولهای بدن ـ جز سلولهائی که وظیفه دارند پاها را به حرکت درآورند ـ رخنه میکند . پاها، چنان حرکت میکنند که گوئی به عالم سحر و جادو تعلق دارند ـ یك، دو، سه، چهار !

مغز انسان ازکار می‌افتد؛ پاها به‌طور خودکار، تجهیزات، بدن وسر را به دنبال خود می‌کشانند؛ آنها موجودیت مستقلی دارند ، مطیع اوامر «دستور روز» اند نه مغز. انسان بی‌اراده به دستگاهی خودکار مبدل میشود؛ چنانست که گوئی سرنوشت اجتناب‌ناپذیر ، درخواب گران براو سنگینی میکند. نمیداند به‌کجا میرود ، تلاشی هم برای دانستن نمیکند. گروهی درپیشاپیش او وعده‌ای از پس اوگام برمیدارند. دیگران بجای اوتصمیم میگیرند ! وظیفهٔ او فقط راه‌رفتن و پشت خم‌کردن درزیر بارگران کوله‌پشتی است که دم به دم سنگین‌تر میشود . درمغز خویش احساس خلاء میکند واین حقیقتی است انکارناپذیر، زیرا بجای او فرمانده‌اش فکرمیکند. خورشید براومیتابد وباشعلهٔ داغ خود سراپایش را میسوزاند ، خون را در رگهای متورم زیر بندها وتسمه‌ها میگدازد وبه غلیان درمی‌آورد. نه‌حال سخن گفتن‌دارد، نه یارای اندیشیدن ونه توان‌شکوه کردن. فقط کوفتگی ، فقط دردی شدید در همهٔ اعضای بدن احساس میکند ؛ گلویش تحریك و زبانش خشك میشود ؛ قمقمهٔ تهی مدام به رانش کوبیده میشود ، قطره‌های شورعرق ازچشمانش فرومیچکند، به بینی‌اش اصابت میکنند وبرخط لبانش می‌غلتند . تفنگ را ازشانه‌ای به شانهٔ دیگر می‌اندازد و شیار عمیق بند تفنگ برشانه‌اش به‌جای می‌ماند. پشت او ، درزیر فشارکوله‌پشتی، مانند پشت سالخوردگان خمیده میشود. بیلچهٔ سربازی، قیچی سیم‌بری وفشنگهای‌آویخته به‌کمربند، پوست‌بدن‌را تا سرحد جاری‌شدن خون میخراشند. بندها وتسمه‌ها، درجسم عرق کرده‌اش فرومیروند . انگارکه گوشت تنش‌را قطعه‌قطعه باگازانبر ازاستخوانش جدا میسازند .

آن‌روز من نیز چنین وضعی داشتم .

عرق کثیف وآلوده ، قطره قطره از مساماتم بیرون میتراوید و به همراه

آن، زندگی نیز از وجودم رخت برمی‌بست ؛ مغزم درزیر کلاه‌خود گداخته ، بریان میشد ـ گفتی که درماهی‌تابهٔ پر از روغن داغ نهاده شده‌است . هربار که می‌اندیشیدم که ممکن‌است مغزم به‌کلی ذوب شود، دستخوش وحشت‌میشدم.

شدیدترین احساسی که بمن دست میداد، احساس پیش‌بینی وقوع‌مصیبتی بزرگ وقریب‌الوقوع بود؛ مصیبتی که به عظمت دریا بود و من همچون پوست گردو براامواج آن سرگشته .

گاهی اوقات به‌نظرم میرسید که خویشتن‌را ازدریچهٔ چشم یك تماشاگر بیگانه ، نظاره می‌کنم. درچنین مواقعی نسبت به‌این مرد «نگون‌بخت»ترحمی عمیق وهمدردی محبت‌آمیزی احساس مینمودم ؛ میخواستم به سوی او خم شوم وبه حالش اشك‌بریزم وبازهم اشك بریزم! احساس سیاه‌بختی برمن چیره گشت وبسان رطوبتی نافذ ونفرت‌انگیز تا مغزاستخوانم رخنه‌کرد .

چشمهایم ـ دوزخم ناسور ـ چاره نداشتند جزآنکه فقط به‌پشت‌سربازی که درپیشاپیش من گام برمیداشت ، دوخته شوند .

درواقع ، تنها کوله‌پشتی ، یغلاوی آویخته به‌آن، شانه‌ها، پشت وپاهای خودرو اورا مشاهده میکردم. منظرهٔ پشت اوبسیاراحمقانه بود (قلبم‌ازمشاهدهٔ پشت یك سرباز، به‌صورت چیزی ضعیف وبدترازآن بی‌دفاع، ازدلسوزی‌وترحم لبریزمیشود. برای یك‌سرباز، سینه یعنی همه‌چیز : هنگامی‌که باسینهٔ‌سپر کرده به پیش میرود، هم سیما، هم چشمها وهم دستهایش‌که تفنگ‌را می‌فشارند، دیده میشوند. روزی فکرمیکردم که هرگاه همهٔ مردم راه‌رفتن ازقفارا فرابگیرند ، احتمالا جنگی به‌وقوع نخواهد پیوست .)

بنظرمیرسید که درآن میان، فقط کوله‌پشتی است که چون سراسر راه را حمل میشده شادان ومسرور است. سپس متوجه شدم که همهٔ کوله‌پشتیها قیافه‌ای ازخودراضی وستیزه‌جو دارند. وآنگاه که فکرکردم‌هزاران هزار کوله‌پشتی برپشت مردان نیك روزگار سوار شده‌اند، در نظرم همچون جانورانی پوست کلفت وعجیب‌الخلقه که به‌پشت ما چنگ انداخته به سیر وسیاحت پرداخته‌اند ، جلوه گرشدند. اینها جانورانی هستندکه تاپایان عمرازدوش ما به‌زیرنخواهند آمد. درست مانند دوالپای پیر وبظاهر نحیفی‌که با سندباد بحری روبرو شده باشد. مرد سالخورده ، زبان به التماس وتضرع گشوده بود تا سندباد اورا از این ساحل به ساحل مقابل حمل‌کند . سندباد بینوا در دام نیرنگ وی گرفتار آمده واورا برپشت خود نشانیده بود. آنگاه دوالپا زانوان استخوانی خود را

بسان گازانبر، به پهلوهای سندباد فشرده واز پشت وی به‌زیر نیامده بود .

همهٔ ما، رویهمرفته گلهٔ بزرگی مرکب ازسندبادهای رقیق‌القلب هستیم؛ سندبادهای زبان‌بسته وزجرکشیده؛ سندبادهای نالان ونفس گرفته؛سندبادهائی که خدائی بیرحم آنان‌را محکوم کرده است که باری گران ، پشم‌آلود ، عبوس واحمق را یك قرن تمام روی دوشهای خود حمل کنند .

دربالا ، از یغلاوی‌آویخته به‌کوله‌پشتی سربازی‌که در پیشاپیش من گام برمیداشت، یادکردم . ناگهان بندچرمی یغلاوی شل شد و سرپوش‌آن جلنگ جلنگی خشن ویکنواخت ومکرر آغاز کرد. هربارکه سرباز، پای چپ خودرا به پیش می‌نهاد، سرپوش به صدا درمی‌آمد ــ جلنگ! این صدای‌لایتغیر، بیرحم، غیرقابل‌اجتناب‌وخستگی‌ناپذیر، درفواصل زمانی معینی طنین‌انداز میشد ــ انگار که‌میخی‌دراز وبس‌نازك درمغز بیمارم میخلید، بیرون می‌آمد وباردیگرمیخلید؛ واین عمل‌را بدون انقطاع تکرارمیکرد. میخواستم‌فریاد بکشم، بندکلاهخودرا که‌پوست گردنم‌راآزار میداد بگسلم، تسمهٔ یغلاوی پرشروشوررا پاره‌کنم وپای چپ لعنتی‌سرباز راکه موجب جلنگ‌جلنگ سرپوش یغلاوی شده‌بود، قطع کنم. این زجر و شکنجه تا زمانی که طنین شیپور « راحت باش » در فضا پیچید و تجهیزاتمان‌را برزمین نهادیم، تاهنگامی که ازآن‌سرباز تقاضا کردم که بندیغلاویش را سفت بکشد، ادامه یافت . یك‌ساعت تمام. ساعتی رنج‌آور وپایان‌ناپذیر .

آنگاه‌که سوت سروان و فرمان «ایست» فرماندهٔ دسته به‌گوشم رسید ، جسم خسته‌ام‌را به‌رو برزمین داغ افکندم . زمین‌را بادستهایم نوازش میکردم؛ اشك ازچشمانم روی‌گونه‌ها وچهره‌ام فرو میچکید ــ اشکی بودآلوده به غبار وعرق تلخ ...

[تپهٔ شقایق پوش]

درمیان قافلهٔ روزهای یکنواخت و ملال‌آور ، ناگهان روزی روشن و آفتابی فرارسید . روزی به رنگ سرخ وآبی ؛ آسمان بهاری، چشمان‌آبی ، گلهای سرخ صحرائی وترانه‌های‌کشدار وحزن‌انگیز .

یك هنگ روسی که مانند خود ما عازم جبهه بود ، روی تپه‌ای پوشیده

ازشقایقهای ارغوانی استراحت میکرد . به ما نیز فرمان توقف و«راحت‌باش» دادند . محلی بود در حاشیهٔ جنگل و با آب فراوان . تفنگها را چاتمه زدیم و جیرهٔ سربازی را روی زمین پهن کردیم . جوانانی بلند قامت و گونه سرخ ، با چکمه‌های زمخت ، کتهای کوتاه و بی‌تکمه و کلاههای لبه‌نازك ، به طرف ما آمدند .

ـ شوما یونانی ؟

ـ یونانی !

ـ مسیحی ؟

ـ مسیحی !

ـ ارتودوکس ؟

ـ ارتودوکس !

برخوردشان باما آمیخته به‌نوعی شادمانی کودکانه بود. آنهامیخندیدند، ما هم میخندیدیم . قوطیهای کنسرو وچاقوهای قلمتراش به ما هدیه کردند و دستهای درشت خودرا دوستانه به پشتمان کوبیدند. طلسمهای در زنجیر کرده وصلیب‌های کوچك آویخته به‌سینه‌را اززیر لباسهای‌خود بیرون‌آوردندونشانمان دادند. آنها به رسم ارتودوکسها صلیب برسینه رسم میکردند .

ـ مسیحی ! مسیحی !

باآنها غذا خوردیم وبی‌آنکه زبان همدیگر را بفهمیم ساعتهای متوالی گفت‌وگو کردیم. ودرهمان‌حال مقصود همدیگررا بخوبی درك میکردیم. عشق نیز مانند نفرت دارای زبان بین‌المللی است .

درمیان‌آنها افسر جوانی بودکه عینکی درشت ، تبسمی فراخ ، اندامی کشیده وظریف ـ به ظرافت اندام یك دختر ـ موهائی به رنگ ذرت رسیده و سبیل زرگون داشت . او از دوران تحصیلی خودکلمه‌ای چند از زبان یونان باستان‌را به یاد داشت .

ـ مارس یونانی دوست دارد[1]! «ادسا[2]» یونانی زیاد ! زیاد !..

افسر جوان بپاخاست ، حالتی به قیافهٔ خود داد و با لهجه‌ای مضحك و دست و پا شکسته ، برای من قطعه‌ای از « هومر » را (به قول خودش «به زبان‌اصلی مؤلف») از بر خواند . سپس آنها چند ترانه به همراهی نغمهٔ

۱ـ ما روسها ، یونانی‌ها را دوست داریم .

۲ـ Odessa بندری درکنار دریای سیاه .

بالالایکا (سربازان روسی معمولا بالالایکارا با تفنگ ، یکجا ، روی دوش‌خود حمل میکنند) برای ما اجرا کردند . از معنای اشعار ترانه‌ها سردرنیاوردم ، لیکن چنین پنداشتم که دراین اشعار ازجنگلی برف‌پوش وازقریه‌ای پوشیده از برف سخن رفته است . در هوای یخزدهٔ بالای بامها ، دودآبیرنگی می‌چرخد و پیچ‌وتاب میخورد؛ زنان موبور باچهره‌های برشیشه فشرده ، درکنار پنجره‌ها نشسته‌اند، بادستهای‌خود شیشه‌های عرق‌کرده‌را پاك می‌کنند وبیهوده‌به‌نقطه‌ای دوردست ــ به پهن دشتهای روسیه که تا افق گسترده شده‌اند ــ چشم میدوزند . بردشت بیکران ، خطی طویل‌که از سورتمه‌های موژیکها به جای مانده است دیده میشود ؛ این همان راهی است‌که جوانان ومردان روسی‌آن‌را درپشت‌سر نهاده به سوی افق دوردست ــ افقی‌که درمیان دودها محومیگردد ــ وشاید هم به‌آن سوی عالم هستی ، روانه شده‌اند .

با سیمائی جدی و اندیشناك‌آواز میخواندند و قطره‌های درشت اشك در چشمان‌کودکانه‌شان ــ چشمانی‌که‌شبیه چشمهای همهٔ اسلاوها بود ــ حلقه‌میزد. آنگاه‌که از خواندن باز ایستادند ، مدتی طولانی لب ازگفتار فروبستیم زیرا هنوز هم تحت تأثیر افسون موسیقی که پیوند دهندهٔ قلبهاست ، قرار داشتیم . زبان موسیقی، زبان مشترك انسانها است .

سربازان‌روس، به هنگام جدائی لوله‌های تفنگهایمان‌را به‌گلهای‌شقایق آراستند. صفهای ما انسان‌را به یاد مشعلهای پولادین راه‌پیمائی‌خیالی‌جنگهای صلیبی‌که با شعله‌ای مسرت‌بخش مشتعل بودند، می‌انداخت .

ــ خداحافظ ! خداحافظ !

همان افسرجوان ــ خوش‌اندام وعضلانی‌ــ کلاه خویش را به هوا پرتاب می‌کند .

ــ درود یونانی ، زیاد ! درود !..

جهان، آکنده از عشق است ! عشقی‌که بسان رودخانه در دشت هموار ، پهن‌گسترده میشود . عشقی‌که همچون تپهٔ ارغوانی پوشیده ازگلهای شقایق ــ گلهائی که هنگام برخورد با انسان دوستانه سرفرود می‌آورند ــ شکوفان است. کافیست‌که انسان خم شود و آنها را بچیند .

[کورها]

میل دارم صحنه‌ای دیگر برای تو توصیف کنم . این صحنه ، همچون داغی که با آهن گداخته بر کفل اسبهای نظامی می‌نهند ، در ذهنم نقش بسته است .

در کرانهٔ سبز رودخانه ، چادر سفیدی به چشم میخورد . این بهداری ایتالیائیهاست . درمقابل آن عده‌ای از سربازها ریسه شده‌اند ، (شمردم سی و دوتن هستند). زیرسایهٔ تبریزیهای نقره فام که شاخ و برگشان به هنگام خنك شدن هوا با پرندگان به نجوا می‌پردازد ، روی علف نرم نشسته‌اند . پاهارا در آبی که شادان و شتابان روان است آویخته‌اند . پیژامه‌های سرمه‌ای بیماران برتن و نوارهائی سیاهرنگ برچشم دارند .

خاموشند و به زمزمهٔ آبی که در زیرپایشان جاریست ، به‌نجوای برگها باپرندگان که از فراز سرشان شنیده میشود ، گوش میدهند . باترس و کمروئی دست برعلف میمالند وبا حرکاتی نامطمئن پیپهای خودرا پرمیکنند . یکی از آنها کبریتی زد وآنقدر در دست خود نگاهش داشت که آتش به‌انتهای چوب کبریت رسید و انگشت او را سوزاند ؛ آنگاه چوب کبریت را بدرون آب انداخت و انگشتها را به‌آب دهان تر کرد .

گاه ، لبهای آنان می‌جنبید ، اما سخنانشان نامفهوم بود . پاره‌ای از آنان لبخند میزدند . اینهاجوانهائی بودند سیاه مو وسیاه چرده ، بادهانهائی هنوز کودکانه . گاز اشك‌آور همگی‌را از نعمت بینائی محروم کرده است واینك چشمان سیاهشان در زیر نوار سیاه عزا ، مرده‌است (وشاید تا ابد) .

آنگاه که به کوری آنان پی‌بردم ، سبب خاموشی و گفت و گوی آرامشان برمن آشکار شد . اینها ، باحزن و اندوه فراوان وبا همهٔ ذرات وجود خویش به زمزمهٔ اسرارآمیز زندگی ، گوش فرا میدهند ـ زمزمه‌ایست که از جهان روشنی ، دریا ، زنان زیبا ، به زیبائی میوه‌ها و گلهای سرخ ـ از خورشید ، از گلها وازهمهٔ آن چیزهائی که احتمالا تاابد ازدیدنشان محروم خواهندبود، داستانهائی درگوششان میخوانند . دیدگان نابینای خود را با احساس وحشت به‌واقعیت بیرحم ـ واقعیتی که ما ، مردم بینا ، هنوز قادر به مشاهدهٔ آن نیستیم ـ دوخته‌اند .

خدایا ... همچون انسانی که محکوم است که در آینده‌ای نزدیك برای همیشه نابینا گردد ، چشمهایم‌را به‌فراخی گشودم تا بایك نگاه ، تصویر آکنده از حیات طبیعت را در ذهنم نقش کنم .

[کنستانتین پالهاولوگ]

یکی از افسران هنگمان بیادم آمد . این سروان ، فرماندهٔ گروهان ششم بود . مردی بود بلندقد ، موبور ، با سبیلهای کوچك و چخماقی ، بینی سربالا وهمیشه براق ، چشمهای آبی کدر ـ به تیرگی نخستین‌تفالهٔ متعفن‌شراب که باانده‌کی‌آب‌آمیخته شده‌باشد. وی‌را «کنستانتین پاله اولوگ»[1] مینامیدند. بنام تاریخی خویش بیش ازحد مباهات میکرد وهنگام امضای اسناد و اوراق، اسم وشهرت خود را بی‌کم وکاست مینوشت ، گفتی که‌آخرین امپراتوربیزانس یا دست‌کم‌نزدیکترین‌خویش وی بود که دستخطی را به‌امضای خود می‌آراست.

بسیار علاقمند بود که در حضور افراد گروهان ، در بارهٔ امپراتور سخنرانی کند ومعمولا بدینگونه‌آغاز سخن میکرد: «همنام من، امپراتور...»

هرگاه همقطارانش اورا به نام «کوستاس»[2] مورد خطاب قرارمیدادند، قیافه‌ای کاملا جدی به خود میگرفت ، سررا اندکی کج میکرد ، ابرو درهم میکشید ومیگفت :

ـ ببخشید ، اسم من «کنستانتین» است !

همهٔ افراد گروهان و حتی جبون‌ترین زیر دستهای این مرد شرور و قسی‌القلب ، از او متنفر بودند . درطی راه‌پیمائی نیزهمهٔ افراد هنگ‌به‌ماهیت او پی‌برده واز وی بیزارگشته بودند . اما «بالافاراس»، عمو و پشتیبان اوبود. از این‌رو ، تقریباً همهٔ افسران هنگ میکوشیدند که روابط خویش را با او تیره نسازند .

روزی ، درجریان نخستین‌روزهای پس از بسیج، درآسایشگاه گروهان با «تارناناس»[3] برخوردکرد . «تارناناس» ، پیر سربازی بود اهل«آناطولی»

۱ـ Konstantin Paléologue پاله‌اولوگ‌نام‌آخرین‌سلسلهٔ‌امپراتوری بیزانس بود .

۲ـ مصغر کنستانتین .

۳ـ Tarnanas

که به قصد انتقامجوئی ازعثمانیها بااصرار بسیارداوطلبانه به صفوف ما پیوسته بود . همهٔ ما ازسر گذشت اوآگاه بودیم : عثمانیها ، درخانهٔ او ، پشت‌شمایل مقدسین ، یك بیرق یونانی راکشف کرده بودند . پشت او را به پشت دخترش بسته و به دختر بینوا تجاوز کرده بودند . «تارناناس» عجز و لابه‌کرده بود که به دخترش رحم‌کنند ...

این مرد تقریباً سالخورده ، سبیل درازی به رنگ کاه و دهانی گشاد داشت .

سروان پرسید :

ـ آدم بی‌مغز ! چرا اینجاها پرسه میزنی ؟

«تارناناس» درحالیکه لبخندی احمقانه به لب داشت به‌حال «خبردار» درآمد ، سلام نظامی داد و گفت :

ـ بله جناب سروان !

موهای سبیلش میلرزیدند .

ـ وقتی‌که باتوحرف میزنم حق نداری بخندی ! فهمیدی چی گفتم؟

ـ بله جناب سروان !

ـ اهل کجائی ؟

اما «تارناناس» همچنان تکرار میکرد:

ـ بله جناب سروان !

وتبسمی بی‌معنی ، همچنان برچهره‌اش یخزده بود .

«پاله اولوگ» خشمگین شد . به پس گردن سرباز چنگ انداخت ، او را کشان‌کشان به حیاط برد وبا دست خود به درختش بست . سپس بند تفنگ را بدست گرفت و«تارناناس»را همچون سگ به تازیانه بست. مرد سالخورده، مثل‌بچه هق‌هق‌میکرد ومیگریست؛ لیکن‌اندکی‌بعد معلوم شدکه مرد نگونبخت از نعمت شنوائی محروم بوده است و اورا به عنوان « نظافتچی» ، آنهم صرفاً بواسطهٔ پاکی و درستی‌اش ، درگروهان نگاهداشته‌اند .

هرگاه در راه بازگشت ازتعلیمات صحرائی ، در پشت پنجرهٔ خانه‌ای ناگهان زن زیبائی ظاهر میشد ، « پاله اولوگ» در دم ، در وسط‌کوچه ، به آواز بلند فرمان میداد :

ـ گروهان ایست !

وطنین برخورد همزمان دویست ته تفنگ به سنگفرش خیابان ، درفضا

می‌پیچید : «تق ـ تق ـ تق !» بی‌آنکه در صدور فرمان «آزاد» شتاب کند ، گروهان‌را مدتی طولانی درحال«خبردار» نگاه‌میداشت . واماخود وی سوار براسب ، بینی‌را بالا میگرفت ، به حالتی درمی‌آمد که گوئی دربرابر دوربین عکاسی ایستاده است ودرحالیکه از اینهمه قدرت خویش غرق درلذت بود چشم به زن میدوخت ، گفتی که با زبان بی زبانی می گوید : « خوشگلم ، می‌بینی من کیم؟.. همهٔ این آدمکها درمشت منند، هرچه بخواهم میکنم. قادرم کتکشان بزنم ، میتوانم دستور بدهم که سراسر خیابان را سینه مال به‌پیمایند ، امر کنم که دیوانه وار بدوند و ورجه ورجه کنند ، فرمان بدهم که سرشانرا از ته بتراشند . و بموقع خود هم، من ، «کنستانتین پاله‌اولوگ» دستور خواهم داد که مثل گوسفندهای قربانی در زیر پای من دست و پا بزنند و جان بدهند . آره من اینم !..»

تا زمانیکه درجزیره بودیم ، (درآنجا بافتخار انقلاب ضدامپراتوری، جشن‌ها ، ضیافتهاوسانهاترتیب‌داده می‌شد، غرش‌موسیقی ازهر گوشه‌وکنار بگوش میرسید، کوکارهای امپراتوری را پیروزمندانه ازروی کلاهها می کندند) سروان ما قیافهٔ جنگی به خود گرفته بود . در حالی که با نگاههای تهدیدآمیز به پیرامون خویش مینگریست ومهمیزهایش پیروزمندانه، جرنگ جرنگ میکرد، طول خیابان را می‌پیمود . در ضیافتها ، هنگامی که این جنگجوی دلاور به آشنایان خود تعظیم میکرد، بنظرمی‌آمد که باهمهٔ قیافهٔ مخوف خود می گوید: «کاش هرچه زودتراین شهرهای مسالمت‌جو وملال‌آور راکه قهرمانان‌رادچار رخوت وسستی میکنند ، ترك میگفتیم!کاش هرچه زودتر درپی‌شکار دشمن، در جاده‌های کوهستانی کمین میکردیم ، سیمهای خاردار را مانند پنیر می‌بریدیم وسیگارمان را باآتش گلوله‌هائی که درپیرامون ما به پرواز درمی‌آیند، روشن میکردیم !»

لیکن همین «کنستانتین پاله‌اولوگ» به محض برخورد با زیبارخی از مردم عادی ، نخوت و خودبینی اشرافی خود را در دم ، به دست فراموشی می‌سپرد .

روزی حتی ازدست‌درازی به یك مستخدمه هم فروگذاری نکرد . قضیه ازاین قراراست که دریکی‌ازخانواده‌های متشخص «می‌تی‌لنا»[1] به‌افتخارژنرال ودیگر افسران لشکر، ضیافتی برپا بود . «کنستانتین‌پاله‌اولوگ» مستخدمه‌ای

۱ـ نام شهر سابق «کاسترو» ، از شهرهای جزیرهٔ «لزبوس».

ساده‌لوح وسبك‌مغز را به پشت‌پردهٔ درکشانید وسینهٔ باشکوه وی‌را چنان‌نیشگون گرفت‌که دخترك ازشدت درد جیغ‌کشید . با نوی میزبان، پردهٔ دررا پس زد وحضار ، سروان حیران و سرگشته را که در جای خود میخکوب شده بود ، مشاهده‌کردند. درکنار او، دخترك هق‌هق‌کنان دست به سینهٔ خویش می‌مالید. با نوی میزبان درحالیکه دندان برلب فشرده بود تا جلو خندهٔ خودرا بگیرد، به سوی سروان‌که درجای خود سنگ شده‌بود شتافت، با بادزن دستی به سمت او اشاره‌ای‌کرد و گفت :

ـ نگاهش‌کنید ! «کنستانتین‌پاله‌اولوگ» انگار به مجسمهٔ مرمری مبدل شده .

در این میان یکی از افسران نیز ـ سرگردی شلخته ـ ابروها را بالا انداخت، با سراشاره‌ای به سوی‌کلفت سینه‌درشت نمود ونوك‌زبانی گفت :

ـ خانم‌محترم، میشه اضافه‌کردکه جناب‌زروان[1] روی باروی‌دژبیزانز[2] به جنگ ادامه میده ...

اماهمین«پاله‌اولوگ» به‌محض‌آغاز راه‌پیمائیمان، به‌کلی تغییرقیافه‌داد. شیوه‌ها وحالت یك ناپلئون کوچولو را یکباره به کنار نهاد . هربارکه غرش موتورهای هواپیما برفراز سرمان شنیده میشد ، بینی براق خود را به سوی آسمان میگرفت و بسان سگ شکاری ، آنرا با اضطراب و نگرانی به هرسو میگردانید ومیگفت :

ـ مال خودمونه ، نه ؟

واین‌پرسش‌را به‌هنگام غلبهٔ‌ترس و وحشت، باهمه‌کس‌ـ حتی‌باسربازان‌ـ درمیان می‌نهاد . و آنگاه که آنان شادی‌کنان یکصدا فریاد میزدند : « مال خودمونه، جناب‌سروان!» ناگهان برق‌استهزا وریشخندرا درنگاهشان‌میخواند وهمه‌را یکسره به باد ناسزا میگرفت. ازصبح تاشب، سیل رکیك‌ترین دشنامها را برسرآنان جاری میساخت .

روزبسیارسختی‌بود. راه‌پیمائی‌ما پایان‌ناپذیر بنظر می‌آمد؛ پاها متورم، پشتها کرخت وقمقمه‌ها تهی‌بودند . خورشید، همچون شعله‌ای‌که از زمین ترك‌خورده زبانه‌کشد ، بیرحمانه می‌سوزانید. زبانهای خشکیده ، مانند تخت جدا شدهٔ پوتین دردها نها می‌جنبیدند؛ عطشی وحشتناك وتحمل‌ناپذیر برما چیره‌شده

۱ـ سروان ۲ـ بیزانس . جناس لفظی « بیزی » در زبان یونانی‌به معنای پستان زن است .

بود. دایره‌هائی به‌رنگ قرمز و آبی در برابر چشمانمان پدید و ناپدید می‌گشتند؛ زندگی، همچون اتری که از درون بطری گشاده پر گیرد، جسمها را ترك میگفت. اشك درچشمها حلقه میزد و انسان با خود میاندیشید: «مرگ بهتر از این شکنجه است...» جادهٔ سپید و بی‌انتها از میان دشتهای آفتاب سوخته می‌گذشت. سایه‌ای ـ حتی سایهٔ بال مگس ـ برسرمان گسترده نمی‌شد. و ناگهان درپیچ جاده، در برابر چشمهای سرخ ومتورم ما، منظره‌ای پدیدار شد؛ منظره‌ای بود که حتی غنی‌ترین تخیل بشری نیز قادر به خلق آن نبود.

دوچنار عظیم: بلند، سبزپوش وانبوه. ازوسط آن‌دو، نهری زمزمه‌کنان وکف‌آلود، آب‌زلال خودرا پهن گسترده وجاری بود.

فریاد شادی دیوانه‌وار برفراز ستون نظامیان طنین‌انداز شد، گفتی که یك گله گاو وحشی، یکصدا نعره کشید. صفوف سربازان به سرعت برق درهم ریخت‌وافراددیوانه‌وار به‌سوی آب‌دویدند؛ چنان بود که گفتی‌وحشتی بی‌پایان آنان را به‌پیش رانده است. وهنگامیکه به نهررسیدند خودرا روی زمین انداختند. ودرحالیکه مانندچارپایان،شادمانه زوزه می‌کشیدند، لب‌برآب نهادند. چنان حریصانه می‌نوشیدندکه آب به حلقشان می‌جست. بی‌اختیار، به یکدیگر تنه می‌زدند، برزمین می‌افتادند وآب راگل‌آلود میساختند.

«پاله‌اولوگ» که دررأس ستون قرارگرفته‌بود، مهمیزها را به پهلوهای اسب زد وچهار نعل به سوی نهرتاخت. سربازان را به زیر سم اسب افکند و آنهائی راکه به پا نمی‌خاستند، بیرحمانه به بادکتك و شلاق گرفت. تازیانه را به‌چپ وراست‌میگردانید وآن‌را برپشت مردمی که سیمای عرق‌کردهٔ خودرا درآب خنك وگل‌آلود فروبرده بودند می‌نواخت.

علیرغم درد شدید، هیچ‌کس پیش ازفرونشاندن عطش، ازکنار نهرجدا نشد. یگانه واکنش آنها دربرابر باران ضربه‌هائی که برسرشان نازل میشد، فریادهای‌وحشتناك‌بود. تازیانه برگونهٔ یك‌سرباز داوطلب ازاهالی «اوالی»[1] ـ که جوانی بود نورسته با چهره‌ای دخترانه ـ فرودآمد و ازگوشهٔ چشم تا به زیرچانه‌اش اثری خونین به جای ماند. جوان، شکوه‌کنان وکودکوار، بنای گریستن گذاشت وبه سوی صف دوید. سرگروهبانها لاینقطع سوت میزدند و وحشیانه فحاشی میکردند؛ سربازان عجولانه به جانب صفوف‌خود می‌شتافتند.

فقط یکی از افراد ذخیره که چندین نوار نشان رزمی جنگهای بالکان

۱ـ Evaly

برسینه‌اش دیده میشد ، در حالیکه به سبب ضربهٔ سم اسب می‌لنگید ، خطاب به «پاله‌اولوگ» به‌آواز بلند فش‌فش کرد :

ـ بیا بیشرف ! اولین فشنگ مال تست!..

همگی سرها را به سوی او گرداندند ونگاههای آمیخته به تحسین خود را به اودوختند؛ برفرازصف سربازها همهمهٔ تشویق کننده‌ای پیچید. گروهبانها باخشم وغضب فریاد میزدند :

ـ یاالله ! راه بیفت ! یاالله !..

«پاله‌اولوگ» خودرا به نشنیدن زد، اسبرا بتاخت درآورد ودرحالیکه باخشم وغضب ناسزا میگفت جای خودرا دررأس ستون اشغال کرد .

[مکائیلوس]

هنوز هم به‌راه پیمائی‌خود ادامه میدهیم. ظاهراً به‌منطقهٔ خطررسیده‌ایم. هواپیماهای دشمن مدام در تعقیب ما هستند و بسان لاشخور بر فراز سرمان می‌چرخند . لشکرما درقلب سرزمین مقدونیه به‌پیش میرود . رفته رفته به‌جبههٔ جنگ نزدیك ونزدیکتر میشویم . راه پیمائیهای دشوارشبانه : به هنگام‌غروب آفتاب به راه می‌افتیم وآنگاه‌که سپیده میدمد در پناه درختها ، در دل‌کوهها و در دره‌های تنگ خیمه میزنیم ؛ چادرها را بوسیلهٔ شاخه‌های سبز مستور می‌سازیم تا از دید خلبانان دشمن درامان بمانیم .

سراسر روزمان در زیرچادرها سپری میگردد : تفنگهایمان‌را بی‌شتاب تمیز میکنیم ، به‌شکار شپش می‌پردازیم ویا می‌خوابیم . اما غالباً ـ در خواب ودر بیداری ـ به فکر فرو میرویم . فکر وخیال همه مان هنوز هم در جزیره است ، قلبمان را درآنجا گذاشته‌ایم . «لزبوس» ما را به‌سوی خود می‌خواند، لیکن ما در دریای باز به پیش میرفتیم ، از میان اشك دیده لبخند میزدیم و اندوهمان را مکتوم میداشتیم . **وظیفه و عشق به میهن** ، ما را به سوی خود می‌خواند .

واینك‌که میهن را ترك‌گفته واز زندگی آمیخته به صلح وآرامش جدا مانده‌ایم همیشه اوقات به یاد یونان هستیم ؛ چنان است‌که گوئی کلمهٔ«یونان»

از لابلای انبوه شاخ و برگ درختهای کاج و پسته راه می‌گشاید و به درون چادرهایمان پا می‌نهد . ازاین خاطرات ، نسیمی اندوه زا برمی‌خیزد وبرما می‌وزد . باحزنی نرم و ملایم ، زادگاه انسانهای محبوب و همهٔ آنچه راکه در هنگام آغاز سفر ـ سفری که به حکم **وظیفه و سرنوشت** آغاز گشته بود ـ باسیمای گرفته وجدی ترك گفته بودیم ، به‌یاد می‌آوریم. خدایا، آنانکه هم‌اکنون در چهار دیواری خانهٔ خود ، از آرامش خاطر ، از لباس نظیف ، از رختخواب نرم واز هزاران خوشی کوچك دیگر برخوردار هستند وازآنها تمتع میبرند ، چقدر باید مارا دوست بدارند ! ولی ما مانند گروهی راهب ، با تأنی به استقبال **سرنوشت** می‌رویم ـ سرنوشتی که در زیر نقاب‌آهنین رخ نهفته است .

چنانچه شما ، از انصاف و شرافت برخوردار باشید باید مدام به ما ، به‌آنهائیکه همه چیز خود را در راه تأمین رفاه ونیکبختی شما فدا کرده‌اند، بیندیشید ... اگر چه سکوت پیشه کرده‌ایم ، با همهٔ وجودمان آرزو میکنیم که به یاد ما باشید . ازصمیم قلب میل داریم‌که درآنجا ـ درآن دور دستها ـ ما را دوست بدارید .

گوش ماهی صدفی کرانه‌های «لزبوس» ، گوش بمن‌دار ! تو ای گل شور دریائی ، هیچ می‌دانی‌که هرگاه بار دیگر به «لزبوس» باز آیم ، ترا ـ تراکه احدی نمی‌شناسدت ، تراکه حتی‌خدای خالقت هم‌بدست فراموشی‌سپرده است ، تراکه بدست آبهای دریا شست وشوشده‌ای ، تراکه باآسودگی خاطر در زیر شعاعهای خورشید می‌درخشی ـ باچه مسرتی خواهم بوسید ؟

(عزیزم ، دربارهٔ تو چیزی نمیگویم ، آخر آنچه که مینویسم در بارهٔ تست . تصاویر روزهای سعادتبارگذشته برپردهٔ خیالم نقش می‌بندند و همچون قافله از برابر دیدگانم میگذرند . چشمان میشی ومتفکر تو از میان مژگان مرتعش واشك‌آلودت به من مینگرند . جزیره مانرا ، امواج رقصان دریارا، نهرهائی راکه شب و روز زمزمه میکنند ، باچشمهای توتماشا میکنم. قایقهای آراسته و بادبانهای به سپیدی برف ، جنگلهای انبوه کاج ، بیشه‌های مقدس اشجار زیتون، کاخهای بیزانسی وانسانها را با چشمهای تو مشاهده می‌کنم و هریك از آنها را دوست میدارم ، زیرا آنها در سرزمین ما راه میروند و از همان هوائی‌که تو استنشاق میکنی ، تنفس می‌نمایند.)

دراینجاسربازی هست بنام«میکالیس»[۱] . (بچه‌ها اورا به‌نام«مکائیلوس»[۲] صدا میزنند واین اسم لزبوسی خیلی به‌او می‌آید . اکنون حتی افسرها هم او را به‌این نام می‌خوانند .)

«مکائیلوس» به‌محض آنکه دریافت که جنگ واقعاً چیز بسیار خطرناکیست بیدرنگ دست وپاکرد و گماشتهٔ افسر مأمور پرداخت لشکرشد واینك همچون حلزونی که به صخره بچسبد ، دست از گماشتگی نمی‌شوید . در «لزبوس» ، درکارگاه یك ساعت ساز وجواهرساز کار می‌کرد . در جریان نخستین تاراج وآزار یونانیان مقیم «پرگام» [۳] ، فرار را بر قرار ترجیح داده به «لزبوس» پناهنده شده بود و تا پیوستن به صفوف ارتش ، یکه و تنها در آنجا زندگی می‌کرد .

صبح یکی از روزها ، هنگامی‌که هواپیمای دشمن بمبی به‌طرف مواضع ما پرتاب‌کرده بود ـ بمبی‌که به هدف اصابت نکرد ـ « مکائیلوس » **واقعیت جنگ را مشاهده نمود.** ازآن روز باوحشت‌کشندهٔ مرگ دست به‌گریبان است وخطوط چهره‌اش حس ترحم و شفقت هربیننده را برمی‌انگیزد . مأمور پرداخت لشکر، افسری بود درشت اندام با سیمائی‌آبله زده . هیچ گماشته‌ای قادر نبود بیش از یکهفته نزدوی دوام بیاورد . او « مکائیلوس » را به عنوان گماشته ، از یکی ازگروهانها برگزیده است واینك سخت به تحقیر و آزار وی میپردازد . «مکائیلوس» دندان برجگر مینهد و بار اینهمه تحقیر و توهین را بردوش می‌کشد تا مگر در سایهٔ این سمت ، فاصلهٔ خود را از خطوط مقدم جبهه بیشتر سازد .

جوانیست بی‌سبیل ، خوش قلب وبیش ازحد جبون . برای تزئین چادر مخصوص افسران با استفاده از ورقه‌های نازك برنجی گلدانهای ظریفی می‌سازد ، در ساختن انگشترهای آلومینیومی نیز مهارت بسیار دارد ، لیکن در ساختن فندك واقعاً اعجاز میکند .

چهره‌ای خوش‌آیند وآفتاب سوخته ، دهانی فراخ ولبانی سرخ دارد . به‌هنگام خنده، دهانش تابناگوش گشوده می‌شودودندانهای سپید براقش‌نمایان می‌گردد .

در طول راه‌پیمائی ، هنگامیکه افسر مأمور پرداخت با همهٔ باروبندیل

۱ـ Michalis ۲ـ Mchailus

۳ـ Pergame شهری در محل‌کنونی برکامو در ترکیه .

خود به هنگمان پیوسته بود، برحسب تصادف با «مکائیلوس» آشنا شدم . روزی یکی از افسران دایرهٔ سانسور نامه‌ها بیمار شد ومن بعنوان یك فرد با سواد، مأموریت یافتم که موقتاً وظایف اورا انجام دهم . به همراهی دستیارش نامه‌هائی راکه سربازان ما به‌میهن میفرستند، مطالعه می‌کنم ومطالبی راکه ممکن است درصورت افتادن نامه بدست دشمن مورد استفادهٔ دستگاه اطلاعاتی آنان قرار بگیرد ، حذف میکنم . در این نامه‌ها نباید کلمه‌ای از نام شهرها و روستاها ، اطلاعاتی از راه‌پیمائی‌ها و شکوه‌ای از مصائب و دشواریها به میان آید . آنگاه که افسرمأمور پرداخت ازقماربازی وباده نوشی درمحفل‌دوستان خود خسته و فرسوده می‌شود و روی تخت می‌افتد تا بخوابد ، « مکائیلوس » فرصت را مغتنم شمرده به‌سرودن پیامهای عاشقانه میپردازد. پیامهای اوخطاب به دختریست به نام «کونتی‌لنیا»[1] ـ دختر همان جواهرسازی که «مکائیلوس» نزد وی‌کار می‌کرده . این مرد ذاتاً خجول و کمرو ، شیفته وفریفتهٔ «کونتی لنیا» است . تا زمانی‌که درکنار وی بود حتی یکبار هم جرئت نکرده بودکه عشق خود را آشکار سازد ، اما اینك‌که فرسنگها از او جدا مانده و جنگ ـ جنگی‌که انسان را در طلب عشق محق‌تر می‌گرداند ـ آن دو را از هم دور ساخته است دستخوش پرحرفی معصومانه و بی‌آلایشی شده است . همهٔ آرزوها واندیشه‌هائی را که هنگام ورود دختر دلخواهش به مغازهٔ پدر ، به مغز خود راه میداد و درهمان حال نیزجرئت نمی‌کرد که چشم از کار برگیرد و به او بدوزد ، اینك به‌یاری کوره سوادی که دارد به صفحهٔ کاغذ می‌سپارد . هربار چند صفحه‌کاغذ را سیاه می‌کند، روی‌آنها حلقه‌گلهای‌گوناگون ، انواع‌مار، قلبهای تیرخورده می‌کشد ودو بیتی‌های عاشقانه می‌سراید . به‌شیوهٔ کودکان ، جزئیات آرزوها و افکار خویش را با اعتمادی صادقانه بر «کونتی‌لنیا» آشکار می‌سازد .

« وقتی که عروسی کنیم هرشب ترا به سینما خواهم برد . بعد ، عزیز دلم ، به پارك شهرخواهیم رفت تا موسیقی گوش کنیم و پس ازصرف یك‌لیوان لیموناد به طرف خانه‌مان به راه خواهیم‌افتاد . تو ، بازو به‌بازوی من‌خواهی داد وما یواش یواش قدم خواهیم‌زد ؛ من ازتماشای تو، عزیز دلم،لذت‌خواهم برد. بالاخره به خانه رسیدیم ! درمیزنیم. ننهٔ پیرمان (می‌بینی ، آنها حتی‌ننهٔ پیری هم خواهند داشت !) ازپشت در فریاد میزند: «بفرمائین، داخل‌شین !،

۱ـ Contilenia

فتیلهٔ چراغ را بالا میکشد ، در را باز میکند و میگوید : «بفرمائین !» روی میز را چیده و آماده کرده است . پسرمان «آلکو»[1] ــ به یاد پدرت اسمش را «آلکو» خواهیم گذاشت ــ دستهای کوچولویش را به طرف تو دراز میکند وفریاد می‌کشد : «هی ــ هی ــ هی!» تا تو ، عزیز دلم ، پستانت را دردهانش بگذاری ...»

وهر بارپس‌ازاتمام نامه‌و نوشتن‌عبارت‌سر بازی «میلیون‌ها دفعه‌می‌بوسمت» یك دوبیتی به‌آن می‌افزاید :

ازآنزمان که درکسوت نظامم پیچیدند
مرا ز زندگی‌آزاد محروم ساختند
واز همان زمان قطره‌ای خون سیاه
از قلبم فرو چکید .

وسرانجام فراموش نمی‌کند بیافزاید :

« «کونتی‌لنیا»ی عزیز،رحم‌کن! عزیزدلم، رحم‌کن‌ونامهٔ‌مختصری‌برایم بنویس. من بیچاره دراین دنیا هیچکس را ندارم و دراین روزهای اندوهبار فقط از تست‌که تسکین می‌جویم . هرروز چشم به راه پیام‌کوچولوئی ازجانب توهستم !»

گاه نیز درنامهٔ خود تعریف می‌کندکه چگونه گرفتار عشقش شده بود.

یکروزظهر، برای نخستین‌بار «کونتی‌لنیا» را دیده بود. درگرماگرم کار تعمیرگاه، دخترك‌را پی‌پدر فرستاده بودند ، زیرا این مرد غالباً فراموش میکردکه درخانه منتظرش هستند. درآن هنگام «مکائیلوس» مشغول حك‌کردن دواسم بریك جفت حلقهٔ نامزدی بود؛ رویك حلقه نام«وائی‌تسا»[2] وحلقهٔدیگر «ارستیس»[3] را حك میکرد . سررا بالاگرفت و چشمش به دختر افتاد: دامنی آبیرنگ پوشیده بود وطره‌ای ازگیسوان سیاه، پیشانی‌اش‌را مستور ساخته‌بود. مرد جوان سستی عجیبی در زانوان خود احساس کرد ؛ رعشه‌ای دلچسب و خوش‌آیند سراپایش‌را فراگرفت. «کونتی‌لنیا» باقامت‌کشیده و موزون خویش طول تعمیرگاه را عشوه‌کنان پیمود ، به جانب پدر رفت و پشت سر وی قرار گرفت. لحظه‌ای نگاه‌آمیخته به‌تعجب خودرا روی‌سیمای سرگشتهٔ «مکائیلوس»

۱ـ Alekos ۲ـ Vaitsa ۳ـ Orestis

متوقف ساخت سپس چشم از او بر گرفت و مشغول کوك کردن یك ساعت شد ؛ لحظه‌ای بعد ، ساعت ، سرود ملی یونان را نواخت . ناگهان بار دیگر چشم به او دوخت ، لبان خودرا چنانکه گفتی آماده است که سوت بزند یامردجوان را به‌باد تمسخر بگیرد، غنچه کرد وتعمیر گاه‌را ترك گفت. پشت در تعمیر گاه، بار دیگر درنگ کرد، گونه برشیشهٔ در فشرد وبی‌آنکه چشم ازجوان بر گیرد فریاد زد :

ـ شنیدی پاپا ؟ مامان منتظرته ! سوپت یخ میکنه !

پدر سالخورده درحالیکه روی ساعت تعمیری خم شده وعضلات چشم را منقبض کرده بود تاذره‌بین ازچشمش نیفتد ، زیرلب جواب‌داد :

ـ آره ، آره ، شنیدم .

دخترك روی شیشهٔ درضرب گرفت واز دیده ناپدید شد .

واز آن دم «مکائیلوس»، به همان اندازه که ممکن بود همهٔ عزیزان‌خود را که با از دست دادنشان در ایام کودکی بکلی یتیم و بیکس شده بود دوست بدارد ، عشق دختر را به دل گرفت . چند ماه متوالی از بیم مواجه شدن یا تحقیر و استهزای «کونتی‌لنیا» سکوت گزیده بود . هر گاه چشمش به لبهای ارغوانی وی میافتاد، دست‌وپایش سست می‌شد . اما اکنون‌که «کونتی‌لنیا» در کنارش‌نبود، ازذکراین مطالب بیم نداشت وهمهٔ جزئیات ماجرای عشق‌خویش را، یکی بعد ازدیگری، به روی صفحهٔ‌کاغذ می‌آورد . شبها ، هنگامی‌که‌برای آب وجاروکردن و بستن تعمیر گاه تنها میماند، براشیائی‌که با دست یا گوشهٔ دامن یار مماس شده‌بودند، بوسه‌هامی‌زد. روزی به‌هنگام جاروکردن‌تعمیر گاه یك‌گل انار یافت ـ گلی بودکه از سینهٔ دلدار برزمین افتاده بود . و اکنون آن‌را همچون‌طلسم درجیب‌فرنچ خودحفظ می‌کند وشبها غرق بوسه‌اش‌می‌سازد. کاش‌نامه‌ای برایش‌می‌نوشت ـ نامه‌ای‌که اینهمه‌چشم به‌راهش بود.هرروز منتظر وصول نامه است . وقتی‌که پست میرسد ، قلبش ازشدت هیجان از طپش باز می‌ایستد : «شاید برای منهم‌کاغذی باشد !»

«کونتی‌لنیا ، نامه‌ای بنویس . بگوکه به عشق من نخندیده‌ای . »

هرروز خدا ، نامه‌ای می‌نوشت وهرروز خدا منتظرجواب بود ـ جوابی که هر گز نمی‌آمد. درهمهٔ‌لشکرتنها من ازماجرای اوآ گاه بودم. ازآنجائیکه دریافته بود که من نه تنها رازها را فاش نمیکنم بلکه نسبت به عشق او حتی احساس همدردی هم میکنم ، نمی‌دانست به چه زبانی از من سپاسگزاری‌کند .

همه وقت میکوشید که به نحوی از انحاء خدمت خوش آیندی برای من انجام دهد؛ هر گاه از کنار چادرش می گذشتم پا می‌شد، به حال «خبردار» می‌ایستاد ولبخندزنان دندانهایش را نمایان می‌ساخت . به شیوهٔ کودکان ، سرخ می‌شد (فقط اشخاص سیاه‌چرده قادرند اینگونه سرخ شوند) و چشمهای ریز و سیاه خودرا با نگاهی که آکنده‌ازوفاداری‌خاموش‌وسگانه‌بود ازچهره‌ام‌برنمی گرفت. گاه وبیگاه ، مصنوعات دستهای ماهر خودرا به من اهدا می‌کرد : یك گلدان کوچك برنجی، یك چاقوی‌کاغذبری یایك حلقه انگشترآلمینیومی . از تفنگم مراقبت می‌نمود ، آنرا تمیز می‌کرد و اصرار می‌ورزید که لباسهای زیرم را دراختیارش بگذارم تا آنها را یکجا با لباسهای افسر مأمور پرداخت درآب رودخانه بشوید .

ساده دل وبی‌آلایش بود وبا این خصایل خود ازسایرین متمایز می‌شد. این جوان قدکوتاه آناطولی ، از دغلبازی و فریبکاری به دور بود ؛ درنظر سربازان‌ما، اندکی‌نادان وخل‌وضع‌می‌نمود ازاین‌رو رفتارشان باوی جدی‌نبود (واین برای یك‌انسان موضوع بسیار مهمی است.) قلبی حساس وپرشورداشت‌ـ قلبی که تشنهٔ عشق و محبت بود. از گسیل شدن به خط مقدم جبهه سخت بیمناك بود وتنها به امید وصول پیامی ازجانب «کونتی‌لنیا» ـ نامه‌ای که می‌بایست از جزیره میرسید ـ زنده بود .

لهجهٔ محلی‌آناطولی‌اش موجب تفریح و استهزای اطرافیان می‌شد . او مانند همهٔ‌کسانی‌که زبان ترکی ازبدوکودکی ، زبان مادریشان گشته است‌فعل را درانتهای جمله بکار می‌برد. علاوه براین از تلفظ حرف «ب» و «د» عاجز بود ؛ «آ» را «اَ» و «اَ» را «آ» تلفظ می‌کرد . افسرش بخوبی ادای او را درمی‌آورد وبدینگونه دوستان‌خودرا سرگرم‌می‌کرد وآنان را ازخنده‌روده‌بر می‌ساخت .

رفته‌رفته همه، حتی سربازها،مانند مقلدین سیرك ـحتی هنگام گفت‌وگو دربارهٔ مسائل‌جدی ـ به تقلید ازشیوه «مکائیلوس» سخن می گفتند. وبدین‌سان این مرد واژگونبخت ، مضحکهٔ لشکرشد .

روزی خار یك بوتهٔ نسترن‌که «مکائیلوس» مدخل چادرافسران‌را به‌آن زینت داده‌بود به دست افسرش خلید وفریادش‌را به‌آسمان فرستاد. «مکائیلوس» که از فرط دهشت و اضطراب ، مانند خرچنگ ، سرخ شده بود ، به جانب صندوقچهٔ سفری دوید، ازدرون‌آن یك شیشه تنطور ید ویك بسته پنبه و «باند»

بیرون آورد و بطرف افسر شتافت. سروان با لحنی خشم‌آلود پرسید :

ـ چی‌چی آوردی، حیوون !

ـ «بند» قربان ! میخوام دستتونو ببندم !

ـ بند ؟ طناب نیاوردی ؟ مگه من بندبازم ، حیوون ؟ گورتو گم کن ، احمق !

ولگدی چنان محکم بشکم اوزد که مرد نگونبخت چند گام به عقب‌پرت شد ، تعادل خود را از دست داد ، برزمین غلتید و خاموش و بی‌صدا دستها را برشکم فشرد .

چشمان همهٔ تماشاگران این صحنه ، ازشدت خنده مملو از اشك شد . از آن‌روز «بند» «مکائیلوس» برسرزبانها افتاد .

یکبار دیگر با چشمهای خیره ازحیرت ، دوان دوان به اردوگاه آمد و واقعهٔ بسیارعجیبی را حکایت کرد: مدعی بود که روی جاده ، عربهائی را که بهرکدام چهاراسب بسته بودند مشاهده کرده است .

ـ راس میگی ؟ خودت دیدی ؟

ـ دروغم چیه! بخدا با همین چشمام دیدمشون !

یکی ازافسران‌جزء که‌نسبت به‌فرانسویها سخت‌کینه می‌ورزید، بیدرنگ اظهار عقیده‌کرد که واقعهٔ تعجب‌آوری رخ نداده‌است زیرا فرانسویهاسربازان سیاهپوست‌را درست بهمین گونه‌آزاروشکنجه می‌دهند . ودرپایان ادعای‌خویش افزود که یکی ازانواع شکنجه‌هائی که فرانسویها به آن علاقه دارند اینست که درگرمترین ساعات روز شنلهای زمخت زمستانی را بتن سربازان کنند و وادارشان‌نمایند که درزیرشعاعهای‌سوزان خورشید، باتجهیزات‌کامل سربازی، به دور محوطهٔ اردوگاه محصور به سیم خاردار، قدم‌آهسته بروند .

باری، بزودی معلوم شد که‌آنچه را که «مکائیلوس» روی جاده مشاهده کرده‌بود «ارابه‌ها» بوده‌است، نه«عربها» وفقط ازاینکه هرارابه‌را به‌چهاررأس اسب بسته بودند ، متعجب شده است .

باین‌ترتیب باردیگر دسته‌گلی به آب داده بود. «عربها»ی او دهان به دهان گشت و در همهٔ گروهانها پیچید . کافی بود که درجائی ظاهر گردد تا بیدرنگ بارانی ازتحقیر وتوهین بیرحمانه ، برسرش ببارد .

سرانجام، «مکائیلوس» ، به‌کلی مضحکهٔ لشکرشد . ازطرف دیگر ، از زمانیکه سروان‌دریافته بود که‌گماشته‌اش از مرگ سخت می‌هراسد، ناراحتیها

و خشم شبهای بیخوابی مجالس قمار و باده نوشی‌را با بیرحمی هرچه افزونتر برسر او نازل می‌کرد . درروزهای نخست بدون هیچ عذر و دلیلی ، سیلی از برگزیده‌ترین دشنامهارا نثار وی می‌کرد ، اما ازروزی‌که به میزان تحمل و شکیبائی مرد جوان دربرابر اینهمه ناسزاآگاه شده بود، ضرب وشتم‌وحشیانه را نیز به‌برنامهٔ خویش افزوده بود. گاه‌وبیگاه مشت ولگد حواله‌اش می‌کرد، کشیده‌های جانانه می‌زد و حتی یکبار جوانك را به زیر ضربه‌های شلاق اسب سواری‌کشید. «مکائیلوس» بعد ازتحمل این‌ضربه‌ها معمولا به‌گوشه‌ای می‌خزید ومدت مدیدی می‌گریست . غالباً می‌گفتم :

ـ دست از این مردك بکش ! به‌گروهان برگرد و از دستش هم شکایت کن !

با نگاه خود، ازاینهمه همدردی من، تشکرمی‌کرد وهق‌هق‌کنان‌جواب می‌داد :

ـ نه ، نه ! نمی‌تونم ! می‌ترسم بیرونم‌کنه . می‌ترسم‌که منو به خطمقدم بفرستند ودرآنجاکشته شوم. من نمی‌خوام بمیرم، می‌خوام به‌خونه برگردم!

نگاههائی گویا برمن می‌افکند ـ گفتی قصد داشت بفهماند که مرا از راز خویش‌آگاه ساخته‌است ـ بادیدهٔ اشکبار لبخند می‌زد، مشتهارا بچشمهای خود می‌مالید وتکرار می‌کرد :

ـ می‌خوام به خونه برگردم ...

بدینگونه نزد سروان خدمت می‌کرد ومدام، بدون هیچ عذر وبهانه‌ای، بارگران ناسزاها وکتکها را بردوش می‌کشید .

جناب سروان ، معمولا ازتوی چادر خود وحشیانه نعره می‌زد :

ـ آهای ، حیوون !

وگماشتهٔ وحشت‌زده دردم جواب می‌داد :

ـ بله قربان !

سپس هرچه را که در دست داشت ـ به هنگام صرف غذا ، نان ویغلاوی و موقع کار ابزار کار را ـ روی زمین می‌انداخت و به سرعت به جانب چادر می‌دوید .

ـ این چه طرز تخم مرغ پختنه ؟ حیوون! این‌که سنگه !

ـ جناب سروان ...

ـ گورتوگم‌کن ، بیشرف !..

وآنچه راکه دردسترس داشت ـ قوطیهای خالی، کتاب، دوات، چکمه، پوتین ـ به‌طرف گماشته‌پرتاب می‌کرد. مردجوان، اینهمه‌را با بردباری تحمل می‌نمود ولحظه‌ای بعد به‌سراغ دوستان وهمقطاران سروان می‌شتافت وباچشمان اشکبار به‌آنان التماس میکردکه نزد سروان وساطت کنند تا از اعمال تهدید خودکه باز فرستادن وی به‌گروهان بود چشم بپوشد. اینگونه صحنه‌ها تکرار مکررات شده بود بطوریکه افسران لشکر هربارکه برای گرفتن پول بسراغ سروان‌می‌آمدند عباراتی‌ازقبیل: «جناب‌سروان‌کوشش؟»، «لابد دریك گوشه‌ای داره مصدرشوکتك میزنه!» بین خود ردوبدل می‌کردند.

«مکائیلوس»، رفته‌رفته به این نوع زندگی خوگرفت وآن‌راکاملاطبیعی تلقی‌کرد. می‌پنداشت‌که زندگی ممکن نیست جز این باشد، گمان می‌بردکه خدای قادر ظاهراً اورا فقط برای آنکه مضحکهٔ لشکر باشد، آفریده است. تظاهر به «کاکاسیاه» بودن می‌کرد وانگار می‌پنداشت‌که دستی‌که‌کمدی بشری را به روی صحنه می‌آورد، بدون اندکی تأمل واراده، نقش‌ها را بین انسانها تقسیم می‌کند.

به چادر من می‌آمد تاکلمه‌ای‌آمیخته به محبت بشنود وهرگاه‌که موفق می‌گشتم‌که حس‌غرور وعزت‌نفس‌را درضمیرش بیدارسازم، به تلخی‌می‌گریست. تصورمیکنم‌که غالباً درتنهائی اشك می‌ریخت. اما به مجردآنکه ازچادربیرون می‌رفت وخودرا درمیان سربازان و افسران می‌یافت، بیدرنگ نقاب مضحکهٔ لشکر را برچهره می‌کشید. نقش خود را شرافتمندانه ایفاء می‌کرد و آنگاه که‌باران متلکهای افرادلشکر(اگرحالی‌وحوصله‌ای داشتند) برسرش‌می‌بارید، خود نیز با سایرین می‌خندید.

ـ مکائیلوس! زودباش بگو «باب»!

ـ پاپ!

و در دم، طنین قهقههٔ سربازها در فضا می‌پیچید و باران پس‌گردنی و توسری‌برسرش می‌بارید. درچنین موقعی اونیز باسایرین همصدا می‌شد وخنده سرمی‌داد.

راه پیمائیهای بی‌پایان. شبها راه می‌رویم و روزها اطراق می‌کنیم. در روزهای جنگ هیچ‌چیز دشوارتر ازراه‌پیمائیهای شبانه نیست؛ درسکوت‌مطلق

گام برمی‌داریم . این سکوت توانفرسا ، در ظلمت قیرگون ، به شکنجه‌ای تحمل‌ناپذیر مبدل می‌گردد . همگی خاموش وتنگ هم ـ درست مانند یك گله گوسفند ـ راه می‌پیمایند و بدتر از همه آنکه چشم جائی را نمی‌بیند . دایماً بنظر می‌رسد که‌درمیان سکوت شب ـ سکوتی که بانگ پرندگان ناپیدای‌شب، آنرا همچون کتان مشکی ناگهان می‌درد وجر می‌دهد ـ خطری ناشناخته و اسرارآمیز کمین کرده است. انسان احساس می‌کند که دراین نیستی سیاهرنگی که همه‌چیز را می‌بلعد وفنا می‌سازد ، مستحیل می‌گردد . شب تاریك ، مظهر انهدام کامل است . انسان به جزءکوچکی از هرج ومرج سیاهی که پیرامونش را فراگرفته است ـ مبدل می‌شود و بسان خود شب ، رنگها ، خطوط و شکل خویش را ازدست می‌دهد . وآنچه که برای اوباقی می‌ماند احساس ثقل‌است ـ احساسی اسرارآمیزومبهم که لحظه‌ای ترکش نمی‌کند. تنها به‌یك امیدناچیز ـ امیدی که به‌کوچکی بقایای فتیلهٔ سوختهٔچراغ خواب‌است ـ امیدآنکه سرانجام مرز ظلمت را در پشت سرنهد ، روی پا بند میشود . انسان ، چنین می‌پندارد که سپیده‌دم نه تنها به معنای تنفسی است در راه پیمائی ، بلکه یگانه هدف‌آن است .

خاموش واندوهناك گام برمی‌دارند. کسی از قافله باز نمی‌ماند ؛ همگی ازجدا شدن ازرمه بیم دارند. با پاهای ورم‌کرده راه می‌روند . گاهی اوقات تلق تلق برخورد یغلاوی با کلاهخود و سروصدای اصطکاك سرنیزه با بیلچه ، درفضا طنین‌انداز می‌شود. قوطی‌سرمه‌ای رنگ ماسك لاستیکی ضدگاز (انسان نمی‌داندآن را به‌کجا بیاویزد) با هرگامی که‌برداشته می‌شود، ضربه‌ای به‌ران وارد می‌سازد ـ ضربه‌ایست تحریك‌کننده و خشم آفرین . این جعبه‌که بوسیلهٔ یك بند نازك چرمی به‌کمربندآویخته است، بسان بخورسوزکلیسا به این‌سو و وآن‌سو می‌جنبد .

گاهی‌اوقات راهنمایان ستون، راه‌راگم می‌کنند. دراینگونه‌مواقع‌مانند یك گله چارپا دربیابانهای پرت‌ودورافتاده سرگردان می‌شویم وبی‌آنکه موفق به یافتن جاده شویم، توقف می‌کنیم . یأس ونومیدی، مثل سوهان درونمان را می‌خراشد و خشمی‌کور وناتوان برما چیره می‌شود . ستون، اجباراً عقب‌گرد می‌کند ودرظرف چندین ساعت طولانی ، راه‌رفته را باز می‌گردد . بار دیگر خاموش وغمزده قدم‌برمی‌داریم؛ درآغوش‌ظلمت شبانه حتی‌برای‌پرخاشجوئی و وناسزاگوئی‌هم رمقی باقی نمی‌ماند. انسان ، ازنفس نومیدی استمداد وتسکین

می‌جوید و با خود می‌اندیشد : « لابد سرنوشتم اینستکه تا دمیدن سپیده راه بپیمایم . »

هنگامی که درزیر آسمان پرستاره راه می‌سپاریم، میلیونها چشم باحالتی جدی واندیشناك ماراکه‌مانند قاتلها، خاموش وبیصدا، دراین ساعات نابهنگام به پیش می‌رویم، ازاعماق آسمان تماشا می‌کنند . راه‌پیمائی درزیر نور ماه به مراتب آسانتر است. هوا آکنده ازغبار غلیظ وسیمین می‌گردد، خطوط واشکال اشیاء ــ هرقدر هم که ماه بدرخشد ــ حتی درفاصلهٔ اندك ذوب می‌شوند و درهم می‌آمیزند. همگی درخواب‌وبیداری راه می‌روند. تقریباً همه‌چرت می‌زنند، فقط گاه‌وبیگاه افکاری انتزاعی، همچون‌شرری که‌اززیرخاکستر گداخته بیرون بجهد، درمغزمان مشتعل می‌گردد . هنگامی که مانند ماشین خودکارگام برمی‌داریم، سکندری می‌رویم، سرمی‌خوریم وبرزمین می‌افتیم؛ افکاری احمقانه وکودکانه‌ــ افکاری که هیچگونه پیوندی بامنطق وراه‌پیمائی وجنگ ندارند ــ مدام شکنجه وآزارمان می‌دهند .

فراموش نمی‌کنم که طی یکی از همین راه پیمائیها که دریك شب مهتابی صورت می‌گرفت ، ناگهان متوجه شدم که اندیشه‌ای مضحك و نابجا قریب سه ساعت مرا بخود مشغول داشته است ؛ چنان بود که گفتی سرگرم حل و فصل یکی از معضلات مهم جهانی هستم . با خود می‌اندیشیدم : « او به یك پای «استاورولا»[1] جوراب قهوه‌ای وبه‌پای دیگرش جوراب سفید پوشانیده‌بود. سفید وقهوه‌ای ...»

«استاورولا»ی کوچولو، آن خواهرزادهٔ ملوست که شب آخرین وداعمان درخانهٔ توبود، به یادم آمده بود. آن‌شب، کوله‌پشتی برپشت و تفنگ دردست ، خاموش وافسرده، روبروی تونشسته بودم؛ یارای تکلم نداشتم ؛ قطره‌های‌اشك آهسته آهسته برگونه‌هایت می‌غلتید وتوباحالتی‌عصبی‌دست کوچولوی«استاورولا» راکه درون صندلی راحتی نشسته بود، نوازش می‌کردی . پای لاغر او به‌کف اتاق نمی‌رسید و درفضا می‌جنبید . پای چپش برهنه و پای راستش در جوراب قهوه‌ای رنگ بود. اندکی بعد ، کودك نیز به تأسی از تو ، بیدلیل شروع به گریستن کرد. تو، شتابان یك‌لنگه جوراب‌سفید از توی سبد بیرون‌آوردی وبا قیافه‌ای جدی و اندیشناك آن را به پای چپ او پوشانیدی ــ مثل این که کودك بخاطر همین لنگه جوراب گریه سرداده باشد .

---

۱ ــ Stavroula

این‌صحنهٔ کوچك بیش ازدوساعت دربرابر چشمهایم رژه می‌رفت ؛ بطور جدی دربارهٔ آن‌می‌اندیشیدم و باخودتکرارمی‌کردم: «او به یك‌پای«استاورولا» جوراب قهوه‌ای وبه پای دیگرش جوراب سفید پوشانیده بود ...»

هنگامی که اطراق می‌کردیم و سروان به خواب می‌رفت ، «مکائیلوس» بدون اتلاف وقت به چادر من می‌آمد و دربارهٔ نامهٔ «کونتی‌لنیا» ــ نامه‌ای که هنوز هم‌نرسیده بود لیکن‌بلاشك می‌بایست می‌رسید ــ بگفت و گو می‌پرداخت. وصول این نامه ، یگانه‌آرزوی اورا تشکیل می‌داد . به هنگام توزیع نامه‌های رسیده، وقتی‌که نام‌گیرندگان‌را به‌آواز بلند قرائت می‌کردند، با دهان گشوده در جای خود خشك می‌شد ، تنه را اندکی به جلو خم می‌کرد ، کف دست را بشکل شیپور به‌لالهٔ گوش می‌چسبانید وسراپا گوش می‌شد .

دراینگونه مواقع، مواظب‌حرکاتش‌بودم؛ حالتی داشت‌که گفتی درانتظار استماع رأی نهائی سرنوشت است . توزیع نامه‌ها به پایان می‌رسید ، لیکن «مکائیلوس» همچنان بی‌نامه می‌ماند . نفس عمیقی می‌کشید ــ گوئی که هنگام قرائت نام مردان خوشبختی که نامه‌ای برایشان رسیده بود ، نفس نمی‌کشیده است. سپس یکباره قوای خودرا ازدست می‌داد، به‌آهستگی روی‌زمین‌می‌نشست و همچون کلاف نخ‌گلوله می‌شد . آنقدر می‌نشست وگونه را با دست می‌مالید تا نعرهٔ سروان به‌گوش می‌رسید :

ــ آهای حیوون !

مانند اشخاصی‌که‌ناگهان ازخواب پریده‌باشند ازجا می‌جست، به‌طرف چادر سروان می‌دوید وهراسان فریاد می‌زد :

ــ بله قربان !

وشلیك قهقههٔ پرسروصدا وتمسخرآمیز سربازان ازپشت سرش، ازدرون چادرها ، طنین‌انداز می‌شد .

به شهر «موناستیر»[1] نزدیك شده‌ایم .

اینهم جبهه !

اکنون فاصلهٔ ما ازاین «جلجتای»[2] عبوس‌کاسته شده است . دربارهٔ این

۱ــ نام سابق بیتول . از شهرهای یوگوسلاوی واقع درکنارمرز یونان .

۲ــ Golgotha تپه‌ای‌که مسیح را روی‌آن مصلوب‌کردند.

شهر ، درمیان سربازان ما داستانهائی وحشتناك وروایاتی اسرارآمیز وترسناك شیوع داشت . همهٔ ما تأثیرتوصیف‌ناپذیر ومعماگون جنگ را حس می‌کردیم، نفس زهرآگین آن را استنشاق می‌نمودیم و رفته رفته تندخو و تحریك پذیر می‌گشتیم .

روزها سکوتی عمیق برسراسراردوگاه بال می‌گسترد وشبها، به هنگام راه‌پیمائی حتی‌آتش یك سیگار به چشم نمی‌خورد . غرش یکنواخت هواپیماها که درآسمان برفرازسرمان می‌چرخند، هوارا به‌لرزه درمی‌آورند. فشفشه‌ها، باحرکاتی عجولانه و خطوطی منکسر، حروفی زرین و تابناك برپهنای آسمان رسم می‌کنند. این همان ندای غیبی **منامنا ثقیل وفرسین**[1] است ـ سه‌اخطار مخوفی است‌که سرنوشت برحجاب سیاه شب ترسیم‌کرده است .

گاه وبیگاه واحدهای ما دردشت هموار متوقف می‌شوند. هرگاه انسان این راه‌پیمایان را از نقطه‌ای مرتفع نظاره‌کند ، موجوداتی خواهد دید شبیه هزار پاهای عجیب وگردگرفته‌که هلاك شده ویا نیروی خودرا ازدست داده و برجاده درغلتیده باشند . سربازها ، خاموش و بی‌حرکت چشم بجانب جبهه می‌دوزند، بوهای‌آنرا استشمام می‌کنند وسراپاگوش می‌شوند. درمیان‌سکوتی که برقرار می‌گردد ، همهمه‌ای دور دست و غم‌انگیز به گوش می‌رسد : این زمزمهٔ رودخانهٔ«دراگورا»[2] است‌که‌آبهای ناپیدای خودرا برزمینهای پوشیده ازجنگل ، به پیش میراند .

همهمهٔ خوش‌آهنگ‌آب در روح انسان انعکاسی ملایم و غم‌انگیز دارد . سربازهای ما با ابروان درهم‌کشیده وسرهای غرق دراندیشه ، به این موسیقی پایان‌ناپذیر گوش می‌دهند . درآن میان‌کسی را یارای اعتراف به درك معنای این موسیقی نیست ؛ بیم و اضطرابی نامفهوم و غیرقابل توجیه برهمگی چیره

۱ـ «منا»: خداسلطنت تورا شمرده وآنرا به انتها رسانیده است.«ثقیل»: درمیزان سنجیده شده و ناقص درآمده است. «فرسین» : سلطنت تو تقسیم‌گشته و به مادیان و فارسیان بخشیده شده است. (نقل ازکتاب مقدس) بنا به‌روایت‌کتاب مقدس دانیل پیغمبر ، آنگاه که مجلس عیش و عشرتی در قصر بالتازار فرزند نابونیدآخرین پادشه بابل برپا بود یك دست غیبی‌عبارت بالارا با حروفی‌آتشین بردیوارکاخ نوشته ومرگ وی را پیش‌گوئی‌نموده بود .

۲ـ Dragora

می‌شود و جانها را به لرزه درمی‌آورد . سبب این هراس و رعشه چیست؟ کس نمی‌داند .

چشمها ، با کوشش و کشش فراوان ، به تاریکی شب خیره می‌گردند ؛ بازوها به سوی افق دوردست دراز می‌شوند ؛ صداها با نوعی اعجاب واندوهی نهانی زمزمه می‌کنند :

ـ نگاه کن ! اونجارو نگاه کن !

آنجا، درآن دوردستها، آتشهای عجیبی ـ شعله‌هائی به سپیدی‌دانه‌های مروارید ـ مشتعل می‌شوند وبین زمین وآسمان به درخشش در می‌آیند ؛ سپس همچون‌اختران‌درشت‌فروزان درحالیکه همانندفانوسهای‌سحرآمیزمی‌درخشند، باردیگر ازنقطه‌ای ازآسمان قیرگون به‌سوی زمین سرنگون می‌شوند. درمیان خلأ سیاه به آهستگی حرکت می‌کنند و اندکی بعد با اکراه و بی‌میلی فرو می‌میرند و یا ناگهان در پس کوهها و درآغوش دره‌های تنگ از دیده ناپدید می‌شوند . این آتشبازی رنگا رنگی است که جنگ برپهنای آسمان به راه می‌اندازد ـ ارغوانی و بنفش .

جبهه . در آنجا بزم خونینی برپاست . گاه و بیگاه نعره‌ای ممتد ـ نعره‌ای‌که بسان ناله‌های دردآلود درمیان دره‌های تنگ می‌پیچد ـ درسکوت جانکاه شب طنین‌انداز می‌شود . این ، غرش توپخانه است . توپها ، از درون نهانگاههای خودگردن می‌کشند . آنها مانند زرافه ، گردنی عجیب وپرخط وخال دارند ؛ ازنای گردنشان‌آتش وغرش می‌بارد، آنها کف استفراغ می‌کنند وهمچون درندگان به زنجیرکشیده ، دستخوش جوش وخروش می‌شوند . خشم غیرقابل درکشان هرگزفروکش نمی‌کند .

مقارن صبح دردره‌ای تنگ، درساحل رودخانه ، متوقف شدیم .

به هنگام‌نیمروز ، بهریك از ما یك قوطی‌کنسرو ومقداری نان دادند . هنوز به خوردن‌گوشت بدمزهٔ‌کنسروشده، عادت نکرده بودیم . ازاین‌رواکثر سربازها قوطیهای دربستهٔ‌کنسرو را به دورریختند ومشغول جویدن نان‌شدند ـ نانی‌که اندکی قهوه وقندکوبیده روی‌آن پاشیده بودند. درطول راه ، هرگاه که به‌یك‌مزرعهٔ فلفل‌سبز یاذرت نارس وشیرین می‌رسیدیم، آنرا یکسره‌ریشه‌کن می‌ساختیم .

هنگام روز ، چادرهایمان را بطور موقت برپاداشتیم زیرا قرار بودکه که بعد از فرارسیدن شب باردیگر به‌راه بیفتیم. چادر من مانند خفاشی‌درشت

به ریشهٔ درختی چسبیده بود که درزیر بار گلهای آبیرنگ سرفرودآورده بود . اندکی دورتر ، رودخانهٔ «دراگورا» ـ آرام ، باشکوه و غرق در تشعشات سبزگون ـ روان بود . بوهای شامه‌نواز و دلپذیر تابستان که از زمین متصاعد می‌شد ، مانند بوی اندام زنان ، مستی بخش بود . زنبورهای زرین همچون ابری متراکم برفراز سرم وزوز می‌کردند و شیرهٔ گلهای درخت را با نشئه و لذت‌فراوان می‌مکیدند. انواع حشره، درلابلای علفها عجولانه وول‌می‌خوردند وبهرسو می‌شتافتند. من‌سر گرم کشیدن سیگار وپرتاب‌سنگریزه بدرون‌رودخانه بودم .

افسر «مکائیلوس» ، از سایرین بقدرکافی فاصله گرفته ودرزیریك‌درخت پرشاخ‌وبرگ گلابی‌وحشی که‌مانند چتری سبزرنگ چادرش‌را مستورمی‌ساخت، مستقرشده‌بود. روزی بسیار گرم وبه سبب کثرت رطوبت‌هوا ، طاقت‌فرسا بود. تنفس به سختی انجام می‌گرفت .

مقارن ساعت دو ، وزش ناپایدار و مقطع باد جنوبی آغاز شد و بوهای تازه‌ای به ارمغان‌آورد. همهمهٔ جنگل ازنقطه‌ای‌دوردست به‌گوش رسید. پهنای «دراگورا»، انگارکه سطح سبزگون‌آن دستخوش تب‌ولرزش باشد، آبله‌گون گشت. چادرهای موقتی، بالهای سیاه خودرا باسروصدای فراوان بهم‌کوفتند؛ میخهای چوبیشان‌که از زمین‌کنده شده بود درفضا رقص وطرب‌آغازکردند . ولوله‌ای شادیبخش در سراسر اردوگاه حکمفرما شد . به دستور استوارها و سرگروهبانها ، چادرها را مستحکم ساختیم و در اطراف آنها شیارهائی حفر کردیم تا درصورت‌آغاز ریزش باران، آب به زیرچادرها رخنه ننماید . پیش ازآنکه این ولوله فروکش‌کند ، همهمهٔ تازه‌ای‌آغاز شد :

ـ سربازها ، برای گرفتن‌کاغذ به پیش !

طپش قلبها سریعتر شد . سربازان ، بی‌آنکه بندهای چادرها را سفت کنند دست از کار شستند ، به سوی محل توزیع دویدند و همچون جوجه‌هائی که بدور مرغ‌کرچ حلقه می‌زنند ، استوار و دستیارش راکه بستهٔ بزرگی از نامه‌های رسیده‌را دردست داشت، محاصره‌کردند .

«مکائیلوس» (معلوم نیست به‌چه نحو ازخبرتوزیع نامه‌ها آگاه شده‌بود) تقریباً زودتر از دیگران به محوطهٔ توزیع رسید و درکنارم ایستاد . خطوط چهره‌اش بازبان بیزبانی ازمن می‌پرسید: «بنظر تو این‌دفعه‌کاغذش می‌رسه ؟»

لبخندی زدم وبه اشاره‌ای خاموشش ساختم، زیرا قرائت اسم گیرندگان

نامه‌ها آغاز شده بود. توزیع‌نامه درجبههٔ جنگ، به قرعه‌کشی یك‌بخت‌آزمائی کلان می‌ماند.

مأمور توزیع، هنگام قرائت برخی از نامهای ناخوانا دچار مکث و لکنت می‌شد.

ـ سرباز «آنتون» ... «آنتور» ... تف برشیطون، این دیگه‌کیه؟

در چنین موقعی بارانی از سئوالهای آمیخته به اضطراب و نگرانی از هرسو برسرش می‌بارید. همهٔ این صداها ـ بم و زیر، ملایم وخشن ـ اندکی مرتعش بودند.

ـ «آنتونوگلو» ... نکنه «آنتوناکوس» باشه؟ «آنتونیادیس»؟ .. «آنتونلیس»؟ «آنتونریس»؟ ..

استوار، با قیافهٔ جدی و ابروهای درهم کشیده، به فضای بالای سر سربازها چشم می‌دوخت، پا برزمین می‌کوفت وپرخاش می‌کرد:

ـ خفه شین!

ناگهان واقعهٔ غیرمنتظره‌ای رخ داد.

استوار پاکتی را دردست گرفت وچنین خواند:

ـ سرباز «کازاوغلو میکالیس‌آکیندین!»

واین، نام «مکائیلوس» بود. برگشتم و نگاهش‌کردم: رنگ صورتش ناگهان سفید شده بود ـ گفتی که روح یکباره از بدنش پرواز کرده است؛ با حرکت عجولانهٔ سر و همهٔ اعضای بدن، می‌گفت: «آره، آره» سپس به طرف من چرخید؛ چشمها را، پنداشتی از شدت ترس، به فراخی گشوده بود. گفت:

ـ خودشه ... بالاخره اومد ... اومد...

استوار، باردیگر باصدائی خشم‌آلود فریادکشید:

ـ «کازاوغلو میکالیس‌آکیندین!»

گماشته، به‌آوازی نافذ بانگ زد:

ـ من!

مانند گاومیشی زورمند، به انبوه جمعیت یورش برد؛ درحالیکه به‌کمك آرنج وزانو، صف سربازها را می‌شکافت به پیش رفت، نامه را ازدست استوار قاپید وباتمام قوا پا به فرار گذاشت.

استوارعبوس، متوقفش ساخت و گفت:

ـ آهای، چته! مگه نمیدونی که سرباز موقع گرفتن نامه باید «خبردار» بایسته ، سلام نظامی بده وبعدش هم «عقب گرد» کنه ؟

«مکائیلوس» ، بجای خود بازگشت، «خبردار» ایستاد، خواست بادستی که نامه را گرفته بود احترام نظامی بدهد، لیکن متوجه وجود نامه شد ، دست وپای خودرا گم کرد، دست چپ‌را بطرف شقیقه برد ونامه را از بالای سرخود ازیکدست به دست دیگرش ردکرد. منظرهٔ خنده‌آوری بود . استوار، نتوانست از تبسم خودداری کند ؛ سربازها هم درحالیکه از شدت خنده دست روی شکم گذاشته بودند، به استهزا ومتلك گوئی پرداختند .

لحظه‌ای بعد ، توزیع نامه‌ها به پایان رسید و سربازها ، رفته رفته ، متفرق شدند .

«مکائیلوس»، به طرف من می‌آمد؛ درکف دستش پاکت آبیرنگ کوچکی دیده می‌شد . دستخوش هیجان شدیدی بود ؛ پلکها را تند تند بهم می‌زد و به سختی نفس می‌کشید ـ گفتی که بسیار دویده و نفسش بندآمده است. سرانجام زیرلب گفت :

ـ خودشه ... خودشه . . . مگه به شما نگفته بودم که بالاخره به‌کاغذم جواب میده ؟ مگه به شما نگفته بودم ؟..

نام و نشانی گیرنده ، با جوهربنفش و حروف ریز و منظم و خطی کاملا زنانه نوشته شده بود . درپشت پاکت آبیرنگ ، نام فرستنده‌اش ـ «کونتی‌لنیا فاناریوتو»ـ به چشم می‌خورد .

پاکت را دردست گرفته بود ؛آنرا نوازش می‌کرد ، بطرف چشم و بینی می‌برد وبهرسو می‌چرخانید . تقریباً فریاد زدم :

ـ آخه‌وازش کن، ابلیس! توکه اینهمه منتظرش‌بودی وهذیون می گفتی، چرا حالا مثل گربه بوش می‌کنی ؟

با نگاهی بی‌حالت و عاری از معنی درمن نگریست وبا لحنی شرم‌آلود زیرلب گفت :

ـ ببخش ... منوببخش ... می‌دونی، می‌خوام درتنهائی بخونمش. منو ببخش ...

تنه‌ای باو زدم ودستم را دوستانه به پشتش نواختم .

اندکی از من فاصله گرفت ، از لابلای مچ‌پیچ خود یك قلمتراش بیرون آورد وبا تأنی واحتیاط فراوان مشغول گشودن سر پاکت شد ..

درهمان دم ، از نقطه‌ای گودافتاده ــ از محلی که درخت گلابی وحشی روئیده بود ــ نعرهٔ خشم‌آلود افسرش بلند شد. ازچادر خود بیرون‌آمده بود ؛ ازفرط خشم دستها را درفضا حرکت می‌داد وفریاد می‌زد :

ــ اوهوی، بی...شرف ! اوهوی ! توی کدام قبرستونی؟ حیوون !

«مکائیلوس» ، وحشت‌زده یکه‌ای خورد ؛ نامه از دستش بیرون لغزید و بدنبال وزش یك تندباد ، همچون پرنده‌ای آبیرنگ به پرواز درآمد . قدمی چند بال وپر زد و به یك بوتهٔ خار گیر کرد . گماشته ، نخست گامی به سوی چادر برداشت لیکن بیدرنگ به جانب نامه بازگشت؛ لحظه‌ای مردد درجای خود ایستاد وسپس به سرعت به طرف نامه دوید .

اما به مجرد آنکه دست درازکرد تا نامه را بردارد ناگهان تند بادی دیگر به زیرنامه دوید ، آنرا بلندکرد، لحظه‌ای چند درفضا به‌رقص درآورد وسرانجام به‌آغوش‌آبهای سبزگون «دراگورا» پرتابش نمود. آب رودخانه ، با خونسردی و بی‌اعتنائی فراوان ، نامه‌را درآغوش خود جای داد وآنرا به همراه قوطیهای خالی، خار و خس و کاغذ پاره‌های دیگر، به دور دستها برد.

[شهر شبح‌گون]

شب هنگام به «موناستیر» رسیدیم ؛ شبانگاه نیز آنجا را ترك گفتیم . دراین‌شهر بزرگ صربستان گروه کثیری ازیونانیان زندگی می‌کنند. شهریست غرق درظلمت، باکوچه‌های تاریك وخانه‌های بیفروغ. دراینجا، مردم به‌نجوا صحبت می‌کنند و به‌شیوهٔ دزدان ــ ترسان ولرزان ــ راه‌می‌روند ونگاه وحشت‌زدهٔ خودرا به‌آسمان می‌دوزند. محل سکونتشان درزیرزمینها وکنامهائیست که در زیر خانه‌ها حفر کرده‌اند . این کنامها را «آبری[1]» می‌نامند . (باکلمهٔ آبری نخستین‌بار دراین شهر آشنا شدیم . درآنموقع هنوزازمعنای وحشتناك آن آگاه نبودیم) . درمیدان شهر توقف کردیم . فرانسویها به‌استقبالمان آمدند و ما را با اوضاع واحوال شهر آشنا ساختند . شهر«موناستیر» ، یعنی‌جبهه . خانه‌هائی راکه توپخانهٔ دشمن ویرانشان‌کرده بود وبناهائی راکه براثر اصابت بمبهای

۱ــ Abri پناهگاه (فرانسه) .

آتش‌زا سوخته و به خاکستر مبدل شده بودند ، نشانمان دادند . بمب آتش‌زا ، بهمنی است مشتعل ، بهمنی‌است که به هرسو سرازیر می‌شود و باشعله‌های خود منطقهٔ وسیعی‌را به‌آتش می‌کشد . باران مشتعل‌آن در آب خاموش نمیشود و بهر نقطه‌ای که فرو ریزد زخمهای التیام ناپذیری بجای میگذارد.

در برابر چشمم ، کوچه‌ای دل‌انگیز و غرق درنور مهتاب امتداد یافته است . کوچه‌ایست که درمیان سکوت وخاموشی منجمد گشته است . در طرفین آن ، در زمینهٔ آسمان آبی تیره، دیوارهای سوخته و زغال شدهٔ بناها به شکل دو رشتهٔ بی‌پایان امتداد می‌یابند . نور مهتاب بی‌آنکه به مانعی برخورد کند از میان شیشه‌های شکستهٔ پنجره‌ها ودرهای دهان گشودهٔ بالکونها ، به درون ساختمانهای متروك می‌تابد و به سکوت مردهٔ حاکم‌برخانه‌ها ، جلوهٔ بیشتری می‌دهد . این بناها ، به‌اسکلت هیولاهای عظیم می‌مانند . بی‌شك در روزهای گذشته،سرور وشادمانی ـ سروری که اینك به‌دست جنگ فنا شده‌بود ـ درمیان این بناها مسکن گزیده بود . اهالی شهر ، شب وروز ماسکهای ضدگاز باخود حمل میکنند .

هنوزهم نتوانسته‌ام بفهمم که یونانیهای محلی چگونه به ملیت ما پی‌برده بودند ، زیرا ما اونیفورم ارتش‌فرانسه را به‌تن داشتیم وراه پیمائیمان نیز در اختفای کامل صورت گرفته بود . آنها مثل موش صحرائی از درون کنامهای خود بیرون خزیدند ، شتابان به سوی ما آمدند و به شکل حلقه‌ای انبوه ، محاصره‌مان کردند . در آن میان ، عدهٔ زنان وکودکان بیش از مردان بود . بردستهایمان بوسه میزدند ، تفنگها وکلاهخودها را نوازش میکردند ، تکمه‌های شنلهایمان را باز میکردند و بار دیگر می‌بستند و درهمان حال هم اشك میریختند؛ درآن شب مهتابی به‌آرامی‌اشك میریختند .

ـ راسته‌که شما برادرای ما هستین ؟ یونانی هستین ؟ یونانیهای یونان هستین ؟..

ـ البته ... همینطوره ...

ـ سالهاست که در اسارت ، چشم به راه شما دوخته‌ایم ! بی‌آنکه شمارو بشناسیم درآرزوی دیدارتان بودیم، شمارو درآوازهایمان یاد میکردیم و برای سلامتی شما دست به‌دعا برمیداشتیم . خدارو شکر که حالا درکنارمون هستید. مسیح ومریم پشت وپناهتان باشد ! برادرهای عزیز، مارو ترك نکنید؛ صربها، مارو برای یونانی بودنمان شکنجه میدهند...

مرد سالخورده‌ای خطاب بمن گفت :

ـ وقتی که به زبان یونانی حرف میزنیم ویا دعا میکنیم ، صربها ، شلاق بدست به‌جانمان میافتند. کلیساها ومدرسه‌های نازنین‌مارا ازدستمان گرفته‌اند... به‌زنان ما توهین میکنند ... دامن همهٔ زنهایمانرا لکه‌دار کرده‌اند . سراسر شهر به فاحشه خانه‌ای تبدیل‌شده‌است ... چنانچه زنها تسلیم هوی وهوس آنها نشوندکارت جیره بندی ارزاق‌را از دستشان میگیرند . نمیگذارندکه کسی از شهر خارج شود ...

خدایا ! سر در نمیاورم : هدف ما چیست ؟ آمده‌ایم که برای نجات و آزادی یونانیان ، باصربها بجنگیم یاآمده‌ایم که برای کمك به صربها ، یعنی متحدین ما ـ متحدینی که‌امپراتور به‌آنها خیانت ورزیده بود ـ با آلمانها و بلغارها نبردکنیم ؟ چیزی در وجودم درهم شکست ؛ آیا این ایمانم نبود؟

وهمهٔ ما ، آشفته و پریشان خاطر، به‌همراه‌آنان اشك میریزیم . خرت پرتهای مختلفی به ما اهداءکردند ؛ درهمهٔ زیرزمین‌ها ، ازجیرهٔ ناچیزخود چشم‌پوشیدند وبرای ما نان شیرینی‌تهیه‌کردند . همه چیز برای ما ... گروهی پسربچه به‌طرف ما آمدند ، کلاه‌های کوچك خودرا از سربرداشتند و مشغول خواندن سرود ملی یونان شدند . به‌آهستگی‌میخواندند واشك میریختند. یکی ازفرانسویان پادگان «موناستیر» پیش‌آمد ودستور دادکه خاموش شوند .

ـ بسه ! شلوغ نکنین !

زنی با روسری مشکی ، بادلسوزی دلنشینی میگفت :

ـ برادرهای عزیز ، ماسکهای ضدگازتونو همیشه آماده نگاهدارید . همین چندی پیش ، بلغارها یه بمب‌گاز انداخته بودن ؛ توی محلهٔ ما شیش تا بچه کشته شد . اونها داشتند واسه همدیگه قصه میگفتند و همانطور هم درکنار همدیگه جون دادند . فرانسویها ، نعش‌اونهارو یك روز تموم ، دریه ردیف ، روی پیاده رو خوابوندند . همهٔ اون‌روز رو داشتند ازنعش طفلکهافیلمبرداری میکردند ؛ حتی‌کارت پستال هم چاپ کردند .

دختری جوان باقدکشیده چون سرو نورسته ، با موهای تیره و چشمان درشت ، مدتیست‌که درکنارم ایستاده ولب ازسخن فروبسته . فقط نگاهم‌میکند وبه‌بند تفنگم دست میکشد . من‌نیز نگاهش کردم ؛ عکس‌مهتاب را در چشمانش دیدم ولبخند زدم . لبخندم بی‌جواب ماند. ناگهان ازجای خود حرکت‌کرد، یك بسته شکلات درمشتم‌نهاد و آهسته گفت :

ـ این‌را بگیر ودرمیان سنگرها ، دختری ازشهر «موناستیر» ، دختری راکه دیگر هرگز نخواهی دید ، بیادبیاور ...

ـ ازکجا معلوم‌است که دیگر نبینمش؟..

سر را به علامت انکار تکان داد و یك حلقه گیسوی سیاه بر پیشانی‌اش لغزید .

ـ خودم میدانم ... اهل کجائی ، برادر؟

ـ «لزبوس» ...

ـ «لزبوس» ؟

تبسمی کرد وبا شتابی مضحك ، مانند دختران مدرسه افزود:

ـ لزبوس... زادگاه سافو ، آلسه‌ئوس ، آریون ، پیتاك وتئوفر است؛ مهد موسیقی وغزل ...

دختر نازنین ! به شنیدن این اسمها که به شیوهٔ دختران مدرسه اداشده بود ، سخت به هیجان‌آمدم . این دختر موناستیری باهمان سادگی و سهولتی که انسانی عزیز دررا بافشار شانه گشوده پا بدرون اتاقمان می‌نهد ، در یك دم به‌قلبم راه یافته بود . گفتی‌که روح پرشور «سافو» ـ آن حامی‌مقدس من ـ یاروح«لزبوس» است‌که دراینجا ، درگوشه‌ای ازصربستان ، به‌انتظارم‌ایستاده است تایك بسته شکلات بمن هدیه‌کند .

درتاریکی شب ، دست‌کوچکش‌را در دست‌گرفتم و بطرف لبهایم بردم. دستی بود سرد وفرمانبر.

ـ متشکرم! چقدر زیبا ومهربانی! اسمت‌چیست ؟ ازتوهمیشه باحقشناسی یاد خواهم‌کرد .

ناگهان فرماندهٔ دسته بطرف من‌آمد و گفت:

ـ فوری بدوپیش گروهبان دسته وبگوکه دسته را بخط کند . فراموش نکن‌که سوت‌زدن، سیگارکشیدن، حرف‌زدن‌قدغنه... بعد ازپنج دقیقه حرکت می‌کنیم .

بطرف برادرم‌دویدم ـ اوگروهبان دستهٔ ماست . دخترك درمیان سیاهی شب ذوب شد وبی‌آنکه نام‌خودرا برمن‌فاش‌سازد ازدیده‌ام ناپدید شد. لحظه‌ای بعد ، ستون به حرکت درآمد .

درامتداد رودخانه‌ای تیره وزیباکه‌ازوسط شهرمیگذرد ، راه می‌پیمائیم؛ رودخانه‌ایست‌که آرام وبی‌تلاطم از میان دو رشتهٔ طولانی درخت‌های اقاقیا ،

جاریست . اینها ، درختهائی هستند عظیم، انبوه وباشکوه ؛ بایك نگاه پیداست که ریشه‌هایشان از رطوبت کافی بهره می‌برند. باخود می‌اندیشم که گلهای سفید اقاقیا ، هنگامی که بوی دلاویز خودرا در فضای یك مهتاب شب بهاری پخش میکنند تاچه حد بایستی زیبا باشند . تصورمیکنم که دختر «موناستیری» هم بارها شکلات دردست، از روی سنگفرش این خیابان ساحلی عبورکرده است ؛ ولابد اونیز جادهٔ مهتابی‌را درآبهای «دراگورا» تماشاکرده‌است . آرام وبااحتیاط گام برمیداریم ؛ هیچکس سیگار نمی‌کشد . مدتی طولانی از کنار گونیها و ورقه‌های بزرگ رنگ شدهٔ مقواها عبور میکنیم . این ، « استتاری » است که جاده را ازدید توپهای دشمن نهان میسازد .

بدین‌نحو ، اکنون واقعاً در جبههٔ جنگ هستیم . جبهه‌ایست ناشناخته ، اسرارآمیز و رعب‌انگیز . ترسی‌منجمدکننده ــ وحشتی‌که در برابر مجهولات وابهامات دامنگیر انسان میشود ــ سراپایمان را فرامی‌گیرد. این‌وحشت،اینك باروحمان مماس گشته‌وآنرا همچون‌پرنده‌ای که‌درزیرسایهٔ بازشکاری می‌لرزد، به رعشه درآورده است .

سایهٔ مرگ برما بال وپر گسترده است.

[چشم پلی‌فموس]

هم‌اکنون توی‌حفره‌ایکه دردیوارهٔ سنگرحفر شده‌است، نشسته وسرگرم نوشتن این‌نامه هستم. دفاع ازاین سنگر به ما محول شده است . همانطوریکه می‌بینی این جنگ کار بسیار عجیب وپیچیده‌ایست که انسان باید بتواند ازآن سردربیاورد . درحال حاضر، ما درخط سوم جبهه مستقرشده‌ایم. افسرهای ما به طرزی اسرارآمیز پچ‌پچ می‌کنند؛ این‌وضع کمترین شباهتی به‌وضع جنگهای بالکان ندارد . در جنگ حاضر آنچه راکه زاید می‌شمارند ، شور و هیاهو و فریادهای «هورا» است . دراینجا ، دلاوری بی‌ملاحظه و بی‌پروای یونانیان ، بقدر کافی اسباب زحمت می‌شود و دردسرهائی تولید می‌کند . جنگ حاضر ، جنگ درمیان سنگرهاست. هرکس که شیوهٔ استتارش محیلانه‌تر باشد، به‌همان نسبت سرباز بهتری به‌شمار خواهدرفت. سربازان، به‌چشم نمی‌آیند وصدایشان

به گوش نمی‌رسد . همگی سر گرم حفر نقبهای زیرزمینی هستند. انسان احساس می‌کند که کار همه، خود به خود، بدون ایجاد همهمه و با تلاش فوق‌العاده‌صورت می‌گیرد . از این پس آنچه که عالیترین خصائل سربازی و حداعلای شجاعت نظامیگری نامیده می‌شود ، چیزی نیست مگر حیله گری وخیانت‌پیشگی روباه، صبر وتحمل الاغ ، شکیبائی مورچه ویکدندگی بز .

پیش از آنکه سرانجام درعمق این سنگر مستقر گردیم ، مدتی دراز در سنگرهای ژرف ارتباطی که درمیان کوهها حفرشده است ، پیش رفتیم . واینك به‌اتفاق برادرم‌درون‌حفره‌ای نشسته‌ام. این، برای‌من‌شکوه‌وجلال‌فوق‌العاده‌ایست. آخر، او گروهبان است وفرماندهٔ دسته ، اما من سرجوخهٔ ساده‌ای بیش‌نیستم. علاوه برحفرهٔ ما چند حفرهٔ دیگر نیز در دیوارهٔ سنگر وجود دارد که آنها را هم به درجه‌دارها تخصیص داده‌اند. بقیهٔ افراد وبعبارت دیگرسربازان ساده ، درکنار هم برکف سنگر درازکشیده‌اند . به محض اینکه واحدمان توقف کرد همهٔ آنها با بی‌نظمی روی زمین غلتیدند ، دستها وپاها را دراز کردند و در دم به خواب عمیقی فرورفتند. و اکنون نیز چون توده‌ای درهم روی زمین نمناك خفته‌اند ؛ آنها خر و پف می‌کنند ، در خواب ناسزا می‌گویند ، سلاحها و تجهیزات فلزی را غلت زنان بهم می‌کوبند و باد شکم را با سروصدای بسیار خالی می‌کنند .

برادرم نیز خفته است .

کنام ما ، حفره‌ایست که در سینهٔ یك رگهٔ خاك آتش فشانی حفر شده است .

کف کناممان ناهموار است ، از این روبرادرم به وضعی غیرطبیعی دراز کشیده است . بجای‌آنکه پاها را درازکند وبه اعضای بدن خود امکان‌آسودن بدهد ، دست‌وپارا جمع کرده ومانند یك کلاف نخ، گلوله شده‌است اماچهره‌اش آرام است . او جوانتر از منست؛ ایمانی تزلزل‌ناپذیر دارد و درمعرض آزار شکها ودودلیها قرار نمی‌گیرد. آرزودارد که روزی افسرشود ورویهمرفته، بچه است . هنگامی‌که هنوز طفل کوچکی بود عادت داشت که موقع خواب انگشت خودرا بمکد؛ دراینجا ازخواب‌لذت فراوان می‌برد. ازروی تنفس وی‌می‌توان حساب زمان را نگاه داشت؛ عمیق ومنظم نفس می‌کشد .

شمع را برنوك سرنیزه استوار ساختم . اگر انسان سرنیزه را درزمین فروکند ، شمعدان مناسبی خواهد داشت . نورشمع می‌لرزد ، برسیمای برادر

خفته‌ام می‌رقصد و سایهٔ آن روی چشم‌های بسته و سبیل کوچك زرگونش موج می‌زند . گاهی اوقات چنین می‌پندارم که او دهن‌کجی می‌کند وادای کسی را درمی‌آورد . یك حلقه موی بور ، قسمتی ازپیشانی بچگانه‌اش‌را پوشانده‌است. سایهٔآن جان می‌گیرد وبه خرچنگی که چنگال‌های سرکج وقلاب مانند دارد، مبدل می‌شود . خرچنگ ، ازمیان ظلمت بیرون می‌خزد وچنگال‌های خود را دراز می‌کند تا در چشمان جوان خفته فروکند . سپس عقب می‌نشیند ، گلوله می‌شود تا حمله را از سر گیرد . رقص پرتو شمع ، مرا (گرچه ممکن است خنده‌آور بنظرآید) سخت‌نگران‌ومضطرب می‌سازد. چنانست که گوئی‌فی‌الواقع خطری درآن نهفته است. جوان خفته ازجای خود نمی‌جنبد. نکندکه بیهوش شده است؟ اضطرابم رو به فزونی می‌نهد؛ اگردلم به حالش نمی‌سوخت بی‌شك بیدارش‌می‌کردم. سرانجام درمیان خواب لبخندی می‌زند ونفس‌عمیقی‌می‌کشد؛ ومن‌آرامش خودرا باز می‌یابم .

به عمق کناممان می‌خزم وخویشتن‌را به دیوارهٔآن می‌چسبانم. می‌کوشم حتی‌الامکان جای‌کمتری‌را اشغال‌کنم تابرادرم بتواند راحت وآسوده بخوابد. حیف‌که پناهگاهمان به قدرکافی ژرف نیست ! ازاین‌روست‌که پاهای برادرم‌از کنام بیرون رفته وبدرون سنگرآویزان شده‌است. حس می‌کنم‌که عضلات گردنم منقبض شده‌اند زیرا از بیم اصابت سرم به چوب‌های ناصاف و رنده نشدهٔ سقف پناهگاه ، کلاهخود برسر، پشت خم‌کرده ونشسته‌ام .

دروضع ناجور و ناراحت‌کننده‌ای قرارگرفته‌ام . درچنین وضعی انسان احساس سیاه‌بختی می‌کند و خود را در ردیف خزندگان به شمار می‌آورد . کاملا بیحرکت نشسته‌ام . افکارم رفته رفته مغشوش و پریشان می‌شود . سرم بکاشانه‌ای می‌ماند که مردم و سایه‌های آنان وآثارشان آنجا را بتدریج ترك می‌گویند .آنها روی پنجهٔ پا ، بی‌شتاب دور می‌شوند و در میان تاریکی محو می‌گردند. نورشمع، رفته‌رفته‌رنگ می‌بازد وغلظت سایه‌هارا افزونترمی‌سازد. خلأئی احاطه‌ام‌کرده است ـ نه گذشته‌ای وجود دارد، نه خاطره‌ای. وناگهان باحالتی‌آمیخته به‌حیرت وتعجب درمی‌یابم‌که درکوهستان‌های پرت‌ودورافتادهٔ صربستان، درون‌غاری قوزکرده ونشسته‌ام . چگونه به‌اینجاآمده‌ام ؟ شبی‌است گرم‌وآرام... ازدیدگاه یك‌رهگذر، بخویشتن‌می‌نگرم و«آنتونیس‌کوستولاس» دانشجو را، تنها ، بیکس و سیاه‌بخت ، درون غاری مشاهده می‌کنم؛ او تنهای تنهاست. پشت‌خم‌کرده، زانوان‌را تاکرده ومشت‌هارا به چشم‌های خود فشرده؛

یك کلاهخود پولادین نیز برسردارد. وحشت وشفقت همهٔوجودم‌را فرا می گیرد؛ دلم می‌خواهد که نجاتش دهم. اینهمه ، بخاطرچیست؟ برای چیست؟ **باید این اندیشه را ازخود دور سازم .** می‌خواهم برخیزم وشمع را بکشم تا ظلمت شب همچون پتوی سیاه ، مرا به‌کام خود بکشد . شاید دراینصورت، خواب به چشمانم راه بیابد .

ناگهان سر و کلهٔ یك گروهبان فرانسوی پیدا شد . در حالیکه بر بدن سربازان خفته درسنگر ، پای می‌نهاد (جز این چگونه می‌توانست طول سنگر را طی کند؟) وبه همهٔ لهجه‌های موجود درجزیره‌مان فحش و ناسزا می‌شنید ، کورمال کورمال به پناهگاه من رسید و دستور دادکه بیدرنگ شمع‌را خاموش کنم . کنام من درست روبروی سنگرهای دشمن واقع شده بود وممکن بودخصم با مشاهدهٔ نورشمع ، سنگرمان‌را هدف آتش توپخانه قراردهد. بی‌درنگ شمع را خاموش کردم وبه سخنانش که از درون تاریکی شب شنیده می‌شد گوش فرا دادم . درآن میان آنچه راکه می‌توانستم ببینم بینی او بود ــ یك بینی‌دراز و بی‌قرار ... بنظرم می‌رسیدکه این، بینی‌اش بودکه حرف می‌زد، نه دهانش . بمن خبردادکه پاسگاه دیده‌بانی دشمن درست روبروی سنگرما مستقر ومستتر شده ودشمن بااستفاده ازاین پاسگاه شب وروز مراقب ما است .

برزنت چادر سربازیم‌را به دقت به مدخل پناهگاه آویختم، لیکن وجود حتی یك روزنهٔ کوچك‌کافی بود تا نظر دشمن را به نور شمع معطوف گرداند و اورا ازوجود ما آگاه سازد . گلولهٔ توپ می‌تواند در یك چشم بهمزدن سنگر مارا بکلی محو ومنهدم کند .

ازمجموع اظهارات مردفرانسوی‌دریافتم که سنگرما، طی سه ماه گذشته بکلی متروك وبه قول نظامیها یك «سنگرمرده» بود. توپخانهٔ بلغارهاوآلمانیها ازمدتی پیش، ازتیراندازی به‌آن چشم پوشیده بود. ازاین‌رو لازم بود اقدامی نکنیم که درعقیده‌شان تغییری حاصل شود. بایدازآب آرامتر و از علف کوتاهتر شویم؛ وتنها درساعات‌شب حرکت کنیم، آنهم بدون‌ایجاد هیاهو، بدون‌افروختن آتش وبدون کشیدن سیگار .

ــ می‌دونی، این سنگرواسهٔ خودش سرگذشتی داره ومثل همهٔ سنگرها، بقدر کافی آغشته به خون وکثافته . ازاول‌کار، در تصرف دشمن بود ؛ بعدما ــ[1] les francais ــ اشغالش کردیم و از آن برضد دشمن استفاده کردیم .

۱ــ فرانسویها.

بهمین علته که این پناهگاهها وارونه ساخته شده‌اند و رویشان درست بطرف دشمنه . بعد ، دفاع از سنگر به عهدهٔ سربازهای تازه نفس ایتالیائی واگذار شد. این‌جوانهای بشاش ترگل‌ورگل وتروتمیز، تازه بسیج‌شده و به ارتش‌پیوسته بودند. شلوغ می‌کردند،سرناد می‌خواندند وباانواع‌واقسام شوخیهاوتفریحات بچگانه سرگرم می‌شدند . تا اینکه یك روز ــ اوناهاش از اونجا ــ تگرگ سرب برسرشون بارید واثری ازاونها باقی نماند.[1] Vous savez, mon vieux این گروه‌چهل‌نفری چنان‌آش ولاش‌شد، وگوشت‌وخونشان چنان باسنگ وخاك قاطی شدکه انگار این ایتالیهائیهای بیچاره از ازل وجود خارجی نداشتند .

Bon Soir, mon vieux ![2]

به‌بینی متحرکش‌که ازداستانهای وحشت‌انگیز پرده برمی‌گرفت ، گوش می‌دادم ؛ صدای گوشنواز ودرعین حال تمسخرآمیزش از عمق سنگر تاریك به گوش می‌رسید . لحظه‌ای بعد ، مرد فرانسوی درحالیکه سربازها را بی‌محابا لگد می‌کرد وازهرسو باران‌دشنام براومی‌بارید، مرا ترك گفت. به‌جانب‌مدخل پناهگاه خزیدم وسرم را بیرون‌آوردم. نسیم خنك شبانه، برپیشانی مشتعل‌وزید وازحرارت‌آن‌کاست. به‌کوهی‌که درتصرف دشمن بود چشم دوختم . سعی‌کردم دشمن ناپیدا را ــ پاسگاه دیدبانی‌را ــ درمیان ظلمت شب مشاهده‌کنم .

اما درپهنای‌آسمان فقط یك ستاره ــ ستاره‌ای کوچك ونورانی ــ دیدم؛ ستاره‌ای بودکه سوسو می‌زد ، چشمك می‌زد ، گفتی‌که هرلحظه ممکن است به زمین سقوط‌کند. مدتی به‌آن خیره ماندم. ستاره ، رفته رفته درشت ودرشت‌تر شد تااینکه به چشمی گرد وفروزان ــ چشمی‌که نگاهش‌آمیخته به‌قساوت بود ــ مبدل گشت.این چشم درشت، به یگانه دیدهٔ «پلی‌فموس»[3] که دوستان نهان‌گشتهٔ «اودیسه» را درغار خود جستجومی‌کرد تا ببلعدشان ، می‌ماند . بار دیگر به عمق پناهگاه خزیدم ، درکنار برادرم چنبر زدم وسعی‌کردم‌که بخوابم .

لیکن‌تامدتی‌دراز،هنوزهم‌آن‌نگاه وحشتناك‌را ــ چشم‌بیرحم‌وخصومت‌آمیز «پلی‌فموس» را ــ که به‌ما خیره‌گشته وسنگر نیمه ویرانمان را می‌کاوید ، روی خود احساس می‌کردم . این نگاه ، لحظه‌ای با پیکر من و سربازان خفته در خندق‌تماس‌یافت؛ نیروئی خصومت‌آمیز وکینه‌توز، دست ازتعقیب‌ما برنمیداشت. چیزی شبیه یك خرطوم نورانی ــ خرطومی‌که رفته‌رفته طویل وطویلتر می‌شد

۱ــ تصورش را بکن پیرمرد . ۲ــ شب بخیر پیرمرد .

۳ــ Polyphemus غول‌یك‌چشمی‌که بدست‌اودیسه کورشد.(اساطیریونان)

تاآنجائیکه پیکر مردان خفته را باز می‌یافت و با خصومت ودقت آنان‌را لمس می‌کرد ــ برتارك کوه مقابل پدیدار شد. این خرطوم فروزان با جانها مماس می‌گشت وآنان‌را برمی‌شمرد . سیل نور ، برسلاحهای ما می‌لغزید ، به درون فانوسقه‌ها راه می‌یافت ودرکوله‌پشتی‌ها رخنه می‌کرد . سپس، انگار با حالتی اندیشناك فرو می‌مرد و قلبهای جوانمان را همچون بالهای ظریف پرندگان ، دستخوش رعشه می‌ساخت. سرانجام بسان هشت‌پائی که چنگالهای خودرا جمع کند ، خائنانه به‌کنام خویش باز می‌خزید تاآنچه راکه دیده و شنیده بود در گوش توپهای عظیم ــ این درندگان آهنین‌که همچون پلنگ گردنی دراز و پوشیده ازخال‌دارند ودررحم‌کوهساران پنهان‌گشته‌اند ــ بازگوکند. وتوپها، بیش‌ازپیش گردن خواهندکشید،مرگ وانهدام‌را درسنگرمحقر ونیمه‌ویرانمان قی خواهندکرد تازمین‌وسنگهای‌غبارآلودرا باردیگر باجویباری ازخون‌گرم وتازهٔ جوانان آبیاری‌کنند . سربازان ما ، هیچیك ازآنان راکه درسنگرها و پناهگاههای روبروموضع گرفته‌اند نمی‌شناسند،آنان‌نیز هیچیك ازمارا،هرگز به چشم ندیده‌اند .

[لاشه]

سه هفته است‌که دراینجائیم. گذشت این زندگی، عجیب و یکنواخت و دیرگذر است. همهٔ شب‌را سرگرم‌کاریم ــ سنگر حفر می‌کنیم . و همهٔ روز را ناگزیریم درون پناهگاهها ، حفره‌ها وچاله‌ها دراز بکشیم . هرکس به‌اندازهٔ توانائی خود چالهٔ‌کوچکی حفرکرده است تاخویشتن وتجهیزات‌خودرا درون آن جای دهد . تقسیم غذا دربیست وچهار ساعت فقط یکبار صورت می‌گیرد ، آنهم با فرا رسیدن شب. کمیت‌آن فراوان ولیکن‌کیفیتش بسیاریکنواخت‌است: همیشه سوپ‌گوشت یا پلوباگوشت چرمگون. آشپزخانهٔ صحرائی‌را درآن‌سوی کوه، درمیان دره‌ای تنگ درفاصلهٔ سه‌میلی سنگرها مستقرساخته‌اند تا دودآن توجه دشمن را به سوی ما جلب نکند . خوراکی که بدستمان میرسد سرد و نفرت‌زاست ؛گاه و بیگاه ریگ و سنگریزه نیز درآن یافت می‌شود . من همهٔ

جیرهٔ روزانهٔ خودرا ـ جزنان ـ به سربازی بنام «میترلی»[1] می‌بخشم. مردیست لاغراندام ومبتلا به بیماری نرمی‌استخوان که‌چهره‌ای بیمارگونه‌دارد. انسانیست که هرگز سیر نمی‌شود؛ هرچه راکه بدستش بدهند می‌بلعد، با اینهمه بروزنش حتی به‌اندازهٔ یك نخود نیزافزوده نمی‌شود. با توجه به‌رشد روزافزون قوزی که درپشت دارد، گمان میرود که آنچه راکه می‌بلعد بجای معده بدرون قوزش می‌فرستد. در عوض، میترلی نیز جیرهٔ سیگارخودرا بمن می‌بخشد.

وبه این ترتیب ازشستن یغلاوی ـ این مشغلهٔ پردردسر ـ بی‌نیازشده‌ام. دراین‌حوالی فقط یك چشمهٔ آب کوچك هست؛ چشمه‌ایست که درآن‌سوی کوه، اززیرزمین می‌جوشد وآب‌مشروب سربازان‌واحد مارا تأمین می‌کند. لباسهای زیرمان بیش‌ازحد کثیف شده‌است، اما شستن رخت ازمحالات است. دراینجا آب، هم‌سنگ طلاست. برای‌یك‌قمقمه آب، مرافعه ومحشروحشتناکی بپامی‌شود. تازه باید اضافه‌کنم که در راه چشمه هزاران خطر در کمین انسانست زیرا عمق سنگر در پاره‌ای از نقاط آن بسیار اندك است و حفاظ مناسبی محسوب نمی‌گردد. افراد ما، از زمان استقرارمان در این مکان برسرچشمه نگهبانی می‌دهند زیرا سربازهای ما هنوز عادت نکرده‌اند که مانند فرانسویها نظم و انضباط را رعایت کنند؛ هریك ازآنان می‌کوشد که قمقمهٔ خود را زودتر از دیگران پرکند. با قلوه سنگ، قمقمه و چوبدستی (همهٔ ما برای سهولت در رفت‌وآمد شبانه، به چوبدستی مجهزشده‌ایم) به جان همدیگر می‌افتند. گاهی نیزکار به‌چاقوکشی می‌کشد. همین چندی پیش‌جوانی ازاهالی‌ده«پلوماریون»[2] به علت آنکه به ران یك نرماندی شکم گنده چاقو زده بود، تسلیم دادگاه نظامی شد.

یك قمقمه آب، برای مصرف یك شبانه‌روز ... انسان درنحوهٔ مصرف آن حیران میماند. اززمان استقرارمان دراینجا، نه دست‌ورو شسته‌ایم، نه رخت. انگشتهای‌آلوده به خاك‌را پس‌ازبیداری ازخواب، به چشمهای‌چرك گرفته‌مان می‌مالیم.

نخست تصور می‌کردم که به چرك وکثافت خوخواهم گرفت لیکن‌پابپای گذشت زمان، تحریك‌پذیرتر وحساس‌ترمی‌گردم. با انگشتهای خود، گردو خاك را روی ابروها و ریش زبرم لمس می‌کنم و سنگینی آن را روی مژگانم احساس می‌کنم. سراپای ما چنان پوشیده از خاك است که گوئی موهایمان

۱ـ Mitrely ۲ـ Pelomarion

ناگهان یکشبه سفید شده است . واینهمه ، یك شکنجهٔ واقعی است . درگذشته هرگز گمان نمیبردم که گرد وخاك بتواند موجب اینهمه رنج و عذاب گردد . موی سرم پراز خاك وریگ است . مسامات پوست تنم یکسره بسته شده است . انسان بهرچیزی که دست می‌ساید آنرا غبارآلود می‌یابد وبا هرملامسه‌ای ، از فرط اشمئزاز ، سراپا مرتعش می‌شود . اخیراً شپش نیز فراوان شده است . امروز یك شپش شکارکردم: داشت از روی نان می گذشت . چندش و نفرت ، همهٔ وجودم را فراگرفت وناگهان بنظرم‌آمدکه غبار وشپش به زیرپوست‌تنم‌ـ به اعماق‌آن ـ رخنه‌کرده است .

همگی ، تندخو وتحریك‌پذیر شده‌اند .کافی است‌که انسان جویای حال واحوال سرباز پهلودستی خود شود ، تا درپاسخ ، رگباری از دشنام برسرش ببارد . سراسرروز را درزیرپرتوسوزان خورشید ـ خورشیدی که جانهایمان را بی‌شتاب بریان می‌کند ـ مانند لاشه ، روی زمین درازمی‌کشیم ومگس‌ها ، دسته دسته ، برفراز سرمان وزوزکنان می‌چرخند . خورشید،مرگ خودرا به تعویق می‌اندازد، انگارکه‌ازرنج ما لذت می‌برد . هنگامی‌که، به‌حکم اجبار، تغییرمکان می‌دهیم، طول سنگر را مانند چارپا ، چهار دست وپا ، طی می‌کنیم زیرا باآنکه هرشب به عمق‌آن می‌افزائیم معهذا هنوز هم ما را از دید دشمن پنهان نمی‌دارد . زمین اینجا سنگلاخی است و حفر آن بابیل ، با اشکال و دشواری فراوان صورت می‌گیرد . به محض دمیدن سپیده، چادرهای سربازی را به روی خود می‌کشیم و درزیر سایهٔ آنها ، مانند گلهٔ گوسفندی‌که از فرط گرما وخفقان ازپا درآمده باشد می‌آرامیم .

چشمهارا هم می‌گذاریم وبه عبث می‌کوشیم‌که شاید بخوابیم. ازتن‌های عرق‌کرده، بوی ناخوش‌آیندی درفضا پخش می‌شود. بوی تعفن برفرازسرمان معلق است . انسانها ، سررا ساعتها به بازوان خود تکیه داده خاموش درعمق سنگردراز می‌کشند. گاه وبیگاه‌آه عمیقی ازسینه برمی‌آورند، پا را بپای‌دیگر می‌خارند وبه دیواره وخاك سنگرتف می‌اندازند. گاه نیز یکی از سربازها به نقل داستان وقیحانه وبیشرمانه‌ای می‌پردازد؛ در اینگونه مواقع ، دیگران به جانب او می‌خزند، به دورش حلقه می‌زنند وبالذتی حریصانه به‌داستانش گوش می‌دهند .

دراینجا فحش و دشنام نیز مانند سیگار و قمار جزو ضروریات زندگی شده‌است. فحش‌وناسزا،تخیلات انسان‌را به‌نحوی بیمارگونه برمی‌انگیزد ودر

عین‌حال ازشدت هیجانات عصبی می‌کاهد. برخی از سربازها ، به‌آواز بلند و ستیزه‌جویانه ، ناسزا گوئی می‌کنند ، پاره‌ای نیز صرفاً از فرط بیکاری فحش می‌دهند .

تنی‌چند ازسربازان به نگارش خاطرات خویش پرداخته‌اند. برخی‌نیز نامه‌های نامعقول عاشقانه‌می‌نویسند ومعمولا آنهارا به نقوش وتصاویر گوناگون که غالباً بدست افراد زندانی کشیده می‌شود، می‌آرایند. اینها، اشکال پرمعنی وکنایه‌داری هستند : مار ، قلب نیزه خورده ، فرشتهٔ عدالت ، زبانه‌های آتش دوزخ، چاقوی دسته سیاه . درپایان نامه ، دوبیتی شعرمی‌نگارند واسم خودرا درآن می‌گنجانند . برای خواندن امضاء ، نامه‌را باید بطرز خاصی تاکرد . نامه‌های خودرا همیشه به‌صندوق پست گروهان می‌اندازند و ادارهٔ سانسور نیز همیشه آنهارا ازبین می‌برد .

سربازان، صرفاً به قصد وقت‌کشی ، به شکار شپش می‌پردازند . و این، مشغله‌ایست بسیار خطیر و پرمسئولیت . شپشها را پس از صیدشان ، سه‌تا سه‌تا وچهار تا چهارتا ، روی فانوسقه ها له می‌کنند ؛ آنها را باخشم وقساوت له می‌کنند ، گوئی‌که قصد دارند ملال درمان ناپذیری را که جانهایشان را به تباهی می‌کشاند ، نیست و نابود سازند . پا بپای افزایش شپش، تلاش در راه نابود کردن آن بصورت یك بیماری جنون زا درمی‌آید . شپش را نخست در لابلای درزها و چینهای فرنچ جستجو می‌کنند ، سپس به سراغ پیراهن ، زیر پیراهن ، شلوار و حتی زیر شلوار میروند و ساعتها شپش‌کشی به راه می‌اندازند. خون شپش به‌زیر ناخنها می‌دود؛ چشمانمان‌سرخ وملتهب می‌گردد. سربازان بی‌آنکه دست‌ازاین مشغله برگیرند، همچنان به‌داستان قصه‌گو گوش می‌دهند. گاه وبیگاه درحرفش می‌دوند تا همهٔ جزئیات یکی ازصحنه‌های وقیح داستان راکه به مذاقشان خوش‌آمده است ، باردیگر تعریف‌کنند.

مرد داستانسرا، ناگهان سکوت اختیار می‌کند. دراینگونه مواقع، همهٔ شنوندگان باحالتی بهت‌زده به او خیره می‌شوند ودرحالیکه می‌کوشند ازراز این سکوت واقف گردند چشمها را تنگ می‌کنند، سیگاری آتش می‌زنند و به فکرفرو می‌روند. فقط خدا می‌داندکه به چه می‌اندیشند . بنظر می‌رسدکه در پس‌این‌خاموشی، خطری کمین کرده، دزدانه به‌سوی‌ما می‌خزد ومارا درجایمان میخکوب می‌کند. گرچه این خطررا بدرستی نمی‌شناسیم اما فرا رسیدن آنرا به حدس درمی‌یابیم . حتی‌آنگاه‌که عمرسکوت لحظه‌ای بیش نمی‌پاید، یکی‌از

سربازها، شتابان وباحالتی عصبی، به حرف درمی‌آید. درچنین موقعی به همهٔ ما آرامش‌خاطردست‌می‌دهدونسبت به کسی که‌سکوت‌خطرناك‌را برهم‌زده و به‌رشتهٔ گسیختهٔ گفتگو گره زده‌است ــ ولواینکه بارکیك‌ترین کلماتی که ممکن‌است در تصور انسان بگنجد دربارهٔ احمقانه‌ترین مطالب سخن گفته باشد ــ احساس حقشناسی می‌کنیم . (سبب چیست که‌ازتنهائی می‌هراسیم؟ این‌چه واهمه‌ایست که از تاریکی داریم؟ شاید ازوجود خودمان می‌ترسیم ؟)

هردوساعت یکبار ، سربازی سینه خیز بدرون سنگر میخزد : کلاهخود برسر وفانوسقه به‌کمر ؛ شمشیر گرانش روی زمین سنگلاخ کشیده میشود ومی‌غرد . او، پاس‌بخش گروهان است . چهار دست وپا به طرف یکی از گروهها میخزد، از درون پیراهن خود یك برگ‌کاغذ بیرون می‌آورد واسم نگهبانان را به‌آواز بلند میخواند . نخست نام خانوادگی ، سپس‌اسم کوچك و سرانجام‌نام پدر . درآن میان ، سربازی غرولندکنان ، ازسراکراه وبیمیلی، کفش ولباس می‌پوشد وتفنگ خود را به دست می‌گیرد.او «نگهبانی» است‌که باید سر پست برود. خمیازه‌ای میکشد ، همچون سگ زوزه میکشد ،آهی ازسینه برمی‌آورد وچهار دست وپا ازرمه جدا می‌گردد.

شب ، رفته رفته فرا میرسد ...

تاریکی ازآغوش فرورفتگیهای سطح زمین ــ ازعمق درهٔ تنگی‌که ما را ازکوه مقابل ، از آن هیولای دوسر مخروطی شکل ، جدا میسازد ــ به سوی آسمان قد برمی‌افرازد .کوه، همچون دژی تسخیرناپذیر در برابر ما قد علم کرده است . بهرصورت ، روزی از روزها ، ناگزیر از تسخیرآن هستیم والا همهٔ مارامحوونابود خواهد ساخت . هم‌ما وهم‌آنانکه درسنگرهای مقابل‌موضع گرفته‌اند ازاین موضوع نیك‌آگاهیم .

ظلمت ، چون مهی برنگ لاجوردی کدر ، بالا و بالاتر میرود ؛ رفته رفته چهره‌هارا درکام‌خودمیکشد وبربیشهٔ افق دوردست گسترده میشود. خطوط اشیاء ، محوونامشخص‌می‌گردد ورنگهایشان فرو می‌میرد .کوه ، همچون‌هرمی سیاه ، عظیم وشکست ناپذیر، جلوه گرمی‌شود . این‌هرم وحشت‌انگیز ــ هرمی که سکوتش کوبنده‌تر از عظمت‌آنست ــ تصویرزندهٔ ظلمت وخاموشی است . در آنجا ، نه‌آتشی‌هست ، نه‌آوائی ونه اندك نشانی ازحیات . واینهمه ، مارابیش ازهرچیزدیگر دچار وحشت ودلهره میسازد .

«کبوتر» ! کوهی‌است‌که نامش‌رام و روحش وحشی‌است . درکالبد این

هرم‌سیاه ، روحی‌زنده ، مرتعش ، بیقرار و بی‌تاب به‌بند کشیده شده‌است. کوهی است هزار رخسار ، خیانت پیشه ، بی‌ثبات ، تیزچشم و گوش بزنگ . کوهی است که هزاران هزار چشم‌تیزبین و نافذدارد ــ چشمانی که بی‌آنکه خود دیده شوند می‌بینند ؛ چشمانیکه شب و روز به‌ماخیره شده‌اند . کوه «کبوتر»هزاران قلب دارد ــ قلبهائی که باخشم و نفرتی کور ، می‌تپند وباهرتپش‌خود ازعمرمان میکاهند . درعمق هرحفره ، درپس هرسنگ و هردرخت ، قلبی آکنده از کینه وعداوت مهلك ویك جفت‌چشم ــ چشمهائی که به سیبل جاندار دوخته شده‌اند ــ کمین کرده است . خود چشمها قادر به‌دیدن نیستند ، بلکه‌آنهارا ازمیان‌شکاف درجه ونوك مگسك متوجه ما میسازند. دراینجا ، هرچاله‌ای که هست کنام‌توپ است ــ توپی که گردن دراز خودرا باتأنی به چپ وراست میگرداند و قربانی خویش‌را تعقیب‌میکند. این‌نگاههای‌خیره وتحمل‌ناپذیر ، همچون توری‌ناپیدا ــ توری که به‌سنگرمان می‌پیچد ومارادچارخفقان می‌سازد ــ مدام درفضاهمدیگر را قطع میکنند .

[حفر سنگر]

روزهای یکنواخت وتوانفرسا ، روزهائی که ازفرط اندوه وملال‌درمان ناپذیر ، رنج‌آور وسخت گذرند ، یکی‌بعدازدیگری سپری میشوند. ملال ، درست مانندکپك ، برجسم می‌نشیند و روح‌را تباه می‌سازد. ملال ، بیماری روح‌است ؛ مرضی‌است که روح را بتدریج تحلیل می‌برد وآنرا در دریای‌کرختی وبیحسی غرق می‌سازد .

هرشب ، برای حفرسنگر بسیجمان میکنند . بچه‌های ما ازروی اجبار واکراه تن باین‌کار میدهند. به مجرد فرارسیدن شب ، باصفوف دونفری ، به طرف انبار زیرزمینی به‌راه‌می‌افتیم ؛ درآنجا دوسرباز همیشه عبوس فرانسوی ، ابزارکاررا تحویلمان میدهند : به‌یکی‌بیل و به‌دیگری‌کلنگ . سربازها ، خاموش دست دراز میکنند و بیل وکلنگ را از انبار دار فرانسوی تحویل می‌گیرند. انسانها ، پشت سرهم به‌جانب در انبار به‌پیش می‌روند ؛ متصدی‌انبار نیزابزار کار را بدون لحظه‌ای درنگ تحویل آنان میدهد و همچون‌کشیشی که زیر لب دعاکند ، لاینقطع تکرار میکند :

— Pelle, pioche. Pelle, pioche.[1]

چراغ کاربیدی که بمنظور استتار نور ، نقابی بر آن نصب شده ، فقط برتلی ازابزارکار وچند جفت دست ــ دستهائیکه مدام‌تحویل میدهند ودستهائی که مدام تحویل میگیرند ــ پرتو می‌افشاند .

— Pelle, pioche. Pelle, pioche.

هر گروهی وظیفه داردکه سنگررا تا عمق معینی حفرکند . تنها پس‌از اتمام کار است که آدمها حق دارند باز گردند و تا شب بعد کاری صورت ندهند .

بچه‌های ما ازاین حفاری پایان‌ناپذیر سخت متنفرند .آنها معتقدندکه برای جنگ‌کردن‌آمده‌اند ؛ آمده‌اندکه برای قلع‌وقمع‌آلمانیها و بلغارهایار ویاور فرانسویها وصربها باشند نه‌اینکه زمین صربستان را بیل بزنند . آنها می‌گویندکه اگربنا بربیل زدن می‌بود ترجیح می‌دادندکه درجزیرهٔ خود، در سرزمین آباء و اجدادی خود بمانند و باغهای موروثی زیتون را بیل بزنند . افسران ما ونیزکارشناسان نظامی فرانسوی‌بادقت وتلاش‌فراوان می‌کوشند به‌ما تلقین‌کنندکه گویا یگانه راه نجاتمان درحفرسنگراست . حتی‌دراین‌مورد یکی ازسروانهای هنگ ما سخن موجزی نیز گفته است ؛ او میگوید :

ــ هرکه سنگرنکند گور خود می‌کند ...

گاه وبیگاه، غرش‌جنگ ازنقطه‌ای دوردست به‌گوش میرسد . گلوله‌های توپ فضارا می‌شکافند ودرآن دور دستها منفجرمی‌گردند. تق‌تق منظم‌مسلسلها، انسان را به‌یاد چرخ خیاطی میاندازد : گاه خاموش میشوند و لحظه‌ای بعد دگرباره لب به سخن میگشایند . فشفشه‌ها ، همچون‌گلهای خوشرنگ مناطق استوائی ، در پهنای‌آسمان قیرگون می‌شکفند ؛ بآهستگی به پرواز درمیایند ، سپس رفته‌رفته سرخم میکنند ودرارتفاع اندك فرومی‌میرند ، یادرپس‌کوهها از دیده ناپدید می‌شوند . سربازان را یارای خودداری ازهمهمه وهیاهو نیست . اینجا ، یك‌کنیسهٔ واقعی است . آنها خطر را فراموش‌کرده به وراجی ، کتك کاری و ناسزا گوئی می‌پردازند . فرانسویها با مشاهدهٔ این وضع از کوره در می‌روند .

ما یك‌کارشناس فرانسوی داریم‌که گروهبانیست‌بنام «فرانسوا». او همهٔ

۱ــ بیلچه ،کلنگ (فرانسه)

روز را صرف مطالعهٔ نشریهٔ دربار پاپ می‌کند واین، روزنامه‌ایست به‌بزرگی یك‌ملافه وبنام[1] «Croix». مردیست کاتولیك، سلطنت‌طلب ودرست مانندیك‌معلم، ملا نقطی. یقین دارم‌که اگروی یونانی می‌بود بطور قطع به صف هواداران «کافاروسا»[2] می‌پیوست، روزه‌می گرفت‌ومجموعهٔ پیشگوئیهای «آگافانگلوس»را مطالعه میکرد. اوخطاب به ما می‌گوید: «از دوحال خارج نیست: یا شما ـ یونانیها ـ دیوانه هستید، دیوانگانی‌که آمده‌اید تا از طریق خودکشی به زندگیتان خاتمه دهید ویا ابلهید. والا توجیه این‌موضوع که به‌چه سبب‌درست بیخ گوش مسلسلهای دشمن اینهمه هیاهومی‌کنید، بسیار دشواراست.»

پس‌ازاینگونه تذکرات، سربازهای ما خاموش می‌شوند و یا نجواکنان به پرگوئی خود ادامه می‌دهند. لیکن بزودی دشنام و همهمه باردیگر آغاز می‌شود. دراینگونه‌مواقع، «فرانسوا» برای‌آنکه‌کفرنگوید سربازها را «سك» و«بی‌مخ» می‌نامد ویك مشت فحش‌ملایم ازهمین‌قبیل که خاص‌پرهیزکاران وروزه داران است نثارآنان می‌کند.

لیکن تجربهٔ روزگذشته، یکبار و برای همیشه، به ماآموخت که در برابرسیمای‌کریه جنگ چگونه سکوت اختیارکنیم.

یك قطعه سنگستان نصیب افراد یك‌جوخه شده بود. آنها از حفرزمین سر باز زدند، دست ازکاربرداشتند، ابزارکار را هیاهوکنان برزمین‌انداختند، توی سنگر درازکشیدند، پاهارا به دیوارهٔ‌آن تکیه دادند ومشغول دودکردن سیگار شدند. فرمانده‌شان استوار بیعرضه‌ای بود بنام «اسکومبیس»[3] که درراه جلب احترام افراد خودکمترین موفقیتی نصیبش‌نشده بود. سربازها درجواب اعتراض وی گفتند:

ـ ولمون‌کن بابا! اصلا کار نمیکنیم! چیکارمون می‌کنن؟ میندازمون زندون؟چه بهتر! ما ازخدا میخوائیم، بگوزودتر حبسمون‌کنن!

دراینهنگام افسرنگهبان فرانسوی سررسید واز طغیان آنان‌آگاه شد.

۱ـ صلیب (فرانسوی)

۲ـ Kafarevousa شیوهٔ قدیمی‌کتابت که‌میکوشید بطرزمصنوعی‌زبانهای قدیمی و جدید یونانی را بهم نزدیك سازد.

۳ـ Scoumbis

— Allons, travaillez! Travaillez! [۱]

سربازها جوابدادند :

— Non travaillez ! [۲]

افراد جوخه حتی برآن شدند که با توسل به‌یك شوخی کاملا یونانی ، حقه‌ای سوار کنند . از این رو چند نوار درجهٔ سرجوخگی از جیبهای خود بیرون آوردند و به آستینهایشان سنجاق کردند و درجهٔ خود را به رخ افسر فرانسوی کشیدند :

— Moi caporal ! Non travaillez! [۳]

مدام فریاد میزدند : « moi caporal, moi caporal »

در آن میان فقط استوارشان بود که «سرجوخه» نبود . مرد فرانسوی متعجبانه دست به‌نوارهایشان کشید و با نگ زد:

— C'est vrai, mon dieu ! [۴]

و راه گروهان را برای عرض گزارش واقعه ، درپیش گرفت . در آنجا به حقیقت امر پی‌برد و با حالتی جنون‌آمیز به‌نزد افراد جوخه بازگشت و به شیوهٔ خاص فرانسویان محشری به پا کرد ؛ آنهم چه محشری ! یقهٔ یکی از سربازان را چسبید و ناگزیرش ساخت که از زمین بلند شود ! سرباز لگدی به شکم اوحواله کرد و بزودی چنان‌زد وخوردی بین‌یونانیها وفرانسویهادر گرفت که همهمه وهیاهوی‌آن سراسر طول سنگر را درنوردید . ناگهان سوتی ممتد وتقریباً همزمان باآن ، انفجاری وحشتناك برفراز سرمان طنین‌اندازشد . در یکدم ، همه‌چیزدرهم‌آمیخت وشب ، مانند بلور، گداخته گشت .

گلولهٔتوپ دردل سنگر،درفاصلهٔ پنجاه متری‌جمع «سرجوخه‌ها» منفجر شده بود. ما درحالی‌که هوارا باحالتی تشنج‌آمیز می‌بلعیدیم ، لرزان درجای خود میخکوب شده بودیم ؛ سپس در انتظار انفجار بعدی ، نفسها را در سینه حبس‌کردیم . اما ازانفجار بعدی خبری نشد . سکوتی جانکاه حکمفرما شد ،

۱ـ یاله ، کارکنید! کارکنید! (فرانسوی)

۲ـ نه کارکنید .

۳ـ مرا (من) سرجوخه ! نه کارکنید !

۴ـ خدایا ، راست میگویند ! (سربازان چون‌زبان فرانسوی نمی‌دانند، عباراتشان تقلیدی و ازحیث قواعد دستوری غلط است.)

گفتی که حیات از زمین رخت بربسته است. یگانه صدائی که به گوش می‌رسید صدای ضربان قلبهایمان بود. لحظه‌ای بعد، در آن روبرو، در دامنهٔ کوه «کبوتر»، بافه‌ای نورانی شعله کشید، به جانب کوه ما پیچید و محتاطانه بر فراز ونشیب آن لغزیدن گرفت انگار که آنرا لمس‌می‌کرد و بومی‌کشید. بی‌اختیار و شتابان در ذهن خویش تکرار کردم: «چشم پلی‌فموس! چشم پلی فموس!» واین‌دو کلمه، همانسان که دعای «خدای بزرگ برما رحم‌نما...» را تکرار می‌کنند، به‌کرات از ذهنم گذشت. بنظرم می‌رسید که بمحض آنکه این چنگالهای نورانی ـ چنگالهائی که‌ازرحم کوه سر برمی‌آوردند ـ باپیکرهایمان تماس‌یابند، در دم جان خواهیم‌سپرد ویا دست‌کم این چنگالها ما را خواهند گرفت وبه‌کوه کبوترمان خواهندبرد؛ لیکن آنها پیکرهایمان را لمس‌نکردند بلکه درنقطه‌ای دیگرازحرکت بازماندند. درآنجا، صخرهٔ عظیمی که همچون دمل وزالووار به‌قفای کوهمان چسبیده بود دیده می‌شد. بافهٔ نورانی، بانگاهی آمیخته به سوءظن آن را ازهرسو تفتیش‌نمود. سپس به‌نقطه‌ای دیگر نقل‌مکان کرد ولحظه‌ای بعد باردیگر به سوی صخره آمد، متفکرانه برپیکرآن درنگ کرد وسرانجام بتدریج فرومرد؛ کوه، انگار که زبان خود را بدرون دهان پس‌کشیده بود، آنرا به‌کام خویش فروبرد.

آنگاه که بخودآمدیم وآزادانه نفسی برآوردیم، گمان بردیم که گلولهٔ توپ به‌هدف‌اصابت نکرده‌است. نه‌فریادی به گوش می‌رسید، نه‌آهی ونه‌ناله‌ای. امالحظه‌ای بعد... گلوله‌ای که بیهدف شلیك شده بود پس‌ازاصابت به‌یك‌سنگ، منفجرشده و شش نفراز افراد جوخهٔ سوم را جابجا کشته بود. چهارنفرشان اهل‌ده «مسوتوپوس»[1] و دوتن دیگر ازشهر «ایاسوس»[2] بودند. بزحمت موفق شدیم فقط قطعات متلاشی‌شدهٔ یك جسدرا جمع‌کنیم؛ تکه پاره‌های اجساد دیگر درهم‌آمیخته وغیرقابل شناخت شده بود؛ درشکم یکی از اجساد، کلاهخودی آهنین‌یافتیم و روده‌های جسد دیگر به‌دوریك دسته بیل پیچیده شده بود، گفتی که‌کسی آنها را به‌عمد پیچیده‌است. شلاق نیز، اگرآنرا باهمهٔ قوا بچرخانند، بهمین گونه به دور دستهٔ خود می‌پیچد. بقایای اجساد را درون یك چادر، رویهم انباشتند وعجولانه به محلی دور از دیدرس سربازان بردند تاازمشاهدهٔ این منظره، وحشت‌زده نشوند. مشتی‌خاك نیز روی خونی که در یکی‌ازچاله‌

۱ـ Mesotopos ۲ـ Ayassos

های سنگلاخی سنگر جمع شده و به سبب غلطتی که یافته بود به یك تکه جگر میمانست ، پاشیدند . سپیده دم، هنگامی که از آن نقطه میگذشتم چشمم به چند تارمو که به سنگها چسبیده بود و انگشت زرد رنگی که ناخن درشت و کثیفی داشت ، افتاد. انگشت ، بهدیوارهٔ سنگرچسبیده بود و بنظر میرسید که آنجا ، در زیرخاك ، انسانی زنده بگور پس‌ازتقلای فراوانی که برای خارج شدن از زیرخاك کرده بود ، موفق‌شده بود فقط انگشتی از زیرخاك بدرآورد . چوب دستی‌ام را بملایمت به‌انگشت زدم ، همچون کرمی بیجان ازدیواره جدا شد و من چنان که ازدستم برمی‌آمد بخاکش‌سپردم. نوك انگشت که ازسیگار به‌زردی گرائیده بود به‌رنگ سفال بود .

جنگ ، ازشوخی گذشته ، به‌دم گوشمان رسیده‌است .

خونی که درسنگرمان ریخت سربازان را عمیقاً متأثرساخت و درقلبهای تار و بی‌آلایششان طوفانی بپا کرد . بعد ، طوفان فرونشست وآرامشی بمراتب خطرناکتراز طوفان جانشین آن شد .

«بالافاراس» ، پیش‌از سپیده‌دم ازخواب بیدارشد ، باقیافه‌ای حاکی از رضامندی خاطر به دفتر گروهان آمد وخطاب به فرماندهٔ گروهانمان گفت:

ــ خوب ، سرکار سروان ، ترا غسل تعمید جنگی دادند واین افتخاری است برای تو! به‌گروهانت تبریك میگویم. درود به‌ارواح شهدا ! دستورداده بودم که نامه‌های عالی تهیه کنند و آنها را همراه نشانهای جنگی مقتولین ، برای خانواده‌هایشان فرستادم . سروان ، یاد شهدارا بایدگرامی بداریم . از اینکه مختصرتکانی به‌لشکرم داده‌اند احساس رضایت میکنم.اینگونه‌تکانها خون را به‌جوش وتلاطم درمی‌آورد وبه‌افراد ما حالت جنگی می‌بخشد .

بیانات «بالافاراس» به‌گوش سربازان رسید واینك آنان به تقلید از او سخنانش‌را همه‌جا با ریشخندی سرد و بی آنکه تبسمی برلب آورند ، تکرار می‌کنند : «ازاینکه تکانی به لشکرم داده‌اند ، احساس رضایت میکنم!... نامهٔ عالی فرستادم ... حالت جنگی ... »

همگی‌محتاط ،کم‌حرف واندیشناك شده‌اند . نه‌مرافعه‌ای ، نه‌جنجالی، نه هیاهوئی . خاموش زمین‌را میکنند ، میکنند وبازهم میکنند . حتی روزهاهم دراختفاء ، زمین‌را حفر میکنند . وحشت ، بسان شراره ، در چشمانشان شعله

میکشد و آنان شتابان می‌کوشند تا به‌کمك کلنگ حفره‌ای در دیوارهٔ سنگر ایجاد نمایند ؛ حفره‌ای میکنند تاسرشان را توی‌آن پنهان سازند . به شنیدن خفیف‌ترین سوت گلوله ـ حتی صفیردور دست‌آن ـ شانه‌هایشان باحالتی عصبی به‌لرزه‌درمی‌آید،رشتهٔ کلامشان‌دردم‌قطع‌میشود وانقباضی‌بیمارگونه‌چهره‌هایشان را دگرگون می‌سازد .

زندگی ، تلخ‌ترازپیش شده‌است . آخر، همهٔ ما مزهٔ جنگ‌راچشیده‌ایم واینك طعم خونین‌آن ازنوك زبانمان زائل نمی‌گردد. سربازان ، درپاسخ همهٔ توضیحات سرتکان میدهند و وانمود می‌کنند که همهٔ آنها را می‌پذیرند لیکن درقلبهای بی‌آلایش‌وسادهٔ آنان پرسشی‌لانه‌کرده ـ پرسشی‌که هنوز هم‌بی‌جواب مانده است : «به چه سبب باید دراینجا بیکار بنشینیم و به انتظار کشته شدن ، مطیعانه دقیقه شماری‌کنیم ؟»

[چارپایان]

چارپایان درجنگ !

امروز ازصبح به‌چیزی جزاین نیندیشیده‌ام . وجود ما ـ انسانها ـ در اینجا ،کم‌وبیش قابل فهم وتوجیه است . دراین‌میان ما منافعی داریم، انواع و اقسام ایده‌ها ، تخیلات، تعصبات، احساسات وخویشتن بزرگ پنداریهاداریم. ازمجموعهٔ همهٔاینها میتوان به‌نحواحسن جنگی براه انداخت. به هنگام‌خرابی اوضاع وپیش‌آمدن تنگنا می‌توانیم باتوسل به‌خدعه ونیرنگ‌ازمهلکه بدررویم؛ میتوانیم به سنگرها وبیمارستانها پناه ببریم وهرگاه باوضع بدتری روبروشویم ممکن است حتی فرارهم بکنیم . اما چارپایان چه ؟ این حیوانات زبان بسته که‌آنهارا هم مانند مابسیج میکنند، به‌چه سبب باید همراه انسانهازجر بکشند؟

تصور میکنم هنگامی که مردم از بیماری مسری کشتار دسته‌جمعی شفا یابند دلایل‌کافی دردست‌خواهندداشت‌که سراسرزندگی‌را ازاینکه‌پای‌حیوانات بیگناه را به میدانهای جنگ کشانیده‌اند ، احساس شرمندگی و سرافکندگی کنند. من حتی می‌پندارم‌که روزی فرا خواهدرسید‌که‌آیندگان ما این ظلم‌را یکی ازسیاه‌ترین صفحات‌کتاب تاریخ بشر به شمارآرند .

یك قافله الاغ ، از جزیره ، لشکر ما را همراهی می‌کند . در اسناد و مدارك مربوطه آنها را «قاطر» نامیده‌اند ، اما حقیقت این‌که از قاطر خبری نیست،هرچه هست الاغ‌است. هنگامی‌که‌آنها را بارکشتی می‌کردند ونیزموقع پیاده‌کردنشان دربندر «سالونیك»، بقدرکافی متحمل زجر وعذاب شدند. وقتی که چنگك جرثقیل به بندهای تنگشان‌گیر می‌کرد وبه هوا بلندشان می‌کرد، سبعانه نعره می‌زدند ودستخوش جنون می‌شدند؛ وحشت دراعماق چشمانشان یخ می‌بست، درمیان زمین‌وآسمان دست‌وپا می‌زدند، چشمهای ازحدقه درآمده را وحشت‌زده به هرسو می‌گردانیدند، کف برپوزه می‌آوردند وپوستشان پرچین‌و چروك می‌شد . وبعد ، بارگران مهمات جنگ را به پشت‌کشیدند وپابپای ما، سراسرخاك مقدونیه را ــ ازکران تاکران ــ طی‌کردند . وکسی نیست بپرسد که‌آنهارا باآلمانی‌ها، ترکها وبلغارها چکار ؟

ما در سنگرها جای گرفتیم ، اما الاغها را به «کوپه» فرستادند . این دهکده که آتش توپخانهٔ دشمن آنرا به ویرانه‌ای مبدل کرده است در پشت سنگرهایمان قرارگرفته است. همه جز تنی چند ازنانواهای فرانسوی‌آنجارا ترك گفته‌اند . «قاطرها»ی لشکرمان درهمین دهکده ، دردره‌ای تنگ وباصفا رها شده‌اند .

حیوانات زجرکشیده، به‌سبب خستگی ناشی از راه‌پیمائی طولانی، چند روز متوالی به استراحت پرداختند. خوراکشان‌کافی ووافی بود؛خوب‌خوردند وسرحال‌آمدند . وبعد یقین‌کردندکه زمین بهشت خدا است وعشق ــ عشقی‌که همه چیز ، از حشرهٔ ناچیزگرفته تاگلها ، در برابرآن از سرتسلیم سر فرود می‌آورند ــ آنها را به جشن بی‌پایان زندگی فرا خوانده است . آنها ، این دعوت‌ابدی‌را به‌گوش جان‌شنیدند ورام ولایشعرــ آنسانکه‌رسم همهٔ‌حیوانهاست ــ با نعره‌های شهوانی خود به آن پاسخ دادند : « ما اینجائیم ! ما اینجائیم ! » درهٔ تنگ باصفا ، ازنعره‌های رسایشان به غرش درآمد . ندای عاشقانه‌شان در میان صخره‌ها پیچید وانعکاس‌آن به‌گوش «کبوتر» رسید .

آنگاه هواپیمائی ازسوی دشمن، درجهت «کوپه»، غرش‌کنان به پرواز درآمد ویکی دوبار برفراز دره چرخ‌زد. اما چارپایان همچنان سربکارخویش داشتند. پس هواپیما بمبی چندفروریخت وراه«کبوتر»را درپیش‌گرفت؛ بمبها، به هنگام انفجار شبیه پرنده‌های سفیدرنگ بودند .

حیوانات زبان‌بسته ازماهیت هواپیما بی‌خبربودند؛ علاوه براین، آنها

بدون توجه به حوادث پیرامون خود، تسلیم شادیهای زندگی شده بودند.

بزودی، درهٔ تنگ ازغرش انفجارها و صفیر نافذ بمبها انباشته شد و به راستی هم به‌کشتارگاه واقعی مبدل گشت. چارپایان که از بادهٔ عشق سرمست بودند با شکمهای دریده واندرون‌های بیرون‌ریخته، روی علف‌نرم‌درغلتیدند. آنها، به سنگینی نفس می‌کشیدند ومانند انسان‌آه و ناله می‌کردند. همچنانکه برزمین‌غلتیده بودند، گردن می‌کشیدند و بانگاهی‌آمیخته به‌شکوه، به‌روده‌های خود که بسان مارهای قرمز رنگ در زیر پایشان می‌جنبید، خیره می‌شدند. بی‌آنکه قادر به‌فهم ماوقع باشند سرهای درشت‌خودرا تکان می‌دادند و به‌سنگینی نفس می‌کشیدند؛ منخرینشان می‌لرزید، لبان کلفتشان از هم گشوده می‌شد و دندانهایشان‌را نمایان می‌ساخت؛ آنها می‌خزیدند وپاهای له شده وآسیب‌دیده را به‌دنبال خود می‌کشیدند. سپس گلهارا باخون‌خودآبیاری می‌کردند وجان می‌سپردند. درد و سرگشتگی درچشمهای درشتشان موج می‌زد. الاغ‌کوچکی باستون فقرات شکسته، درحالیکه تکیه‌اش فقط به دوپای جلوبود جثهٔ خودرا قریب پانزده‌متر روی زمین به پیش‌کشید، سپس دولا شد، سر را بطرف زخم وحشتناك خودکج‌کرد وتا دم مرگ خرناس‌کشید.

یکی از «قاطرچی‌ها» که الاغی به دنبال خود می‌کشید به محض آغاز بمباران، ازبیم‌جان، بی‌مقصد پابفرار گذاشت. اوافسارحیوان‌را به دست گرفته بود و به‌تاخت‌می‌دوید. سرانجام باهمین‌وضع خودرا به‌پناهگاه‌خبازان‌فرانسوی رسانید. فقط درآنجا بودکه شلیك خنده وقهقههٔ همگانی سربازان، اورامتوجه ساخت‌که به‌جای الاغ‌کلهٔ‌حیوان‌راکه بمب ازتن جدایش ساخته بود، به دنبال خود می‌کشیده‌است. بیچاره‌خر، هنوزهم یك دسته‌گل مروارید زرد خون‌آلود را درمیان دندانهای خود می‌فشرد.

[در جنگل]

بنظر تو، هم‌اکنون از کجا برگشته‌ام؟ نه، نمیتوانی حدس بزنی. از جنگل! می‌فهمی ازجنگل! هنوزهم گیج ومنگم. کوله‌پشتی‌را روی‌زانو نهاده‌ام تا این نامه‌را برایت بنویسم اما بوی علف له‌شده هنوزهم ازکوله‌پشتی به مشام

می‌رسد. واما پتویم... چگونه‌می‌توانم آن‌را بتکانم واز«دوستان‌جدائی‌ناپذیرش»ـ تخهائی[1] که کافی است انسان از کنارشان عبور کند تا از هرسو به جامه‌اش بچسبند ـ جدایش سازم؟ بوی دلاویز جنگل، از همهٔ وجودم به‌فضا می‌خیزد و عطر تند آن هنوز هم درتاروپود لباسهایم پراکنده است. چشمهایم را می‌بندم وهمهمه ووزوز جنگل راکه همچون دیوهفت سروحشی نعره‌می‌کشد، درسراسر وجودم می‌شنوم. درون یغلاویم یك دسته‌گل وحشی دارم؛ بوی تلخ آنها شامه‌ام را نوازش می‌دهد. اسم این گلها را نمی‌دانم اما انسان می‌تواند ساعتها آنها را تماشاکند ـ هریك‌را بطور جداگانه ـ وازتماشایشان لذت ببرد! کی‌می‌توانم این همه‌را برای توتعریف‌کنم؟ قطره‌های شبنم ازشاخه‌های ممرز سر به‌آسمان کشیده، فرومی‌چکیدند؛ هم‌اکنون نیز بوی خوش صمغ وحشی وله شده وعطر ریگانی[2] تازه، درفضای سنگرپراکنده است. ودرست درهمین لحظه وهمین‌جا، خون انسانها، در جریان یك نمایشنامهٔ غم‌انگیز برزمین ریخته می‌شود وآنرا گلگون می‌سازد. می‌خواهم همه چیز را درآن واحد روی صفحهٔ کاغذ بیاورم تا مگر ازبارگرانی که‌راه برنفسم سدکرده است رهائی یابم. اما ناگزیرم‌که همه‌چیزرا به ترتیب تعریف‌کنم والا تونیز به همراه من‌درمیان جهان‌سبزپوشی که هنوزهم پیروزمندانه شادمانی می‌کند و بسان اقیانوس درهمهٔ ذرات وجودم می‌خروشد ومی‌توفد، گیج وسرگشته خواهی شد.

بعد از نیمه‌های شب بیدارمان کردند. جمعاً بیست نفر بودیم و من ـ ارشدشان. فرماندهٔ گروهان، مرا به پناهگاه خود احضار کرد؛ بطرف یك سرجوخهٔ گردان مهندسی که درآنجا ایستاده‌بود اشاره‌ای‌کرد و گفت:

ـ عده‌ای‌رو باخودت‌بردار وبه‌اتفاق ایشون‌راه بیفت. سرجوخه، شمارو به‌جنگل‌هدایت‌خواهدکرد. درآنجا باید چندتا درخت برای‌سنگرها بیاندازید، ضمناً مقداری هم تیرك برای حصار سیم خاردار تهیه کنید. جیره‌تون‌رو از انبار بگیرید. وقتی‌که هوا تاریك‌شد برگردید. ابزارکار یادتون نره...

سپس لبخندی زد وافزود:

ـ خوب. مأموریت بدی‌که نیست؟..

نزدیك بودکه ازخوشحالی دیوانه شوم. خون به صورتم دوید، گوشهایم

۱ـ گیاه بوته‌ای‌که میوهٔ خاردار آن به درشتی نخود است. درنواحی‌گیلان آنرا تخ می‌نامند. نام علمی‌آن Agrimonia eupatorium می‌باشد.

۲ ـ گیاهی است خوشبوکه بعنوان چاشنی غذا بکار می‌رود.

آتش گرفتند. اگر سرجوخهٔ مهندسی در آنجا نبود بی‌شك دست سروان‌را غرق بوسه می‌کردم. جملهٔ نامفهومی زیرلب زمزمه کردم. فهمید که ازشدت هیجان قادر به ابراز امتنان نیستم.

به‌این‌ترتیب برای مدت یك‌روز ــ آنهم سراسرروز ــ از سنگرها نجات یافتم. روزی درهوای آزاد، درمیان گلها، زیرسایهٔ درختها ودرکنار نهر آب! روزی درزیر آسمان باز! درزیر آسمان بلند وبیکران، آسمانی که گنبد خود را برفرازسرستارگان معلق کرده‌است. درزیراین آسمان انسان می‌تواند بی‌دغدغهٔ خاطر پشت راست کند زیرا نه کلاهخودش به‌سنگ خارای سقف پناهگاه اصابت خواهدکرد ونه از بیم مبدل شدن به سیبل جاندار ناگزیرخواهدبود که چون سوسمار برزمین بخزد.

بعد از نیمساعت، هنگامی که ازدهلیزهای پرپیچ وخم سنگرهای ارتباطی خارج شدم لحظه‌ای چند کش وقوس رفتم؛ مفصلهایم مانند لولای فرسوده و زنگ‌زده به صدا درآمدند. آشپزخانهٔ ما، دراینجا، دراین درهٔ تنگ ژرف مستقر شده است. وازهمین‌جاست که هرروز یك بشقاب برنج خشك ــ به‌خشکی ریگ ــ و مقداری گوشت سفت گاومیش استرالیائی ــ به سفتی چرم ــ برای‌ما می‌فرستند.

ازراه درهٔ‌تنگ به‌یك دشت هموار ــ دشتی خشك وبرهنه ــ رسیدیم. نسیم خنك شبانگاهی وخاموشی مطلق درسراسردشت بال گستربود. میلیونها ستاره، درست مانند روزهای خوش صلح، برپهنای‌آسمان پاشیده شده بودند. شادمانه نورافشانی‌می‌کردند، می‌درخشیدند وچشمك‌می‌زدند. کاش انسان‌را هزاران‌چشم می‌بود تا می‌توانست ازتماشای این‌شکوه پیروزمندانهٔ‌آسمان لذت ببرد! قلب انسان، بدیدن این‌آذین‌بندی الهی، از تپش باز می‌ایستاد. بیشك درنخستین شب خلقت، همهٔ چلچراغهای گنبد سپهررا، هنگامی که خدای قادر آنها را به قصدآزمایش افروخته بود، این چنین برق ودرخششی نبوده است.

نه‌حرف می‌زدیم، نه سیگار می‌کشیدیم؛ همهٔ سعی ما برآن بودکه‌ابزار کارمان حتی‌الامکان تولید سروصدا نکند. خاموش، به پیش میرفتیم. ناگهان برق یك فشفشه، سخت متوحشمان ساخت. بایك حرکت تند غریزی روی‌زمین درازکشیدیم وتا هنگام فرومردن‌آخرین‌تابش سپیدآن برفراز سرمان، همچون مجسمه‌های پمپئی درجایمان‌خشك‌ماندیم. آنگاه که‌ظلمت شبانه، چشم‌خیانت‌پیشهٔ آن‌را درکام خودکشید، به‌پاخاستیم وخاموش وآرام به دنبال سرجوخه به‌راه

افتادیم. دربرابر چشم ما، دشتی بغایت هموار گسترده شده بود ، چنان بود که گفتی غلتکی گران ازروی آن عبور کرده است . لحظه‌ای بعد، ناگهان خودرا درکنار جنگل یافتیم ! بدینسان معلوم شد که خط سیاهی راکه درافق دوردست مشاهده می‌کردیم، چیزی‌جز جنگل نبوده‌است . هنگامی که خاور به رنگ آبی می‌گرائید به حاشیهٔ جنگل رسیدیم . جنگل غول‌آسا ، مانند یك دژ، ناگهان دربرابرما قد علم کرده بود؛درختهای انبوه‌وسر بفلك کشیده‌اش زمزمه‌ای اسرار-آمیز داشتند .

در سرزمین ما ، چشم انسان به چنین مناظری نمی‌خورد . سرزمین ما دشتی است هموار ، بیکران ، خاموش ؛ دشتی است که باد وخورشید، خشکش کرده‌اند. چنانست که گوئی فرشی عظیم، رفته رفته ، درزیر پای انسان گسترده می‌شود . اما دراینجا ، جنگ هراس‌انگیز که انگار از زیر زمین سر برآورده است، ناگهان قدعلم می‌کند. مجموعه‌ایست از گیاهان خروشان که سر به‌آسمان می‌ساید ، دریائی است از برگ سبز که همهمه‌ای غم‌انگیز دارد و انسان را وامیداردکه وحشت‌زده سکوت گزیند ...

و بدینسان ناگهان از خاموشی مرده بدر آمده ، در اقیانوس اصوات کرکننده وسرکش‌ولجام گسیخته پانهاده‌بودیم. دریای اصوات، برفرازسرمان طنین می‌انداخت ، می‌خروشید ، می‌لرزید، بهم می‌آمیخت و در هوای نمناك فرومی‌مرد . امواج این دریا شناور می‌گشتند ، می‌غلتیدند وباز می‌غلتیدند و برفراز سرمان درهم می‌شکستند.این نغمه‌سرائی گروه همسرایان بود: ضرب و سوت و غرش یك ارکستر ناپیدا . هزاران نوازندهٔ زنجیر گسیخته را که از تیمارستان گریخته وباتمام نیرو، دیوانه‌وار ، درسازهای خویش می‌دمند و نیز میلیونها حشره ، پرنده ، انواع مارها وجانوران درنده راکه باصدائی رسا و نافذ ناسزا می‌گویند و ستیزه می‌کنند ، در نظرت مجسم‌کن تا بتوانی تجسمی از مجموعهٔ این اصوات داشته باشی. با اینهمه ، باید ضربه‌های پایان‌ناپذیر و موزونی‌راکه به ضربه‌های فلزی‌می‌ماند واززیرزمین به گوش می‌رسید، افزود؛ چنان بود که گفتی درمیان‌علفهای ساقه‌بلند، هزاران ساعت، رونهان‌کرده‌بودند وبدون احساس خستگی ثانیه شماری می‌کردند ـ تیك‌تاك ، تیك‌تاك .

گمان می‌بردم که در قعر اقیانوس هستیم. درواقع هم، خودرا دراعماق ژرف‌ترین مغاك سبزتیره ـ مغاکی آکنده از غوغاها و فریادها ـ یافتیم . این مغاك، چیزی جزجنگل نبود. درجزیرهٔ ما ، منظره‌ای اینچنین وجود ندارد.

در آنجا همه‌چیز طبیعت، متناسب وهمآهنگ و آرام است وهیچ‌چیز، تخیل انسا
را متأثر نمی‌سازد . درجنگلهای سرزمین ما روبانهای آبی‌رنگ وحلقه گلها ر
به محرابهای پوشیده از علف می‌آویزند وبدینگونه خدایان مهربان را سجد
می‌کنند ، لیکن ازقرارمعلوم دراین جنگل وحشی خدای عجیبی سکونت کرد
است که اورا پوزه‌ایست به طرزی نفرت‌انگیز شهوانی، هوس‌آلود و دندانهای
تیزی که فقط قربانیان انسانی قادرندآنهارا برسررحم‌آورند .

به بیشه‌ای بس انبوه ونفوذناپذیر، ازآنگونه بیشه‌ها که زمین را در بد
پیدایش تاریخ‌آن، مستور ساخته است، رسیدیم .

به محض آنکه پا درقلمرو جنگل نهادیم ظلمتی نفوذناپذیر و بیکران
مارا دربر گرفت. همه‌چیز جنگل عظیم‌وسرکش بود. درختهای سربه‌آسمان کشید
دیوار غیرقابل عبوری احداث کرده بودند. مگرممکن بود که آنها به جمعی ا
مردم که درپایشان وول می‌خوردند وپرسه می‌زدند اندك توجهی داشته باشند
عشقه‌ها و انواع گیاهان پیچ، بازوان غرق درشکوفه‌های پرشکوه‌را ازتنه‌ای ب
تنهٔ دیگردراز می‌کردند ، طاق‌نصرت می‌زدند وفضای بالای سرمان را با تاج
گلهائی ازمیوه‌ها و گلهای درشت ناشناخته ، آذین می‌بستند. این میوه‌ها شبیه
انگورسیاه ، وگلها مانند زنگوله‌های درشت بودند. ما ، در حیرت از اینهم
عجایب، تفنگ بردوش وتبر دردست، درجایمان خشك مانده بودیم . با شتابی
غریزی، همچون رمه‌ای که نزدیکی گرگ‌را حس کرده باشد، به دورهم جمع
شدیم، گفتی که باخطری جدی مواجه شده‌ایم .

درآن میان یکی‌ازسربازها بالحنی وحشت‌زده گفت :

ـ خدایا ، این دیگه چیه !

وآنگاه همه ، در آن واحد ، همچنانکه دستها را دیوانه‌وار به هر سو
تکان می‌دادند لب به سخن گشودند . فریادهای ضعیف ما که در میان غوغای
پایان ناپذیرجنگل گم‌می‌شد، بسی‌حقیر وترحم‌انگیزمی‌نمود . همهٔ ما، به‌طرزی
مضحك‌خرد وناچیز بنظرمی‌آمدیم؛ تبرهایمان شبیه اسباب‌بازی بود . هنگامی
که «آنگلوتوس»[1] ـ درازترین فردگروه ـ سررا بالا گرفت تا نوك یکی از
درختهای‌ممرز راکه درمیان‌انبوه شاخ وبرگ ازدیده نهان گشته بود، مشاهده
کند ، کلاهخود ازسرش لغزید وبرزمین افتاد ! این جوان قد بلند وقوی بنیه
در زیرممرز عظیم وتنومند به سربازك مومی‌ریز ـ به قد یك انگشتانه ـ که در

۱ ـ Angueletos

زیر درخت کاج کریسمس قرارش میدهند ، می‌ماند .

با یك نگاه دریافتیم که جنگل ، درنده‌ای است شگفت‌انگیز ، آزاده و نیرومند ؛ درنده‌ای که نفس میکشید ، می‌جنبید و نعره می‌زد ؛ او را زندگی خاصی بود ـ زندگی زوال ناپذیر وجاودان. حیوانی بود عظیم‌الجثه که نعره‌های رسا داشت. خون سبز رنگش درمیان تنه‌های پرتوان می‌خروشید وهمچون فوارهٔ سرکش جوانی خشم‌آلود ، میجوشید . آوای ژرف و پرزیر وبم جنگل ـ آن صدای پرتوان واسرارآمیزی که به همهمهٔ دریای طوفانی می‌ماند ـ سهمناك و تحمل‌ناپذیر بود . نخستین بار بود که این آوا را می‌شنیدم ؛ چیزی آشنا و گوشنواز درآن نیافتم . وحشت به وجودمان چنگ انداخته بود.

هنگامی که پا درجنگل نهادیم ، این هیولا نسبت به تجاوز ما بی‌اعتناء ماند : نه پرنده‌ای ازنغمه‌خوانی بازایستاد، نه تك‌صدائی ازاین طوفان‌اصوات فرومرد ونه حشره‌ای مسیرخودرا تغییرداد .

وآنگاه که ما ـ آدمکهای حقیر ـ باتبرهای کوچك خود به‌قطع اشجار جوان پرداختیم ، به چشم خود دیدیم که چگونه شیرهٔ معطری که به‌آب مقدس می‌ماند از زخمهای تازهٔ آنها فرو می‌چکید . بااینهمه ، بازجنگل وجود مارا نادیده گرفت . در وزن و آهنگ زندگی‌اش اندك تغییری حاصل نشد ؛ این فقدان ، درنظر اوخسران ناچیزی بود . چشمهٔ لایزال حیات که دراعماق زمین میجوشد، بزودی درمحل درختهای قطع‌شده دست بکارزادن جوانه‌های فراوان ـ جوانه‌های نورسته وخوش‌ترکیب ـ خواهد شد .

هنگامی که ضربه‌های پیاپی تبر زخمهای درخت را عمیق‌تر می‌ساخت و صدای ترق‌ترق شکستن تنه بگوش‌میرسید ، تنی‌چند ازسربازان ـ قریب ده‌نفر ـ هلهله‌کنان دست به‌طنابها میبردند تادرخت‌را واژگون کنند . درخت ، ازشدت درد ناله میکرد، سپس آهسته وموقرانه کج می‌شد وسرانجام درحالیکه به‌هنگام سقوط ، شاخه‌های درختان مجاور را می‌شکست سرنگون می‌شد .

سنجابها ـ یك خانوادهٔ کامل ـ باچشمان ریزمیشی طلایی ودمهای بنحو شگفت‌آور پرپشت ، لحظه‌ای کوتاه دست از بازی وجست و خیز کشیدند . با سرهای متمایل به یکسو ونگاههای آمیخته به‌کنجکاوی به‌سربازانی که سرگرم سرنگون کردن درخت بودند ، چشم دوختند. سپس بایك جهش، مانند توپهای پوشیده ازکرك نرم، به‌هواجستند ولحظه‌ای بعد درحالی که روی شاخهٔ درختی دیگر به بازی وتفریح خود ادامه میدادند وجود مارا به‌کلی‌فراموش کردند .

آنها ، بازی‌کنان ، ازشاخه‌ای به شاخهٔ پائین‌تر می‌جهیدند ولحظه به‌لحظه به ما نزدیك ونزدیکتر می‌شدند .

سرجوخه، مدتی‌دراز به‌طرف حیوان‌کوچك وزیبانشانه رفت . ازفاصلهٔ بسیارکم هدف‌گیری‌کرده بود ، اماسنجاب بی‌آنکه تغییرمحل‌دهد ، همچنانکه چشمهای درخشان وپولك‌آسای خودرا به‌سرجوخه دوخته بود ، سررا به‌هرسو تکان میداد . صدای خفیف یك تیربگوش رسید ودر دم، درمیان غوغای سهمناك جنگل فرومرد ؛ سنجاب بینوا بی‌آنکه مجال یابد تا آنچه راکه بر او گذشته بود دریابد ، بیجان به‌زیرپای ما درغلتید .

هنگامی که به قلب جنگل نفوذ کردیم احساس عجیبی بمن دست داد ــ احساسی‌که هنوز هم ترکم نمیکند . بنظرم می‌آمد که تمامی روز را بر روی پوست سبزرنگ حیوانی شگفت‌انگیز ــ حیوانی که درکرانهٔ دشت هموارنهان گشته وطی هزاران سال با جثهٔ غول‌آسای خود ، راه را برافق مسدود ساخته است ــ گام برمیداشته‌ام . این،جانوریست همیشه زنده‌که پاهای ستبر بیشمار خود را به‌اعماق زمین بندکرده است ؛ جانوریست‌که سررا برافراشته ، آن‌را درسینهٔ ابرها نهان ساخته وبازبان پهن وسبزرنگ خود پهنای آسمان را می‌لیسد . آوائی‌پرطنین ووحشت‌زا دارد وازپیکرعظیمش‌بوی جنگل به‌مشام‌میرسد؛ رایحهٔ تلخ‌آن ، هنوز هم درتار و پود لباسم پیچیده است ، چنانست که گوئی جامه‌ام ازشیرهٔ حیات بخش درختها اشباع شده و اینك بوی‌گیج‌کنندهٔ آن را به‌هرسوپخش می‌کند .

نفس‌این‌جانور ــ نفسی‌که فضای نمناك جنگل‌را بابخارهای زهرآگین اشباع می‌کرد ــ همه‌جا محسوس بود . سربازها ، این‌سم را تدریجاً به درون خود جذب می‌کردند . هنگامی‌که احساس حقارت ترکشان گفت ، رفته رفته به‌وضع جدید خوگرفتند . به هیولای سبزپوش رخصت دادند که آنانرا ببلعد واینك درمعدهٔ عظیم او آزادانه‌گام برمیداشتند. وهیولا باخونسردی تمام‌آنها را هضم می‌کرد.

اینك سربازان نیزمانند پرندگان ، هنگامیکه قصد داشتند حتی‌ازفاصلهٔ ده قدمی به همدیگر ندا دهند ، باتمام قوا فریاد میکشیدند . سپس‌جنون عشق‌ـ جنونی‌که درسرتاسرجنگل‌لوای طغیان برافراشته بود ـ آنان را سرمست‌کرد. بوی تندی‌که ازپیکر هیولای جنگل برمیخاست آنان‌را گیج می‌ساخت؛ نیروی آفریننده ولاشعور این‌رایحه، همچون شیرهٔ حیات‌بخش ازدرختها فرومی‌چکید

ودرجان انسانها رسوخ می‌کرد . درختها ، با بازوان عظیم وکج ومعوج خود همدیگررادرآغوش می‌گرفتند. شاخه‌هایشان باجنونی‌عاشقانه درهم می‌پیچیدند ودرلابلای‌آنها حیوانات گوناگون و هزاران هزار پرنده جفتگیری می‌کردند وازلذت دیوانه‌کننده ونشئه‌آور عشق، فریادهای نافذ برمی‌آوردند. سربازان، سم ملایمی راکه از سینهٔ جنگل ـ جنگلی‌که به سبب دردهای شدید و بیرحمانهٔ زایمان، به سختی‌نفس می‌کشید ـ بیرون می‌تراوید ، به درون خود جذب می‌کردند . انگار بی‌آنکه متوجه گردند ، دربرابر حکومت درندهٔ سبزپوش سر تسلیم فرود آورده بودند . و اینك سلوك جنگل با آنان بهمانگونه بود که با هزاران موجود جاندار دیگرـموجوداتیکه درآن سکونت گزیده ودرزندگی وحشتناك‌آن‌که ازشور پرقدرت تولید مثل تبعیت می‌کرد ، سهیم بودند .

سربازها، شروع کردند به‌سخنان رکیك گفتن : همچون مرغان وحشی فریادهای نافذ می‌کشیدند ، شوخیهای زشت و ناهنجار می کردند و مرتکب حرکات ناشایست می‌شدند . درگذشته هرگز آنها را در چنین وضع و حالی ندیده بودم . در درون سنگرها ، زنگ بیمارگونهٔ شهوت را بطور نهانی و با حجب وشرم می‌زدودند ؛ شاید بدین‌سبب‌که درآنجاسایهٔ مخوف مرگ برفراز سرانسانها بال‌گستربود ، شاید هم به‌سبب خاموشی‌اجباری ویا به‌سبب زندگی عاری ازتحرك . دراینجا ، همهٔ غریزه‌های دربندکشیده‌شان ، یکجا بندها را گسسته و آزادی را بازیافته بودند . سربازها جست و خیز می‌کردند ، روی زمین سرمیخوردند و می‌غلتیدند ، باحرکاتی شهوتناك پك وپوزهای پشم‌آلوی خودرا به علفهای نرم می‌مالیدند وآنرا می‌جویدند و با حالتی تحریك شده و به‌هیجان آمده ، مانند «ساتیرها»[1] کشتی می‌گرفتند . آنها یکی ازرفقای خود را روی زمین‌افکندند ، سراپا برهنه‌اش نمودند وسپس گزنه‌ای به ماتحتش‌فرو کردند . او مانند میمون ، پشمالو بود . می‌خندید ، غضب می‌کرد ، دستهای سربازان راگاز می‌گرفت ، دست وپا می‌زد و چون درنده‌ای نعره می‌کشید . آنگاه که وی را به حال خود گذاشتند ، تا مدتی در حالیکه به سنگینی نفس می‌کشید در همان وضع باقی ماند . چشمهایش بسته و لبخندی بر گوشهٔ لبان گوشتالویش یخ‌بسته بود . سپس به‌پا جست ، پاها را به فراخی از هم‌گشود و

---

۱ ـ Satyrs در اساطیر یونان خدایان دشتها و جنگلها وجزو ملتزمین باکوس خدای شراب هستند . بینی پهن ، دوشاخ کوتاه ویك دم دارند .

درحالیکه مانند «پریاپ»[۱] زوزه می‌کشید وشکم و نشیمنگاه را بیشرمانه تکان می‌داد ودرمعرض تماشا می‌گذاشت ، لخت وبرهنه ، رقص‌وآواز سرداد :

تفنگی داشتم بس معروف و خوشایند ،
هم دهان داشت وهم نافش بود
هم سری چون مشت درشت داشت ،
گمان نکنید که احمقم !

بعد از نیمروز ناهار خوردیم وخسته و کوفته روی علفها درازکشیدیم . سیگاری آتش زدیم ، پرگوئی آغاز کردیم و همچنانکه برپشت افتاده بودیم از لابلای انبوه شاخ‌وبرگ لرزان درختهای سربفلك کشیده به دیدگان آبی آسمان که درآن بالا چشمك می‌زدند ، نگاه دوختیم .

استوار «بیلیوس»[۲] باتنی‌چند ازدوستانش درکنارمن‌درازکشید. جوانیست کمرو وکم‌حرف . درهمهٔ گروهان کسی باو توجه نمی‌کرد . لیکن آن‌روز همهٔ مارا سخت متأثرساخت .

پنج شش نفربودیم ، «آنگلتوس» هم درمیان ما بود. او و «بیلیوس» از همان نخستین روزهای جنگ دوستان جدائی‌ناپذیری بودند .

هنگامی‌که گروهان‌را نخستین‌بار به خط‌کرده بودند، آن‌دو ــ که بلندقدترین افراد گروهان بودند ــ خود را درصف مقدم ، درکنارهم یافتند . و اینسان باهم‌آشنا شدند ، دوست شدند ودرهمه سختیها و مصائب جنگ شریك و انباز یکدیگر گشتند. باهم می‌خوردند، باهم می‌نوشیدند، باهم درزیر سقف‌یك پناهگاه می‌زیستند وبه هنگام انجام‌وظیفه به‌یاری هم می‌شتافتند .

«استفانیس»[۳] ، سرجوخهٔ گردان مهندسی به جمع ما پیوست ، به صدای بلند خمیازه‌ای کشید وپرسید :

ــ خوب بچه‌ها ، بنظرتون برای وقت‌کشی راجع به چه مسئله‌ای گپ بزنیم ؟

«میترلی»[۴] ، مردی نحیف ، زردگون ، مفنگی وآویخته‌گوش که مدام پس‌ماندهٔ غذای افراد جوخه‌را جمع می‌کند وبا اینهمه روزبروز رنگش زردتر وچهره‌اش پرچین وچروك‌تر می‌گردد گفت :

۱ــ Priapus خدای محصول وفرزند دیونوس وآفرودیت . آلت‌تناسلی زشت وبی‌اندازه بزرگی دارد .

۲ ــ Bilios ۳ ــ Stephanis ۴ ــ Mitrely

ـ گوش کنید، من یه پیشنهادی دارم. پیشنهاد می کنم که هر کسی لذت ـ بخشترین عشقشو با همهٔ جزئیاتش برامون تعریف کنه ... موافقین ؟

همگی از پیشنهادش پشتیبانی کردند :

ـ درسته !.. موافقیم !..

«استفانیس» گفت :

ـ یاالله «آنگلتوس» ، اول از همه تو باید شروع کنی .

«بیلیوس» نیز که در کنار «آنگلتوس» دراز کشیده بود مشت خود را دوستانه به پشت ستبر وی کوبید و گفت :

ـ راس میگه ، توشروع کن! آخه توخوشگل گورها نمون هسی ولا بدکلی کثافتکاری رو وجدانت سنگینی می کنه.

«آنگلتوس» سررا بانوك انگشت کوچك خودخاراند ، قیافهٔ مضحکی به خود گرفت، با گوشهٔ چشم به انتهای سبیل خود نگریست، بی‌شتاب آنرا تاب داد و اینسان آغاز سخن کرد :

ـ داستانی رو که می‌خوام واستون تعریف کنم مربوط به دو سال پیشه . بسیج اونسال همون بسیجی که هنگ لزبوس رو به «بالافتس»[1] وخط مقدم «لاکاناس»[2] پرت کرده بود ـ پرش به ما نگرفت . و باین ترتیب زمستون اونسال توی ده موندگار شده بودیم. عدهٔ ما زیتون‌چینها خیلی کم شده بود. بهترین زیتون‌چینا رو به سربازی برده بودن و ما ، جوونهای تازه‌کار که ادای آدمهای گنده‌رو درمی‌آوردیم، ارباب‌هارو وادار کردیم که بهمون واسهٔ چیدن زیتون باندازهٔ حقوق یه دکتر مزد بدن . یه روز توی املاك دکتر «کاکورلیس»[3] داشتیم زیتون می‌ریختیم . چه دکتری ! مرتیکه اصلا حواسش به شغلش نبود ... هردو سال یه دفه ، سه هزار کوزه روغن زیتون گیرش می‌آد، یه دستگاه پرس داره که به همهٔ ده اجاره‌ش میده . ولی تا دلت بخواد خسیسه . این بیشرف از «یهودا»هم کنس‌تر بود .

ما توی یکی‌ازاملاك گنده‌ش به‌اسم «لنگی»[4] که فاصله‌ش‌تاده، یه‌ساعت‌راه بودکار می کردیم. همو نجامی‌پختیم، همو نجاهم می‌خوردیم. دراون‌ملك یه کلبه‌ای هم بود. تقریباً سی‌تا زن‌ودختر وپیرزن واسه‌این‌دکتره‌کار می کردن که بعضیهاامال ده‌خودمون بودن ، بعضی‌ها هم مال دهات دیگه . چه قیافه‌هائی که توشون پیدا

---

۱ ـ Balafts ۲ ـ Lachanas

۳ ـ Cachurellis ۴ ـ Longy

نمی‌شد! زمستون اون‌سال، زمستون نحسی بود، یه‌روند بارون میومد بطوریکه همه‌رو ذله‌کرده بود. از اواخرپائیز، برداشت محصول‌رو شروع کردیم. یادم نمیادکه سه‌روز پشت سرهم بارون نباریده باشه. تا زنها زنبیلاشونو میذاشتن زمین، نم‌نم بارون شروع می‌شد، بعدش هم مثل طناب به صورتمون شلاق‌می‌زد. ارباب دستور داده بود که چه بارون بیاد چه نیاد کاررو تعطیل نکنیم. ماها می‌گفتیم: «آخه ارباب بارون میاد! می‌گفت: «بیاد! مگه روزی‌که بارون بیادگشنه‌تون نمیشه؟» می‌گفتیم: «آخه، زنا چه جوری میتونن کارکنن؟» می‌گفت: «خوبه، خوبه، زنا پهن اسب نیسن که آب بکشن! میتونن نزدیکیهای ظهر توی اون کلبه آتیش روشن کنن ولباساشونو خشك بکنن. اینجاها، قدرتی خدا، تا دلتون بخواد کندهٔ زیتون هس، بذار جمع کنن وبسوزونن.»

زنای بدبخت مثل مرغ آبکشیده در زیر شرشر بارون چمباتمه می‌زدن وزیتون جمع می‌کردن. آب بارون از لچکشون به پشت یخه‌شون می‌چکید و توی آستیناشون می‌دوید. نزدیکیهای ظهر همه‌شون می‌رفتن توی کلبه تا ماهی نمك سود بخورن. اکثرروزها، واسه ناهار غیرازماهی هیچی نداشتن، برای اینکه به‌کارگرای روزمزد «کاکورلیس» به ندرت اتفاق می‌افتادکه دیگی‌واسه پختن‌غذا بدن. اما این بیچاره‌ها، بیشتر واسه خشك شدن وگرم شدن بودکه می‌دویدن توی کلبه. واقعاً هم، خورده‌چوب فراوان بود. دررو ازتو محکم می‌بستن وتوی اجاق بزرگه‌آتیش روشن می‌کردن. آتیش از توی‌کوره شعله می‌کشید وفرهای‌کوره‌رو می‌لیسید.

من، بارونیم‌رو به‌خودم می‌پیچیدم وتوی یه چالهٔ‌گنده چمباتمه می‌زدم. اسم اونو گذاشته بودیم «غار»؛ درست روبروی همون‌کلبه بود. خورجینمو وا می‌کردم ومشغول‌خوردن‌می‌شدم. بعدش هم درست مث حالا سیگاری‌می‌پیچیدم، زیرنه‌های‌آتیشو که ازتوی دودکش‌کلبه به هوا میرفت تماشا می‌کردم و به جیغ وویغ و خنده‌های زنا گوش می‌دادم. دلم می‌خواس برم اون تو. شیطون رفته بود توجلدم ومی‌خواستم بهرترتیبی که‌هست ببینم که زنا اون‌تو چیکار می‌کنن. توی یکی‌ازدیوارهای‌کلبه که چند بوته پیچك پاش سبز شده بود، سوراخی گیر آوردم، اونو کمی گشادش کردم وبعد هم دوباره با پیچك پوشوندمش تا کسی نبینش. به این‌ترتیب یه روز یواشکی به‌طرف‌کلبه رفتم، پیچکهارو پس زدم، چشمو به سوراخ دیوار چسبوندم ومشغول تماشا شدم.

بچه‌ها، کاش میدیدین که اون تو چه خبرها بود! میگن که شنیدن کی‌بود

مانند دیدن. همهٔ زنا، لخت وعور، داشتن لباسا وتنکه‌هاشو نو خشك‌می‌کردن. مغزم داغ شده بود ، چیزی نمونده بود که عقل از سرم بپره . البته بین اونا پیرزنانی هم بودن‌که حالا هم هروقت که یادم میافتن اقم میگیره . دردنیاچیزی زشت‌تر و بی‌ریخت‌تر ازمنظرهٔ یه‌پیرزن لخت نیس. اما... اما بین اوناتیکه‌هائی هم بودن که تا دیدمشون نفسم بند اومد . چه دخترائی ! دخترای جوون ، با بدنهای سفت، درست مثل به. زیرنورآتیش اجاق، سرخ‌سرخ بنظرمی‌رسیدن . بین اونا دخترکی‌بود ازده «ایاسوس»[1] که هرچی بگی می‌ارزید: گیسای‌کلفتی داشت‌که‌ازشونه‌هاش‌سرمی‌خورد، درطول‌کمرش‌می‌لغزید و کفلاشوغلغلك‌می‌داد. دختری‌بود موبور ولپ قرمز وچاق‌چله؛ تقریباً همقد خودم‌بود. لخت‌مادرزاد، دستاشو زیر پستونای گنده‌اش صلیب‌کرده بود و جلو اجاق وایساده بود . کف دستاشو به نوبت به طرف آتیش می‌گرفت و گرمشون می‌کرد . پستوناش زیر نور قرمز آتیش عین دوتا انار رسیده بود .

بین زنا، دختردیگری هم دیدم، خیلی جوون با پستونای‌کوچیك ونوك تیز. دوتا ازدوستاش وشگونش می‌گرفتن وتفریح می‌کردن ؛ دختره هم‌چیزی نمونده بودکه بزنه زیر گریه .

اما وقتی‌که چشمم به‌بدن لخت یکی اززنای غیرمحلی افتاد، پاك دیوونه شدم. این دختره خیلی زود شوورکرده بود وحالا شووره‌رو به‌خدمت سربازی برده بودن . چشمهای عجیب و رنگ برنگش و لبهای پرآبش کلافه‌ام کرد . نمی‌دونم ازچه چیزش خوشم اومد اما تاوقار وهیکلشودیدم پاك ازخودم بیخود شدم. هیکل‌او ، چه درخواب چه درپیداری جلوچشمم بود. بدن یك‌زن نبود، جهنم سوزان بود .

او به دهمون اومده بود وبایکی ازهمشهریهای خودش‌که پیرزن‌پرحرفی بود توباغ زیتون «کوکارلیس» اجیر شده بود . هیکل پیرزنه مثل‌گونیهائی که دهاتیهای مازیتون صبحونه‌شونو توش می‌ریزن، لاغر وقناس بود. پك‌وپوزه‌شو مثل‌ماسك بزك می‌کرد وسرشوطوری حنا می‌بست‌که‌موهاش رنگ‌برنگ‌می‌شد.

یه‌روز پیرزنو به یه‌گوشه‌ای‌کشیدم، یه لچك پشمی توی زنبیلش چپوندم وگفتم : « «عمه‌کانلیو»[2] عجب همشهری خوشگلی داری ؟ پاك دیوونم‌کرده !» پیرزنه ، مطلبو فهمید ، فوری لچکو توی سینه‌ش قایم کرد وبا ریشخند

---

۱ ـ Ayassos ۲ ـ Canelio

نفرت‌انگیزی‌جوابم داد : «خود توهم جوون خوش‌قیافه و زرنگی هسی ، لنگه نداری ! بهش میگم نگاهت‌کنه تا قلبش بطپه .»

پا‌انداز کهنه‌کار ، بقول خودش وفا کرد. ازاون روز به بعد دختره‌ضمن جمع کردن‌زیتون دزدکی (بطوریکه دیگرون‌نفهمن) به‌طرف من نگاه‌می‌کرد. وپیرزنه‌که نمی‌ذاشت دختره یه‌قدم اونورتر بره، یه روند تو گوشش می‌خوند و ازم تعریف می‌کرد . به این ترتیب تامدتی جلوچشمش چرخیدم وما نوردادم، تا اینکه یه روز نگاش کردم . اون اولا هروقت‌که چشمم تو چشمش می‌افتاد ، نگاشو پائین می‌انداخت و لپاش مثل گل میخك سرخ می‌شد . اما بعدها فقط مواظب این‌بود که زنای دیگه متوجه موضوع نشن. ضمن‌ریختن زیتون، هروقت که‌آوازکنایه‌داری‌رو می‌خوندم بااحتیاط نگاهم می‌کرد، سرش‌رو به طرف‌شونه کج می‌کرد و لبخند می‌زد ؛ انگارکه می‌خواس بگه : « می‌دونم که واسه من می‌خونی...» ازنگاهش جنون‌شیطنتی می‌بارید که شعر تصنیف‌وفراموش‌می‌کردم، چوب‌رو الله‌بختکی به‌شاخه‌های درخت می‌زدم وبرگها وشاخه‌های نازك‌رووی سر زنا می‌ریختم .

یه روز، بوسیلهٔ پیرزن، یه دستمال ویه النگو براش‌فرستادم. قبول‌کرد. ازاون روز به بعد همه‌ش مترصد بودم‌که گیرش بیارم و تصاحبش‌کنم . میدونین که پیداکردن یه همچو موقعیتی در دهات خیلی مشکله . آدم نه جای مناسبی گیرش میاد، نه موقعیت مناسبی . همیشه پشت پنجرهٔ هرخونه‌ای ، یه‌جفت چشم مراقب رفت وآمدهای خونهٔ همسایه‌اس .

یه‌روز بخت واقبال به سراغم اومد . ظهربود . زناکارشونو تموم کرده بودن وداشتن به طرف کلبه میرفتن ولی دختره هنوز هم مشغول کار بود . عمه «کانلیو» چشمکی بمن زد ، بعد روکرد به دختره و باصدای بلند (واسه اینکه همهٔ‌زنا بشنون) گفت:«اگه پیش‌ازپرشدن سبد ، دست ازکار بکشی دیگه‌توروت نگاه نمی‌کنم! من‌همینجا ،درکنارت‌می‌شینم تاکلاه‌سرم‌نداری» دختره‌جوابداد: «غصه‌نخور عمه‌جون، پرش می‌کنم !» و نگاهشو به زمین دوخت .

وقتی‌که همهٔ زنا داخل کلبه شدن پیرزنه هم غیبش زد . به دختره گفتم : «ولش‌کن، گوش بحرفش نده عزیزم، سبدرا خالی‌کن توی‌گونی وبرو بازنای دیگه گرم‌شو» وبادست یه‌گونی‌تقریباً پراززیتون‌روکه گذاشته بودمش‌کنار برج نگهبانی «تومبا»[1] نشونش دادم . در قدیم از بالای این برج‌کهنه‌که شبیه قلعهٔ

---

۱ ـ Tumba

کوچکی بوددرانتهای‌دشت، کشتیهای‌دزدای دریائی‌روازفاصلهٔ‌دماغهٔ«کوراکاس»[۱] ودماغهٔ «باباس»[۲] که‌درآناطولیه‌می‌پائیدن. «غاری» که می گفتم‌وشبیه به‌زیرزمین بود، همون نزدیکیها بود . دختره‌رو کشوندم توی «غار» ... اول نمی‌خواس بیاد؛ می گفت : «نه ، نه ! «آنگلتوس» ، عزیزم، ممکنه مارو ببینن ! نمیام ! مارو می‌بینن !» اما بعد، مثل سرخس خشك، گر گرفت . بخداکه با یه همچه زن‌آتشی مزاجی هرگز برخورد نکرده بودم . بعدها سروسامانی به وضعمون دادیم. روزهائیکه‌کار نمی‌کردیم با پیرزنه به صحرا میومد؛ هرکدوم یه سبد و یه‌کارد ورمیداشتن‌و به‌هوای چیدن برگ گل‌قاصد[۳] به‌طرف‌کلبه به راه‌میافتادن. تا غروب همونجا میموندیم . پیرزنه گوشه‌کنارها پرسه می‌زد و هردو سبدرو با برگ و علف پرمی‌کرد . من‌آتشی روشن می‌کردم و درزیرنورآتش دختره‌رو لخت لختش می‌کردم ومشغول تماشاش می‌شدم. آه! خدا فقط یه دفه همچی تن و بدنی‌رو خلق میکنه . میدونین ، هر زنی ماده‌س اما این یکی هزار دفعه ماده‌تر اززنای دیگه بود . ازنوك سر تا ناخن پا زن بود . یادم میاد اینجای رونش یه خال قهوه‌ای‌رنگی داشت. خودش می گفت‌که موقعی‌که مادرش‌آبستن بود دریکی ازعیدهای مذهبی دستش رو به ماهی‌تابه زده و سیاهش‌کرده بود ؛ بعد هم اونو به رونش مالیده بود تا پاك شه وبهمین علت دختره با خال به دنیا اومده بود؛ وهمین خال بودکه پاك دیوونه‌م می‌کرد .

دراین هنگام «بیلیوس» که تاآن زمان دمرو روی زمین دراز کشیده ، گونه‌اش را برعلفها فشرده بود وبا حالتی عصبی زمین را با انگشت خود حفر می‌کرد، بی‌آنکه سربلندکند ، باصدائی خفه پرسید :

ـ راسی ... اسم این جندهٔ خالدار چی بود ؟

آنگلتوس جوابداد :

ـ استی‌لیانولا[۴] .

«بیلیوس» ، باسیمائی دگرگون شده وعلفهائیکه به صورت نتراشیده‌اش چسبیده‌بود دریکدم به‌پا جست، تبررا دردست گرفت وبا تمام نیروآن‌را برسر «آنگلتوس» فرودآورد. «آنگلتوس» به چالاکی تمام موفق شد چرخی بزند و تبر فقط بازوی راست وی‌را اندکی مجروح ساخت. همگی بلندشدند ، بطرف

---

۱ ـ Corachas ۲ ـ Babas

۳ ـ ـ یونانیها برگ گل قاصد را درغذا می‌ریزند.

۴ ـ Stilianula

مهاجم حمله بردند ودست وپایش را گرفتند؛ او درحالیکه مانند گاومیش نعره می‌زد، سخت تقلا می‌کرد که خودرا ازچنگ سربازان برهاند وباردیگر حمله را ازسر گیرد .

بازنجیرهای آهنی که ازآنها به جای سنبهٔ تفنگ استفاده می‌کردیم دست وپایش‌را بستیم . ازفرط خشم وجنون دندانها را بهم می‌سائید. همهٔ ما وبیش‌از همه خود «آنگلتوس» سخت متحیرونگران‌شده‌بودیم. هنگامی که‌شانهٔمجروحش را پانسمان می‌کردیم با رخی زردتر از سکهٔ زر و لحنی شکوه‌آمیز، زیر لب من‌من می‌کرد :

ـ آخه چرا «بیلیوس» ، چرا ؟ مگه چیکارت کردم؟ چرا میخواسی مرا بکشی ؟

لیکن «بیلیوس» خشمناك وجنون گرفته، سخت می‌کوشید که بندهای‌دست وپا را پاره‌کند . باچشمان اشکبار التماس می‌کرد :

ـ ولم کنید بچه‌ها ! باید روده‌های این بیشرفو بیرون بریزم . . . ولم کنید !...

به «آنگلتوس» دستور دادم که از آن حدود دورشود تا چشم «بیلیوس» براو نیفتد .

هوا رفته‌رفته تاریك می‌شد. سایه‌های سبز، غلیظتر وتیره‌تر می‌گشتند . بنظر می‌آمد که درختهای جنگل به‌طرف ما به‌حرکت درآمده ، مارا ازهرسو احاطه‌کرده ، رفته‌رفته دیواری نفوذناپذیر درپیرامونمان بنا می‌کردند. شب، ازاعماق مغاك‌جنگل بیرون می‌خزید . مرد مجروح را به نزدیکترین‌درمانگاه صحرائی اعزام‌کردم واز همهٔ افراد واحد تقاضاکردم که واقعهٔ آن روز را در گروهان بازگونکنند زیرا بیم‌آن می‌رفت‌که جوان خوبی چون «بیلیوس» از طرف دادگاههای زمان جنگ به محاکمه فراخوانده شود. کسی باپیشنهادمن مخالفت نکرد زیرا همهٔ ما «بیلیوس» را دوست می‌داشتیم .

بعدازرفتن «انگلتوس»، بند ازدست وپای «بیلیوس» گشودم، اورا باخود به پشت بوته‌ها بردم و وادارش ساختم سوگند یادکند که ماجرای آن روز را تکرارنکند . روی زمین نشسته، سررا به طرف سینه خم‌کرده بود. درحالیکه دستهای‌کرخت شده‌اش را مالش می‌داد با لحنی که از خستگی مفرطش حکایت می‌کرد گفت :

ـ نمی‌تونم آقای سرجوخه، نمی‌تونم! من تصمیممو گرفته‌ام .می‌کشمش!

اگه امروز نشد فردا ، امسال نشد سال دیگه ، ولی بهرصورت می کشمش ... هرجا که ببینمش کلکشو می کنم. مگه اینکه خودش زودتر ازمن خودشو بکشه. میدونی، دراینجور مواقع چارهٔ کار فقط کشتنه ... بهتره که همین امروز دستور بدی که برم توی سنگرهای بلغارها . محض خاطر تومیرم .

از اوخواهش کردم :

ـ دراینصورت بمن قول بده (آخه من که دوستت دارم) تا وقتی که با شما دریك گروهان هستم تصمیمت‌را عملی نکنی. «بیلیوس» این خواهشی که از تومی کنم، برای من خیلی اهمیت دارد .

مدتی خاموش ماند . فقط همهمهٔ مبهم جنگل به گوش می‌رسید . سپس نگاهش‌را بمن دوخت، کلاه‌خودرا ازسر برداشت و گفت :

ـ خب ... باشه .

طنین صدایش درمیان تاریکی طراوت بخش جنگل ، بیروح وتهی بود . دستم‌را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم :

ـ مردانه ، به شرافتت قسم بخور !

بنظرم آمد که تبسم مخوفی برچهره‌اش لغزید و من لرزش شانه‌هایش را احساس کردم .

ـ مطلب اینه که‌من‌شرافتی‌ندارم، فهمیدی؟ اگه‌کاری‌روکه امروز نتونستم بجائی برسونم تمومش نکنم، نامردم .

دست درشت پرمویش‌را فشردم و گفتم :

ـ هربلائی هم که به سرت آمده باشه بازدوست‌منی ـ یك‌دوست شرافتمند ویك‌انسان سربلند. امروز، بعدازآنکه فهمیدم که یك‌درد پنهانی آزارت‌می‌دهد علاقه‌ام بتو بیشترشد. «بیلیوس»، مرا برادر خودت بدان .

آهسته گفت :

ـ متشکرم .

واشك گرمش روی دستم فروچکید وآنرا سوزاند .

زمین، رفته رفته ، نمناکتر وهوا سنگین‌تر وساکن‌تر می‌شد وآنجا ، در ارتفاع بسیار، دربالاترین نقطه، باد شدید برفراز تارك تیرهٔ درختها بیداد می‌کرد وشاخ وبرگشان‌را بسان امواج‌دریا به نوسان درمی‌آورد. انبوه‌ستارگان درمیان تاج پرشاخ و برگ درختهای متلاطم پدید و ناپدید می گشتند . ظلمت شبانه، جنگل‌را لبریز ساخته بود. مسیرهزاران حشرهٔ افسانه‌ای ـ حشراتی که

نورملایمی از آنها ساطع می‌شد ـ درمیان تیرگی شب همدیگررا قطع‌می‌کردند گفتی‌که دستی ناپیدا روی‌دستگاه بافندگی نامرئی‌سرگرم بافتن پارچه‌ای‌بود به نازکی خیال وبه‌رنگ سبزطلائی. گاه تعدادشان بقدری زیاد بودکه‌همچون باران طلائی قطره‌هائی روشن وتیزرو درفضا جرقه می‌زدند . از اعماق جنگل همهمه‌ای‌پرصدا به‌گوش‌می‌رسید انگارکه‌میلیونهاانسان، بااضطراب ونگرانی، آه از سینه برمی‌آوردند و یا سراسر جهان درزیربار اندوهی تحمل ناپذیر به سنگینی نفس می‌کشید .

خاموش راه سنگررا درپیش گرفتیم. پس از خروج ازجنگل، همهمهٔ‌آن همچون زمزمهٔ دریای دور دست به گوشمان می‌رسید . نفس عمیقی کشیدیم و بدینگونه ازقید سلطهٔ جنگل رها گشتیم .

پس ازبازگشت ازجنگل، بیدرنگ نزد فرماندهٔ گروهان شتافتم وماوقع راگزارش‌دادم. اوقول‌دادکه‌آن‌دوراکه دوستی بی‌شائبه‌شان بعد ازواقعهٔ‌جنگل به دشمنی کین‌توزانه‌ای مبدل شده‌بود، ازیکدیگر جدا سازد و یکی ازآنها را به‌گروهان دیگرودرصورت امکان حتی‌به‌هنگ دیگری منتقل‌کند. وعدهٔ‌سروان خوشحالم‌کرد، چه تحقق یافتن این وعده ازخطرتصادم می‌کاست .

توی لانه‌ام خزیدم و سعی‌کردم که بخوابم . لیکن تلاشم بیهوده بود : افکارعجیب وغریبی درمخیله‌ام درهم می‌لولیدند. این افکار پیش ازآنکه‌مجال شکل‌گرفتن یابند شبیه‌مسیرکرمهای شب‌تاب‌جنگلی همدیگررا قطع‌می‌کردند. پاره‌ای ازآنها به‌محض شعله‌کشیدن فرومی‌مردند، اما برخی دیگر براستی‌که بسیارعجیب بودند. باقلبی سرشار ازبیم واشمئزاز به همهٔ این افکارکه همچون مارهای‌آبی درمغزم وول می‌خوردند می‌نگریستم .

هنوزهم درچنگال‌روزی‌که‌درجنگل سپری شده بود اسیرم.اینك‌دریافته‌ام که طبیعت مهیب وشگفت‌انگیزجنگل ـ طبیعتی‌که برای‌من‌غیرقابل درك‌می‌باشد ـ ونیز خونی‌که‌می‌رفت‌که ریخته شود، پدیده‌های یك نظامند، بایکدیگرپیوندی ناگسستنی دارند و مکمل همدیگرند . میل شدید و مقاومت ناپذیر آگاهی از سرگذشت زنی‌که زیبائی‌اش بسان برق تبری درجنگل لحظه‌ای درخشیده‌بود، سراسروجودم‌را فراگرفت .

اکنون‌که این داستان‌را نقل می‌کنم ازکردارم شرمنده‌ام. اینك اذعان می‌کنم‌آنچه‌که علاقه‌ام را نسبت به«بیلیوس» برانگیخته‌بود چیزی‌جز کنجکاوی مفرط نبود . حس کنجکاوی‌که بطرزی تحمل‌ناپذیر آزارم می‌داد ، سرانجام

وادارم کرد که نیمه‌شب برخیزم و کورمال کورمال به‌طرف پناهگاه «بیلیوس» بخزم. می‌کوشیدم خودرا قانع کنم که انگیزهٔ این دیدار شبانه چیزی‌جز تجلی حس همدردی نیست لیکن نیك واقف بودم که این همدردی، تظاهرمحض‌است. برای وقوف از سرگذشتش طاقتم طاق شده بود. رعشه‌ای بیمارگونه انتهای انگشتانم راکه می‌بایست لحظه‌ای دیگر زخمهای خونچکان قلب مجروحش را لمس می‌کردند، منقبض ساخت.

«بیلیوس»، بعد از مراجعت ازجنگل، بی‌آنکه کلاهخود واسلحه را از خود دور سازد روی زمین افتاده وبیحرکت مانده بود. دستش‌را گرفتم (باچه دلسوزی وهمدردی صمیمانه‌ای!) وبه اتفاق هم از سنگر خارج شدیم. در این قسمت از جبهه، آرامش مطلق حکمفرما بود: هم ما و هم دشمن آرام گرفته بودیم.

همهٔ ستارگان‌آسمان نورافشانی می‌کردند؛ پهنای‌آسمان همچون‌قصری سحرآمیز و دوردست ــ قصری مقفل‌که بیگانگان را ازآذین‌بندی وچراغانی باشکوه آن نصیبی نبود ــ می‌درخشید. گاه و بیگاه، گلی از گلهای شبانهٔ جبهه برفراز زمین می‌شکفت ولحظه‌ای بعد پرپر می‌شد. این، فشفشه بود.

از او خواهش کردم که سرگذشت خود را تعریف کند. یاری‌اش دادم (آنهم با چه مهارتی!) که همهٔ جزئیات واقعه، جزئی‌ترین حوادث و همهٔ بازیگران این نمایشنامهٔ غم‌انگیز را ــ نمایشنامه‌ای که تصور می‌کنم امروز مهیج‌ترین صحنهٔ‌آن اجرا شده بود ــ به یاد بیاورد. واین مرد بینوا، قلب و وروح خودرا همچون‌کتابی دربرابر من گشود (پی‌بردم که این، شهوت‌مطالعه بودکه‌آرامشم‌را برهم‌زده‌بود) ومن درلابلای اوراق این‌کتاب، رازوحشتناکش را خواندم. حس کردم که‌کنجکاویم ارضاشده‌است ودرهمان‌حال وجدانم‌ناراحتم می‌کرد، گفتی که‌دزدانه برسرمیز تحریر بیگانه‌ای‌رفته ونامه‌هایش‌راخوانده‌ام. اما درعوض، آرامش خود را بازیافتم ومهم این‌است‌که روح انسان‌آرام باشد. مگر غیر از اینست؟

«بیلیوس»اهل«خورا»[1] و«استی‌لیانولا» اهل«اوال»[2] بود. هنگام‌آشنائی‌اش با «استی‌لیانولا» صاحب یك‌کارگاه‌آهنگری بود ودرآمد نسبتاً خوبی داشت. منزل دخترك در جوار آهنگری «بیلیوس» بود. این شکارچی ماهر مردان، دختری‌بودعشوه‌گر، بسیارزیبا وعلاقمندبه‌پارچه‌های رنگارنگ‌وپرزرق‌وبرق.

۱ ــ Khora ۲ ــ Eval

تیرزیبائی‌اش درقلب «بیلیوس» نشسته و آنرا مجروح ساخته بود . و بدینسان آهنگر ما ، بادخترك فقیر ومهاجر که‌آهی دربساط نداشت ازدواج کرده بود . او ازسبکسری «استی‌لیانولا» آگاه بود ودرست بهمین سبب دربه راه انداختن بساط عروسی شتاب کرده‌بود تا(آنچنانکه خود اومی گفت) افسارش‌رامحکمتر بکشد ورامش کند. «استی‌لیانولا»، سراسرروز را جلو درخانه پرسه می‌زد ویا درپشت پنجرهٔ مشرف به کوچه‌می‌نشست وبا اداها وحرکات چشم‌وابرو،جوانانی راکه ازآن‌حدود می گذشتند واز چشمان رنگارنگ محصور درمژگان تیره‌اش چشم برنمی گرفتند ، دیوانه می‌ساخت. «بیلیوس»، حیران مانده بودکه‌چگونه ازعهدهٔ او برآید . دروجود این دختر عجیب ، ظاهراً شیطان خوش‌رقصی‌لانه کرده بود. ازقدرت زیبائی خویش‌آگاه بود وباآن، انگارکه باکاردی‌برنده، دست به بازیهای خطرناك می‌زد. گاه بنظر می‌آمدکه دختر بچه‌ای بیش نباشد ولیکن‌آنگاه‌که اراده می‌کرد دل ازعارف وعامی می‌ربود. باچه مهارتی خود را معصوم جلوه‌گر می‌ساخت ! در اینگونه مواقع انسان با خود می‌اندیشید : «کار تمومه ! حالا دیگه مال منه !» اما در دم، تغییرعقیده میداد : « چه افکار احمقانه‌ای ! هنوز یه دختر بچه‌اس !»

با اینهمه ، «بیلیوس» ازازدواج بااونهراسیده بود ، چون بهرحال سرو کارش با پولاد وآهن بود! بعد ازعروسی، «استی‌لیانولا» را به خانهٔ خویش ـ خانه‌ایکه بامادر پیر ومهربان خود درآن‌می‌زیست ـ آورد. مادر «بیلیوس» یکی ازآن‌کدبانوهای‌پرکار لزبوسی بودکه جارو وکهنهٔ گردگیری‌را فقط‌درساعات خواب ازدست می‌اندازند .

«استی‌لیانولا» زنی بود قوی بنیه ، عضلانی، شاداب ، سوزاننده و چون شراب‌کهنه ، سکرآور . از همهٔ اندام موزونش آتش جهنمی زبانه می‌کشید . آنان به خوبی وخوشی می‌زیستند و«بیلیوس» سخت شیفتهٔ همسر خود بود . با بازوان‌نیرومند خود «استی‌لیانولا»را روی دست بلند می‌کرد؛ دخترك دست‌وپا می‌زد ، تقلا می‌کرد ، جیغ می‌کشید ، قهقهه سرمی‌داد وگوش شوهر را گاز می‌گرفت .

اما بعد . . . بعد بسیج سال ۱۹۰۵ به سراغ اهالی « لزبوس » آمد و «بیلیوس» به اتفاق هنگ « لزبوس » به نقطه‌ای بسیار دور ـ به کوهستانهای مقدونیه ـ کشانیده شد .آهنگرجوان باقلبی‌آکنده ازحزن واندوه، کوله‌پشتی سربازی‌را برپشت انداخت . او ازخانه خراب شدن و نیز از سبکسری همسر

جوان و بی‌فرزند خویش سخت می‌هراسید .

کار لشکرکشی به درازا کشید ؛ با فرا رسیدن فصل زمستان ، اندوختهٔ خانواده نیز به اتمام رسید . آشنایانشان از دادن قرض امتناع کردند و آندو ناچار گشتند که کارگاه آهنگری را بفروشند .

روزی «استی‌لیانولا» به مادرشوهر پیر خود گفت :

ــ مادر ، می‌خوام برم توی باغهای مردم زیتون بچینم ! دیگه نمیتونم طاقت بیارم ؛ از بس که گشنگی کشیده‌م دیگه رمقی واسم نمونده .

مادرشوهر پیر، با وجود کوشش فراوان نتوانست عروس نوجوان را از تصمیمی که گرفته بود منصرف سازد . ازسوی دیگر، فقر تو انفرسا که روز بروز آنان را درمانده‌تر می‌ساخت راه را برهر گونه بحث ومجادله سد کرده بود . وباین‌ترتیب «استی‌لیانولا» به اتفاق یکی ازهمشهریان خود خانه را ترك گفته وبرای سراسرفصل زمستان دریکی ازباغهای زیتون اجیر شده بود .

«بیلیوس» که درآتش‌عشق واشتیاق‌می‌سوخت پس ازمرخص‌شدن ازارتش به سوی‌کاشانهٔ‌خود شتافت. درزیرپیراهن، درکنار قلب خویش، هدیه‌ای پیچیده درزرورق برای همسرجوانش حمل می‌کرد: یك دستمال آلبالوئی‌رنگ‌باحاشیهٔ سفید پرنقش ونگار. باقلبی سرشار ازشعف وشادی، سوت‌زنان گام‌برمی‌داشت؛ بلبل درقلبش لانه گزیده بود ونغمه می‌سرود ، چهچه می‌زد وباردیگر خاموش می‌شد. ساعتی چند ازظهر گذشته‌بود ونور درخشان خورشید، بیدریغ‌برهمه‌جا می‌تابید . او به محض آنکه پا برآستانهٔ در نهاد وضع را غیرعادی یافت . در هوائیکه استنشاق می‌کرد، برچهرهٔ هردوزن ودررفتارآنها چیزی‌نوو‌ناشناخته به چشم می‌خورد . هیچ یك ازآن‌دو تاب تحمل نگاهش را نداشت . در رفتار آنان یکنوع عدم اعتماد بنفس مشاهده می‌شد . در بدو امر مایل نبودکه حتی درنزد خود اعتراف‌کندکه متوجه این مسائل شده است لیکن سرانجام این‌سو وآنسو شدنهای عجیب، پچ‌پچهای اسرارآمیز ونگاههای سریعی‌که بین عروس ومادرشوهر ردوبدل میشد، توجهش را جلب کرد ... ازفهم زبان اسرارآمیز آنان عاجزبود؛ بی‌شك مادر وهمسرش سرگرم مذاکرات سری و مهم بودند . هروقت‌که «بیلیوس» ظاهر می‌شد، آن‌دو بیدرنگ مهر سکوت برلب می‌زدند و یا ناشیانه موضوع صحبت‌را تغییر می‌دادند . روزی با مشاهدهٔ سیمای گریان «استی‌لیانولا» پی‌بردکه مادرشوهر، عروس را به بادکتك‌گرفته است . رنج و اندوه وی روزبروزافزونترمی‌شد. پاك بی‌تاب وبی‌قرار شده بود زیرا احساس

می‌کرد هوائی که استنشاق می‌کند آلوده به رازی مگو است. و حال که برای مکتوم ماندن آن اینهمه دقت بکار می‌رفت، نتیجه گرفت که با راز بدفرجامی مواجه خواهد شد.

شبی، بعدازمراجعت ازکارگاهی که درآن مشغول کار شده بود، باقیافه‌ای عرق آلود و دوده گرفته، درحالیکه نگاه پراستفهام خودرا ازچهرهٔ مادر برمی‌گرفت وبه سیمای همسر می‌دوخت گفت:

ـ بالاخره دیوونه‌م می‌کنین! آخه بگین ببینم معنی این پچ‌پچهای همیشگیتون چیه؟ میترسم با این کارتون منو بکشین...

مادر سالخورده با دستپاچگی گفت:

ـ خدا عمرت بده مادر، این فکر وخیالها چیه که به سرت زده؟

«استی‌لیانولا» نیز که مژگانش بسان بالهای پروانه‌های مضطرب، مرتعش شده بودند پرسید:

ـ آخه بنظر تو چه چیزمون عجیبه؟

هردوزن کوشیدند که تبسمی بکنند اما بجای لبخند فقط عضلات چهره‌شان به طرزی زشت و رقت‌بار منقبض شد.

ودیو بدگمانی همچنان قلب «بیلیوس» را آزار می‌داد.

غروب یکی ازروزها که اندکی زودترازمعمول بخانه رسیده بود پیرزن بلندقدی را درحال خروج از درخانه مشاهده کرد. زن، یك دستمال مشکی که دوانتهای آن‌را درزیر گلو ـ درست درزیرچانه ـ گره زده بود، بسر داشت. زن سالخورده به محض مشاهدهٔ وی هراسان و وحشت زده به پشت دیوار خانه پیچید و از دیده پنهان شد. «بیلیوس»، ازاین موضوع سخت بدگمان گشت، برسرعت قدمهای خود افزود، پله‌ها را سه‌تا یکی پیمود وخودرا به‌بالارسانید. پس ازآنکه پا دراتاق نهاد روکرد به مادر وبا اضطراب و نگرانی پرسید:

ـ مادر، بگو ببینم زنکهٔ پیریختی که الان از اینجا بیرون رفت کی بود؟ این پتیاره اولین دفه‌اس که به خونه‌مون میاد.

مادر با لکنت زبان جوابداد:

ـ پس تو اونو دیدی؟ میدونی، تازه‌از «اوالی» اومده. همسایهٔ «استی‌لیانولا» بود وحالا به دیدنش اومده. یه زمانی هم دایهٔ «استی‌لیانولا» بود.

«استی‌لیانولا» نیز با رخساری زردتر از لیمو اظهارات مادر شوهر را تصدیق کرد:

ـ اسمش « اورانیوا»س ، دوست مادر مرحومم بود . فال قهوه بلده ، اومده بود یه فال بگیره .

«بیلیوس» با خشم وغضب فریاد زد :

ـ ازاین فالچیها هیچ خوشم نمیاد !

بعد مشتش‌را روی میز زد وادامه داد :

ـ اگه یه‌دفه دیگه پاش به اینجا برسه ، فالی واسش ببینم که حظ کنه !

همانشب هنگامی که آن سه ، برحسب معمول مرافعه‌کنان مشغول صرف شام شدند «استی‌لیانولا» به محض‌آنکه اولین لقمه را دردهان گذاشت باصدائی نافذ فریاد زد :

ـ آه ... مادرجونم !..

دردی شدید ووحشتناك درشکمش چنگ انداخته بود . ولحظه‌ای دیگر حالت تهوع به او دست داد. بنظر می‌رسید که امعاء واحشاء وی بیرون خواهد ریخت . مادر پیر و رنگ پریده که بکلی دست وپای خود را گم‌کرده بود به این‌سو وآنسو می‌دوید وبهرچیزی چنگ می‌انداخت .

آهنگر نیز دچار بیم واضطراب شد .

ـ چته زن ؟

«استی‌لیانولا» که به سنگینی نفس می‌کشید و همچنان بخود می‌پیچید به زحمت گفت :

ـ آ...آ...خ ! عجوزه مسمومم کرد !

سایهٔ مرگ برچشمانش بال گسترشد؛ دیدگانش ازفرط وحشت ازحدقه درآمده وگرد شده‌بودند . «بیلیوس» ناگهان همه‌چیز را دریافت .

درموهای زن چنگ انداخت، اندکی ازکف اتاق بلندش‌کرد و سیمای مسخ شده از دردش را نخست به سوی خود و سپس بطرف چراغی که به دیوار آویخته بود چرخاند، گفتی که می‌خواهد حقیقت‌را درچشمان وحشتناك‌همسرش بخواند . نگاه خیرهٔ خود را همچون خنجری تیز به او دوخت ؛ و آنگاه در چشمان وی ـ چشمهائی که از شدت ترس به‌فراخی گشوده شده بودند ـ حقیقت چون صاعقه‌ای درخشید. صاعقه‌ای بودکه برهمه چیز پرتوافکند ودرعین حال سراپای «بیلیوس»را به‌خاکستر مبدل کرد. همچون درنده‌ای خون‌آشام غرید:

ـ آها: پس واسه تودواآورده بود تابخوری وتخم حرومت رابندازی؟..

آره ؟.. شیکمتو وقتی که درجبهه بودم پر کرده‌ن ؟..

موهای «استی‌لیانولا»را به‌چنگ گرفته بود وسرش‌را به دیوارمی‌کوبید.

ـ آره ؟ . . مادرم هم جاکشی می‌کرد ، ها ؟ بیشرف ! پست فطرت ! پست فطرت !

زن بینوا خرخر کنان می‌گفت :

ـ منو ببخش ... منو ببخش ... منو ببخش ...

چون گونی خالی به‌بازوان‌نیرومند شوهر آویخته‌بود؛ از شدت دردشکم، بسان مار زخم‌خورده ، بخود می‌پیچید .

ـ باکی روهم ریخته بودی ؟ کی‌شیکمتو بالاآورده ؟ کثافت !آخه حرف بزن ! حرف بزن !... حرف بزن !...

درحالیکه زن‌را بدیوارفشرده‌بود مشت ولگد به صورت وشکمش می‌زد.

«استی‌لیانولا» ، دیگر طلب‌بخشش وترحم نمی‌کرد وتسلیم ضربه‌های‌وی شده‌بود؛ فقط بآهستگی می‌نالید، گفتی که‌کودکی شیرخوارشکوه می‌کرد.سرش به‌عقب خم‌شده‌بود وخونش اجاقی‌راکه تازه‌سفیدکرده بودند رنگین ساخته‌بود.

اندکی بعد، این نالهٔ ضعیف نیز به خاموشی گرائید . جسمش ناگهان سنگین شد، بازوانش به سوی زمین‌آویختند («بیلیوس» هنوز هم تکانش می‌داد) چشمهایش به طرف پیشانی‌اش دویدند ، بیفروغ و خاموش شدند و شفاف و آبگینه‌گون گشتند .

«بیلیوس» ، رعشه‌ای درمهرهٔ پشت خود احساس‌کرد ؛ چیزی دردرونش ازهم‌گسیخت . موهای زن‌راکه ازخون وعرق لزج شده بود رها ساخت . تن سفیدش ـ تنی که به سفیدی چلوار بود ـ به سنگینی روی قالیچهٔ رنگارنگ ارزان قیمت سقوط‌کرد. سراو، به‌کنج اجاق‌خورد وصدای خفه‌ای شبیه صدای اصابت دوقلوه سنگ بهمدیگر ، در فضای اطاق پیچید . چشمهای بهت زده و بیحالت خودرا به‌جسد زن‌دوخته بود . مادر پیر،خویشتن‌را روی جسد عروس انداخت وشیون‌کنان ناله سرداد :

ـ تو اوراکشتی حیوون پست! تو اوراکشتی !

فقط دراین لحظه بودکه «بیلیوس» به عمق عشق خود به این زن‌زیبا و سبکسرپی‌برد ؛ دریافت‌که تا چه حد به وجود اونیاز داشته است ویقین‌کردکه با غروب چشمان رنگارنگ «استی‌لیانولا» ، نیکبختی وشادی همهٔ عمر خوداو نیزغروب کرده‌است. سیل‌اشك به‌گلویش‌دوید. ازاین‌رو گریه سرداد ـ گریه‌ای که پایانش نبود .

اورا محاکمه وتبرئه کردند. درداد گاه، خطاب به قضات فریادمی‌زد : «مرا بکشید !» لیکن آنها تبرئه‌اش کردند . چندی بعد، مادرش نیز که‌هنوزهم درمرگ عروس عزادار بود، به سرای دیگرشتافت .

ازآنروز، زخم‌دل «بیلیوس» التیام نیافته‌بود. درقلب جریحه‌دارش امید انتقام شعله می‌کشید . او، تشنهٔ انتقام بود . حس انتقامجوئی برتمامی روح و جانش‌چیره گشته‌وآنرا اشباع‌ساخته‌بود. دشمن‌ناشناس‌را درست‌درهمان جائیکه انتظارش‌را نداشت، یافته بود. این دشمن ناآشنا ، همسفرهٔ «بیلیوس» بود . و اینك برپیشانی این مرد صلیبی به رنگ خون ــ از آنگونه صلیبهای قرمز که برپیشانی گوسفند قربانی عید پاك رسم می‌کنند ــ نقش بسته بود .

[ساعت‌آبی]

یك تغییر ناگهانی در زندگی‌ما ــ سنگرنشینان .

دستور داده‌اندکه امشب حفر سنگررا متوقف کنیم . همه باید به حالت آماده باش درآیند ومنتظر دستورهای بعدی باشند . هنگامی‌که هوا تاریك شد همهٔ فرماندهان دسته‌ها را به ستاد احضار کردند . بعد از بازگشت آنان به قسمتهای خویش ، سایه‌هائی در طول سنگرها به آمدو شد پرداختند و زمزمهٔ عجولانه‌ای آغاز شد . دستور داده‌اندکه سلاحها و تجهیزاتمان را مرتب‌کنیم وباآمادگی‌کامل جنگی و بدون ایجاد هرگونه سروصدا صف ببندیم . خاموش وبیحرکت در جایمان ایستاده بودیم . لحظه‌ای بعد ، فرماندهان در حالی‌که اوامر ستاد را به نجوا تکرار می‌کردند ازجلو صفهای ما گذشتند : «یغلاویها را به سر وصدا در نیارین ، بهیچوجه سیگار نکشین ، شمشیراتونو به پهلوتون فشاربدین تا غلافشون به‌جعبهٔ ماسك ضدگاز وبیلچه نخوره !»

راه‌پیمائی طولانی ، در طول سنگرهای ارتباطی آغاز شد . در امتداد گودال کم‌عرضی‌که همچون مار، پیچ‌وتاب می‌خورد، از دامنهٔ کوه‌بالامی‌خزید وبار دیگر سرازیر می‌شد ، مانند کورها گام برمی‌داشتیم . کسی از مقصدمان آگاه نبود . فقط حدس می‌زدیم که به طرف «کبوتر» می‌رویم. بزودی معلوم شدکه رفته رفته به‌غول خاموش، نزدیك ونزدیکتر می‌شویم.

با اینکه کمترین نسیمی نمی‌وزید سراسر آسمان درحرکت بود. ماه‌پاره‌ای زردتیره ورقت‌انگیز، درلابلای یك گله ابر گریزنده به زحمت ــ چنانکه گفتی دستی آنرا ازحرکت بازمی‌داشت ــ به‌پیش‌می‌تاخت. ابرهای ژنده وازهم گسیخته، خاموش وتیزپا درجهت مخالف ماه به سرعت درحرکت بودند. نه توقف می‌کردند تانفسی تازه کنند و نه به پشت سر می‌نگریستند تا بدانندکه درقفا چه می‌گذرد. انگار گمان می‌بردندکه هرآن ممکن‌است فاجعه‌ای رخ دهد، شاید هم می‌پنداشتندکه فاجعه رخ داده است؛ ازاین‌رو آشفته ووحشت زده یابفرار نهاده بودند. حال ما نیز به‌همین‌گونه بود: نیروئی‌خاموش ومقاومت‌ناپذیر ــ نیروئی‌که دربارهٔ هیچ‌چیز سئوالی از ما نمی‌کرد ــ همهٔ ما را به‌پیش‌می‌راند.

عرض سنگر ارتباطی درپاره‌ای از نقاط به حدی‌کم بود که زانوانمان براثر اصابت به سنگهای تیز، زخمی می‌شد. هرگاه‌کسی‌سکندری می‌رفت و می‌افتاد، از صدای ناشی از سقوطِ، یکه می‌خوردیم و همهٔ‌کسانی‌که از پشت سروی روان بودند ازحرکت باز می‌ایستادند. اما هیچیك ازآنان نمی‌پرسید که ستون به چه سبب توقف‌کرده‌است و چه وقت باردیگر براه خواهد افتاد. هرکس منتظر بودکه نفر جلوئی‌اش براه بیفتد. و باین ترتیب، یکی بعد از دیگری ... درمحل‌انشعابهای سنگرارتباطی، تابلوهائی باعلامتهای قراردادی الف۱، الف۲، الف۳، الف۴ به‌چشم می‌خورد؛ اینها، ظاهراً اسم‌خیابانها وکوچه‌هاست. خیابان فلان، کوچهٔ فلان. گاه وبیگاه ازبرابرحفره‌ای عبور می‌کردیم؛ درعمق‌آن، یك‌فرانسوی پیپی راکه توتون گندی داشت و همچون منقل پرازآتش، درست درزیر بینی‌اش مشتعل‌بود، دود می‌کرد. هنگامی‌که صدای پایمان را می‌شنید باکوشش‌فراوان چشمهارا تنگ می‌کرد ودر تاریکی خیره می‌شد. اما جزفضای کوچکی‌که بانورشمع روشن بود، چیزی نمیدید.

سرانجام درمحلی‌توقف‌کردیم؛ این‌موضوع تعجب‌کسی را برنیانگیخت. اگرهم توقف نمی‌کردیم بازکسی متعجب نمی‌شد. بما توضیح‌دادندکه این‌خط جدیدیست ــ خط دوم سنگرها ــ که ازاین پس‌بایستی درآن مستقر شویم. اینك ما دریك «سنگرزنده» جای‌گرفته‌ایم. می‌گویندکه دراینجا به همان سادگی «ریزش‌بارون‌گلوله میباره.»

گروهان ما جانشین یك گروهان فرانسوی می‌شود. فرانسویها، همه چیزرا یکی‌بعد از دیگری به ما تحویل می‌دهند؛ بی‌شتاب وباحوصله دستورها وتوضیحات‌لازم‌را تکرار می‌کنند. رفتار مؤدبانه‌شان و دلسوزی وهمدردیشان

دریای خاطرات گذشته ، گرامی ، مبهم و نیمه فراموش‌شده ، شناورند . رنگها جان می گیرند ، خطوط چهره‌ها روشن می گردند ، بوها و ترانه‌ها همچون گلهای ریز رنگ باخته‌ای که در لا بلای اوراق کتاب قطور و کهنهٔ زمان مدفون شده باشند ، باردیگر زنده می‌شوند. ای شادیهای کوچك وای غمهای کوچك، به بهائی بس گران حاضرم بار دیگر طعم شما را بچشم ! آرزوها ، حوادث گوناگون، ناراحتیها و ندامتهای توانفرسای ناشی‌ازمطالعهٔ کتاب. این خاطرات شیرین، تنها چیزیست که از ایام گذشتهٔ کودکی که در روح فرسوده‌ام فقط عطر ملایم و نامحسوسی ازخود بجای گذاشته ، درخاطرم باقی مانده است . کافیست که انسان آنها را به ذهن خویش فراخواند تاهمچون ریحان پژمرده ، فضارا از بوی دلاویز خویش آکنده سازند .

درمیان این بهت زدگی و کرختی پرحلاوت ، ناگهان متوجه می گردم که قطره‌های سنگین آب درفواصل زمانی معینی از لبهٔ پرچین و چروك صخره می‌غلتند وفرو می‌چکند. مثل این که ازساعت آبی زندگی فروافتند ، قطره‌ای بدنبال قطرهٔ دیگر بر کف دخمه فرومی‌چکند. ناگهان خویشتن‌را غافلگیر کردم ــ من سر گرم شمردن قطره‌های آب بودم : «نه... ده... یازده...» ظاهراً بی آنکه خودمتوجه گردم مدتی بود که سر گرم شمردنشان بودم. سبب اینکار چیست؟ انگیزهٔ هراسم کدام است وچشم به راه چیستم؟ این طنین خفه ، طنینی که به‌فواصل‌زمانی معین از زیر کف دخمه به گوش می‌رسد ، قلبم را ازغم و اندوه لبریز می‌سازد. بنظرم می‌رسد که جائی، در کنار من ، «مرگ» کمین کرده و با شکیب واطمینان انتظار می کشد. «او» ، بازوی استخوانی خود را به‌صخره تکیه داده وازساعت آبی‌چشم برنمی گیرد. «او»، ازعمرمن و نیز ازحیات برادرم می‌کاهد. زمانی آخرین قطره نیزفروخواهد چکید . آخرین‌قطره . چك ! وهمه چیز به‌پایان خواهد رسید . درآن لحظه یکی از ما خواهد مرد ؛ وشاید هردومان . تصور میکنم که شق ثانی به‌حقیقت بپیوندد .

روزی از روزها ، در یك روز خوش ، والدین پیر و بینوایمان پس از فراغت ازکار روزانه ، بی‌آنکه‌ازمرگ مابوئی‌برده باشند، بنا به‌عادت خویش درکنار هم خواهند نشست تااندکی بیاسایند . در چنین لحظه‌ایست که « نامهٔ عالی» «بالافاراس» به دستشان خواهد رسید . بیشك چنین خواهد شد .

پدرم لحظه‌ای پیش به‌قهوه خانهٔ محقرمیدان قریه که حیاطی پوشیده از درختان غار دارد ، وارد شده است . تنگ غروب‌است . او ازصحرا بازگشته

وبسیار خسته‌است . درمحل همیشگی‌خود ، درزیر یك درخت اقاقیا ، می‌نشیند تا «گلوئی ترکند» و «آب حیات» را با تأنی سربکشد . عمو «دیمیتروس» [۱] نامه‌رسان پیرقریه‌مان ، کیفی‌به‌شانه‌آویخته، درمحوطهٔ میدان نمایان می‌گردد. ازپشت سرش خرکوچکی با محمولات پستی روانست . همه باعمو«دیمیتروس» احوالپرسی میکنند . اوباچهره‌ای متین و موقر ، دهنهٔ الاغ را به حلقهٔ مسین می‌بندد . نامه‌رسان ما از ارزش واهمیت خویش خوب‌آگاه است زیرا «آرم» وزارتخانه را برکلاه دارد ؛ بااینهمه انسانیست‌که قلبش از طلاست . نامه‌ای ازکیف خود بیرون می‌کشد ، آنرا به طرف پدر پیرم دراز میکند و می‌گوید: «عموتودوریس[۲] این‌کاغذ مال‌شماست» وپاکت ضخیم‌را بدست پدرم‌میدهد . مرد پیرلبخندی به‌لب می‌آورد وسیمایش‌ازفرط سعادت‌می‌درخشد. «حتماً ازبچه‌هامه، خدا حفظشون‌کنه!» وپاکت سنگین‌را ازنامه‌رسان می‌گیرد ؛ دستهایش ازشدت هیجان می‌لرزند. پاکت قطور راکه پوشیده ازلاك قرمزرنگ ومهرهای مدور لشکراست بادستهای پینه بستهٔ خود نوازش میدهد ولبخند زنان خطاب به عمو «دیمیتروس» می‌گوید: «پس‌اینطور، ها ؟» تکیه‌کلام پدرم، صرفنظر ازموضوع صحبت، «پس‌اینطورها؟» است. عمو«دیمیتروس» ودیگران‌راکه‌باجملهٔ: «چشمت روشن ! خدا بچه‌هارو حفظ‌کنه!» به‌وی تبریك می‌گویند ، به صرف مشروب دعوت میکند .

درگذشته نیز، هنگامی‌که من ازپشت نیمکت مدرسه داوطلبانه به‌ارتش پیوسته ودرجنگ‌بابلغارها ازناحیهٔ پا زخمی‌شده وازبیمارستان نظامی سالونیك نامه‌ای‌برایش نوشته‌بودم، همهٔ‌مشتریهای قهوه‌خانهٔ «سارانتوس»را مهمان‌کرده بود.درحالیکه بایك دستمال بزرگ آبی‌رنگ اشك ازچشم می‌زدود، خطاب به قهوه‌چی‌فریاد زده‌بود: «کجای‌کاری؟ واسه همه‌بریز تا به‌سلامتی پسرکوچیکم بخورن ! بسلامتی ...»

هم‌اکنون‌آنچه راکه بعد ازگشودن پاکت و خواندن متن «نامهٔ عالی» «بالافاراس» درخانهٔ ما خواهدگذشت ، درذهنم مجسم می‌کنم . این تصاویر ، با همهٔ جزئیات‌آن، درخیالم چنان زنده وچنان روشن‌قد برمی‌افرازندکه‌چون حقیقتی مسلم وغیرقابل تردید جلوه‌گر می‌گردند . مادرم را به وضوح می‌بینم که دردمندانه شیون‌سرداده‌است (اگرچه عجیب است ولی بهیچوجه قادر نیستم مجسم‌کنم‌که تونیز ممکن است ازخبرمرگم‌آگاه شوی). ناله‌ها وشیون‌نافذش

---

۱ ـ Dimitros ۲ ـ doris

راکه شبیه فریادهای پرنده‌ای وحشی است از دور می‌شنوم : « بچه‌هام ! ...» همهٔ حرکاتش‌را، یکی بعدازدیگری، وهمهٔ آنچه‌راکه‌دراوج نومیدی‌ودرماندگی انجام می‌دهد، به عیان می‌بینم . بازوانش‌را به سویمان دراز می‌کند، ملتمسانه ما را به بازگشت فرا می‌خواند ــ گاه باخشم وگاه بانوازش. مرا وبرادرم‌را به سوی خود می‌خواند . سخنان محبت‌آمیز مادرم راکه درایام‌کودکی شنیده بودم ، بار دیگر می‌شنوم : « کبوتر های من . . . نور چشمی های من ... موفرفریهای من...» جامه‌های بچگانهٔ ما راکه درصندوقی سبزرنگ حفظشان می‌کرد برچهرهٔ خود می‌فشارد، سیمای خویش را به ناخن دست می‌خراشد و باحالتی تب‌آلود وآمیخته به هذیان ، لالائی سرمی‌دهد :

ای خواب ناز بیا واینان‌را ببر ،
بربالهای خود به‌گردششان ببر .
شهرها وکشورها را نشانشان ده
وباز به‌آغوشم بازشان‌گردان ...

اما ازجسم‌ما چیزی‌جز تلی گوشت واستخوان‌درهم‌شکسته وآغشته‌بخون‌ــ تلی‌که روی یك تکه برزنت چادرکپه‌کرده‌اند ــ باقی نمانده است. موهایمان به صخره چسبیده و انگشتهایمان ... با نگاهی حیرت‌زده و پرمهر ومحبت به انگشتهایم خیره می‌شوم ... بطرزی تحمل ناپذیر رنج می‌برم و درد می‌کشم ؛ نسبت بمادرم ونسبت بخودمان ــ مقتولین ــ عمیقاً احساس مهر وشفقت می‌کنم. من نیز به‌همراه مادرم اشك می‌ریزم؛ هق‌هق وی‌را می‌شنوم وخود،هق‌هق‌کنان می‌گریم. گریه ، اندکی تسکینم می‌دهد ، سبکم می‌کند ووجودم را سرشار از یکنوع شادی تلخ‌گونه می‌سازد . به حال خودمان وبه حال مادرم می‌گریم . اشك ازچشمانم سرازیر می‌شود، برچانه‌ام می‌غلتد و من غلتیدن‌کندآنرا روی دستم وسپس‌فروچکیدن‌آنرا به‌درون‌آستینم احساس‌می‌کنم. بازهم هق‌هق‌می‌کنم وبرادرم چشمهای خودرا می‌گشاید. وحشت‌زده نیم‌خیز می‌شود، سررا به‌طرف من خم می‌کند ومی‌پرسد :

ــ گریه می‌کنی ؟ چی شده ؟

و ناگهان درمی‌یابم که ازنظر یك تماشاچی در چه وضع مضحکی قرار

گرفته‌ام. پس لبخندی شرم‌آلود به لب می‌آورم و می‌کوشم که التهاب و هیجانم را مکتوم سازم.

ـ چیزی نیست؛ داشتم خواب می‌دیدم. خواب بدی بود.

متفکرانه جواب می‌دهد:

ـ منهم گاهی همین‌جورها میشم. اینو بهش میگن: «بختك». آدم نباید روی دندهٔ چپ بخوابه...

وسیگاری ازقوطی سیگارش بیرون می‌آورد.

می‌کوشم یکی ازچوب‌کبریتهائی‌راکه در دخمه یافته بودم روشن کنم؛ روشن نمی‌شود. چندکبریت دیگرهم می‌کشم، باز نتیجه‌ای نمی‌گیرم. کبریتها چنان رطوبت کشیده‌اندکه بکلی از حیز انتفاع افتاده‌اند. سیگارش را با شعلهٔ شمع روشن‌می‌کند. موهای کرك‌آسا وابریشمینش، درزیر نورشمع، به‌زبانه‌های آتش مشتعل می‌ماند. یك قطره موم مذاب روی سیگارش فرو می‌چکد. پکی می‌زند، چهره‌اش‌را باحالتی‌حاکی ازنارضائی درهم‌می‌کشد وباوحشتی‌ساختگی می‌گوید:

ـ روزه‌ام باطل شد!

سپس چنین توضیح می‌دهد:

ـ میدونی، هروقت یه چیکه روغن یا موم روی سیگارم میچکه، یاد داستان مردرباخواری میافتم که‌پدرم‌واسمون‌تعریف‌می‌کرد. این‌ظالم‌بی‌وجدان، خونواده‌های زیادی رو به‌خاك سیاه‌نشونده‌بود. دریکی ازروزهای هفتهٔ‌مقدس، مرد فقیری‌که تاخرخره بدهکاربود واززندگی سیرشده بود، اومد وخودشو دم خونهٔ این رباخوار به دارکشید. رباخوار صبح‌که ازدرخونه دراومد وچشمش به این منظره افتاد ازکوره در رفت و گفت: «اینم شدکار! حالا من طلمبو از کی وصول کنم؟» وهمینطورکه ازکوره دررفته‌بود سیگاری پیچید وواسه‌اینکه کبریت نزنه خواست سیگارو با آتش چراغ پیه سوزی که شب وروز درمقابل شمایل مقدسین می‌سوخت روشن‌کند. در اینموقع یه‌چیکه روغن روی سیگارش چکید- درست مثل مومی که‌روی سیگارمن‌چکیده بود. یارو متوجهٔ‌این‌موضوع نشد وپکی به سیگارش زد. بعد وحشت‌زده تف‌کرد وپیش‌کشیش دوید تا اقرار به معاصی‌کنه. در حالیکه مشت به سینه می‌زد، زانو زد و گریه‌کنون گفت: «پدر مقدس، گناه بزرگی مرتکب شده‌م! من بدبخت بعد از این چطور میتونم ازآتش جهنم نجات پیدا کنم؟ گناه من بیمقدار، خیلی بزرگه، مگه ممکنه

پروردگار ازسر تقصیرم بگذره ؟ «فرزند، بگو گناهت چیست؟» «من گناهکار ، روزه خوردم ! پدر مقدس، دراین هفتهٔ مقدس روزهم باطل شد![1] اگه وسوسهٔ شیطان نبود ، ممکن نبود سیگار بکشم تا روغن روش بچکه !» می‌بینی ، یارو از بوی روغن، روزه وپرهیزش باطل شده بود! درست مثل من ...

برادرم از ته دل می‌خندد .

دستش را درمیان دستهایم‌می گیرم وآنرا نوازش می کنم. من‌بزرگتراز اوهستم. امادستهای سفیدمن، باپوست نازك وانگشتهای‌بلند، درمقام‌قیاس‌بادستهای وی بسیارظریف ودخترانه می‌نمایند. دردورهٔ کودکی نیزوضع بهمین‌منوال‌بود. درآن‌زمان هم‌کافی بود نیمساعت پارو بزنم تا کف دستم تاول بزند و پوست‌آن به سوزش درآید . همیشه ازاین بابت شرمنده بودم .

دست خودرا با تأنی ازمیان دستهای من بیرون می کشد .

لحظه‌ای سکوت مطلق حاکم می گردد. به حلقه‌های دود سیگار که از دهانش خارج می‌شود چشم می‌دوزم. وناگهان یك‌قطره‌آب دیگر بر کف دخمه فرو می‌چکد : چك ! سراپا مرتعش می‌شوم وخطاب به برادرم می گویم :

ـ برادر جون، من وتو باید از همدیگر جداشیم ؛ نباید یه‌جا زندگی کنیم .

درجوابم می گوید :

ـ تو، جات دراینجا تنگه ؛ راستشو بخواهی من مردهٔ خوابم، اما اگه همهٔ سنگرهارو زیرورو کنی ممکن نیست پناهگاه دیگری‌که مثل این دخمه با دوام باشه، گیر بیاری. اینو بااطمینون میگم. همهٔ سنگرهارو زیرورو کردم.

می‌خواهم بگویم که منظورم‌را نفهمیده است؛ می‌خواهم بگویم که‌پناهگاه ما یك‌دژ واقعی‌است وبااینهمه میل‌دارم به گروهان وحتی به هنگ‌دیگری‌منتقل شوم تا درلحظهٔ فرو چکیدن‌آخرین قطرهٔ ساعت آبی ، درکنارش نباشم . اما جرئت نمی کنم او را درافکار تیره‌ام سهیم گردانم . باردیگر مادرم را درلحظهٔ اطلاع ازخبرمرگ دوفرزندش درنظرم مجسم می کنم وآمادهٔ گریستن می‌شوم.

چه افکار مهملی که به مغزم خطور نمی کند !

---

۱ ـ درطی‌هفتهٔ مقدس ، مسیحیان ازخوردن هرچیزحیوانی پرهیزمی کنند.

[ریاضت‌کشهای اجباری]

امروزهنگام بازبینی دیوارهای غار، دریکی از دیوارها سوراخی کشف کردم که دهانهٔ آن بوسیلهٔ یك سنگ سه گوش مسدود شده بود . چیزی بودشبیه یك گنجهٔ کوچك. توی آن دوعدد سیگارازیاد رفته ، چند قرص گنه گنه(مصرف گنه گنهٔ فرانکها [1] چقدرزیاد است !) وکتابی به زبان فرانسه یافتم .

با چه مسرتی آن را دردست گرفتم !

ماهها است که ازخواندن کتاب محرومم. این کتابچه‌ایست حاوی‌مطالب مستهجن ، از نوع کتبی که برای جوانان نورسیده مینویسند و ظاهراً بمنظور آشنا ساختن آنان با علوم ، زشتترین مسائل مربوط به انحرافات جنسی‌را با همهٔ جزئیاتشان به خورد نوجوانان میدهند. با مشاهدهٔ این کتاب نتیجه‌میگیریم که‌سربازان فرانسوی‌نیزمانند همهٔ کسانیکه‌روزهای‌یکنواخت وکسالت‌آورشان درعمق سنگر سپری می گردد، افکار ناشایست وبیشرمانه‌ای درسردارند. وضع ما هم بهمین گونه است . نه تنها ما ، بلکه میلیونها مرد بهمین درد گرفتارند. مردانی چرکین ، متعفن ، ریشو، ژولیده موشپش گرفته در عمق سنگر دراز میکشند ، به زن میاندیشند وهذیان میگویند .

ازمسرتی که ازدیدن این کتابچه بمن دست داده بود شرمسارم . لیکن آن را می‌خوانم، بازهم می‌خوانم واز خواندنش سیری نمی یابم. نخست سعی کردم که خویشتن را فریب دهم ، با خود می گفتم: بنظرمن این کتاب چیزی جز یك‌مشت «کلمات‌چاپی» نیست که مدتهای درازازآن محروم‌بودم. امااینك یقین کرده‌ام که این «گرسنگی کتاب»وبعبارت دیگرمحرومیت‌از کتاب نبود که ناگزیرم‌ساخته‌بود که‌استخوانی‌را که‌سر نوشت‌به‌سویم‌پرتاب کرده‌بوددرهوا بقاپم وسراسر آن‌راماننداب نبات‌بمکم؛ بلکه‌من گرسنهٔ جسم‌زن بودم. این گرسنگی وهوسی که صحبتهای مستهجن ووقیحانه ،آتش‌آنرا تیزتر میسازد ، دروجودم سر برداشته است . پیش از آنکه آتش غریزهٔ ارضا نشده ، در جسم رنجدیدهٔ انسان خاموش گردد ، تند باد تخیل شهوانی ووسوسه انگیز، دردم، به‌زیرآن

---

۱ ـ یونانیها ، همهٔ اهالی اروپای غربی را «فرانك» می‌نامند .

می‌دمد وزبانه‌های آتش سوزانش را به‌آسمان می‌فرستد. این شهوتی‌است که از قلب‌محرومیتهاسر برمی‌دارد وجسم‌را می‌خورد. گروهی‌ازافسرهاودرجه‌دارهای ماکه چندی پیش‌برای بازدید پناهگاهاومواضع فرانسویها به‌کوه مجاوررفته بودند ، هنگام بازگشت ، تلی ازعکسهای رنگی مجله‌های پاریس را با خود بمواضع ماآوردند .آنان ، این عکسها را به دیوارهاکوبیده وهرروز پیش‌از صرف ناهار، قبل ازخواب وبعد ازخواب با ژستهای نیمه جدی ونیمه شوخی به رسم عبادت دربرابرآنها زانو زده ، برسینه ، شکم وران این تصاویر برهنه بوسه‌ها می‌زنند.چه‌بوسه‌های طولانی وآبداری!آنان ضمن اجرای‌این«مراسم» چشمهای خود را با حالتی شهوتناك می‌بندند . غالباً خود من نیزخویشتن را هنگام جستجوی دستاویزی برای حضور در پناهگاه سر گروهبانمان غافلگیر می‌سازم ؛ هدف عمدهٔ این دیدار ، لحظه‌ای‌چند نشستن وظاهراً ، بطورضمنی، برتصاویر بیشرمانه ـ به ویژه بریکی ازآنها ـ نظرافکندن است .

... به هنگام تشنجات‌آمیخته به رنج ولذت ، همگی درزیرسایهٔ مرگ همچون مارووول می‌خورندوبخود می پیچند. همگی، نزول گران‌آنرابرسنگر احساس می‌کنند. مرگ به‌نحوی‌ناپیدا درهوا حل می‌شود ، باآن درمی‌آمیزد وازراه تنفس به درونمان راه می یابد . سایهٔ آن همچون ابری سیاه برفراز سرمان ـ میان ما وخورشید ـ بیحرکت‌آویخته وبذر وحشت می پاشد.همه‌جا بوی مرگ پراکنده است؛ مرگ همه چیزرا لمس‌می‌کند .بازهرخود همه‌چیز را مسموم می‌سازد ، برهمه چیزمهرمی نهدوبه همه چیزحالتی اسرارآمیز می بخشد . مدام بوی‌آنرا استشمام می‌کنیم . همهٔ ما درشماراتباع‌آنیم ، درقلمرو حکومت‌آن زندگی‌می‌کنیم ومرهون الطاف‌آن هستیم . اودرهرلحظه قادراست نفس سرد ویخزدهٔ خود را درکنامهایمان بدمد . و اگر چنین‌کند ، جسمهای جوانمان ـ این جسمهای شعله‌ور درآتش جنون عشق ـ یکباره‌کشیده شده،به چوب وموم مبدل خواهندگشت؛هنگامی‌که شیپور مرگ طنین اندازشودبرای آخرین باربه حال «خبردار» درآمده به سنگ مبدل خواهند شد ؛ انگشتها، منقبض خواهندگشت،آرواره‌ها فروخواهندآویخت وچشمها شیشه‌گون‌خواهند شد. وبدینگونه ما تا ابد ازقید همهٔ‌آرزوها وهوسها رهائی خواهیم یافت .

[نیلوفر جنگ]

یکنواختی کسالتبار مرا دچار این توهم میسازد که گویا شیوهٔ زندگیمان هرگز دستخوش تغییر نخواهد شد . ازاین پس ، همه چیز تا ابد لایتغیر خواهد ماند ـ فردا شبیه امروز وامروزمان شبیه دیروز خواهد بود. روزهای توانفرسا جانشین یکدیگر می گردند، مانند ابدیت سپری می‌شوند و یأس و نومیدی می آفرینند. چنان است که گمان می‌رود که این زندگی سالهای سال بطول خواهد انجامید. انتظار پایان ناپذیر، آفرینندهٔ یأس وملالست . یقین است که درحال انتظار پیر خواهیم شد وجان خواهیم داد. می پرسی درانتظار چه؟ در انتظار گلوله‌ای که مرکب سرنوشت‌ماست ! هربار که گلوله‌ای سوت زنان هوا را می شکافد ، با نگاهی شتابزده به‌اشیاء پیرامونمان می‌نگریم، می کوشیم تامگر بر تشنجات عصبی خود فایق آئیم ودرهمان حال انتظارمی کشیم . چند روز پیش گلوله‌ای پس از اصابت به‌یکی ازپناهگاههای زیرزمینی، آنرا ویران‌ساخت وسه‌تن‌ازسربازان ما را به هلاکت‌رسانید. دوتن ازآنان در زیرخروارها خاك وسنگ‌مدفون‌شدند؛ سر سربازسومی در زیرتیرهای فروریختهٔ سقف پناهگاه‌آش ولاش شد ـ آش و لاشی آغشته به خون .

غارما میتواند حتی دربرابر گلوله‌های شش اینچ معروف به «خوك» هم مقاومت کند . این موضوع را یکی ازکارشناسان فرانسوی بمن گفته است . با اینهمه ، مدام دستخوش اضطراب و التهاب هستم؛ همهٔ عضلاتم ، همهٔ اعصابم ، همهٔ مساماتم بیدارند وچشم براه . حتی به هنگام خواب نیز، آنگاه که تلق‌تلق غیرعمدی یغلاوی طنین انداز میشود ، شیپورآژیر درسرا پایم زوزه میکشد : «خبردار !» واین بدان معناست که جسمم، حتی درمواقعی که روحم خفته‌است بیداری می کشد ، پاسداری می کند ، گوش بزنگ است وچشم براه .

با این کیفیت بنظرم می‌رسد که انسان ممکن است دیوانه شود.

چراغ غارما روزوشب روشن است والاچشممان جائی را نخواهد دید. استنشاق هوای نمناك ودمدارآن ، کاربس دشواریست. ظلمت کثیف ولزج ، بوی کپك خیس میدهد. اما دربیرون غارهمه چیز غرق درنورخورشید است؛ آفتاب تیرماه بیدریغ برانسانها نورمی افشاند وزمین را به‌رنگهای شاد وزنده‌رنگ آمیزی میکند. دراین روزهای گرم تابستانی ، درکرانه‌های «لزبوس»، ماهیها

برسطح آب می‌رقصند وجست‌وخیز می‌کنند وچنان می‌درخشند که گوئی کسی تیغهٔ تیزشمشیر را درزیر نورخورشید به رقص درآورده است .

سقف غارما بسیار کوتاه است. انسان بهیچوجه نمی‌تواند درآن به‌راحتی جابجا شود . ما کلاهخودهایمان را ازسر برنمیداریم زیرا سرهایمان مدام در معرض خطر اصابت به برجستگیهای تیزصخره، که همچون مس زنگ‌زده‌پوشیده ازکپک سبزرنگ است ، قراردارد .

در عجبم که شورسابق ما به‌کجا رفته است . آیا این ملال و اندوه است که آنرا فنا ساخته است یا ترکهٔ «کنستانتین پاله‌اولوگ» ؟ یکی میگفت: «شور وحرارت هم ، مثل خرچنگ ، فقط تازه‌اش خوبه». حرف درستی‌است. شور و حرارت‌احساسی‌است‌تند و نیروئیست که‌چرخ عظیمی‌را به حرکت می‌آورد. اما بعد... بعد نوبت به ضرورت می‌رسد. و این اوست که شلاقی‌بدست می‌گیرد و بدون احساس خستگی به جان شوروحرارت می‌افتد.

مسئله در این است که ما ــ یونانیها ــ قادر نیستیم بدون داشتن شور و هیجان بجنگیم. اما این بارمطلب بکلی فرق میکند . اکنون سرباز نمی‌جنگد، بلکه محکوم است که‌کار کند. اوکارمی‌کند ودرانتظار قدوم‌آخرین ساعت‌خود، چشم به‌آینده می‌دوزد. زمین را حفرمی‌کند، سیم خاردار می‌کشد و در انتظار گلولهٔ «خویش» ، دقیقه شماری می‌کند . ما نیز بهمین‌گونه ، زمین را حفر می‌کنیم وسیم خاردار می‌کشیم ــ هزاران‌مترسیم خاردار . کامیونها مدام‌کوهی ازکلافهای سیم‌خاردار تخلیه می‌کنند. شبانگاه ازسنگرها خارج می‌شویم‌واین کلافهای پایان ناپذیر را باز می‌کنیم، بازهم بازمی‌کنیم. هرشب هزاران‌نفر، میلیونها انسان، ازدرون سنگرها خارج می‌شوند وسیم خاردارمی‌کشند؛ آنرا به دورکوهها ، دره‌ها ودشتهای بیکران می پیچند. زمین بدکلاف سیم‌خاردار مبدل شده است .

این پیچك هرزیست که جنگ‌پرورشش داده وآن رابه دوردنیا پیچیده است . این رازك آهنین ، این نیلوفربی برگ ، سراپا چنگ است ودندان . نیلوفرجنگ را با خون‌گرم‌آبیاری میکنند ؛ ازاین روست که دیوانه‌وار رشد می‌کند وشاخه‌های نوخودرا به هرسو می‌دواند. نیلوفر جنگ فقط شبهاست که جوانه‌می‌زند، شاخه‌می‌سازدوبا جستهای‌سرکش خود درهمه چیزچنگ‌میاندازد. واینك بدور همهٔ دنیا پیچیده است . این «تاج خارمسیح» است که برتارك کرهٔ زمین جای گرفته است . آنجاکه سیم خاردارپدیدارمیگردد ، گلها می‌پژمرند،

برگها فرومی‌ریزند ، درختهای شکوفان سیب می خشکند، درختان انار زرد می‌شوند. این خاربنی است که ریشه‌های خودرا دراعماق‌دشتها وقلبهای انسانها فروبرده وآنها را مقهورورویران ساخته است .

[بی حسی پیش از مرگ]

ازروز گذشته مهری اسرارآمیز برچهرهٔ سربازان نقش بسته است. هیچ کس مستقیماً درچشم دیگری‌نگاه نمی‌کند . سربازها ، نیمه برهنه و چرکین، اندیشناك‌ورقت انگیز، به‌عمق حفره‌ها خزیده وبین خودبه نجواصحبت‌می کنند. با مژگان گردگرفتهٔ فروافتاده ، چشم به زمین دوخته‌اند ؛ با انگشتان پینه بستهٔ خودخاك را زیروروومی کنند وپچ‌پچ می‌نمایند. هرگاه که‌یکی‌ازفرماندهان بطرفشان بیآید ، موضوع صحبت را تغییرمی‌دهند یاناگهان خاموش می‌شوند و لجوجانه درخود فرومی‌روند. نفس‌هارا درسینه حبس می کنند وبا دقت‌واحتیاط انسان را می پایند. چشمانشان‌به پنجرهٔ کوچکی میماندکه شیشه‌های کدردارد. با نگاهی‌آمیخته به سوءظن، با نگاهی‌که تقریباً خصومت‌آمیز است ،درانسان خیره می‌شوند. یك‌حادثهٔ فوق‌العاده این مردمان سنگرنشین را سخت به‌هیجان آورده است : گروهی مرکب ازهشت سرباز تحت فرماندهی یك‌سرجوخه‌برای پاسداری به «موناستیر» عزیمت‌کرده ودیگربازنگشته‌اند ؛آنها به یونان قدیم گریخته‌اند . درآنجا ، سلطنت طلبان ازسربازان فراری باآغوش بازاستقبال می‌کنند وبه‌آنان‌امکان‌می‌دهندکه‌بدون‌هیچ مانع ورادعی، مانند سایر هموطنان خود ، به کاری اشتغال ورزند . اشکال عمده ، فقط گذشتن از مرز شورشیان دولتی است .

نخستین واقعهٔ فرار، همهٔ سربازان را به تفکر واداشت .آنان موضوع ترك مواضع جنگی را همه جانبه مورد بحث ورسیدگی قرار می‌دهند ــ چنین اقدامی‌آنها را اغوا می کند، اما ازبه مخاطره انداختن جانشان می هراسند. بی‌آنکه نیازی‌به‌شنودن گفت و گویشان داشته‌باشم‌ازآنچه‌که درقلبشان‌می گذرد نیك‌آگاهم.میدانم‌که هرقدرهم‌که نسبت بمن خوشبین باشند بازبخاطردرجه‌ام وبخاطر برادرم نمی‌توانند بمن اعتمادکنند . برادرم افسریست سخت‌گیر و ناسیونالیستی است متعصب‌که قادراست «بنام انجام وظیفه» هرگونه برادری و

خویشاوندی را فدا سازد .

در آن دم که غرق این اندیشه‌ها بودم خبر دادند که «میکالیس گیگانتیس» مایل است مرا در پناهگاه خویش ملاقات کند . میخواست اندکی درددل کند .

راستی «گیگانتیس» را بیاد می‌آوری؟ همان جوان رنگ پریده و نحیفی که در آپارتمان خانم «فراپی» ، روبروی خانهٔ خواهرت اتاقی اجاره کرده بود. او کارمند بانك ملی بود و اگر فراموش نکرده باشی یکبار راجع به شعرهای حزن انگیز و نیشدارش که در جراید «میتیل»[1] به طبع می‌رسید، چیزهائی به تو گفته بودم . او جوانیست بقول سربازها «نازك نارنجی» و «نصف آدم» و اکنون بطرز قابل ملاحظه‌ای لاغرتر از ایام صلح شده است . موهای سیاه براقش چنان بلند شده که گوئی همهٔ شیرهٔ جسم جوانش را مکیده است. اما اکنون او زیبا و خوش قیافه است: پوستی مهتابی و شفاف، چشمهائی تیرهٔ زیبا و سرشار از خستگی کشنده دارد . لیکن چیزیکه بیش از همه جلب نظر می‌کند دستهای باریك و مراقبت شدهٔ اوست که به دستهای یك دختر ظریف و ناز پرورده میماند. دستهایش باوجود فقدان آب بقدری نظیف است که انسان را دچار حیرت می‌سازد. «گیگانتیس» جوانی است خوش آیند، عجیب، متکبر، و سراپا اسیر تخیلات خویش. اما او قربانی درماندگی خویشتن است. غالباً به پناهگاهش سرمی‌زنم ؛ خصوصیات اخلاقی ما بکلی متفاوت است، با اینهمه بهترین ساعاتم را با او می‌گذرانم.

این آدم بیدست و پا، اکنون که چیزی جز مهارت و کاردانی بکار نمی‌آید، در گوشه‌ای، درپس یك تل کوچك، چاله‌ای گورمانند ــ دراز و باریك ــ حفر کرده است . چادر خود را روی چاله، برسطح زمین می‌گسترد و به زیر چادر می‌خزد. همهٔ پناهگاهش همین است و بس. و اینك سراسر روز را توی این قبر ــ قبری که جای جنبیدن ندارد ــ دراز می‌کشد ؛ همچون کرم باران بدرون آن می‌خزد و همهٔ اوقات فارغ از نگهبانی خویش را در آن سپری می‌کند . برپشت درازمی‌کشد، دیده به سقف برزنتی قبر می‌دوزد و مدام پیپ زمخت ساخت فرانسه‌اش را دود می‌کند. از سر تسلیم و رضا ــ تسلیمی که پاك دیوانه‌ام می‌کند ــ در انتظار مرگ دقیقه می شمارد. دود پیپش از روزنه‌های چادر خارج می‌شود، گوئی که چیزی درزیر زمین می سوزد و دود می‌کند.

ــ مگه نمیتونستی مثل دیگرون ، توی یه چاله‌ای خودتو جا کنی ؟

درجوابم گفت :

---

۱ ــ Mithil

ـ چرا ، همو نموقع که رسیدیم اینجا ، خواستم یه همچه کاری بکنم ، حتی اثاثموتوی یه پناهگاه عالی جا دادم. اما بزودی دوتا سرباز گردن کلفت اومدند و گفتند که پناهگاه روپیش ازمن گرفته بودند ؛ بعدش هم بایه اردنگی بیرونم کردند . چی میشه کرد آدم ناچاره که بسازه .

حال که مقدر شده است در راه یونان جان فدا سازیم
بگذار که تاج گل مزارمان مبارك باشد ...
چه ، کسی را از مرگ گریز نباشد.[1]

ـ ببینم ، مگه زیر این چادر از ترس نمی‌لرزی ؟
گفت :
ـ چرا که نلرزم .
و پس از لحظه‌ای سکوت پیپ را ازلای دندانهای خود بیرون آورد ، چشمهای تیره ، جدی و آرام خود را بمن دوخت وافزود :
ـ آخه ، انسان به همه چیز عادت میکنه .
وبعد با عبارات مقطع ، مانند کسی که بخواهد افکار به کرات مرورشده واستوار گشته‌اش را برزبان آرد ، ادامه داد :
ـ میدونم که باید بمیرم. یه روز اون بالا یه‌شراپنل، مثل انار رسیده ، منفجر میشه و دونه‌های آهنی‌اش روی چادرم میریزه . ای بسا که یه هواپیما چشمش به چادر پاره پوره‌ام بیفته وازراه هوس بخواد روش یه فضله بندازه . ممکنه بدترازاینش هم اتفاق بیفته : ممکنه یه مشت تیررو سرم بریزن. داستان این تیرهارو میدونی؟ یه روزدم دمای صبح ، داشتم درهمین حول وحوش پرسه میزدم ، یهودیدم دوتاسربازفرانسوی را دارن روی دست میبرن؛ به پشت هر کدومشان یه تیرفرورفته بود . یکی از اونا تیربه پشت گردنش ، به اینجاش فرورفته بود . تواونارو ندیدی ؟
ـ نه ، اولین دفه است که میشنوم .
ـ اما من اونارودیدم . این مرگیست وحشتناکترازیك مرگ معمولی. خلبانهای آلمانی هرجا که یه دسته سرباز ببینن ، یه بسته تیرآهنی میریزن‌رو سرشون . این تیرها با سرعت غیرقابل‌تصوری میان پائین وبافشارهرچی‌تمامتر

۱ـ از میترال شاعر فرانسوی (۱۹۱۴ـ۱۸۳۰).

به پشت یا جمجمهٔ سربازها فرومیرن؛درست مثل چنگالی که به پشت بچه‌خوك بریون فروکنن.این موضوع سخت عذابم میده.انسان بمیره ،آنهم با یه‌چنگال درجمجمه یا در مهرهٔ پشتش!..

شانه های باریکش لرزید ، واو خاکستر پیپ را روی زمین ریخت و ادامه داد:

ـ تازه ، تیکه‌پاره‌های گلولهٔ توپ بدتراز ایناس . یه گلولهٔ توپ که‌در صد متری تومنفجر میشه ممکنه یه تیکه‌ش بتو اصابت بکنه . این تیکه پاره‌ها پروازکنان، مثل سیم بم گیتار،صدا میدن وتوی گوشت زمین فرومیرن.کافیست که اونارو داغ داغ توی مشتت بگیری تا دندونه‌های تیزشون رواحساس کنی. یه روزی یکی ازهمین تیکه گلوله‌ها به‌طرف چادرم می پرد ومرا نفله‌می کند. شکی ندارم که همینطورخواهد شد . یقین دارم که در اونموقع همه چیز تموم خواهد شد . ولی حالا دیگه تقریباً باآرامش خاطرمنتظر این پایان هستم .

ـ باآرامش خاطر ؟

ـ آره ، باآرامش خاطر.روزهای اول دچارترس غیرقابل تصوری شده بودم.تا صدای سوت گلوله یا غرش موتورهواپیما رومی شنیدم ازجام‌می‌جستم؛ دندونام‌بهم میخورد ومثل سگی که دم باد سرد وایستاده باشه،میلرزیدم.رعشه، توی پشت وشکمم راه میافتاد وبه استخونام می رسید.چشمامو محکم می‌بستم، سرمو با دستام‌فشارمیدادم ومثل مار چنبرمیزدم وکلاف‌میشدم . افسانهٔسه‌ایلچی که توی سه تا پوست گردو جا میگرفتن یادته ؟ جسم کرخت شدهٔ منهم توی‌یه همچی پوست گردوئی جا میگرفت.بااینهمه بنظرم‌میرسید که جای خیلی وسیعی رو اشغال کرده‌ام ؛ وبه مورچه‌ای که میتونه توی سوراخی به‌کوچکی سوراخ سوزن جا بگیره ، رشك می بردم . یه بار ، دوبار ، سه بار،چهاربار،ده‌بار، صدبار، اسیر این خیال بودم ، اما بعد ... بعد یواش یواش به این وضع‌عادت کردم . حالا دیگه مرگ روی سقف برزنتی چالهم گردش میکنه واز روش رد میشه . بنظرم میرسه که مرگ به انسانی که بیشتر به یك حشره شباهت داره تا یك‌آدم ، به انسانی که مثل هزارپای وحشت زده درزیرخاك قایم میشه ، رحم‌و مدارا نمیکنه. نمیدونم شاید هم گمون میکنه که چالهام گوریست که دیگه‌اشغال شده . بهرصورت حالا تقریباً با آرامش خاطرمنتظرمرگ هستم .

لحظه‌ای خاموش ماند، به تلخی لبخندی زد ، انگشت خود را بلندکرد وادامه داد :

ـ اما یه روزی پای مرگ به‌اینجا خواهد رسید . بیخبر وسرزده، بدون اینکه دربزنه ، مثل یه مهمون بی ادب داخل خواهد شد .

درجوابش گفتم :

ـ وقتی که پناهگاه آدم چاله‌ای باشه شبیه یك دکوراسیون مقوائی، حق هم داره که هر آن چشم براه حوادث ناگهانی باشه . اما لازم نیست که تو نگرانی بخودت راه بدی چون دراینجا فقط دست تصادفه که حکومت میکنه . خیلی ازپناهگاههای محکم روی سر مردمی که توش قایم شده بودند ، خراب شده‌اند اما توهنوزهم زنده‌ای ؛ زیرچادرت درازمیکشی وفلسفه بافی‌می کنی. این خیالهای غم انگیزرو دور بریز !

مستقیماً درصورتم نگاه کرد ؛ حالت تعجب درصدا وچشمهایش نقش‌بسته بود . شتابان گفت :

ـ نه ، نه، منظورمنو نفهمیدی . درددل کردنم واسه این نیست که‌تسکینم بدی . من **میدونم** ، **مطمئنم**، که دیگه به «لزبوس» برنخواهم گشت . چه جوری بگم ؛ من دیگه واسه مرگ **پخته** شده‌ام . میدونی بانجیری میمانم که بیش ازحد رسیده وپوستش پرچین وچروك شده وهرآن ممکنه ازشاخهٔ درخت جدا بشه . روحم آمادهٔ این سفرشده ؛کفن پوشیده ومنتظره. اما جسمم طغیان میکنه ، شورش میکنه ... به محض اینکه هوا تاریك میشه با خودم میگم:«یه روزدیگه هم گذشت» ؛دم دمای صبح تا چشماموا میکنم روی سینه‌م صلیبی‌رسم میکنم ومیگم : «بازهم صبح شد» . هرروزی روکه میگذره جزو بردم به‌حساب میارم ،آنهم در قماری که اونقدرها هم شرافتمندانه نیست . چه بایدکرد ، با همهٔ وجودم حس میکنم که محکومم . بعد ...

ـ بعد چی ؟

ـ ساعتها همین‌جا درازمیکشم ومدام فکرمی کنم که‌کاش این وضع هرچه زود تر تموم بشه . من ـ خودت هم می بینی ـ از خمیری که قهرمانهارو می‌سازند ساخته نشده‌م.من‌اینطورفکرمی کنم که حالا که‌بناست انسان نفله‌بشه‌محل مردنش چه اهمیتی داره ؟ تازه دراینجا شپشهای تن خودم منومیخورند وبوی عرق پاهام دایماً توی دماغم می پیچه . علاوه براین چیزی که دراینجا هست گشنگیه ،کثافته، اندوه وحشتناکه ، تنهائیه ... بنظرم میرسه که همهٔ اینهامرا زودتراز گلوله خواهندکشت. میدونی ، من تقریباً چیزی نمی‌خورم . این‌سه روزاخیر غذام فقطیه تیکه نون بودکه روش کمی قهوه وشکرپاشیده بودم.حالا

از این یه تیکه نون هم اقم میگیره . هیچی از گلوم پائین نمیره ؛ معدهم هیچ غذائی روقبول نمیکنه . فقط به آب احتیاج دارم ـ یك منبع بزرگ پرازآب خنك وتازه ، تا خودمو بندازم توش وبمیرم . وقتی که میخوابم خواب فوارهٔ آب می‌بینم، خواب چشمهٔ آب می‌بینم، خواب دریای آبی شفاف می‌بینم؛ دریائی که مثل دریای جزیره مونه؛دریائی که مثل هوا شفافه؛ دریائی که تهش پوشیده ازجلبك و گوش‌ماهیهای آبی وقشنگه .

هنگامی که ازاین مقوله سخن می گویداشك درچشمهایش حلقه می‌زند، صدایش گرم و گیرا می‌شود وهمچون تاربم ناسازساز، باحالتی‌شکوه‌آمیزمی‌لرزد. دست خود را بلند می کند وکف دست را می گشاید. بافه‌ای ازنورخورشید از میان روزنهٔ چادرش‌برانگشتهای باریك وناخنهای درازوظریفش می‌تابد.شعاع خورشید ، چنانکه ازمیان‌کاغذی گلرنگ بگذرد، ازکف دستش عبورمی کند و آنرا بسان برگ‌پائیزی جنگلی ، سرخفام می گرداند . این جوان، بی‌آنکه آگاه باشد، درآتش‌یك بیماری نهانی می‌سوزد:احتمالا به بیماری‌سل‌مبتلاست. به گوشهایش نگاه می کنم : آنها نیزانگارکه از سلولوئید گلرنگ ساخته شده باشند ، نازك وشفاف شده‌اند. اندوه وملال دروجودم چنگ می‌اندازد ...

« گیگانتیس» ، باردیگرزبان‌به سخن گشود ومن بی اختیارگمان‌کردم که با خویشتن سخن می گوید .

ـ ازاین زندگی وحشتناك ، خیلی‌رنج می‌برم. شبها وقتی که‌به‌نگهبانی میرم پاهام مثل پاهای پنبه‌ای تا میشن ، چشمام سیاهی میره ، مثل‌آدمهای‌مست تلوتلومی‌خورم ومثل‌یك‌بافهٔ گندم زمین می‌خورم. پاهاموبزوربه دنبالم‌می کشم.

ـ چرا به دکترمراجعه نمی کنی ؟

ـ بیفایده اس . اگه دکترمنوسالم تشخیص بده ومن مجبورشم که‌بااین آدمهای‌آشغالی که مسخرهم خواهندکرد به گروهان برگردم، ازاینهمه‌تحقیر خواهم مرد . بگذار چیزی که منو میکشه ترس باشه ، نه خنده‌ها و استهزای این‌آدمها ... میدونی ، من فقط با توست که درددل می کنم . بعد ازاین درد دلها کمی سبك میشم و بنظرم میرسه که از چنگ افکاری که رنج وعذابم میدن نجات پیدا می کنم .کاش میتونستم همهٔ ترس ووحشتی‌روکه هر بار ازرفتن به پاسداری یا مأموریت اکتشافی بمن دست میده ، برات تعریف کنم !ولی‌مطمئن باش که هیچ پاس بخشی،هیچ افسری ازاین ترس ووحشت هرگزآگاه‌نخواهد شد . منی که از کوچکترین صدایکه می‌خورم ، سعی می کنم که شجاع بنظر

بیام، میخوام قلبمو آبدیده کنم ـ این قلبی‌رو که نصفه‌های شب هر بار به شنیدن خش‌خش یك بوته یا زوزهٔ شغال و یا غلتیدن یك‌سنگ در تاریکی ،مرتعش میشه.

ـ همهٔ ما کم و بیش یك چنین احساسی داریم.

ـ ممکن نیست که تو یا دیگرانهم همینطور باشید . وقتی که‌یهو، یه‌فشفشه بالای سرم گرمی گیره، بنظرم میرسه که نورسفیدش مثل یك موج سردویخ زده به تنم میخوره وچنان می سوزونه که انگارتنم پوست نداره تا جلو این سوزشو بگیره . دلم میخواد گوشامو ، دهنمو، دماغمو، مساماتمو ، با چیزی ببندم تا دخول این وحشت سفید رودرتنم حس نکنم . طپش قلبم تند و نامیزون میشه و من چشم به راه مرگ میدوزم؛ این وضع تا خاموش شدن نورفشفشه ادامه‌پیدا میکنه تا اینکه بازتاریکی میرسه ووحشتهای تازه‌ای با خودش میاره .من‌حتی از نگهبانهای خودمون ، وقتی که هیکلهای سیاه بیحرکتشون یهوپائین پام‌سبز میشن ، وحشت دارم . میدونم که‌خود اونها هم مثل ظلمتی که احاطه‌شون کرده سیاهن ، تفنگهاشون پره ، گلنگدنشون کشیده‌اس وانگشتشون ضامن نارنجکو فشارمیده . یقین دارم که اینها سایه‌های بچه‌های خودمونه ؛ به خودم میگم : «اینا که خودی هسن! چته؟ چرا می‌ترسی؟ اینا‌هاش ، این یکی«زورلیسه» [1]، اون یکی هم «زاکاریو»[2]» اما همهٔ اینحرفها بیفایده‌اس . هیکلهای خاموش و بیحرکتشون منومیترسونه . من باید بمیرم تا ازاینهمه درد ورنج آزاد بشم . معطلش نخواهم‌کرد . خیال نکنی که این یك تصمیم ناگهانیه؛ نه، این‌بیحسی پیش ازمرگه ومن باهاش ساخته‌م .

باحرکتی کند ومحتاطانه، پیپ را درمیان دستش چرخاند، آنرا روشن کردوبی‌آنکه سخنی بگوید مشغول دودکردن شد، گفتی که دیگر مطلبی برای گفتن ندارد ...

اینك می‌توانی رنج‌واندوه این‌جوان‌را مجسم‌کنی . تصور می‌کنم که او درمیان‌آنانکه «در زیرسایهٔ مرگ» زندگی می‌کنند ، بدبخت تراز همه‌است.

فکرش را بکن ... دراینجا ، دراین اوضاع واحوال غیرعادی ،آنچه که راهبرزندگیست غریزه وناگزیری‌مرگباراست. انواع‌واقسام‌افکارتب‌آلود به سهولت خلق میشوند . ومن ، سرانجام باین نتیجه رسیده‌ام که خود نیزدر اعماق ضمیرم معتقد شده‌ام که« گیگانتیس» یکی ازانواع مختلف «فانیها»است!

---

۱ ـ Zorelis ۲ ـ Zachario

آنگاه که‌در پناهگاهم جای می گیرم، هر بار بشنیدن صدای انفجار گلوله‌ازاینکه پناهگاه مستحکمی‌دارم دچارعذاب وجدان می‌شوم. وهر بار که کورمال کورمال وچهاردست وپا به‌طرف«قبر» «گیگانتیس» می‌خزم قلبم فشرده میشود: می‌ترسم که‌آن «حادثه» رخ داده باشد ومن اورا بیجان بیابم ؛ می‌ترسم که این بار ، **مردهٔ اودرانتظارم باشد.** هم اکنون چشمان درشت وفراخ گشوده‌اش‌راکه به سقف برزنتی پناهگاه خیره شده‌اند دربرابرم مجسم می کنم ؛ این چشمهای آرام وطنزآمیز، انگارکه با رضایت خاطربمن می گویند : «می‌بینی رفیق که حق با من بود ؟ مرگ بالاخره به سراغم اومد ...»

اما هربار اورا زنده می یابم وآرام می گیرم .

گاهی اوقات پیش ازآنکه به درون پناهگاهش بخزم دستم را درروزنهٔ چادرش فرومی برم وبا حالتی پراضطراب ودلواپسی اورالمس می کنم. بمحض اینکه انگشتهایم با تن سوزان وتب‌آلودش تماس می یابد ، شتابزده با لحنی نیمه شوخی ونیمه جدی می‌پرسم : «توهنوززنده‌ای ؟» ومی‌خندم . امااولرزش دستم را حس میکند وباآرامشی‌آمیخته به طنز جوابم میدهد :

ـ بیا تو، آقای سرجوخه ، نترس ! امروزهم با شمام .

گوشهٔ چادررا بلند می کنم وبه طرف او می‌خزم. دیدارهای من‌شباهتی به استراحت ووقت گذرانی ندارند واندکی مضحك می‌نمایند. درمیان‌حصارتنگ دیوارهای قبر ، سینه به سینهٔ هم می نشینیم وگپ می‌زنیم . اوفقط با چشمهای خود لبخند می‌زند ومی گوید:

ـ بقول فرانسویها[1] tête-à-tête واقعیه .

درواقع هم مانند دومار، درزیرزمین بهم پیچیده‌ایم. سراسر روز گذشته را سرگرم حفروتعریض چاله‌اش بودم تا هردومان بتوانیم درآن‌جای‌بگیریم. اما اینکارفقط خطررا افزون‌ترساخت زیرا هدف،دوبارزرگترازپیش‌شده‌بود. اینها همه ،«گیگانتیس» را سخت نگران ومضطرب ساخت . باکنایه‌ای ملایم گفت :

ـ اینکه پناهگاه راحت ودنجتو ترك می کنی وجونت روتوی لونهٔ من بخطرمی‌اندازی، اونقدرها هم‌کارعاقلانه‌ای نیس .

ـ می‌ترسی که **او** مراهم دراینجا گیربیاره ؟

جوابم نداد ، لیکن مهروملاطفت درنگاهش موج میزد . گفتم :

---

۱ ـ دو به‌دو (فرانسه) .

ـ هیچ دلواپس نشو ، طلسمی دارم که مراهم مانند «بالافاراس» از گزند گلوله مصون نگه می‌دارد.

لبخندی زد وپرسید :

ـ نکنه طلسمت یه تیکه ازچوب صلیبی‌است که «منجی» روروش‌مصلوب کرده بودن ؟ شرط می‌بندم که یه همچی طلسمی داری ! ومطمئنم که اونو شبی که سوار کشتی می شدیم مادرت به‌آستر فرنچت دوخته بود . وبعد ضمن‌اینکه باچشمهای اشك‌آلود، صورتت روغرق بوسه می‌کرد هزاران سفارش‌بهت کرده بود : «پسرم ، مواظب باش که سرما نخوری ! »دوست من ، هدیه‌شوحفظ کن. البته این طلسمهای ساده وبی شایبه‌کسی رونجات نمیدن اما روح روازتنهائی نجات میدن ، نمیذارن که رفته رفته ازغم واندوه تباه بشه . در دقایق سخت و دشوار،احساس می کنی که‌انسانی که دوستت‌داره درکنارته وازتوحمایت‌می کنه.

لحظه‌ای خاموش ماند ؛ سپس افزود :

ـ من ازبچه گی مادرنداشتم .

مژگان سیاهش که می کوشد ازفروچکیدن اشك چشمش جلوگیری کند، لرزید. این نخستین بار بودکه دربارهٔ گذشتهٔ خود سخن می گفت .دراینجا ، کاغذی‌را که مدال گرد طلا ـ هدیهٔ توبمناسبت سالگردتولدم ـ در آن پیچیده شده بود ازهم گشودم ؛ سرپوش آن را بلندکردم وچند تارموی ترا ازتوی‌آن بیرون‌آوردم . یك رشته نخ «مارس»[1] سرخ طلائی به موهایت گره زده‌ام .

لبخندی زد و گفت :

ـ آها ، فهمیدم ! یه دختر! پس دختری هست که دوستش داری‌ودوستت داره . چه بهتر !

ـ آره ، باهاش عروسی می کنم .

ـ چه بهتر! این عشق، ازعشق مادری بالاتر وقویتره؛ چون پیوندش‌با آینده‌اس‌وحامل بذرآفرینشه . اما عشق به مادر باگذشته‌ها پیوستگی داره.

به طرف من چرخید وبالحنی تقریباً خشونت‌آمیز گفت :

ـ و درست بخاطر وجود یه دختر نمی بایست به‌جبهه می اومدی .کار خوبی نکردی .

گفتم :

---

۱ ـ یونانیها ، به پیروی از یك سنت ملی درماه مارس یك رشته نخ به دست خود می‌بندند تاازآفتاب سوختگی درامان بمانند .

ـ رفیق جون ، من که واسهٔ مردن به جبهه نیومدم. خیالت ازاین بابت راحت باشه . من مطمئنم که به جزیره مون برمی گردم ، عروسی می کنم و با بچه‌هام بازی می کنم . بگو ببینم مگه تا امروز یه جفت چشم ـ چشمهائیکه یادت بدن که زندگی رودوست داشته باشی ـ سرراهت قرار نگرفته‌اند؟ بنظر من انسان خدارا فقط بخاطراینکه زن‌روخلق کرده باید شکر کند وازز ندگی تا حد سیری ناپذیری لذت ببرد .

ـ «سیری‌ناپذیری!» چه خوب گفتی! توهمه‌جور حق‌زندگی‌داری. اما من هنوززنی‌به تورم‌نخورده که درباره‌اش بتونم مثل تو، باکلمات پرمعنا بگم: «دوستش دارم وباهاش عروسی می کنم » با زنانی که می شناختمشون فقط وقت گذرانی می کردم . خدا به هرکسی یك قسمتی میده . اما اگه زنی به تورم می خوردکه میتونستم اورو نه تنها بخاطر جسمش بلکه بخاطرخودش دوستش داشته باشم ، واقعاً خوشبخت‌می بودم. توحتماً یه همچی زنی روپیدا کرده‌ای.

خنده کنان گفتم :

ـ آره همینطوره . اما غصه نخور، توهم پیدا می کنی . واسه‌هرشمشیری غلافی درست شده وواسه هرمردی زنی .

امروز «گیگانتیس»را دگرگون یافتم . اوبه هیجان‌آمده بودوچشمانش با حالتی پراضطراب و تشویش ، به اینسووآنسو می گریختند . صورتش را به صورتم نزدیك کرد ومن نفس گرمش را روی گونه‌ام حس کردم . با نگاهی‌تب آلود به من خیره شده بود ودستهایم را می فشرد . شتابزده گفت :

ـ گوش کن ، باید رازمهمی‌روباتودرمیون بذارم . دیروزبعضی‌ازبچه‌ها رو دیدم وما با هم توافقهائی کردیم . من تصمیم گرفتم ... خلاصه ازاینجادر میرم .فردا من و عده‌ای‌ازبچه‌ها نگهبان‌آشپزخانه‌هستیم. همه چیزمون‌حاضره حتی بلدی که باید مارو به یونان قدیم برسونه. نقشهٔ نسبتاً خوبی هم دراختیار داریم .

شانه‌ها را بالا انداختم و گفتم :

ـ میخواهی فرارکنی ؟..

دستهایم‌را رها ساخت وباخشم و التهابی افزون شونده گفت :

ـ من به تومثل یه برادر اطمینان‌کردم و رازمو بهت گفتم اما تومثل‌یه آقای سرجوخه جوابم میدی : «میخواهی فرار کنی» . اسم اینکار رو هرچه

که دلت میخواد بذار امامن میخوام زنده بمونم، میخوام‌مثل یه علف،اوناهاش مثل اون حشره ، روی‌زمین زندگی کنم. وتومیگی: نه!؟ آخه من حق‌زندگی دارم واین نه تنها «حق» منه حتی بالاترین وظیفمه . مثل هرچیززنده میخوام زندگی کنم . واگه بناست‌که بمیرم ، میخوام باآرامش خاطر وبمرگ طبیعی بمیرم . میخوام باصورت تیغ‌انداخته وشسته ، باتن بی‌شپش ومهمترازهمه فقط یکبار بمیرم ! دراینجا ، من روزی هزاربار میمیرم ؛ همهٔ عقلم ، همهٔ جسمم، همهٔ روحم شورش میکنه .

لجوجانه شانه‌اش را بالا انداخت وستیزه جویانه افزود:

ـ بهرصورت همهٔ جوانب‌کار رو سنجیده‌م وتصمیم گرفته‌م . من ازاینجا خواهم رفت . اگه مایلی میتونی منولو بدی .

گفتم :

ـ بسیارخوب برو . اما پیش از رفتنت به راه سختی که در پیش داری فکر کن ؛ دراین‌اوضاع واحوال اگه انسان ازاین‌کوههای صربستان راه بیفته وبخواد به المپ یونان برسه با یك سلسله عملیات جنگی واقعی روبرو خواهد شد : زد وخوردهای سنگین، تعقیبهای دایمی، برخورد باژاندارمها ودسته‌های چریك ، فرار ازواحدهای تنبیهی خودمون و متفقینمون . انسان باید پیش از هرچیز «جسارت» و«زرنگی» داشته باشه. فقط دهاتیهای‌سالمندکه فرارمیکنن ـ دهاتیهائی‌که غریزهٔ حفظ جون ، اونارو به‌گستاخانه‌ترین کارها سوق میده وترس ، قهرمانشون میکنه . اگه بتونی فرارکنی نجات خواهی یافت اگه هم نتونستی ودراین راه‌کشته شدی لااقل روحتو نجات خواهی داد . برو !

نگاهش‌را به زمین دوخت ، لکه‌هائی برنگ خون برگونه‌های نحیفش شعله می‌کشید . گفتم :

ـ موفق باشی !

وگونه‌هایش‌را بوسیدم . بانگاهی آکنده ازسوءِ ظن به‌من‌نگریست.

موضوع فرار را برکسی فاش نکردم ، لیکن خیالم آسوده بود . یقین داشتم‌که «گیگانتیس» باآنکه به‌دستور رفقای خویش همهٔ وسائل‌لازم را آماده کرده بود ازاینکار چشم خواهد پوشید .

پیش‌بینی‌ام درست ازآب درآمد .

فردای‌آنروز ، خبرفراریکدسته‌ازسربازان درهمه‌جا پیچید. «گیگانتیس» درمیان فراریان نبود.

انسان ضعیف و بینوا ! چه حقارتی را متحمل‌شده بود . اینك تا مدتی طولانی بدیدارش نخواهم‌رفت ؛ در«قبر» وی پای نخواهم گذاشت ... ازرفتن به‌آنجا شرم دارم.

[دوازده هزار نفوس]

«کنستانتین پاله‌اولوگ» قهرمان‌را به‌یاد می‌آوری؟ امروز سرجوخه‌ای ازگروهان او به سنگرمان‌آمد و داستانهای جالب و خنده‌آوری ازاین جناب سروان تعریف کرد.

درهمهٔ مدتی که گروهانش دردرهٔ تنگ پشت کوهها ،آنجائیکه آشپزخانهٔ صحرائی مستقر شده است اردو زده بود ، آقای سروان دستور داده بودند که چادر ایشان را دورتر از اردو برپادارند تا اگر ـ خدای ناکرده ـ یکی از هواپیماهای آلمانی بمبی برمواضع گروهان فرو ریزد ، به‌وجود مبارك ایشان گزندی‌نرسد. سراسر روز را چشم به‌آسمان می‌دوخت و به‌کمك دوربین خود رنگ هواپیماهائی‌راکه برفرازخط مقدم جبهه پرواز می‌کردند، تحت مطالعه قرار می‌داد. و اینك که گروهانش به سنگرها منتقل شده است پناهگاه قابل اطمینانی یافته وحتی بینی‌خود را از توی آن بیرون نمی‌آورد . بنا به روایت سربازها، گماشته‌اش مدام باقوطیهای کنسرو به پناهگاهش می‌رود وباز قوطی بدست ازآنجا خارج می‌شود. اول همه گمان می‌کردندکه هوای سنگر یکنوع اشتهای حیوانی درجناب سروان برانگیخته است وازاین بابت سخت درحیرت بودند . لیکن بزودی شایع شدکه «کنستانتین‌پاله‌اولوگ» به منظورآنکه حتی برای قضای حاجت پناهگاه را ترك نگوید ، قوطیهای‌کنسرو را مورد استفاده قرار می‌داد. گماشته‌اش باقوطیهای خالی توی پناهگاهش‌میرفت و با قوطیهای پراز مدفوع ازآنجا بازمی‌گشت ...

شخصیت مهم دیگر ، یعنی «بالافاراس» ـ فرماندهٔ عالیقدرمان ـ مانند همیشه درقالب خویش‌است. یك ستوان فرانسوی‌که برای مدت‌یکماه مأموریتی در گروهان ما داشت روزی ضمن صحبت بامن با لحنی بقدر کافی نیشدار ، «بالافاراس» را چنین توصیف‌کرده بود :

ـ آدم ازنگاه‌کردن به‌اوحظ می‌کنه . چه وقار وچه نجابتی ! آره،یك

ژنرال واقعی ! اما کافیه که انسان پای صحبتش بشینه و به صدای تو دماغی‌اش گوش بده تا بگه : «اینهم کودن‌ترین مرد دنیا!»

همین چندی پیش شنیدم که به‌کلهٔ ژنرال زده است که ارکستر سازهای بادی لشکررا به سنگرهای خط مقدم بفرستد تاترانهٔ مورد علاقه‌اش‌را در زیر دماغ بلغارها بنوازند .

رفتم به باغ انگور
شوهرجونم اونجا بود !

ناگفته نماند که دایهٔ «بالافاراس» ، هنگامی که اوخیلی کوچك بود این ترانه را به‌عنوان لالائی برایش می‌خوانده است .

اوشیفتهٔ این‌لالائیست. ارکسترلشکر، این‌ترانه را ازصبح‌تاشب میکوبد و ژنرال ما سخت میکوشد که همهٔ افسران خارجی که به دفترلشکر مراجعه می‌کنند لالائی مورد علاقه‌اش را فرابگیرند .

انگور سرخ می‌چینیم
دختر خوشگل می‌بوسیم

و سنجها را چنان بهم می‌کوبند که همه چیز در گرداگرد نوازندگان سوت می‌کشد و زوزه سر می‌دهد .

آدم‌کند ذهن وسبك مغزیست ، همین . اینك بفکرش‌رسیده است که این لالائی را به بلغارها نیز یاد دهد . از این‌رو هنگام صرف شام قصد خود را با لحنی بسیارجدی بهمهٔ افسران ستاد ابلاغ کرد:

ـ بیائید زیر دماغشون ، در همهٔ بادیها [1] بدمیم ! آره ، درست زیر دماغشون !

کیست که جرئت کند و بگوید: «نه» ؟ افسرها از جویدن بازماندند ، باحالتی بهت‌زده به‌همدیگر نگاه کردند و خاموش شدند. لقمه در گلوی رهبر ارکستر گیر کرد ، صورتش همرنگ گچ شد ؛ و بازبانی الکن ، من من کنان گفت :

۱ـ منظور سازهای بادیست .

ـ اما ... اما حضرت اجل مگر اینکار قدغن نیست ؟

«بالافاراس» آهسته به طرف وی چرخید ، نگاه غضب‌آلود وسبعانهٔ‌خود را به‌او دوخت و گفت :

ـ چه گفتید آقای رهبرارکستر ؟ قد ... غن ؟.. اصلا قدغن یعنی چه ؟ تاوقتی‌که من دستور میدهم فقط اوامر منه‌که قدغن نیست والا همه چیز دیگر «قدغنه» .

آنشب رهبرارکستر اسهال گرفت . درچادر نوازندگان نیز هنگامه‌ای برپا شد . ناگفته نماندکه اعضای این ارکستردرشمار نوازندگان کم ارزشی هستندکه پیش‌ازپیوستن به‌ارتش درمجالس عروسی ودرکافه‌های کوچك «صخرهٔ آپانو» سازمی‌زدند واز قبل زوجهائیکه می‌رقصیدند وپایکوبی می‌کردندامرار معاش می‌نمودند . اکثر آنان مردانی هستند بقدرکافی مسن‌که با بلغارها ، با امپراتور و بویژه با آلمانیها ، نه کاری دارند و نه جنگی . آنها پس از قیام « لزبوس » خود را بیکار یافته بودند . هنگام بسیج عمومی نیز همهٔ مشتریان کافه‌ها به‌خدمت فراخوانده شده بودند وطبعاً درآمد این گروه نیزازمیان رفته بود . زیرکترین و کاردان‌ترین فرد این دسته ، یعنی رهبر کنونی ارکستر (این مرد بینوا نیزکه پدر یك خانواده بود در شبهای تابستان در پارك شهر ویولونسل مینواخت) از سرچاره جوئی پیشنهادکردکه همگی به‌خدمت ارتش درآیند . کار دشواری نبود . لباس ، کفش ، خوراك ، حقوق ، رویهمرفته زندگی خوب وبالاتر ازآن شکلات انگلیسی تأمین میشد . دربندر «سالونیك» ازعهدهٔ آزمایشهای مقرر برآمدند، چندرشته یراق برآستین وچنگی زرین بر یقه دوختند . رهبر ارکستر نیز درجهٔ ستوانی زد . مسن‌ترین فرد این جمع بینوایان ، عمو«یاکومیس»[1] نوازندهٔ کلارینت است . بچه‌های لشکرمان اورا «عموو کیل‌باشی» صدا می‌زنند. اوکلاهخود را برسبیل عادت دیرین خود، کج برسرمی‌نهد ؛ در ایام خوش گذشته نیزکلاه را تاگوشهٔ ابرو پائین می‌آورد . این پیرمردان پس‌ازوقوف ازمأموریت قریب‌الوقوع خویش پاك عزاگرفتند و چیزی نمانده بود که به حساب رهبر ارکسترکه پای آنان را باین ماجراها کشانیده‌بود، برسند. لیکن‌خوشبختانه، فرماندهٔ قوای فرانسه‌ازقصد«بالافاراس» آگاه شد وبدینسان کنسرت خطرناك بلااجرا ماند .

چند روز پیش نیز نزدیك بودکه «بالافاراس» دسته گل تازه‌ای به آب

۱ـ Jakumis

بدهد : ناگهان به سرش زده بود که همه اسمهای خارجی مواضع ما را تغییر دهد و نامها و کلمات یونانی‌را جایگزین آنها سازد . مدعی بود که کشته شدن یك جوان یونانی در مثلا «کادریلاتر»[۱]، «راون دز ایتالین[۲]»، «لاربر نوار»[۳]، «پوان او»[۴] ودر نقاطی از این‌قبیل بسیار موهن و تحقیرآمیز است. می گفت: «گور پدرهمهٔ این اسمها ! قهرمانان تاریخ یونان باستان وعصر بیزانس وشیر-مردان سال ۲۱ وجنگهای بالکان کم نبودند ! بیائید نام آنها را زنده کنیم !» اطرافیانش بعد ازمساعی فراوان موفق شدند به‌او بقبولانند که هرگاه قصد وی تحقق‌یابد ناگزیر خواهند شد فرهنگ لغات جغرافیائی متفقین‌را یکسره تغییر دهند وموضوع تعویض‌نام مواضع‌را هم به همهٔ ارتش‌ها بخشنامه کنند .

روزی بمناسبت یکی ازاعیاد ملی‌ما ، ضیافتی‌درلشکر برپا بود . ژنرال فرانسوی ـ فرماندهٔ منطقه ، پیر مردی فرزانه ، میانه بالا ، اندکی فربه ـ به همراهی افسران ستاد خود برای یك دیدار رسمی بملاقات «بالافاراس» آمد . ژنرال ما ارکستر لشکررا به خط کرد ، دستور داد که‌لالائی معروف‌رابنوازند وبا قیافه‌ای جدی و پرابهت به ترجمهٔ شعر لالائی برای بیگانگان پرداخت :

ـ C'est un air populaire, Vous savez! J'entre dans la vigne comme propriétaire![۵]

سپس‌دستورداد یك‌بطری‌شامپانی‌بسیارعالی- une chose excellente - بیاورند . این شامپانی باپول افسرها که صندوقدار لشکر بدستور «بالافاراس» از حقوقشان کسر کرده بود (کسر کرد وتمام شد !) خریداری شده بود . اما چنین مقدر بود که خود افسران بینوا حتی ازچشیدن مزهٔ آن بی‌نصیب بمانند .

افسران فرانسوی جامها را بلند کردند ، ژنرالشان خطابهٔ مختصر و مهیجی ایرادکرد ، سپس‌جام خودرا سر کشید وخواست آنرا روی میز بگذارد اما «بالافاراس» درحالیکه حاکمانه دست برشانه‌اش میزد گفت :

---

۱ ـ Quadrilatere چهارضلعی (فرانسوی).

۲ ـ Ravin des Italiens مسیل ایتالیائیها (فرانسوی) .

۳ ـ L' arbre noir درخت سیاه (فرانسوی) .

۴ ـ Point O نقطهٔ O (فرانسوی) .

۵ ـ این یك ترانهٔ ملی‌است ! من مثل صاحبخانه داخل تاکستان می‌شوم. (فرانسوی).

—Tiens ! Tiens ! Buvez, mon general, nous en avons beaucoup ! [1]

ضرب‌المثلی بیادم آمد ـ ضرب‌المثلی است که مردم جزیرهٔ ما دوست دارند تکرارش کنند : «بخور رفیق؛ فردا ماه روزه‌س ، بهرصورت همه‌شودور خواهیم ریخت !»

وقتی که فکر می‌کنم که سرنوشت دوازده هزار نفررا به‌دست چنین‌مردی سپرده‌اند عرق سردی برتنم می‌نشیند .

هرگاه‌آجودان و رئیس ستادش ـ دوافسر با شعور وابسته به فرماندهی عالی ارتش فرانسه ـ درشمار مشاورینش نبودند ، دریك روز خوش ، بی‌تأمل همهٔ مارا به‌خط می‌کرد، سه بیرق برمی‌افراشت ، ارکسترا باعمو«یاکومیس» در رأس ستون مستقر می‌ساخت ، خود بر اسب عظیم‌الجثه‌اش سوار می‌شد و به جنگ «کبوتر» میرفت .

وبی‌تردید آنرا تسخیر می‌کرد زیرا «بالافاراس» حتی از گزند گلوله هم درامانست .

[دوئل توپخانه]

رفته رفته به همه چیزعادت می‌کنیم. من‌به این نتیجه رسیده‌ام که‌انسان قادر است به‌هروضعی خوبگیرد واین خوپذیری، اورا ازبدبختیهای بزرگ و بالاترازهمه از ابتلا به جنون مصون می دارد . ما نیز به شکل‌کنونی زندگی خوگرفته‌ایم .

گاهی اوقات‌بنظرم می‌رسد که هرگاه‌داستان عذاب ابدی دوزخ،ساخته وپرداختهٔ‌مغزخیال‌پرورانسان نباشد ساکنان گناهکار دوزخ‌چنان‌به‌شکنجه‌های خویش‌خوخواهند گرفت که‌ازدرون‌دیگ‌مملوازقیرمذاب دست‌درازکرده سیگار خود رابه زبانه‌های‌آتش دوزخ روشن خواهندکرد.همهٔ روز را توی‌دخمه‌های تاریك دراز می‌کشیم ، پرگوئی می‌کنیم و یا در پرتو نور شمع به بازی ورق

---

۱ ــ عجب ، عجب ! بنوشید آقای ژنرال ، ما از اینها زیاد داریم ! (فرانسوی) .

می‌پردازیم. اما از پر گوئی چنان به‌جان آمده‌ایم که کسی را میل به‌صحبت نمانده است. فقط دربارهٔ ضرورترین مسائل، راجع به وظایف روزانه یا صرفا برای آنکه ناسزائی ردوبدل شود، کلمه‌ای چند برزبان می‌آورند. سپس با جسمی ناسالم، بیمارگونه، سرشار از کابوسها واوهام شهوانی، به عالم خواب پناه می‌برند؛ هنگامی که ازخواب بیدار می‌شوند تنشان غرق درعرق است.

آنگاه که تاریکی فرا می‌رسد مردم سنگرنشین جان می گیرندوبه جنب وجوش درمی‌آیند.

انبوه سربازان درزیربارگران تجهیزات ودرپناه حجاب ظلمت، پشت سرهم ازدرون سنگرها خارج می‌شوند؛ پشت خم کرده آهسته گام برمی‌دارند و می کوشند که نه صدائی برخیزد ونه آتشی جرقه بزند؛ بسان ماشینهای خودکار به پیش می‌روند تا سنگر بکنند، سیم خاردار بکشند، مراقب خصم باشند ودام گستری کنند. گاه اجساد بعضی ازآنان را به سنگرباز می گردانند. وآنوقت جریان شهادتشان در«دفتروقعه» ثبت ونامشان از «ابوابجمعی گروهان» حذف می گردد. «بالافاراس» نیزپس ازاستخراج نشانی خانواده‌هایشان ازپرونده‌های مربوطه، یك نسخه«نامهٔ عالی» که ازپیش ماشین شده است برای تسلای خاطر بازماندگانشان میفرستد.

«کبوتر» محصور دراسرار، درتاریکی شب عبوس‌تروحشی‌ترمی‌نماید. قلهٔ آن آسمان را می لیسد وسکوت جانکاهی که ازکوه برمی‌خیزد ــ ازکوهی که لوله‌های توپ همچون خار برآن روئیده‌اند ــ خوفناکتر از شلیك هزاران توپ است.

برفراز دامنه‌های کوه، نواری باریك وسرخفام بناگاه پدیدارمی گردد. مردان ما دردم با صورت برزمین می‌افتند: آنان نیك آگاهند که براین ساقهٔ نورانی که لحظه‌ای بعد فرو خواهد مرد گلی تابناك بسان آفتابی کوچك‌شکفته خواهدشد. فشفشهٔ خصم، دراعماق آسمان شعله‌ور می گردد، با نورخیره کننده‌ای دمی درفضا معلق می‌ماند، لحظه‌ای نوسان می کند وسپس محتاطانه درمیان خلأ شناور می‌شود. فشفشه، چشم سبك خواب«کبوتر»است؛ چشمی‌است که ناگهان دردل شب پلك خود را بلند می کند وبانگاهی تهدیدکنندهٔ وآکنده‌ازسوءظن به مراقبت ازخصم می پردازد. برهمه چیز به شعاع چندین کیلومتر نورمی‌افشاند وآرام واندیشناك درمیان اختران آسمان به پیش می‌رود، گوئی که دستی عظیم ونامرئی ــ دستی که درجستجوی چیزیست ــ حامی وهادی‌اوست. سپس به آهستگی

به‌سوی زمین بازمی‌گردد ، فرو می‌میرد یا در پس کوه از دیده نهان می‌شود . دراین میان کسی را یارای جنبیدن ودم برآوردن نمی ماند . لحظه‌ای بعد ، دومین وسپس سومین فشفشه نیزشعله‌ورمی گردد . هر گاه انسان بتواند واقعیت جنگ‌رابدست فراموشی بسپارد ممکن است اینهمه راجشنی پرسروروآتشبازی درکوهساران انگارد. شب گذشته‌فشفشه‌ای درده «ماگاروو» ـدهی متروك که‌بین مواضع ما وبلغارها واقع شده است ـ سقوط کرد . فشفشه بر بام کلبه‌ای فرود آمد وحریقی برپا کرد. دراین‌میان ازسه کلبهٔ روستائی چیزی‌جزمشتی‌خاکستر باقی نماند . کسی به فکرفرو نشاندن حریق نبود و آتش خود بخود خاموش شد. فروغ ماتمزای‌آن،دهکدهٔ متروك‌را روشن ساخته بود؛ درمحل‌پنجره‌های در هم شکسته ، حفره‌های سیاهی دهان گشوده بودند . فشفشه‌های مشتعل ، بر مزارع روستائی‌که به عبث چشم براه دروگران‌دوخته‌اند فرود می‌آیند. این دروگران دیگروجود ندارند و هر گزداس بدست وترانه خوان باز نخواهند گشت. یونجه‌ها وعلفها آنقدر می‌سوزندتاخاکسترشوند. گاه نیزدرمنطقهٔمجاور، اکتشاف توأم بانبرد وبه‌قول فرانسویها[1] « coup de main » آغاز میگردد . منظره‌ایست تکان دهنده ! همزمان با اشتعال فشفشه‌های سفید نورافشان، فشفشهٔ رنگی‌آژیردهنده نیز ـ به رنگهای سبز ، قرمز ، زرد وبنفش ـ شعله‌می‌کشد. کرمهای‌رنگارنگ برپهنای‌آسمان‌می‌خزند واژدهاهای‌آتشین باپشت‌های بنحو حیرت‌انگیزی‌خمیده، بآهستگی‌ازلابلای ستارگان به‌پیش می‌روند. ساقه‌ای‌سرخ تیره درفضا منفجرمی گردد وآبشاری ازاختران رنگارنگ ازاعماق‌آسمان‌فرو می‌ریزد . آنها،خوشه‌وار سقوط می کنند ودرحین فرودآمدن خاموش‌می‌شوند. این ، علامت گشودن‌آتش پوپخانه است .

و در همان دم توپهای نهان‌گشته در«کبوتر» و یا توپهای ما ـ گاه نیز توپهای هردو طرف دریکزمان ـ باکلماتی آتشین ، زبان بسخن می گشایند. آتشبارطرفین همدیگر را لمس می نمایند تا نبردی مهلك‌آغازکنند . « دوئل توپخانه» . وآنوقت چیزی وحشتناك ودرعین حال هیجان انگیز به وقوع می‌پیوندد . به راستی‌که هیجان انگیز است . هرگزدرعمرم منظره‌ای باشکوه‌تر وپرعظمت‌تر از این ندیده‌ام . هنگامی‌که توپخانهٔ دشمن خاموش می شود از پناهگاه بیرون می‌آیم، بدرون سنگرمی‌خزم، روی زمین درازمی‌کشم ،چانه‌ام

---

۱ ـ عملیات متهورانه .

را به خاکریز سنگر تکیه می‌دهم و سراپا چشم و گوش می‌شوم . به این جهان غیرعادی می‌نگرم و به اصوات آن گوش فرامی‌دهم ؛قلبم ازشدت اندوه وتحسین می‌لرزد .

بردامنهٔ کوه، گردن‌بندهای الماس‌پاشیده می‌شوند،می‌درخشند ودرظلمت فرومی‌روند . این ،آتشبارطرفین است که به نوبت شلیك می‌کنند .دردره‌های تنگ کوهستان نعره‌ای می پیچد . دره‌ها می گریند ، شکوه سرمی‌دهند ونعرهٔ خفه‌شان درکوهساران انعکاس می یابد . ودرآندم‌غرشی جهنمی جانشین‌سکوت مطلق می گردد . صدای ترق ترق وهمهمه وسوتی نافذ وکرکننده درفضاطنین انداز می‌شود.توده‌های فضا به‌سرعت جابجا می گردندوگاه اینجا وگاه‌آنجا، آسمان بسان چلوار جر می‌خورد . پیکانهای نامرئی سوت زنان هوا را می‌شکافند؛مارهای آتشین‌دیوانه‌وار فش‌فش می‌کنند . ترکه‌های رخشان‌باحرکات مارپیچ اوج می گیرندوکوهها را بیرحمانه به تازیانه می بندند.کوهها گوئی که می‌نالندوباپشتی خمیده وقوزکرده می‌کوشندکه دراعماق زمین‌نهان گردند تا مگرازاین مهلکه جان بدربرند.فضای غارها ازضجه‌ها وآههای‌شکوه‌آمیز انباشته می شود . انسان گمان می‌برد که هزاران غول راکه اینك با خشمی درمانده نعره می‌کشند وخودرا به دیوارهای غار می‌کوبند ، درآنجا به بند کشیده‌اند . هوا ، مانند زه‌کمان‌زوزه می‌کشد وقلب‌های انسانها همچون‌برگ نقره فام سپیدارمیلرزد .

گلوله‌ها درحین پرواز به چشم نمی‌آیند لیکن انسان مقصد ومحلشان‌را درآسمان با همهٔ وجود خویش احساس می‌کند. برخی ازگلوله‌ها صدائی‌صاف وزمزمه‌آسادارند، گوئی که‌سطح‌آرام دریاچه‌ای‌را می شکافند. پاره‌ای‌نیزچنان میغرندکه انگاریك قطارواگون باری مملواز تجهیزات ومهمات جنگی‌ازروی پلی‌آهنین‌که بین‌کوه«کبوتر» وسنگرهای ما احداث شده است، تلق تلق‌کنان می‌گذرد . بعضی دیگر شادمانه ویکنواخت سوت می‌کشند . سربازها بر این گلوله‌ها نام «بلبل» نهاده‌اند . اینها، واقعاً مانند پرندگان ازقفس رسته ،به سرعت اوج می‌گیرند ونغمهٔ‌آزادی سر می دهند . درمیان این‌کابوس صوتها و فریادهای دیوانه وار شبانه ، صدای انفجار گلوله‌ها به‌گوش می‌رسد وروح را مرتعش می‌سازد .

گلوله ، همچون درنده‌ای خشمگین ، پروازکنان سبعانه وانتقام‌جویانه زوزه می‌کشد و نعره بر می‌آورد . این هیولای آهنین خود را به روی زمین

می‌افکند و آنرا با چنگ ودندان زیر ورومی کند : آدمکهای ناچیز همهٔ نفرت وانزجارخویش را درشکم هیولا انباشته وآنرا به گاز گرفتن فرستاده‌اند . و آنگاه که گلوله منفجر می‌شود، همهٔ این نفرت ــ این مخلوق شیطان ــ که‌در آغوش پولادین آن نهان گشته است ، مانند یك گله سگ‌هار ، بیرون می‌جهد و به انواع مختلف زوزه می کشد : شکوه‌آمیزو کشدار .

به هنگام انفجار گلوله ، بانك انسانها که از فرط خشم عاجزانه ، از حلقومشان‌خارج می گردد، بگوش می‌رسد.چنان است که گوئی گروهی آدمکش می‌غرند و دیوانه وار دندان قروچه می کنند ؛ بانگشان به زوزهٔ جنون آمیز سادیستی می‌ماند که خنجررا درجسمی گرم فرومی کند؛ این بانگ پیروزمندانهٔ آدمکشی است که قلب دشمن خود را ازکار می‌اندازد وتیغهٔ خنجر را در زخم وی می پیچاند . نعره‌های شهوانی برمی‌آورد ، وجودش ازنفرت اشباع گشته واوازدرد وعذاب قربانی خویش که درزیرزانوی نیرومندش پیچ وتاب‌می‌خورد وبا تشنجاتی محتضرانه خود را برزمین می کوبد سخت لذت می برد .

آنگاه که توپخانهٔ دشمن برسنگرمان دست می یابد به درون پناهگاهها می‌خزیم ومنتظرصدوردستور می‌مانیم. فقط پاسداران هستند که درمیان‌سنگرها باقی می‌مانند ؛ آنها هم زود به زود عوض می‌شوند .

آتش توپخانه خوفناکترین چیزیست که یك انسان قادراست آنرا تحمل کند .

اودرعمق پناهگاه یا سنگربه روبرزمین درازمی کشد ؛ دهانش مزهٔ گچ می‌دهد ، هراس واندوه درروحش چنگ انداخته است ، احساس سنگینی‌بسیار می کند ؛ می‌خواهد جمع شود ،کلاف شود ، پنهان شود ، بقدر هستهٔ آلبالو کوچك شود، همچون الماس سخت ونفوذ ناپذیرشود . با تنی‌آکنده ازاعجاب ووحشت مقدس ، زانوها را تا می کند . با تنی تب‌آلود دعا می‌خواند ــ دعائی که خود ازمفهوم‌آن‌آگاه نیست وپیش ازاین هرگزآنرا نشنیده است ــ دست نیازبه سوی خدائی درازمی کند که‌به وجودآن هیچ اعتقاد نداشته است.روحش به شعلهٔ کوچك ولرزان شمع می‌ماند.چنان میلرزدکه انگارمی خواهد ازفتیلهٔ شمع جداگردد : میلرزد ودرمیان ظلمت فرو می‌میرد .

چه قساوت عجیبی‌است‌آتش توپخانه! تلقین کنندهٔ رعب وآفرینندهٔ‌سرور وتحسین آسمانیست. انسان به‌غول بدل می‌شود وزمین را درزیرضربه‌های‌خود

به لرزه درمی‌آورد ؛ به«انسلادوس »[۱] و «تایفویوس»[۲] مبدل می‌گردد، کوهها را بلند می‌کند ، رعد وبرق را به بازی می‌گیرد ونیروهای سرکش طبیعت را ناگزیر می سازدکه همچون گربه‌های کتك خورده ، زوزه بکشند... .

وآنکه زمین را میلرزاند ، همو کوهها را لمس می‌کند وازکوهها دود به فضا می خیزد .

[" De profundis „ [۳]]

روزهای متوالی ازپی هم می‌گذرند ومن درون غار بسر می‌برم؛ غالباً حتی شبهاهم‌برای نگهبانی خارج نمی شوم . زخم کهنهٔ پای چپم ـ یادگار جنگهای بالکان ـ موجب گرفتاریهای فراوان شده است . گاه وبیگاه دردی شدید تا مغزاستخوان پایم نفوذ می‌کند؛نمی‌دانم‌این درد ، زادهٔ هوای‌مرطوب دخمه است یا زندگی بدون تحرك .

قطره‌های‌آب ازبالا ، ازروی صخره ، مدام برتنم فرومی چکند . روز گذشته من وبرادرم تختهٔ‌کف دخمه راکندیم وآب ساکن حفرهٔ زیرتخته رابه کمك یك قوطی خالی‌کنسرو بیرون ریختیم . آب مانده ، همچون‌آبی‌که در گورستانها جمع شده وبدرون قبرها نفوذ می‌کند ، بوی تعفن می‌دهد. ازاین مایع‌کثیف ولزج بوی‌کپك وتوتون پیپ به مشام می‌رسد . هوای غار ، علیرغم همهٔ‌تلاشمان رطوبی ودمدار است . هوای مسدود وناسالمی راکه فرو می بریم همیشه دمدار است وآنرا با همان نفرت واشمئزازی‌که انسان‌آب مانده‌را می نوشد ، استنشاق می‌کنیم . گاهی اوقات دردپایم تخفیف می یابد ، اما گاه نیز

---

۱ ـ Enceladus در اساطیر یونان غولیست‌که صد بازو دارد . او با خدایان جنگید وبدست زئوس‌کشته شد. این غول‌را زیرکوه اتنا مدفون‌کرده‌اند وازآنروز ازدهانهٔ‌کوه‌آتش بیرون میجهدکه می‌گویندآتش خشم انسلادوس‌است.

۲ ـ Typhoeus در اساطیر یونان هیولای صد سر که بدست زئوس کشته شد .

۳ ـ « De profundis clamavi ad te, Domine ... » (لاتین) « پروردگارا، جان خودرا ازاعماق مغاك بسوی تو برمیافرازم ... » آغاز زبور داود . مزمور بیست وپنجم .

ازشدت درد به‌زحمت اززوزه کشیدن خود داری می کنم . فرماندهٔ گروهان ـ این سروان را پیش ازجنگ نیزمی شناختم ـ نسبت به‌من لطف ومحبت‌خاصی دارد وبا این عمل خود اصل فرمانبری وانضباط ارتش را زیرپا می نهد . از رفتاراو شرمنده وپریشان خاطر می‌شوم. روزی موضوع درد پایم‌را با وی در میان نهادم ، از سر همدردی مرا به نزد طبیب فرستاد. ازرفتن امتناع کردم وبه یاد« گیگانتیس» که اونیز ازمراجعه به طبیب سرباززده بود ، افتادم.پس، فرماندهٔ گروهان با اصرار فراوان پیشنهادکردکه بعنوان کمك انبادار دردفتر گروهان مشغول کارشوم تاازپناهگاهی خشك وحداقل شرایط زندگی انسانی ، برخوردار گردم . بعدازتأمل بسیارپیشنهادش را ردکردم ، چه همهٔ اوقات را درجمع افسران گذراندن وازصبح تا غروب دردفاترلعنتی گروهان، به حساب نان رسیدگی کردن ، برایم بسی رنج‌آور می‌بود . این عشق رسیدگی به‌دفاتر انبار خواربارنبودکه موجب پیوستن داوطلبانهٔ من به صفوف ارتش شده بود! علاوه‌براین نمیخواستم ازبرادرم جداشوم. می‌خواهم درکنارش بمانم وبه‌هنگام مراجعتش ازنگهبانی یامأموریت اکتشافی ، اورا زنده وسالم ببینم. ترك‌رفقای گروهان نیز برایم‌بسی دشوار است . رنجها ومشقات مشترك،مخاطرات‌دایمی ودرد دوری ازوطن ، ما را با عشقی عجیب و نوعی خویشاوندی به هم پیوند داده است . درنظرمن ترك‌آنان درحکم فرار از خدمت بود . به‌سروان گفتم که به نحوی تحمل خواهم‌کرد تا ببینم درد پایم به‌کجا انجامد . اما تقاضا کردم‌که درصورت امکان مرا ازپاسداری معاف بدارد .موافقت‌کرد و بسته‌ای قند ویك تکه بزرگ الکل منجمد برایم فرستاد تا بتوانم چائی دم‌کنم . ضمناً مقداری هم نفت فرستاد تا به پای رنجورم بمالم .

وقتی که‌چندین ساعت متوالی با پشتی خمیده برتخته‌های کلفت کف‌دخمه می‌نشینم،افکاری‌حزن‌انگیز ـ اندیشه‌هائی که‌ازپی‌هم به‌سراغم می‌آیند ـ برمغزم چیره می گردند. همچون بافنده‌ای که سر کلاف نخ‌را دردست گیرد، به‌یکی از این اندیشه‌ها چنگ می‌اندازم؛ مغزم کلاف‌اندیشه‌را ازهم می گشاید،می گشاید وبازهم‌می گشاید تاآنجا که رشتهٔ به‌غایت درازآن، بردست وپایم می پیچدومن بسان‌ماهی به‌دام‌افتاده درمیان رشته‌های‌تور اندیشه‌ها دست‌وپا می‌زنم. به‌هنگام تنهائی ، یکسره درچنگ افکارملال‌آور گرفتارمی گردم . به امیدآنکه‌مسابقهٔ سرعت دیوانه وارشان متوقف گردد ، چشمانم را می بندم یا شمع را خاموش می‌کنم . اما وضع بدتری پیش می‌آید : احساس می‌کنم که افکار سمج مانند

یك دسته مگس سیاه ، درکاسهٔ سرم که همچون کوزه‌ای سفالین تهی گشته‌است، به چرخش وپرواز درمی‌آیند ؛ مگسهای سیاه بسان ابرهای باران زا، مغزم را با همهمه‌ای توانفرسا وملال‌آور انباشته می سازند . آنها، لحظه‌ای خاموش می شوند اما نه برای آنکه آسوده‌ام بگذارند بلکه برای آنکه نیشهای کوچك وتیز خود را درمغزم فروکنند . ازانواع مکاتب فلسفی ـ ازفلاسفه‌ای که‌زمانی آثارشان را با اعتقادکامل فرا می گرفتم ـ یاری می طلبم . می کوشم که به‌همهٔ این عذاب جسمی، جهت فلسفی بدهم وآنها را بطورانتزاعی بررسی کنم، می‌کوشم که افکارم راازجسمم واحساسم را ازجهان حقیقی جدا سازم ، لیکن‌هیچ توفیق نمی یابم . وآنوقت، رفته‌رفته ، درمی یابم که همهٔ این تئوریها چیزی نیست مگر یك مشت حرف مفت ؛ حرف مفتی که زادهٔ مغز ابلهان بزرگ در لحظهٔ سلامت ایشان است . کاش می‌توانستم دهان همهٔ این دورویان‌وفریبکاران را خوردکنم ! دردجسمانی! چیست که بتواند عذاب روحی شدیدتری‌را موجب گردد ؟ هنگامی که جسم از درد می نالد ، همه چیز فراموش می‌شود . لیکن به‌گاه سلامت، جهان زیبا ودل‌انگیرمی گردد وانسان محبت، بزرگ‌منشی، عشق وسعادت را باز می شناسد . زندگی انسان ازجسم اوجدائی ناپذیر است و با وضع آن پیوندی ناگسستنی دارد .

***

با دیدگان وحشت زده به تفنگم چشم می‌دوزم . ازبیکاری بجان آمده است . سرنیزه‌اش توی غلاف زنگ میزند ودر انتظار لحظه‌ایست که به خون انسان‌آغشته‌اش سازند ـ این زبان درازآهنین با بی صبری چشم به راه فرا رسیدن لحظهٔ عمل است . می‌خواهم انتهای‌آن را درشکاف صخره فروکنم‌ونوك برنده‌اش را همچون دندانی تیز بشکنم . با خود می اندیشم : «روزها وشبها مانند دسته لك‌لك‌هائی که بال وپرمی‌زنند ودرافق دوردست ناپدید می گردند ، برسطح زمین، درپس‌دیوارهای پناهگاهم‌ازپی هم می گذرند. آخر، اینهاروزها وشبهای منند ـ شبها وروزهای سعادتبار زندگیم! آنها ازنقطه‌ای دوراز پناهگاه سنگی‌ام‌می گذرند. من جوانم، فقط بیست‌ودو سال‌دارم، بااینهمه باجسمی آلوده به چرك وکثافت ، همچون بیماری مفلوج ، دراینجا ، درون این دخمهٔ تاریك زمین گیرشده‌ام . روزهای زیبای عمرم مانند پرندگان به سوی نیستی پرواز می‌کنند؛ وپروازشان برگشت ناپذیر است. ولی من قدرت آنراکه دست‌دراز کنم و آنها را به چنگ آورم ، یارای آنراکه التماس کنم که بایستند ومنتظر

شوند تا ازاین گوررهائی یابم ندارم . فکرش را بکن : شبها وروزها ، بی‌هیچ هدف ومقصدی ازپی هم می گذرند ودیگر هر گز به نزدم باز نخواهند آمد ، هر گز ، هر گز... آخراینها ازآن منند ومن اکنون به ارزششان پی‌برده‌ام. من ـ منی که به خزنده‌ای کثیف وزمین گیر بدل شده‌ام ـ می‌خواهم بر خیزم، ازلانه‌ام بیرون بخزم ، خود را به انتهای سنگر برسانم ، سرم را در معرض تابش نورخورشید قراردهم واحساس کنم که چگونه آفتاب طلائی دست نوازش برموهایم می کشد ، پشت گوشهایم را غلغلك میدهد وگونه‌های گود افتاده‌ام‌را دوستانه نوازش می کند . اما درد پا قدرت جنبیدن را ازمن سلب کرده است؛ دردلعنتی ، زانویم را مانند مته سوراخ می کند . وهنگامی که درد تسکین می یابد شپش‌ها به جانم می افتند وبرپوست چرك گرفته‌ام میلولند . در اینجاست که انسان ناخنهای‌سیاه وتیزخودرا در گوشت تن خویش فرومی کند، باچشمان اشك‌آلود ، با پایداری وسماجت بسیارودرعین حال با لذت ونشئهٔ فراوان‌تن خود را می‌خارد ،آنقدرمی‌خاردکه دستش ازکار بازمی‌ماند و ناخنهایش خون چکان می گردند . خراشهای ناشی از خارش ، غالباً به زخم عفونی مبدل می شوند بطوریکه عدهٔ زیادی‌ازسربازها به بهداری اعزام شده‌اند . پاهاوسینه‌ها، یکسره پوشیده ازخراش است ؛ وهنگامی که دست به پشت نمیرسد سنبهٔ تفنگ یا نوك سرنیزه‌را بکار می گیرند.سرباز داوطلبی را می شناسم که‌اهل قسطنطنیه است ؛ این مرد مسن‌چنان بجان‌آمده که خویشتن را یکسره دراختیارشپش‌ها قرارداده است.واین حشرات‌موذی تنش‌را چنان می خورند که گوئی‌جسدیست جاندار . مرد بینوا با چشمانی تیره ومه گرفته ، مانند دیوانگان به پیرامون خویش می نگرد ؛ پلکهایش‌چنان بهم می‌چسبند که گوئی مدام به عالم خواب وخلسه فرو می‌رود . حتی سوراخهای کمربندش پرازتخم شپش است .

***

فرمانده‌ام مردیست‌دوست‌داشتنی واستثنائی ومن علاقه زیادی به‌اودارم. درمیان افسران‌آشنا ، فقط به اوست که احساسی‌آمیخته به‌عشق واحترام‌دارم.

اومردیست قاطع و مصمم که سادگی وپاکی دخترانه دارد ، انسانیست صریح‌اللهجه وشرافتمند ، یکی‌ازآن مردانیست که هنوزهم به ندرت‌در«کرت» زاده می شوند . معتقد است که مردم به حرفهٔاو محتاجند ، از این رو هیچ تردیدی‌آزارش نمی دهد . من ، سروان را برای صمیمیتش دوست می دارم و به صفای‌باطنش رشك میبرم . اونیزمانند برادرم به‌جنگ و به لباس نظام‌ایمان

دارد . منهم زمانی ایمان داشتم .

همانطوریکه گفتم میانه‌اش با من خوب است ومی‌کوشد که حق‌الامکان ازسنگینی رنجهای جانکاهم بکاهد . غالباً مرا به پناهگاه خویش دعوت می کند . هروقت که دردپایم تسکین می‌یابد برمی‌خیزم وچاردست وپا خود را به پناهگاهش می‌رسانم . پناهگاه بسیارخوبی دارد .درآنجا انسان می‌تواندتمام قد بایستد ، چائی بخورد ودود سیگارهای گرانقیمت را به هوا بفرستد . در غیاب افسران دیگر، هنگامی که من واوتنها می‌مانیم ، راجع به موضوعهای دلخواهمان گپ می‌زنیم. این دقایق را سعادتبارترین اوقات عمرم می دانم . روزی‌ازوی‌پرسیدم که آیاهیچ به‌مغزش خطور کرده است که همهٔاین«آرمان‌هائی» که موجب کشانیده شدن ما به‌این دوزخ گشته‌اند ممکن است چیزی شبیه‌حباب صابون باشند ؟ برایش تعریف کردم که در روزگاران گذشته انسانها بسبب اختلافات مذهبی همدیگر را می کشتند وقطعه قطعه می کردند .

یك تکه نان سربازی را با دست قطع کرد ، خط قرمزی با مداد روی نقشهٔ تفصیلی مواضع بلغارها کشید و گفت :

ـ بیا اول امپراتور ودار ودسته‌شو که ازآلمانیها طرفداری می کنند از آتن بیرون بریزیم، بعد هم به‌سراغ بلغارها بریم واونها روهم ازخاك‌مقدونیه جاروکنیم ، اونوقت گمون‌می کنم که‌فرصت کافی‌داشته‌باشیم‌تا بتوانیم دراین‌باره فکر کنیم وچونه بزنیم . هرمیوه‌ای به فصل خودش خوبه ! یه سیگاربکش !

یقین دارم که دوست من حتی اگر هزاران انسان را بیجان سازد، باز درپیشگاه خداوند همچون کودکی شیرخوار ، پاك ومعصوم خواهد بود.ایمان معجزه‌ها می کند. من نیز درروزگاران گذشته ـ حتی تا چند ماه پیش‌ـایمان داشتم ؛ اما اینك با احساسی‌آمیخته به وحشت بیاد می آورم که روزی درعالم جوانی وخامی یك حمایل مشکی مزین به هلالها وسگکهای برنجی را از سر خودستائی به خانه‌مان فرستاده بودم . این حمایل زمانی به یك سرباز سوار ترك تعلق داشت . او نخستین انسانی بود که‌کشته بودمش آنهم با چه وجد معصومانه‌ای ! اوبرحسب تصادف‌دروسط نوك مگسك وشکاف درجهٔ تفنگم قرار گرفته بود . آن روز ، دردشت هموار، درمیان گندمهای سرسبز دراز کشیده وناگهان اورا مشاهده‌کرده بودم ؛ روی رکاب نیم خیزشده بود وبه‌پیرامون خود می‌نگریست. دگمه‌های برنجی‌درزیرپرتوخورشید برسینه‌اش‌می‌درخشید. اندکی بالاترازسراسب‌را نشانه گرفتم وماشه راچکاندم . دستی‌راکه لگام‌اسب

را می فشرد ، درفضا به حرکت در آورد ، به یك سوچرخید وبه سنگینی بر زمین درغلتید . چکمه‌اش دررکاب گیر کرد و اسب وحشت زده ، سرباز ترك را به دنبال خودکشانید . اندکی بعد ، اسب ازحرکت بازایستاد ، پوزه را به سوی جسد معلق گرفت وخرناس کشیدن آغاز کرد . با قلبی که سخت می‌تپید به سوی جسد شتافتم. جوانی بود موبور ،درست مانند برادرم . سرش‌ازشکل افتاده بود زیرا اسب جسدش را تا مسافت زیادی روی زمین کشیده بود ؛ از بینی ودهانش خون گرمی‌جاری بود . شقیقه‌ام به سختی میزد اما دراعماق‌قلبم احساس شادمانی می کردم . من موفق شده بودم اندکی از آتش کینه‌ای راکه ملتم ازترکها درسینه دارد ، فرو بنشانم . وقتی‌که حمایل سرباز ترك را به خانه‌مان فرستادم «آناگنوستو»[1] ـ مدیر محترم مدرسهٔ روستائیان ـ نامه‌ای برایم نوشت ومرا در دریای غرور وافتخار غرق ساخت . او همان مردیست‌که درسالهای سیادت ترکها ، در ورودی مدرسه را قفل می کرد وباچنان کلمات آتشینی دربارهٔ «اندیشه‌های بزرگ» برایمان سخن میگفت که دستهای ما بی اختیار روی نیمکت مدرسه به مشت گره می‌شد . اما اینك همه چیز به پایان رسیده است . من دیگرایمانی ندارم . برای آنکه بتوانم وظیفه‌ام را نسبت به متفقینمان ـ صربها ـ ایفا کنم ، علیه برادران خویش‌دست به‌اقدام زده‌ام.این وظیفه عبارتست از بازگردانیدن یونانیهای موناستیری به‌آغوش خانوادهٔ‌اسلاو. من بدینجا آمده‌ام تادرکنار فرانسویانی‌که نامشان از صفحه‌های کتابهای من محو و زدوده شده است در راه آرمانهای «جمهوری» کشته شوم . اما به چشم خود دیدم‌که آنان سربازان سیاهپوست خودرا به‌بادکتك می گرفتند وبه گوش خود شنیدم‌که درسنگرها ، سربازان مارا با فریادهای:[2] «Chiens grecs» استقبال می کردند .

همانطوریکه ملاحظه می کنی ، جنگ حاضرفرصت‌کافی برای اندیشیدن دراختیار سرباز می گذارد . واین، بد وزیان‌بخش است زیرا اگر سربازفکر کند ایمان خود را از دست می‌دهد . جنگیدن بدون ایمان ، وحشتناك است و وحشتناکتر ازآن موقعی‌است‌که انسان برای اخذ تصمیمی خلل‌ناپذیر درمورد انصراف ازجنگ ، بقدرکافی بی‌ایمان نباشد . هرچه باداباد .

اکنون ایمان من دستخوش تزلزل شده است و به ژنده‌ای برنوك تیر تلگراف می‌ماندکه بدست تند باد شك وتردید ریش‌ریش شده باشد. خیرچیست

۱ـ Anagnostu ۲ـ یونانیهای سگ (فرانسه)

و شراز کجا آغاز می‌گردد ؟ کاش «آناگنوستو» اینجا بود و اینهمه را برایم توضیح می‌داد ! کاش می‌توانستم خدارا ببینم ، دست التماس به‌جانبش درازکنم تا ایمانم را بمن بازگرداند ـ ایمان به‌او ، به‌خیر ، به شر ، به‌هرچه‌که می‌خواهد باشد . با قلبی پراضطراب و چشمانی اشکبار ، از اعماق غارم فریاد می‌زنم : «خدایا ، مرا از شك وتردید نجات ده !»

واگر اوقادر نیست‌که هیچ ایمانی به‌من عنایت فرماید ، بگذارکه مرا دربی‌ایمانی‌ام راسخ وپا برجا گرداند .

زیرا تردید ، وحشتناکترین بیماری روح است .

[عمو استیلیانوس شکارچی]

امروز از صبح به یاد عمو «استیلیانوس»[1] بودم . تو اورا نمی‌شناختی . اوشکارچی و ازاهالی یکی ازدهات‌کوهستان «لپه‌تیمنوس»[2] بود . قیافهٔاین‌مرد بلند قامت درشت استخوان ، بیننده را به‌یاد سگ ماهی‌می‌انداخت .کاردبلندی که دستهٔ خوش‌تراشی داشت و قطاری مزین به سگکهای برنجی که چند جیب کوچك برای توتون وکاغذ سیگار به‌آن دوخته شده بود به کمربند خود می‌بست . چندین درخت سرو ، یك بوته گل‌سرخ ، چند درخت گیلاس ویك‌شاخه یاسمن روی جیبهای قطارش استادانه گلدوزی شده بود . توی قطار اوهمه‌چیز درجای خود بود : هم‌کیسه توتون و هم سنگ آتش‌زنه درون یك‌کیسهٔ چرمی کوچك. آفتاب‌کوهستانی ، پوست‌تن عمو«استیلیانوس»را به‌رنگ مس‌درآورده بود . سرو وضعش ـ چه درفصل تابستان وچه در روزهای زمستان ـ خالی از تعریف بود : یك شلوار پاره پاره و پیراهنی‌که چاك سینه‌اش همیشه باز بود . اندامی قوی وعضلانی داشت ؛ رگهای کلفتش مانند مارهای آبی‌رنگ از زیر پوست چرمگونش نمایان بود . نه زن داشت ، نه بچه ـ کهنه یالنوز بود . عشقی وحرفه‌ای جزشکار نمی‌شناخت . درنگاه این مردکوهستانی ـ مردی‌که بسان درخت زیتون تناورسخت وخشن‌شده بود ـ هرگاه حیوانات یاپرندگان را درحال نوشیدن‌آب مشاهده می‌کرد دریائی از محبت وشفقت موج می‌زد .

---

۱ ـ Stilianos ۲ ـ Lepetimnos از کوههای جزیرهٔ لزبوس .

چهار سگ داشت وبیش ازحد ممکن به‌فرزندان خود دل‌بسته بود و رفاهشان را بر آسایش‌خویش مقدم می‌داشت . بااینهمه روزی به یکی از سگها که نامش «فلوکس»[1] بود تیراندازی کرده و پایش‌را مجروح نموده بود . همهٔ گناه سگ این بود که به یك دسته کبك که در ساحل رودخانه شلپ شلپ می‌کردند حمله کرده بود. هرگز به‌سوی پرندگانی که مشغول نوشیدن‌آب بودند قراول نمی‌رفت وکشتن موجودات خدارا ، به‌هنگام‌آبنوشی، توهین به‌مقدسات می‌شمرد. عمو « استیلیانوس » مانند همهٔ مردم کوه‌نشین مرد شریفی بود . پرندگان را شکرگزارترین موجودات جهان می‌نامید چه باهرجرعه آبی که می‌نوشند سر بلند می‌کنند تاخدا را بخاطر نعماتش سپاسگزاری کنند .

لابد ازاینکه ناگهان به یاد عمو«استیلیانوس» افتاده‌ام متعجب شده‌ای. اما این مسئله بهیچوجه ناگهانی وتصادفی‌نیست ؛ باچندکلمه توضیح بعلت آن پی‌خواهی برد .

هرگاه انسان ازغار من خارج شود وهمهٔ سنگرهای فرعی راکه تابلوهائی نمره‌دار برکنار آنها نصب شده است پشت سر بگذارد و مدام در طول سنگر ارتباطی «ب۱» به سمت راست تاسنگرفرعی «ب۱۴» به‌پیش‌برود ، خود را درمحوطه‌ای روباز ، درمیان یك شکاف خواهد یافت . دراین نقطه ، سنگر به‌انتها می‌رسد زیرا به‌یك رگهٔ مرمرسخت منتهی می‌شود ؛ علاوه بر این، تپهٔ مقابل نیز حفره را از دیدرس پاسداران دشمن خارج می‌سازد . شیب دیواره‌های حفره بقدری تند است که این نقطه را « منطقهٔ تسخیر ناپذیر » ، «فضای مرده» و چیزهائی از همین قبیل می‌نامند . افسرها ، با این نامگذاری‌ها می‌کوشند بما تلقین‌کنندکه حتی چنانچه دشمن درجهت حفره هم تیراندازی‌کند گلوله‌هایش به‌هدف اصابت نخواهدکرد . واین‌واقعاً سعادتیست برای ما زیرا درون این‌حفره چشمهٔ‌آب زلال از دل زمین می‌جوشد .

افراد سه‌گروهان یونانی‌ویك‌گروهان فرانسوی‌ازآب این‌چشمه‌استفاده می‌کنند.اگرانسان بتواند برای سراسرروز یك قمقمه‌آب چشمه بدست‌بیاورد، مرد موفقی بشمارخواهد رفت . بعضی حتی به فکرافتاده‌اندکه ازاین‌راه‌کسب عایدی‌کنند . اشخاصی بی پروا در همه جا یافت می‌شوند . آنان بخاطر پول قمقمه‌های دیگران را پرمی‌کنند وباین‌ترتیب جان خودرا درمعرض خطرقرار

---

۱ ــ Elox

می‌دهند . در واقع هم گذشتن از انشعابات چهارده گانهٔ سنگر ارتباطی ، آنهم در روز روشن ، احتیاج به‌تهور فوق‌العاده‌ای دارد . در بعضی‌جاها عمق سنگر بسیار اندك‌است وانسان حتی اگرمارمولك‌وار نیز بخزد در دیدرس‌دشمن‌قرار می‌گیرد . بعلاوه‌آلمانیها وبلغارها محل چشمه راکشف کرده‌اند وگاه و بیگاه (ازسر بیکاری) گلوله‌ای چند ، بی‌هدف به‌سوی چشمه شلیك می‌کنند .

در دستهٔ ما «دمیتریس‌اسکوینگوس»[1] شوهر «پاراسکو»[2] (همان زنی که روزهای شنبه کف اطاقهایمان‌را می‌شست وبعدها براثرابتلا به‌رماتیسم زمین‌گیر شد) در ازای دریافت پول ، قمقمه‌های دیگران را پر می‌کرد . «دمیتریس» بهیچوجه مرد شجاعی‌نیست اما بهرتقدیر قمقمه‌های پرشده، به‌او امکان می‌دهد که هرچند یکبار بسته‌ای برای همسرش بفرستد . و این خودش‌کاری‌است .

امروز صبح منهم پای‌کشان بطرف چشمه رفتم . قصدم این‌بود که ساعتی هواخوری‌کنم . پیش‌ازآنکه ماه درآسمان رونهان کند ، مشرق آبیگون شده بود . سربازها از پاسداری ومأموریتهای شبانه بازمی‌گشتند و پیرامون چشمه تا اندازه‌ای خلوت بود . با اینهمه گروهی به قصد پرکردن قمقمه‌های خویش صف‌بسته بودند . «گیگانتیس» نیز که ازبچه‌های دستهٔ ماست درآن میان بود. چشمش بر من افتاد و بی‌آنکه از صف خارج شود دوستانه دستی تکان داد . گماشته‌های افسران ، سرگرم پرکردن قمقمه‌ها بودند و هرتازه رسیده‌ای در انتهای صف قرار می‌گرفت . چه سکوت عجیبی ! سکوت ، در همهٔ قسمتهای جبهه حکومت می‌کرد ؛ توپها ، درزیر بوته‌های مخصوص استتار بخواب رفته بودند ، فقط درنقطه‌ای دور دست یك مسلسل وراج جیرجیرمی‌کرد . اما ... ناگهان گلوله‌ای ازسوی‌کوه«کبوتر» حجاب سکوت را ازهم‌درید . گلوله‌ای بود باکالیبر متوسط‌که سربازان ما «توله سگش» می‌خواندند ؛ چه صفیر این نوع گلوله به هنگام پرواز به‌سوی هدف به پارس و زوزهٔ توله سگ می‌ماند . وگلوله ، ناگهان در دومتری چشمه منفجر شد ؛ فقط یك‌گلوله ! هنگامی‌که باگوشهای‌کرشده از زمین برخاستم ، درد شدیدی در شکمم پیچیده بود . از گوش راست‌کر شده بودم . «گیگانتیس» را دیدم که برزمین نشسته است . بازوانش همچون بالهای شکسته آویزان وسرش برزانوانش فرود آمده بود . بادستی‌که ناخنهای صورتی صدف گون داشت هنوز بند چرمی قمقمهٔ خالی ر می‌فشرد . به سوی او دویدم ؛ گرچه زخمی در بدنش دیده نمی‌شد با اینهم

۱ــ Dmitris Skvingos ۲ــ Paraskev

بیجان بود ؛ چنان بود که گفتی ناگهان به خواب رفته است . «دمیتروس» بینوا که قریب بیست قمقمهٔ خالی بخویشتن آویخته بود ، ازصورت زخمی شده بود . درطول چشمها و بینی‌اش شکاف عمیقی دیده می‌شد ، انگار نقابی مچاله شده به‌رنگ قرمز تیره برچهره‌اش نهاده بودند. اگرجان سالم هم بدر ببرد، بازبینائی خودرا برای همیشه ازدست خواهد داد .

قریب ده نفرمشرف به موت بودند : باشکمهای دریده ناله می‌کردند . یك فرانسوی بلند قدکه ریش کوچکی به رنگ گندم رسیده داشت سر پا نشسته بود . اوناله نمی‌کرد ، بلکه مانند قاری ، با حرکاتی موزون تاب می‌خورد و خم وراست می‌شد . گاه وبیگاه دست خودرا به‌آهستگی بلند می‌کرد وجمجمهٔ سوراخ شدهٔ خودرا باانگشت لمس می‌نمود . مغزخون‌آلودش از درون سوراخ کوچك جمجمه ، بیرون می‌تراوید . انگشت را به چشمهای خود نزدیك می‌ساخت ومی‌کوشید چیزی را مشاهده‌کند ، اما باردیگر وبار دیگرزخم کوچك جمجمه را لمس می‌کرد .

امروز، همهٔ روز را به‌یاد عمو«استیلیانوس» شکارچی‌بودم ــ شکارچی‌ای که پرندگان را درحال نوشیدن‌آب ، هرگز نمی‌کشت .

[ماه درسنگر]

چه شب مهتابیست امشب ! در غار خود تنها نشسته‌ام ــ خودم و سایهٔ بیقواره‌ام که از نور پیه سوز مدام بردیوار غار می‌لرزد . همگی بمأموریت و پاسداری رفته‌اند واز درون سنگرها صدائی نمی‌خیزد . سراسر صبح ، پایم به نحو تحمل‌ناپذیری درد می‌کرد اما مقارن نیمروز ، ازشدت درد اندکی‌کاسته شد . بطوریکه حتی‌توانستم اشیایم‌را کمی‌جمع وجورکنم . نخست بکوله پشتی سربازیم که‌ازآن بمثابهٔ بالش‌استفاده می‌کردم ، پرداختم . پوسته‌ای سبزگون ــ یك قشر نازك‌کپك ، که هرگاه انسان انگشت خود را برآن بکشد محومی‌گردد وخطی نمناك ازخود بجای می‌گذارد ــ برچرم کوله‌پشتی نشسته بود . سراسر نیمهٔ دوم روز را با کهنه‌ای آغشته به روغن نباتی ، کوله پشتی را پاك کردم وجلا دادم . بعد ، سرنیزه را از غلاف بیرون کشیدم ــ زنگ‌زده بود . اثرآغاز زنگ زدگی برلولهٔ تفنگم نیزمشاهده می‌شد .

به جانب دهانهٔ غارخزیدم و چشمم به مهتاب بهاری افتاد که در پهنای آسمان شناوربود وبانور سیمین‌خود سنگرهارا می‌انباشت. افسانهٔ دخترجزیره که برایوان غرق درنور ماه نشسته ، جهیزیهٔ خود را گلدوزی می‌کند وچشم به راه یار دلبند خویش‌است ، به‌یادم آمد . دخترك ، به امید مشاهدهٔ بادبان قایق‌یار ، دیده به‌دریا می‌دوزد . پیه سوزرا خاموش‌کردم و چاردست وپا از درون غار بیرون خزیدم . بریکی ازفرورفتگیهای دیوارهٔ سنگر جای گرفتم و محو تماشای شب مهتابی‌شدم.

چه سکوتی !

ماه ، بیدریغ برهمه‌جا نور می‌پاشد. طرحها وخطها درمیان سیلی‌نقره فام‌که ازمنبع‌آسمان فرو می‌ریزد ، نرم و ملایم مستحیل می‌شوند . نور ماه ، آرام وخاموش فرو می‌ریزد ، پخش می‌شود وزمین‌را در مهی‌آبیگون و نیمه ـ شفاف می‌پیچد . نه صدائی بگوش‌می‌رسد، نه تق‌تق مسلسل ، نه غرش‌توپخانه، نه فش‌فش فشفشه .

همه چیز درنوعی عالم‌خلسه فرورفته است ؛ در زیراین‌آسمان مسالمت‌ـ جو ، همه چیزبه‌نرمی و آزادی نفس می‌کشد . نور شادی بخش ماه در فضای ساکن ، پخش‌وپاشیده‌می‌شود. قله‌های‌کوههای نزدیك به‌وضوح دیده می‌شوند. خورشید داغ در خلال سراسر روز دامنه‌های صخره‌ای پوشیده از خاربن را می‌سوزاند . بوته‌های خاردار وصخره‌های سوزان به‌کالبدگیاهها و حیوانهای عجیبی می‌مانندکه‌پرتوخورشیدگوشت‌تنشان‌را سوزانیده وچیزی‌جزاستخوان‌ـ بندی خشکیده‌ای ازآنها باقی نگذاشته است .

همه‌جا چاله‌ها وحفره‌های‌فراوان به‌چشم می‌خورد؛ گوئی‌که درندگانی حیرت‌انگیز به یاری پوزه‌ها و چنگالهای خود کنامهائی حفر نموده‌اند تا در آنها تولید مثل‌کنند . تعداد حفره‌ها دربعضی نقاط به‌قدری زیاد است‌که زمین به مزرعهٔ زیر ورو شدهٔ سیب زمینی می‌ماند. اینها ، محل انفجار گلوله‌هاست که در زیرآسمان اسرارآمیز به‌کجی‌دهان‌گشوده‌اند . این چاله‌های انباشته از نور ماه به جامهای بزرگ گلی مملواز عسل شفاف می‌مانند. برحفره‌هائی که از فروغ ماه بی‌نصیب می‌مانند، سایه‌های سیاهی گسترده می‌شود. ازگشاده دستی ماه ، حتی آنگاه که با فروغ خود برموانع سیم خاردار ـ موانعی که صفوف پولادین وپایان ناپذیرشان درمیان تیرگی مروارید فام محومی‌گردد‌ـ آرامش می‌افشاند ، چیزی کاسته نمی‌شود . ماه آنها را همچون خوشهٔ انگور

شست وشو می‌دهد و برخارهای آهنینشان که بسان چنگ و دندان درندگان حالتی تهدید آمیز و خصمانه بخود گرفته‌اند ، لکه‌های روشنی می‌پاشد . در نقطه‌ای دوردست، دره‌ای تنگ وتاریك ، دره‌ای که رود «دراگورا» درآغوش آن جاری است ، گسترده شده‌است . این رودخانه به‌چشم نمی‌آید اماهرگاه انسان گوش‌خودرا برزمین بچسباند همهمهٔ آن راکه‌آبهای خودرا شکوهمندانه به پیش می‌راند ، خواهد شنید .

«دراگورا» ، بابانك شاد و رسای خویش فریاد آزادی سرداده است ؛ فریادش ستیزه جویانه است ؛ و آوای سخت و کشدارش انسان را از سعادت جنبش وحرکت‌آگاه می‌سازد . من، درگذشته نیزازمشاهدهٔ آب راکد برکه‌های مصنوعی دستخوش‌اندوه می‌شدم . خداوند، آب راآفریده است تاآزاد و بی‌توقف جاری شود. هیولای تیرهٔ «کبوتر» ــ این‌هیولای گنگ واسرارآمیز ــ در برابر دیدگانم قد برافراشته است. در پیرامون من ، همه چیز ، به همهمهٔ دوردست رودخانهٔ خوشبخت گوش فرامی‌دهند . «دراگورا»، ازمیان دشتها به سرعت می‌دود، زبان سپید خودرا در سراشیبی‌های تندآشکار می‌کند و خندان وقهقهه زنان خویشتن را ازفراز صخره‌ها سرنگون می‌سازد . ازروی سنگهای پوشیده ازخزهٔ سبزمخمل‌گون می‌جهد، دراطراف درختهای سرنگون شده‌کف می‌کند وهمچون اسبی زورمند وازبند رسته‌که باپوزهٔ بالاگرفته ومنخرین باز شیهه می‌کشد واز رهائی‌خویش شادمانی می‌کند، به‌آنها حمله‌ور می‌شود.سپس آرام می‌گیرد و برریشه‌های پوشیده از کرکشان قطره‌هائی الماسگون بجای می‌گذارد . باخود می‌اندیشم : «روزها سپری خواهند شد ، انسانها ازکشتن یکدیگر بجان خواهندآمد ، جنگ بپایان خواهد رسید ، سنگرهاتهی‌خواهند گشت ؛ و آنگاه ماده خرسها به پناهگاهها روی خواهند آورد تا بارخود را برزمین نهند و بوته‌های گل ، فارغ از قید و اندوه ، سیمهای خاردار را با تاج گلهای شکوفان خود درآغوش خواهندکشید .»

«ودریك چنین شب مهتابی وشگفت‌انگیز ، درهمین نقطه‌ای‌که هم‌اکنون نشسته‌ام ، درنده‌ای وحشی‌بادندانهای ازخشم نمایان وزبان بدرآمده،لحظه‌ای درنگ خواهدکرد وبه‌آواز دور دست رودخانه‌گوش فرا خواهد داد ؛ درندهٔ خوش‌اقبال ، غبار ماه را استنشاق خواهدکرد . واما کوهها ، آنگاه که ما و بهمراه ماجنگی‌که ره‌آورد ماست، ترکشان گوئیم ، باردیگر درآغوش **زمین ابدی** آرام خواهندگرفت .»

به **طبیعت** هزار چشم و هزار لب می‌اندیشم ــ به طبیعتی که در عظمت خویش این‌چنین خودبین وخودخواه است ، به طبیعتی که بالاقیدی وخونسردی بیرحمانه‌ای به‌تراژدی بشریت خیره شده است . برای او اندك تفاوتی نمی‌کند که دراین‌نقطه درنده‌ای بایستد و رایحهٔ خوش‌شب تابستانی را استنشاق کند و یایك انسان فکور ــ انسانی که قلبی مالامال از درد وعشق دارد.

درون جمجمه‌های مقتولین ، باآن‌کاسه چشمهای تیره وخیره‌شان ، انواع حشره‌ها ، مارمولکها وهزارپاها لانه خواهندکرد . همهٔ این‌موجودات ناپاك درجمجمه‌هائی که زمانی مسکن آرزوها واندیشه‌ها بود ، به راحتی‌جای خواهند گرفت وبی‌گمان نورماه همچنان آرام وملایم ازمیان‌کاسه چشمهای تهی‌جاری خواهد شد وحلزون، براستخوانهای سپید قهرمانان خواهد لغزید . وکوهها، طی قرنهای متمادی ، درست مانند امروز ، همچنان خونسرد و تشویش‌ناپذیر بپا ایستاده ودر دریای فروغ مهتاب بهاری ، آبتنی‌خواهندکرد .

اسانا[1] !..

[گل خشخاش درسنگر]

امشب، درد پایم بقدرکافی تخفیف یافته بود .

هوس کردم که درسنگرخاموش گشتی‌بزنم، ازاین‌رو بااحتیاط برخاستم. سنگر، هنگامی که تااین‌حد غرق درنورماه باشد تأثیرعجیبی درانسان به‌وجود می‌آورد . درچنین موقعی با اینکه هوا همچون روز روشن است باز انسان از چیزی نمی‌هراسد. نورماه ، به شرط‌آنکه برشیئی فلزی ودرخشان نتابد،مرا لونخواهد داد. من می‌توانم بدون واهمه ، در زیرتوری خیال‌انگیز ماه ، در زیراین‌حجاب تیرهٔ نقره‌فام گردش کنم.

ناگهان‌ازاین‌خیال که همگی‌رفته ومرا دراین‌نقطه، درمیان این‌کوهها، یکه وتنها گذاشته‌اند سخت نگران ومشوش شدم . چنان بودکه گفتی خنجری

۱ــ Osanna به عبری بمعنای نجات ورستگاریست . یهودیان قدیم این کلمه‌را هنگام‌التجاء به‌پروردگاربرزبان می‌آوردندوبه‌وقت ورود مسیح به‌اورشلیم نیز بااین‌کلمه ازوی استقبال‌کرده بودند.

سرد درقلبم خلیده‌است . لازم بود که بهرتقدیر، ازوجود انسانها ــ ولوازوجود خصم ــ در همین حول حوش اطمینان می‌یافتم.

تا انتهای سنگرمان ، تا مانع عرضی سیم خاردار پیش رفتم . درآنجا یك راه خروجی وجود دارد که بوسیلهٔ یك چهارچوب پوشیده از سیم خاردار مسدود می‌شود . اینجا ، زمانی معدن سنگ بود؛ زمینش پوشیده از سنگ است وحفر آن با بیل وکلنگ غیرممکن بنظر می‌رسد . ازاین‌رو دراینجا گونیهای مملواز خاك را رویهم چیده وباین‌ترتیب پناهگاههائی بوجودآورده‌اند . خدا می‌داند که این گونیها ــ که بارانها وبرفها وگرمای سوزان خورشید را بخود جذب می‌کنند ــ ازچه وقت دراینجا تل شده‌اند . آنها بکلی پوسیده‌اند . روی یکی ازگونیها دست‌کشیدم، باکوچکترین تماس دست ، همچون کفن پوسیدهٔ جسد نبش قبر شده ، وارفت وتاروپودش ازهم گسیخت . بعضی از گونیها پراز خاك است وبعضی دیگر، نیمه خالی. گونیهای‌پر، هنوزهم شکل نخستین خودراحفظ کرده‌اند. این مجموعه، درزیرنور پرفروغ ماه به سگهای مرده‌ای که رویهم تل شده باشند ــ برخی متورم ، پاره‌ای مچاله شده ــ می‌مانند .

این نقطه، بی‌گمان به محل خوش منظره‌ای مشرف‌بود. همهمهٔدوردست رودخانه که‌ازبسترعمیقش برمی‌خاست به وضوح به گوش می‌رسید. خواستم‌ببینم که درآنسوی پناهگاه چه می‌گذرد. اگردردپایم نبود بیشك از خاکریزسنگر بالامی‌رفتم. به‌کمك چوبدستی، به دیوارهٔ سنگرتکیه زدم، روی پای سالم بلند شدم ودر گونیهای فوقانی چنگ انداختم. یکی از گونیها دردم پاره‌شد وخاك آن برسرم ریخت. می‌توانی حدس‌بزنی چه دیدم؟ گونی برزمین غلتید وچیزی معجزه‌آسا دربرابردیدگانم عیان شد. ناگهان سبك شدم ؛ می‌خواستم ازشدت شادی فریاد بزنم .

یك گل ! فکرش را بکن. درمیان فساد وپوسیدگی ، گلی روئیده بود ــ گلی که درآنشب غیر عادی ، به نحوی غیر منتظره ، دربرابر من ظاهر شده بود . با قلبی بی تپش آنرا لمس‌کردم ، گفتی که گونه‌های نوزادی را نوازش می‌کنم . این ، یك گل خشخاش بود: درشت ، آتشین وهمچون کف دست، مخمل پوش وشکفته . افسوس که شب بود والارنگ سرخش را، صلیب سیاه تخمدانش را ومژگان ریزآبی‌رنگش را درزیرنورخورشید تماشا می کردم . سرشار از نشاط رنگها وزندگی بود. ساقه‌ای سخت وپوشیده ازکرك ویك غنچهٔ ناشکفته داشت . غنچه‌اش درقنداقی سبزرنگ ، سخت پیچیده شده بود وچشم براه‌فرا

رسیدن لحظهٔ شکفتن بود. بزودی او نیز خواهد شکفت و بجای یك گل ، دو گل خواهم داشت ! دو گل کوچك در گلستان مرگ . سخت به هیجان آمده بودم. به دیوارهٔ پناهگاه تکیه کردم ، گفتی که از خستگی مفرط از پا در آمده‌ام . اشکهای پالایش دهندهٔ روح ، تگرگ آسا ازچشمانم فرو می‌چکید . سر خاك آلودم را به گونیهای کثیف تکیه دادم ومدتی درهمان حال باقی ماندم . گل را نرم وملایم ، باردیگر با دوانگشت لمس کردم ؛ وناگهان تشویش‌ونگرانی شدیدی به قلبم راه یافت : بنظرم آمدکه ممکن است گلی که خود خداوند ، امروز برمن آشکارش ساخته است ، دستخوش ضایعه وسانحه‌ای گردد . ازاین رو گونی‌بزرگی‌را به‌دوش گرفتم ودرحالیکه ازدرد شدید پا لبهایم‌رامی گزیدم، پای‌کشان به سوی گل رفتم ومستورش ساختم . با خود گفتم : «باین ترتیب از نظرها پنهان خواهد ماند .» وموذیانه لبخند زدم . سپس ، باردیگرروی نوك پا بلند شدم وبه سوی گل دست درازکردم. آری ، یکباردیگر آنرا لمس کردم. هنگامی‌که نوك انگشتهایم را به گلبرگهای ظریفش آشنا ساختم ازفرط سعادت سراپا لرزیدم . تماسی بود شادی آفرین ؛ رعشه‌ای دلچسب و پر حلاوت همهٔ وجودم را فرا گرفت؛ گفتی مژگان زنی گرامی و دوست داشتنی با پوست تنم مماس شده است . برنوك انگشتانم بوسه زدم وبه نجوا گفتم :

ـ شب بخیر ... خدا پشت وپناهت ! شب‌بخیر ...

وشتابان به غارم بازگشتم. اگرقدرت می داشتم ، بیشك چراغانی باـ شکوهی براه می انداختم ، همه جا را آذین می بستم وبه بیرقها و تاج گلها می‌آراستم! چهارفتیله درپیه سوز قرار دادم وآنها را روشن کردم: میل داشتم بمناسبت این واقعه ، پناهگاه محقرم را منورسازم . قلبم چون بالهای ظریف پروانه‌ها می‌لرزید. به پشت‌درازکشیدم ولبخند زدم. نغمه‌ای در وجودم طنین انداز شد ؛ گوش فرا دادم ویکی ازترانه‌های عهد طفولیتم را بازشناختم :

ماه به‌روشنی می‌درخشید...

وناگهان «گیگانتیس» به‌یادم‌آمدو گریه‌ام گرفت. اگراوزنده می‌بود؛ رازم را با او ـ فقط با او ـ درمیان می‌نهادم. دوست عزیز ! بخاطرتو، حتی حاضر بودم گل‌را بچینم ودرلیوانی پرازآب سرد به‌پناهگاه لانه مانندت بیآورم دوست گرامی ! کاش زنده می بودی! تو قلبی نجیب وبی‌آلایش ، چشمانی غمـ انگیز و فرشته آسا ودستهائی سفید و ظریف داشتی . ومن ، ازاندوه و شادی گریستم . به رازعجیبی پی برده‌ام . درکنارسنگر، درپس گونیهای پوسیده ؛

کپك‌زده، یك گل خشخاش روئیده‌است! خدایا، این گل درست‌ما نند پرتوی درخشان درقلمرو مردگان، فقط بخاطر من روئیده است . به گلی که در آنجا، در نقطه‌ای که سرآغازسیمهای خاردار است، درکنار تابلو «ب۱» روئیده است می‌اندیشم. زندگی ، با این بیرق کوچك سرخ رنگ بمن علامت می‌دهد و نیروی جدیدی درکالبدم می‌دمد. این ، علامت امید است. پروردگارا ، مگر آنرا نباید به‌فال نیك گرفت؟ این همانا لبهٔ ردای ارغوانی تست! خداوندا، با اینکه‌ترا نشناخته‌ام وجودت را لمس می‌کنم .

پتو را سخت بخود پیچیدم وچشمهایم را بستم‌تا درتنهائی مطلق، ازشادی خویش لذت ببرم . قلبم دیوانه وار می تپید . همهٔ وجودم مالامال از اندوه‌و احساسات ظریف بود . سبب چیست که امروزفقدان «گیگانتیس» را با درد و اندوه بیشتری احساس می‌کنم؟ بحالش اشك می‌ریزم اما دراعماق قلبم‌سروری نهان گشته است ـ من به رازعجیبی پی برده‌ام : من زنده‌ام ! زنده !

باردیگر با احتیاط برخاستم ، ازدرون غارم سرك کشیدم و به سوی‌سنگر ارتباطی چشم دوختم. درآنجا ، ملاقات سعادتباری درانتظارمن است. امروز، دیگر بدانجا نخواهم رفت لیکن هرشب ثانیه‌ای‌چند درآنجا بسرخواهم برد. آنگاه که درراه مراجعت ازمأموریت جنگی یا پاسداری ، همراه دیگران از آن نقطه بگذرم ، زیرلب پوزخند خواهم زد ؛ مگرنه اینست که آنان از همه چیز بی خبرند ؟ بی‌آنکه کسی متوجه گردد ، به پشت سرم نگاه خواهم کردتا با خیال خود به گل آتشین ـ گل‌خشخاش سنگر که **زندگی** آنرا چون پیامی‌از جانب‌خود برای من‌فرستاده‌است ـ درود بفرستم . با قلبی‌آکنده ازاین‌احساس سعادت ، خواستم به خواب روم وپیش ازآنکه پلکهایم را برهم نهم مانند ایام طفولیت صلیبی برسینه رسم‌کردم . نمی توانستم بدرستی تمیز دهم‌آنچه که در وجودم به نرمی و ملایمت نغمه سرائی می‌کرد احساس اندوه بود یا شادی . امشب، خداوند وجود مرا با انگشت خودلمس‌کرده است از این رو روح من می‌لرزد وپرپر می زند. کاش می توانستم ولو برای یك‌لحظه به افسانهٔ دلفریب کرم خداوندی ایمان بیآورم ، بزانو درآیم وبه پیشگاه خدا به خاطر این معجزه شکرگزاری کنم !کاش می توانستم با قلبی گشاده در برابر پروردگار ظاهر گردم ونگاه برکت بخش اورا روی خود احساس کنم !کاش می توانستم با خواندن‌یکی ازادعیهٔ‌زبان باستانی‌ـ دعائی که درطفولیت‌بی‌آنکه ازمفهومش آگاه باشم‌آن‌را برزبان‌می‌آوردم ـ خدا راطرف‌خطاب قراردهم!درایام خوش

کودکی، دراین مورد هیچگونه پرسشی نمی‌کردیم اما همیشه ازفراموش‌کردن کلمات اسرارآمیزدعا ، وحشت داشتیم. هرگز ازکسی نمی‌خواستیم که کلمات آنرا برایمان معنی‌کند زیرا گمان می بردیم که زبان دعا ، زبان اسرارآمیز خدا است ، زبان پرشکوه آسمان است ، زبانی است که خداوندبه هنگام گفت وگو با بندگان خویش به‌آن تکلم می‌کند .

کاش می توانستم امشب نیزچنان دعای نامفهومی‌را برزبان بیاورم! همهٔ اندیشه‌های پرمعنا وپایان ناپذیرم را وهمهٔ احساسات مبهم و نامشخصم را فقط درچنین دعائی می توانستم بگنجانم؛ این احساسات واندیشه‌ها ، همچون‌سیلی که براثراصطکاك داس حضرت موسی‌با صخره‌های گداختهٔ صحرا ازدل‌سنگها جاری شده بود ، در درونم می‌جوشید . امروز ، روح من به نهری پر آب و پرنشاط می‌ماند. اما این‌نهر ،آبها وترانه‌های خود را به پای چه‌کس‌خواهد ریخت ؟ به پای هیچکس ؛ چه اوکسی را ندارد ...

با اینکه وجود خدا را در کنارخویش ـ کاملا نزدیك خودم ـ احساس کردم ، با اینهمه باز نتوانستم با اوگفت وگوکنم .

[ژاکوپ]

هفتهٔ گذشته یکدسته سرباز برای تکمیل نفرات گروهان که به سبب تلفات ناشی از بیماریها وگلوله‌باران توپخانهٔ دشمن تقلیل یافته بود، به‌گروهان ما پیوست . در میان آنان یك یهودی هم بود . یك یونانی اهل سالونیك نیز که سابقاً دریکی ازلشکرهای یونان خدمت می‌کرده واخیراً از بیمارستان‌مرخص شده‌است‌جزو این دسته است. اسمش«دیمیتراتوس»[1]است ؛ مردیست پر حرف ، کلك‌باز وظاهراً شوخ‌طبع . وجود یك فرد یونانی درلشکر «جزیره»امریست کاملا طبیعی و قابل توجیه اما ـ لعنت برشیطان ـ یهودی و لشکرما ؟ عقلم به جائی قد نمی‌دهد. او مردی است لاغراندام ، بلندقد ، باموهای بور ومجعد و چشمهای ریز قهوه‌ای شبیه به‌دانه‌های قهوه. درآن‌دم که نگاهم به قیافه‌اش‌افتاد بی‌اختیار یهودای کاهی «کوستاس پاتلاکتسیس»[2] یادم آمد. او ، در ایام هفتهٔ

۱ ـ Dimitratos ۲ ـ Costas Patlaktsis

مقدس ، یك مترسك کاهی شبیه به یهودا می‌ساخت و بچه‌ها کف‌زنان وهلهله کنان آن را آتش می‌زدند. همزمان سوختن تدریجی مترسك، ترقه‌ها ووسائل مختلف آتش بازی که لابلای کاهها کار گذاشته شده بود تق‌تق کنان و سوت‌زنان منفجر می‌شد وشعله می‌کشید. از نظر بچه‌ها، لذت‌بخش‌ترین ومفرح‌ترین قسمت این برنامه رسیدن آتش به‌سوت سوتك مترسك بود . «کوستاس پاتلاکتسیس» سوت سوتك را درماتحت مترسك پنهان می‌ساخت. به محض دیدن «ژاکوپ» به‌امید مشاهدهٔ فتیلهٔ سفید سوت سوتك به پشتش نگریستم . این مرد یهودی چهره‌ای رنگ پریده و دستهائی پوشیده از کك مکهای سرخ رنگ دارد . پوستش که قرمزی بیمارگونه‌ای دارد، به نازکی کاغذ سیگار است بطوریکه انسان گمان می‌برد که اگر دستش بزنند ممکن‌است پوستش مجروح گردد و موجب آزارش شود .

این‌مردمطیع، توسری‌خورده‌ومظلوم، انسانیست که‌حاضراست باردشوارترین کارهارا بردوش کشد. بااینهمه نمی‌توانم نسبت به‌اواحساس‌محبت و گرایش کنم؛ نمی‌توانم! او ازجمله مردانیست که حس مخالف‌جوئی وعدم علاقهٔ انسان را برمی‌انگیزند. انسان، باهمهٔ‌فشاری که بخود می‌آورد وعلیرغم‌خویشتن‌داری وتوسل به منطق، باز قادر نیست براین حس خصومت‌آفرین فایق‌آید و حضور آنان‌را باخونسردی تحمل‌کند . اینها ، مثل روغن کرچك، تهوع‌آورند .

دیروز هنگامی‌که به اتفاق چند سرباز دیگر نگهبان آشپزخانه بود بسختی کتك خورد. دربارهٔ « یورگالاس » (ضارب ژاکوپ) درآینده باز هم صحبت خواهم‌کرد. از شنیدن این خبر (نمیدانم به چه سبب) تقریباً خوشحال شدم. من از فرزندان قوم اسرائیل هیچگونه کینهٔ تعصب‌آمیزی در دل ندارم . نخستین بار آنها را در « سالونیك » دیده بودم . در آن هنگام شیفتهٔ زیبائی دخترانشان بودم اما از علت زشتی زنان مسن یهودی هیچ سر در نمی‌آورم . وقتی‌که خبر کتك خوردن «ژاکوپ» لنگ دراز را شنیدم خنده‌ام گرفت. یکی از بچه‌هائی که‌ناظراین ماجرا بود جزئیات امررا برایم تعریف کرد . (اکنون که بار دیگر این داستان را به یاد می‌آورم بنظر می‌آید که انگیزهٔ نفرتم چشمهای محیل او بودکه همچون منجوقهای ریزقهوه‌ای ، دودو می‌زدند). به همهٔ ناراحتیها و گرفتاریهائی که ازدست ظاهرناخوش‌آیند ولهجهٔ مضحك‌یونانی خود می‌کشید، می‌اندیشم. بی‌گمان‌درروح واژگون‌بخت او ـ روحی که‌زندانی یك جسم زشت وپوشیده ازلك وپیس است ـ اندوه موجه وکینهٔ ملامت‌ناپذیر به

حد وفور انباشته شده است. بااینهمه قادر نیستم که بااحساس دلسوزی وهمدردی نگاهش کنم . از او متنفرم ! سربازهای دیگر نیز همین احساس را نسبت به‌او دارند. همه کج کج نگاهش می کنند .

بر گردیم به داستان آشپزخانه . دیروز ، «یورگالاس» تنفر و انزجار همگانی‌را بیان کرد وعیان ساخت. اوهنگام نگهبانی با دست بیقواره و معیوب خود (انگشت کوچکش دراثرانفجار دینامیت هنگام صیدماهی قطع شده است) به سردوشی «ژاکوپ» چنك انداخت ، پوزهٔ پشم‌آلوی خودرا به بینی نوك‌تیز یهودی نزدیك ساخت و گفت :

ـ «ژاکوپ» ، کی بهتون گفته بودکه مسیح مارو مصلوب کنین ومث دزد سر گردنه شکنجه‌ش بدین ، ها ؟

«ژاکوپ»، ازبوی تندشراب که ازدهان «یورگالاس» به مشام می‌رسید، به مستی‌اش پی‌برد، ازاین‌رو تلاش کرد تا مگر ازچنگش بگریزد و گفته‌هایش را بعنوان یك شوخی تلقی کند .

اما «یورگالاس» شوخی نمی کرد . اویکبار دیگر سراپای « ژاکوپ » را تکان داد وبا چشمهای از حدقه درآمده ، در مردمکهای قهوه‌ای رنگ وی خیره شد .

«ژاکوپ»، درحالیکه از فرط وحشت سراپا می‌لرزید گفت :

ـ من ... من مصلوبش نکردم ... این افسانه‌هارو باور نکن ...

«یورگالاس» ازخودبیخودشد. چشمهارا دیوانه‌وار ازهم گشود؛ موهای سبیلش مانند خارپشت دریائی می‌جنبید .

ـ گفتی افسانه ؟.. اسم‌آیات انجیلو افسانه میذاری ؟..

پس مرد یهودی را برزمین زد و تا سرحد مرگ به زیر مشت و لگدش گرفت .

«ژاکوپ»راکه دچار وضع وحشتناکی شده‌بود، روی‌دست، ازآشپزخانه به گروهان‌آوردند. اونزدفرمانده‌رفت وتقاضاکردکه‌به گروهان دیگری‌منتقلش سازند. فرماندهٔ گروهان قول‌دادکه«یورگالاس»را سخت تنبیه کند. «ژاکوپ» به‌محض شنیدن وعدهٔ سروان ـ که‌بیشك مصیبت جدیدی برای او ببار می‌آورد ـ سخت مضطرب وسراسیمه شد و ازآنجائیکه یقین داشت‌که اگر سروان به عهد خویش وفاکند «یورگالاس» استخوان سالمی‌برایش‌باقی نمی گذارد ، ملتمسانه از فرماندهٔ گروهان تقاضاکردکه از مجازات ضارب چشم بپوشد . با چشمهای

اشکبار آنقدر خواهش والتماس کرد تاسرانجام‌سروان قول دادکه از مجازات «یورگالاس» صرفنظر کند .

ساعتی بعد ، فرماندهٔ گروهان «یورگالاس» را به پناهگاه خود احضار کرد. او درحالیکه انگشتهارا به پشت خود قفل کرده وچانه‌را بالاگرفته‌بود، باحالتی خشم‌آلود درطول پناهگاه قدم می‌زد ؛ ناگهان دربرابر «یورگالاس» ایستاد وبا تشدد پرسید :

ـ چرا ژاکوپو کتك زدی ؟

«یورگالاس» که هنوز هم مست بود چندبار کوشیدکه «خبردار» بایستد وسلام نظامی بدهد اما همه تلاشش بی‌نتیجه‌ماند: تلوتلو می‌خورد وسعی‌می‌کرد که تعادل خود را حفظ کند . وناگهان گریه سرداد؛ اشك ـ اشك فراوان یك مرد مست ـ همچون نهری پرآب ازچشمهٔ چشمانش روان شد ...

[بالافاراس در خط مقدم]

پیش ازظهر امروز ، دربحبوحهٔ گرما ، مهمان ناخوانده‌ای بدیدارمان آمد .

به‌کلهٔ «بالافاراس» زده بود که به همراهی اعضای ستاد خویش ازقسمت ما دیدن کند . همراهانش عبارت بودند از سرگرد «کونتولیس»[1] افسر رستهٔ مهندسی، «پولیتیس»[2] مترجم ژنرال وافسرفرانسوی قسمت ما . طبیعی است‌که فرماندهٔ گروهانمان نیز درزمرهٔ ملتزمین بود . «بالافاراس» شهامت وگستاخی خود را بی‌پروا درمعرض جلوه‌گری قرار داده بود. کلاه‌خود برسر نداشت و نوارهای زرین فرنچ وکلاهش درنورآفتاب می‌درخشیدند . هنگامی‌که شیطان درجلدش می‌رود ، عزم بازدید از سنگرها را می‌کند تا ببیند : « حال بچه‌ها چطوره.» توصیف اینکه این مرد چگونه مرگ‌راآشکارا تحقیر می‌کندوخوارش می‌دارد، بسیاردشوار است . ژنرال عظیم‌الجثه و شکست‌ناپذیر ، همچون دژی استوار ، باخونسردی ولاقیدی محض طول سنگر را طی می‌کند ؛ دراین حال

---

۱ ـ Contulis ۲ ـ Politis

سرش از پشت خاکریز سنگر هویداست. چنان جلوه می‌فروشد که گوئی در میدان رژه است ، نه در جبههٔ جنگ و بدین ترتیب انسان را دچار تردید می‌سازد که از شجاعتش تعجب کند یا از حماقتش . بدیهی است که برای افسران بیتوائی که «بالافاراس» به دنبال خود بهرسو می‌کشاندشان کاری باقی نمی‌ماند جز آنکه تهورنمائی احمقانه‌اش را قلباً نفرین کنند. آنان پا به پای او گام برمی‌دارند و با اینکه نزدیك است که از ترس قالب تهی کنند ، باقدکشیده دربرابر توپهای «کبوتر» جولان می‌دهند. افسر فرانسوی قسمت ما با مشاهدهٔ اینهمه بی‌پروائی غیرمنطقی آمیخته به تظاهر ، از کوره بدر می‌رود وهمهٔ خشم وغضب خودرا برسرما می‌بارد. دیدبانان دشمن گاه وبیگاه کلاه ژنرال را که درپرتو خورشید، همچون زر می‌درخشد، مشاهده می‌کنند، تلفنهارا به‌کار می‌اندازند، واحدهای خود را ازاین خبر آگاه می‌سازند وآنگاه شوخی توپخانه آغاز می‌گردد. «خوکها» ـ گلوله‌های شش اینچی ـ گاه‌وبیگاه سنگررا به ویرانه‌ای مبدل می‌سازند. لیکن «بالافاراس» سبیل خود را موقرانه می‌تابد وهمچنان به پیش می‌رود . با لحن کشدار خود با هجاهای مقطع ـ گوئی که ازکلمات سان می‌بیند ـ می‌گوید:

ـ چیز مهمی نیست . این یکی ازمراسم متداول بین‌المللی است. دشمن به افتخار ورود ژنرال ، توپخانهٔ خود را به غرش درآورده و به ژنرال درود می‌فرستد ...

همراهان وی خواه وناخواه می‌خندند ووانمود می‌کنند که شوخی ژنرال به مذاقشان خوش آمده ، اما از بهائی که برای این خنده می‌پردازند فقط خدا آگاه است وبس . آنان درحالیکه از فرط وحشت می‌لرزند ، تظاهر بدلاوری می‌کنند . نه تیر تفنگ ونه گلولهٔ توپ، تاکنون حتی یك‌مو ازسر «بالافاراس» کم‌نکرده‌است واین، بیشتر به معجزه می‌ماند تا به واقعیت. نمیدانم این‌معجزه زائیدهٔ اقبال بلند اوست یا اینکه گلوله بندرت ممکن است به «سبیل متحرك» اصابت کند . بهرصورت اواطمینان‌کامل داردکه ممکن نیست هدف گلوله واقع شود . حتی درجنگهای بالکان نیز که فرماندهٔ گردان «اوزون»ها بود یکبارهم زخمی نشده‌بود. درآن‌زمان تقریباً همهٔ افراد گردان اوطی یك‌جنگ تن‌به‌تن درحوالی «بیزان» کشته شده بودند . وی می‌گوید :

ـ مرگ همیشه درکمین کسانیست که خود را مخفی می‌سازند . مرگ چیزیست شبیه یك فاحشهٔ سمج و پررو ...

وامروزدشمن بمناسبت ورودژنرال، مراسم‌یك‌چنین «درودافتخارآمیزی»

را برای ما بجای آورده بود . دیدبانهای «کبوتر» از ورود وی آگاه شدند و گلوله‌ها زوزه‌کشان برسنگر رنجدیدهٔ ما باریدند. فرماندهٔ گروهانمان به‌محض مشاهدهٔ ژنرال دستورداده بود که همهٔ ما درون پناهگاهها مخفی‌شویم . یکی‌از گلوله‌های‌دشمن، درست درکنارخاکریزسنگر، درفاصلهٔ‌چندقدمی ژنرال‌منفجر شد. قطعه‌ای از گلوله به‌یك کیسهٔ‌خاك اصابت کرد، آنرا ازهم درید ومحتویاتش را روی‌کلاه ژنرال فرو ریخت . رنگ چهرهٔ همراهان «بالافاراس» چون گچ سفید شد. اما ژنرال، فقط لحظه‌ای توقف نمود وفحشی نثار بلغارها کرد .

ـ بحق چیزهای ندیده ! بی‌احترامی به مافوق ؟!

سپس کلاه را ازسر برداشت ، مشتی خاك راکه درلابلای یراقهای زرین آن‌جمع شده‌بود برزمین ریخت وآرام‌وخونسرد خطاب به‌آجودان خود گفت:

ـ آقای آجودان ، توهم چالاك‌تر وهم جوانتر از من هستی ؛ لطفاً از سنگر بیرون بپر و ـ اوناهاش ـ اون تکه بزرگ گلوله را برایم بیاور تا ببینم کالیبر توپش چنده .

این ، پیش ازحد تصور همگان بود .

سیمای افسرها به رنگ موم درآمد . همراهان ژنرال ، مأیوسانه به همدیگرچشم‌دوختند؛ اما آجودان‌نگونبخت سلام نظامی داد ومانند گلادیاتورها خودرا برای استقبال ازیك مرگ مسلم‌آماده ساخت . لیکن ازبخت بلند او ، افسرفرانسوی وارد ماجراشد وبالحنی‌آمیخته به احترام ودرعین حال قاطع ، یادآوری‌کردکه بنابدستور مقام فرماندهی عالی، به مخاطره انداختن بیهدف جان‌افراد نظامی اکیداً ممنوع‌می‌باشد وخاطرنشان ساخت که ناگزیر خواهد بود ماوقع را ازطریق سلسله مراتب به مقامات بالاگزارش دهد .

«بالافاراس» دست‌گوشتالوی خود را چندبار به پشت افسرفرانسوی زد و گفت :

ـ بسیارخوب، بسیارخوب. بیاروابطمان‌را تیره‌نکنیم Mon camarade[1]

سپس خطاب به‌آقای «پولیتیس» که رنگ‌صورت وحشت زده‌اش به‌سفیدی گچ بود، دستور دادکه سخنان زیررا که باحرکات پرمعنی اداکرده بود برای افسرفرانسوی ترجمه‌کند :

ـ پسرجان ، به او بگوکه ما ـ یونانیها ـ وآن آدمهای پرجرئتی که

---

۱ ـ رفیق (فرانسوی) .

روبرویمان موضع گرفته‌اند، آشنایان قدیمی هستیم ، همدیگر را می‌فهمیم و از یکدیگر رنجشی به دل نمی‌گیریم . آره ، دوستان قدیمی ،

Des anciens connaissances , comment [1]

خوشبختانه در خلال بازدید «بالافاراس» تلفاتی ندادیم. فقط چشم یك سرباز براثر اصابت سنگ آسیب مختصری دید. با اینهمه تیراندازی تا مقارن عصر ادامه یافت. افراد گروهان، سراسرشب‌را تا سپیده‌دم، درحالیکه به‌آباء و اجداد «بالافاراس» لعنت‌می‌فرستادند، مشغول‌پاك کردن سنگر وترمیم‌خرابیهای وارده بودند .

درتمام مدتی که غرش توپخانه به گوش می‌رسید ، قلبم لحظه‌ای آرام نگرفت ؛ نگرانی و دلواپسی بی‌تابم کرده بود . هنگامی‌که هوا تاریك شد به اتفاق سربازان دیگرپناهگاهم‌را به‌قصد پاك کردن سنگر، پای‌کشان ترك گفتم. تا انتهای سنگر پیش رفتم و سپس کورمال‌کورمال به جستجوی گونیهای خاك پرداختم تا شاید محل گل خودم‌را بیابم . از لحظه‌ای‌که گل خشخاش راکشف کرده‌بودم، هرگاه فرصت‌وامکانی می‌یافتم بیدرنگ مانند یك دزد یا یك‌فاسق، به طرف آن می‌خزیدم ، دستم را از لابلای سیمهای خاردار دراز می‌کردم ، چشمهایم‌را می‌بستم وباقلبی سرشارازشوروهیجان گل خشخاشم‌را لمس‌می‌کردم.

این نقطه ازسنگر ، بکلی ویران شده بود : گونیهای خاك ، واژگون وبه هرسو پراکنده بودند ، گفتی گردبادی بیرحم همه چیز را زیرورو ساخته است . از گل خشخاشم نشانه‌ای بجای نمانده بود؛ جنگ‌آنرا به چنگ‌آورده وسبعانه زیرپای خود خردکرده بود. به غارم بازگشتم، مشغول خواندن یکی ازشعرهای «گیگانتیس» شدم و گریستم .

درست نمیدانم که گریه‌ام بخاطر مرگ «گیگانتیس» بود یا مرگ گل محبوب ونازنینی‌که روی خاکریزسنگر، روبروی‌آتشبارهای «کبوتر» روئیده بود .

و «بالافاراس» با نوارهای زرین خویش ، بی‌آنکه گزندی ببیند ، مدام گشت می‌زند وجولان می‌دهد : فربه ، ازخود راضی و گزندناپذیر ...

---

۱ ـ آشنایان قدیمی ، اینطور نیست ؟ (فرانسوی) .

[یك خبر خوش]

درمیان مصیبتها وسختیهای زندگی ، چه خوشیها وسعادتها ـ سعادتهای واقعی ـ که به نحوی غیر منتظره به ما روی نمی‌آورند ! دیروز ، فرماندهٔ گروهانمان خبرخوشی به من داد ـ خبری که نیروی تازه‌ای درکالبدم دمید : فردا شب سنگرها را ترك خواهیم گفت ! قرار است که گروهان ما به یکی از دهات پشت خطوط مقدم و به قول معروف به «اردوگاه استراحت» عقب نشینی کند. فرار، تلفات مداوم وبالاخره اسهال ناشی ازخوردن روغن نباتی و گوشت کنسرو شده که هنوزهم به‌آنها خونگرفته‌ایم ، لشکرما را پاك از پا درآورده است . ازاین روسنگررا به قصد استراحت وتجدید قوا ترك می گوئیم تالااقل نفسی تازه کنیم وکمی به حال بیائیم . خبرخوشی است ! به فرماندهٔ گروهان قول داده‌ام که این خبررا برکسی‌فاش نسازم واینك سخت به خود فشارمی‌آورم تا بتوانم شادی‌ام را ازدیگران کتمان کنم . خواب به چشمانم نمی آید ولقمه از گلویم پائین نمی رود .

به سربازهای به توحش گرائیده وچرك گرفته که با چشمهای تار و بیمار گونه درطول سنگرمی خزند ، چشم دوخته‌ام . می خواهم هریك از آنان را درآغوش بگیرم واین خبرمسرت بخش را در گوشش زمزمه کنم . اما افسوس که قول داده‌ام .

تا فردا شب‌حساب هردقیقه‌ای‌راکه ما را از«اردوگاه استراحت»ـاین ارض موعود ـ جدا می سازد، نگه خواهم داشت. این حساب نگهداشتن‌عذاب وشکنجه‌ایست واقعی . خوشبختانه ازدرد پایم‌کاسته شده است. با تمام نیروآنرا با نفت ماساژ می دهم ، زانویم را خم و راست می کنم ، عضلات پا را منقبض می کنم وساق پایم را به حرکت درمی‌آورم. خلاصه آنکه پای رنجورم‌راماننند دستگاهی که نیاز به روغن‌کاری دارد تا همهٔ اجزائش به درستی انجام وظیفه کنند ، آزمایش می کنم . فردا ، به هیچ عنوان نباید مرا درنیمه راه بگذارد.

[سه شب]

سه شب راه پیمائی. سه‌شب تمام! پیش ازاین هرگز متحمل‌چنین‌شکنجه‌ای نشده بودم. درابتدا تصور می‌کردم که پای رنجورم تاب خواهدآورد. فرماندهٔ گروهانمان پیشنهادکرد که کوله پشتی‌ام را برپشت قاطر بگذارم. البته این منتهای‌آرزوی من‌بود امااوپیشنهاد خود رادرحضورسرگروهبان مطرح‌کرده بود. هنگامی‌که سروان منتظر جوابم بود، سرگروهبان‌با نگاه ولبخند تمسخر آمیزخود به من چشم دوخته بود. اودرمیان‌کادرثابت درجه داران، بدترین و رذلترین مردیست‌که می شناسم. آرزوئی جزدریافت سردوشی افسری نداردو با همهٔ وجود خود نسبت به سربازان تحصیل‌کرده نفرت می ورزد. او کسی است‌که«گیگانتیس» را در«سالونیك» همیشه به‌نگهبانی مستراحها می‌گماشت.

پیش ازآنکه به پیشنهاد سروان پاسخ دهم، این سخنان تمسخرآمیزرا دربرق‌نگاه سرگروهبان خواندم: «سربازداوطلب«کوستولاس»! «کوستولاس» دانشجو! قادرنیست‌که حتی‌کوله‌پشتی خود را حمل‌کند. من همهٔ شما ـ موشهای پشت جبهه را ـ خوب می شناسم. شماها سربازنیستید، بدبختی هستید! همهٔ شما را می شناسم.»

غرورولجاج دروجودم سربه طغیان نهاد، از این روبه سروان گفتم‌که بهرصورت‌کوله پشتی را شخصاً حمل خواهم‌کرد. وبدینگونه همهٔ باروبندیلم را برپشت انداختم‌وبه همراه دیگران، راه پیمائی راآغازکردم. لیکن‌بزودی پی بردم‌که اینهمه، مافوق نیروی من است. مقارن غروب همانروز ناگزیر ازصف خارج شدم وبه‌گروه سربازهای عقب مانده پیوستم.

سپس رفته رفته ازآنها نیزعقب ماندم وساعتی بعد خود را درمیان درهٔ تنگ‌یکه وتنها یافتم. هوا تاریك شده بود وبیم‌آن می‌رفت‌که راه راگم‌کنم. این مسئله برای من بسیار وحشتناك بود زیرا درد شدیدپای رفته رفته تحمل ناپذیر می شد. با خود فکرکردم‌که بهرصورت باید محلی را دورترازجاده انتخاب‌کنم وتا دمیدن سپیده‌بیاسایم. ودرهمان لحظه چشمم‌به بنای‌مخروبه‌ای افتادکه درمیان شاخ وبرگ انبوه درختها پنهان شده بود. پای‌کشان‌به‌جانب آن به راه افتادم تا شب را درپناه‌آن بیتوته‌کنم...

فریادی نافذ مرا درجایم میخکوب ساخت :

Halte [۱]

صدائی بود نافذ و مقطع ، با نگی بود مخوف و تهدید آمیز که همچون غرش توپ‌دردل‌شب طنین اندازشده‌بود. درهٔ تنگ‌با با نگ روح خراش‌همآواز گشت ،آنرا مسخ‌کرد وبا طنین خفه‌ای تکرارش نمود. ازفرط وحشت‌درجایم خشك شدم ومنتظرماندم. باردیگر«halte»مخوف ودل‌آزار به‌گوش‌رسیدوطنین آن درکوهساران پیچید، گفتی‌که درهٔ تنگ وتاریك از رطوبت هوای شبانه ، عطسه‌کرده بود .

من منتظرماندم ؛ قلبم به شدت می تپید وپایم به نحوی غیر قابل تحمل درد می‌کرد . صدائی شنیده نمی شد . بیحرکت لحظه‌ای دیگرمنتظرماندم . باز صدائی برنیآمد . لیکن اندکی بعد ، ازنقطه‌ای دور ــ از سوی ویرانه ــ آوائی به‌گوشم رسید . اصواتی ناشمرده ومبهم‌که به بانگ خروس شبیه‌تربود تا به صدای انسان ، شنیده‌شد. بنظرم رسیدکه شخصی بزبانی ناآشنا می‌پرسد: «کیست ؟» ازاین روبه‌آوازبلند فریاد زدم :

Ami! [۲]

ولحظه‌ای بعد صدای خشك وآشنای گلنگدن که‌فشنگ را به درون لولهٔ تفنگ می فرستاد به‌گوشم رسید . سایه‌ای تاروپراکنده ازآغوش ظلمت‌بیرون لغزید ،آهسته ومحتاطانه‌به سوی من‌آمد ودرده قدمی من متوقف شد.سربازی بود قدکوتاه ــ همقدیك‌کوتوله ــ که‌روی شنل‌کمربندی‌بسته وپوستینی بردوش انداخته بود . تفنگی دردست داشت و سر نیزهٔ آنرا به طرف من‌گرفته بود . اسلحه‌ام را برزمین نهادم ، دستها را بلندکردم وبه زبان فرانسوی هویتم را آشکارساختم . خود راکاملا به من نزدیك ساخت ، سرتفنگ را پائین آورد و دراین حال سرنیزه‌اش با شنلم مماس شد. سپس یك چراغ دستی ازجیب‌بیرون آورد ، آنرا روشن‌کرد ودر حالیکه مانند خروس سخنان نامفهومی بر زبان می‌آورد یاری‌ام‌کردکه لنگ لنگان به ویرانه برسم . درآنجا شمعی‌افروخت وما توانستیم باآرامش خاطرهمدیگررا تماشاکنیم .

او، یك سربازچینی بود ــ لاغر ونحیف . درکنارش یك گاری دو اسبه دیده می شد . اسبها درهمان حوالی مشغول چرا بودند . من‌آنها رانمی‌دیدم اما خش خش علف تازه‌را درزیردندانهایشان می شنیدم. مرد چینی‌باچشمهای

۱ ــ ایست (فرانسوی) ۲ ــ دوست. (فرانسوی)

تنگ ومورب ودستهای کودکانهٔ خود ـ انگشتهایش به زحمت از آستین‌شنل‌دیده می شد ـ شبیه یك بچه بود . قدش تا شانه‌ام نمی رسید . بزودی پی بردم که بنای مخروبه‌آسیابی بوده که براثر اصابت گلولهٔتوپ‌یا بمب ویران شده‌است. درون این‌خرابه، درکناردیوار ، نیمکتی از گزند حوادث درامان مانده‌بود. همهٔ بندها وتسمه‌ها را ازتنم جدا ساختم وخسته وکوفته ودردکشیده به‌سنگینی برکف آسیاب فرودآمدم .

مردچینی با دقت وحوصله به‌تیمارمن پرداخت. سخنان نامفهومی می‌گفت وبه سوی قمقمه ویغلاوی خویش اشاراتی می‌کرد . صدایش باردیگرمرا بیاد بانگ خروسی که می‌کوشد به زبان‌آدمیان سخن گوید انداخت. احساس گرسنگی، نمی‌کردم فقط یك‌لیوان شراب سرکشیدم وقوای ازدست رفته‌ام را را تا حدی بازیافتم . اونمی توانست به فرانسوی صحبت‌کند فقط‌کلمه‌ای‌چند از اصطلاحات نظامی‌را بلغور می‌کرد . ازاین روناچارشدم با توسل‌به‌لالبازی طولانی مقصود ونیازم را توضیح دهم .

گروهان ما،قراربود دردهکده‌ای به‌نام «ولوزینا»[1] مستقرشود. تعدادی چند ازمیخهای چوبی چادرم را درآوردم ، وانمودکردم که‌آنهارا بزمین‌فرو می‌کنم وگفتم : «ولوزینا! ولوزینا!» نخست لبخند زنان بدقت نگاهم می‌کرد وقادرنبود مقصودم‌رادرك‌کند اما ناگهان چشمهای‌عاقلش مدرکانه درخشیدند. سرانجام با هزارویك مکافات منظور مرا حدس زده بود . از نخستین موفقیتی که درگفت وگویمان نصیبش شده‌بودبا بارانی‌ازفریادهای تك هجائی‌وحرکاتی که بی شباهت به‌ادا واطوارمیمونها نبود، ابرازخوشحالی‌کرد. هردو ازاینکه سرانجام توانسته‌ایم به‌کمك ایما واشاره وبا حرکات دست وپا مقصودهمدیگر را بفهمیم ، سخت به وجد آمده بودیم . اما ادامهٔ گفتگو میسرمان نشد . او چیزی به زبان چینی گفت من درجوابش شانه‌ها را بالا انداختم ، سرم را به حرکت درآوردم وبه زبان فرانسوی گفتم که من «Pas compris» ـ هیچی نفهمیدم .

به اوگفتم که راه راگم کرده‌ام وخواهش می‌کنم که‌کمکم کند ؛ اونیز به نوبهٔ خود گفت : «Pas compris» و هردو ازته دل خندیدیم . بطرز عجیبی خنده‌می‌کرد، گفتی که دچارسکسکه شده است. وباین ترتیب رشتهٔ «گفتگوی»

---

۱ ـ Velusina

ما قطع شد .

بعد سیگاری دود کردیم . اوتوتون زبر و بدبوئی را که به «سرجوخه» معروف است تعارفم کرد . منهم یکدانه ازسیگارهای گرانبهای یونانی را که فرماندهٔ گروهانمان به من هدیه کرده بود تعارفش کردم . بی اندازه خوشحال شد ؛ دودآنرا فرومی برد ، مدتی طولانی درریه حبسش می کرد وسپس خنده کنان وقهقه زنان حلقه‌های دود را ازمنخرین خود بیرون می فرستاد . لبخند برلب وخاموش به صورت همدیگر نگاه می کردیم .

مرد چینی کیفی ازجیب بغل خود بیرون‌آورد ، از درون آن عکسی در آورد ونشانم داد: یك زن ودوکودك چینی‌روی سه نیمکت کوچك نشسته بودند ـ درست مثل تصاویری که روی فنجانها می کشند . وجوه مشترکشان بامردچینی بسیارزیاد بود. اما بهرصورت همهٔ چینیها شبیه یکدیگرند. عکس‌زن‌وفرزندانش بود. با حرکت دست خود اشارهٔ زشت ووقیحانه‌ای کرد وبدین طریق موفق‌شد صاحب عکس رابه من معرفی کند . آخر جزاین چگونه ممکن بود که به‌نسبت مردچینی با صاحب عکس پی ببرم ؟ جنگ ، این موجود ساده وبیریا را از میهن عزیزش ـ هندوچین ـ جدا ساخته ودرسرزمین مقدونیه به دره‌ای تنگ‌و دور افتاده پرتش کرده است .

از اینکه توانسته بود غم عشق خود را با نخستین کسی که ملاقات کرده بود به نحوی درمیان بگذارد ازصمیم قلب شادمانی می کرد . از ابراز اعتماد وصفای باطنش سخت متأثرشدم ازاین‌رو عکس ترا نشانش دادم. باهمان‌شیوهٔ خاص وابتکاری خود پرسید که آیا توهمسرم هستی؟ اکنون که همهٔ این ماجرا را برای تو تعریف می کنم بخاطر می‌آورم که درآن لحظه هیچ رنجشی به‌دل نگرفتم واین نحوهٔ بیان را بهیچوجه شیوه‌ای دوراز نزاکت نشمردم .

بیش ازدوساعت‌استراحت کردیم آنگاه مردچینی برخاست ؛ آمادهٔ حرکت شد وبا اشاره به باروبندیلم ، خواست که منهم خود راآماده کنم . اسبها رابه گاری بست و با اشارهٔ دست مرا به درون گاری دعوت کرد .

ـ Allons [1]

ـ Allons !

ـ ولوزینا ؟

ـ ولوزینا !

---

۱ ـ برویم؟(فرانسوی)

سواری گاری شد وپس ازحصول اطمینان ازاینکه من روی بسته‌های پتو به راحتی مستقر شده‌ام ، شلاق را برپشت اسبها فرودآورد . گاری به حرکت درآمد . سوت زنان اسبها را به پیش می راند . با اینکه گاری به شدت تکانم می داد ، درد پایم اندکی تسکین یافته بود .

چند ستارهٔ رنگ پریده ومحتضر، درپهنای آسمان چشمك می زد .جز غژغژ چرخهای گاری برجادهٔ بی‌پایان نظامی،صدائی به گوش نمی رسید. برگشتم وبه قله‌ای که ما را ازدید رس دشمن پنهان می ساخت چشم دوختم .

چند فشفشه‌ای توانسته بودند به این سوی کوه راه یابد . مانند شهاب ثاقب به‌آهستگی به‌سوی زمین سرمی خورد ولحظه‌ای بعد درپشت تپه‌ها ناپدید می گشت . وجود برخی ازفشفشه‌ها را فقط از پرتومروارید فامی که لحظه‌ای بردامنهٔ کوه سوسو می‌زد ممکن بود به حدس دریافت. بناگاه چند فشفشهٔ سبز رنگ ازگوشه‌ای سربه‌آسمان کشید ــ یك ، دو ، سه ، چهار فشفشه. ومتعاقب آن ، شلیك دسته جمعی توپخانه آغاز شد. تیراندازی قریب دو دقیقه به طول انجامید وناگاه ــ بهمانگونه که آغاز شده بود ــ قطع گردید .کاش می توانستم توصیف کنم که درآن لحظه تا چه حد خودرا از این جریان دور وبرکنارمی‌پنداشتم . مرد چینی به طرف من چرخید و گفت :

Camarade ! [1]

روی آرنج نیم خیز شدم تا ببینم که چه‌می خواهد. به‌سیگاری که‌مشغول کشیدن بودم اشاره‌ای کرد وبا حرکتی توضیح دهنده گفت: [2]« No tabac ! »

گمان کردم سیگار می خواهد ، از این روقوطی سیگارم را به طرفش درازکردم . دستم را پس زد وباردیگرفریادکشید :

« No, no tabas! Capoter ! » [3]

منظورش را دریافتم وسیگارم را خاموش کردم . در این نقطه، انحنای جاده تقریباً خط مستقیمی تشکیل می‌داد و درتیرگی شب به نواری سفید رنگ می ماند .

مرد چینی‌شلاق‌را به شدت‌برپشت‌اسبها فرودآورد و ما، چهار نعل‌ازآن نقطه گذشتیم .

به تخته‌های دیوارهٔ گاری چنگ انداختم تا تکانهای شدید آن‌به‌خارج

---

۱ ــ رفیق ! (فرانسوی) ۲ ــ توتون نه !

۳ ــ سرنگون شدن ! (فرانسوی)

پرتابم نکند . سراسر جاده پوشیده از حفره های ناشی از انفجار گلوله بود .

درطول جاده چند گلولهٔ منفجر نشده دیدم؛ اینها انسان را بیاددرنده‌ای که درمیان گرد وغبارسفید رنگ نهان گشته باشد ، می انداختند. ظاهراً دشمن این قسمت ازجاده را «نشان» کرده بود و به محض اینکه جنبنده‌ای از آنجامی گذشت ویاآتشی سوسو می زد، بیدرنگ جاده راگلوله باران می کرد. «نشان کردن» یعنی ثابت کردن لوله‌های دوسه توپی که ازپیش به یك هدف معین، دقیقاً نشانه گیری شده‌اند. ساعتی بعد ماه پژمرده ورنگ باخته درآسمان نمایان‌شد، اما شب همچنان تاریك بود . مقارن سپیده دم مرد چینی گاری را متوقف‌ساخت وبا دست اشاره‌ای به‌سمت راست جاده کرد. درآنجا، درکنارجاده ،یك تابلوی سیاه که با حروف سفید چیزی روی آن نوشته شده بود ، دیده می شد .

– ... Allons ، ولوزینا ...

باکف دست ضربه‌ای به سینهٔ خود زد وبه سمت دیگرجاده اشاره کرد : یعنی که اوبه‌آن سمت خواهد رفت . بایست پیاده می شدم . دستش راگرفتم و آنرا محکم فشردم. چند باربه زبان یونانی تکرارکردم : «متشکرم! متشکرم! متشکرم !» خنده‌ای کرد. خنده‌اش شبیه هق‌هق‌های کوتاه ومقطع بود. باصدای خروس‌آسای خود ، مطالبی گفت که برایم نامفهوم بود . با قلبی آکنده ازدرد واندوه به سایه‌اش که درتیرگی شفاف شب نقش بسته بود ، چشم دوختم. اندکی خم شد، شلاق رابه ملایمت برپشت اسبها فرودآورد وگاری به حرکت‌درآمد. سپس ناگهان گاری‌رامتوقف‌ساخت به‌سوی‌من‌چرخیدوفریادزد: «Camarade!»

پیش رفتم. ازروی نشیمن‌نیم‌خیز شد، سرپوش چیزی راکه شبیه‌صندوقچه بود بلندکرد، ازدرون آن بهی بیرون‌آورد ودردستم گذاشت . سپس دست برکوله پشتی‌ام نهاد ومراکه به گاری تکیه داده بودم ، نرم وملایم به عقب راند، نهیبی به اسبها زد ودورشد .

اوازدیده‌ام ناپدید شده بود اما من هنوزهم روی جاده ایستاده بودم . به دردست، به غژغژوهمهمهٔ گاری‌اش که رفته‌رفته دور می شد، گوش‌فرادادم...

سراسر شب بعد، ریزش باران ریز لحظه‌ای بند نیامد. ادامهٔ راه‌پیمائی، آن به‌آن رنج‌آورتر می شد . دردپا با هرقدمی که برمی داشتم روبه شدت‌می نهاد . به تفنگم ـ مثل این که چوب زیربغل باشد ـ تکیه کردم ولنگ لنگان به راه پیمائی ادامه دادم . تصمیمی سخت ولجوجانه همهٔ‌وجودم را فراگرفته بود . بایست بهرصورت به مقصد می رسیدم . به اهدائی مرد چینی ـ یگانه

میوه‌ای که بعد از حرکت ازجزیره به‌دستم رسیده‌بود ـ تنها خوراك راه‌پیمائی سه روزه‌ام شد .

احساس تب وسرگیجه می‌کردم . نیك آگاه بودم که اگر برزمین نرم و مرطوب بغلتم ، دیگرممکن نیست که ازجایم برخیزم. ازاین روباتمام‌قوامی‌کوشیدم که به راه پیمائی‌ام ادامه دهم . با هرقدمی که برمی داشتم چنان بود که گفتی میخی نوك تیز درجانم می‌خلد . بردرد فایق می‌آمدم و گامی دیگر برمی داشتم . آنگاه که غلظت تیرگی افزونترشد ، عذاب وشکنجه‌ام نیز رو به فزونی نهاد . گاه و بیگاه گروهی سربازبارانی پوش ازکنارم می گذشت. آنها با تیرگی شب در می‌آمیختند ودرآن مستحیل می شدند . ازسمت راست‌جاده می رفتم تا بتوانم همهٔ تابلوهای سرراه را بخوانم . روی یکی ازآنها بایست کلمهٔ «ولوزینا» را می خواندم ودرجهت تیرتابلو از جاده منحرف می شدم . درآن شب سیاه قیرگون ، خواندن نوشته‌های تابلوها ازمحالات بود ،ازاین روهربارکبریت می زدم . وآنوقتی که قوطی کبریتم‌تهی‌می‌شد به محض‌مشاهدهٔ تابلو راهنما، روی سنگی می نشستم ومنتظر می ماندم تا رهگذری ازآن‌حدود بگذرد وتابلورا روشن سازد ویا مرا ازنام‌آن محل‌آگاه نماید . بدین‌ترتیب، با تجهیزات‌کامل ، آرام وبیحرکت ، آنقدر زیر ریزش باران می نشستم تا رهگذری تصادفاً ازروی جاده بگذرد . پتوهای خیس وآبکشیده‌ام به سنگینی سرب بود . لجوجانه دندانهایم را روی هم می فشردم و هربارکه سایه‌ای از کنارم می‌لغزید به سخنان خودم گوش فرا میدادم ؛ گفتی که خود رهگذرم .

ـ Ecoutez ... ecoutez, mon camarade ! [1]

برخی ازآنان‌به شنیدن صدای من که ازاعماق ظلمت برمی خاست‌دست به اسلحه می بردند ، پاره‌ای دیگر بی اعتناء به راه خود می رفتند ؛ گروهی نیزدرحالیکه با لحنی خشم‌آلود به زبانهای ناآشنا ناسزا می گفتند از کنارم می گذشتند . بهرصورت از پای هیچ تابلوئی تا نوشته‌اش را نمی خواندم دور نمی شدم. اگرتابلوئی راکه نام «ولوزینا» برآن نقش بسته است ، از سر بی احتیاطی پشت سرمی گذاشتم، بی گمان ناگزیر می شدم باردیگر سراسرجادهٔ بی انتهای نظامی راکه از«موناستیر» تا «فلورانس» امتداد یافته است زیر پا بگذارم !

سرانجام مقارن طلوع خورشید ، خود را درمواضع لشکرمان یافتم‌ودر

---

۱ ـ گوش کنید ... گوش کنید رفیق ! (فرانسوی) .

برابر چادر برادرم بیهوش برزمین غلتیدم ...

[سرود زندگی]

دوشب و دو روز بی‌آنکه ازجایم حرکت کنم ، بی‌آنکه لقمه‌ای‌از گلویم پائین برود و بی‌آنکه به چیزی بیاندیشم در چادر برادرم بستری بودم . درد وحشتناك وخستگی‌مفرط بکلی‌منگ وبی‌حسم کرده بود.می‌پنداشتم که سربازانی که درپیرامون چادر در رفت وآمد بودند به جهان دیگری تعلق‌دارند ؛ گمان می‌بردم که موجوداتی هستند بیگانه وناآشناونسبت به‌من خونسرد و بی‌اعتناء. برادرم ، «دیمیتراتوس»را به‌قسمت خویش‌منتقل ساخت ؛ اوبرای جلب رضایت وخوش‌آمد فرمانده جدید خود ، یعنی برادرم ، هرکار و زحمتی را با آغوش باز استقبال می‌کرد . درواقع نمی‌دانم چگونه می‌توانست وظایف یك گماشته را انجام دهد ودرعین حال شخصیت خودرا هم حفظ‌کند ! باچنان آمادگی و مهارتی ازمن پرستاری و مواظبت می‌کرد که کاملا جای یك پرستار را گرفته بود . وقتی‌که بالای سرم خم می‌شد بینی‌درشت ، چشمهای ذکاوتمند و طنزدار وسبیل‌وابروان پرپشت ونافرمانش‌را بنحومبهمی‌تشخیص می‌دادم . پتورا برویم می‌کشید وبا انگشتهای زمخت خود پای رنجورم‌را مالش می‌داد . برادرم در برابرمن‌زانو می‌زد وسرپوش یغلاوی مملوازنفت راکه «دیمیتراتوس» دستهای خودرا به‌آن آغشته می‌کرد دردست می‌گرفت . مالش‌شدید موجب تسکین‌درد می‌شد اما برای‌اینکه بتوانم اینهمه دردرا تحمل‌کنم ناگزیرچشمها را می‌بستم ودندانهارا روی هم می‌فشردم . درنوعی فراموشی‌که همهٔ احساساتم راکرخت می‌ساخت فرو می‌رفتم وبیحسی مطبوعی‌سراپایم‌را فرا می‌گرفت . وآنوقت همهٔ اصوات ، انگارکه ازنقطه‌ای دور دست بگوش برسند ، خفه و میان تهی می‌گشتند . از علفی نورسته وبی‌پناه‌که درهرلحظه ممکن‌بود درزیر چکمه‌ای له شود ناتوانتر بودم. لیکن هنگامی‌که پچ‌پچ‌آنها دربارهٔ انتقال من‌به‌بیمارستان بگوشم می‌رسید با درماندگی می‌کوشیدم‌که زبان به اعتراض بگشایم .

درد شدید وکوفتگی وحشتناك ، فقط پس‌ازچند روز زایل شد ومن رفته رفته به‌آغوش زندگی‌بازگشتم. زندگی، مرا به‌سوی خود می‌خواند ولحظه‌ای

آرامم نمی‌گذاشت بطوری که سرانجام چشمهایم‌را گشودم واندکی‌تکان خوردم. یك‌روز مقارن ظهر، احساس‌کردم که رفته رفته از حالت‌کرختی بیرون میآیم وقوای ازدست رفته‌را تدریجاً بازمی‌یابم. خون ، همچون شراب تازه،جوشان وکف‌کنان در وجودم پرسه میزد. برادرم به‌اتفاق «دیمیتراتوس» برای‌آوردن ناهار به‌آشپزخانه رفته بود ومن یکه و تنها بودم . چشمها راگشودم ، به‌پشت چرخیدم و پتو را پس زدم . شعلهٔ آتش فناناپذیر زندگی ، در وجودم زبانه می‌کشید .

چادرها را باشاخه‌های‌سبز از دیدرس هواپیماهای دشمن مستورساختند. خورشید درسمت‌الرأس‌است وخطوط ظریف شاخه‌ها، برگها وگلهارا باحالتی زنده برپارچهٔ شفاف چادرم ترسیم می‌کند . برسقف برزنتی آن نقوش تزئینی بیشمار نقش می‌بندد . ازتماشای اینهمه ، غرق درلذت می‌شوم و درعالم خلسه به مطالعهٔ همهٔ جزئیات این تابلو وهمهٔ خطوط ریز آن می‌پردازم . برگها و شاخه‌ها باترکیبی غیرمنتظره وبی‌پروا، ساده وآکنده ازابتکار ، سرشار ازمعنی وهوشمندی تلفیق یافته وبهم بافته شده‌اند . این‌نقش ونگار دلفریب و پرشکوه چیزی نیست مگر سایهٔ چند شاخهٔ درخت که با لاقیدی روی چادرها انداخته شده‌اند. اماهمین‌چند سایه مراکه ازدیرباز ازتماشای زیبائیهای جهان محروم بوده‌ام غرق درلذت می‌سازد . احساس می‌کنم که تماشای زیبائی ـ زیبائیهای ابدی این‌جهان ـ مجذوبم می‌کند وقلبم مانند نوعروسی‌که برسفرهٔ عقد نشسته باشد شادمانی می‌کند . بار دیگر ندای زندگی به‌گوشم رسید وقلبم بافریادی شاد وپیروزمند بدان پاسخ داد .

پرشکوه‌ترین دوران زندگی انسان زمانیست‌که بیست ودوسال ازعمرش می‌گذرد ، دل درگرو ماهرخی دارد ، زنده وبی‌گزند از درون سنگرها باز گشته و به میهنش همچنان وفادار مانده ! زندگی بی‌نهایت زیباست ! اکنون این‌مطلب‌را دریافته‌ام وبهای زندگی‌را با بانگی رسا ، قیاس ناپذیر اعلام می‌کنم . اکنون همچون میخواره‌ای چاره ناپذیر قادرم زندگی را قطره قطره مزه مزه‌کنم . با همهٔ تار و پود وجودم ارج هرلحظه را احساس می‌کنم . دلم می‌خواهد هردقیقه را پیش‌ازسپری شدنش‌متوقف سازم و درگوشش زمزمه‌کنم: «برو ! اماآگاه باش‌که بی‌نشان سپری‌نشده‌ای ؛ من‌ترا احساس کردم واز تو شاد شدم . ازاینهمه، سپاسگزارم !»

شعف وهیجان عجیبی برمن چیره می‌گردد . همهٔ وجودم به‌سازی اصیل

پرطنین و بغایت حساس می‌ماند که هزاران هزار تار زرین ـ تارهائی به‌نازکی مو ـ بر آن کشیده شده است . این‌سازیست که می‌لرزد، به ارتعاش درمی‌آید ، وزوزی شیرین و دلنشین سر می‌دهد ، گوئی که هزاران هزار مگس ریز ـ به کوچکی ذرات غبار ـ در درون آن نغمه سرائی می‌کنند . هزاران تار آن با نوائی خوش و آهنگی دلنواز می‌لرزند ؛ شادمان و اندوهگین مرتعش می‌شوند وترانه‌ای شگفت‌انگیز پخش می‌کنند . یك کلمه ، یك بیت شعر ، یك نگاه ، یك لبخند ، پروانه‌ای زرد رنگ ، قطره‌ای رنگ ، بافه‌ای ازنور خورشید ، شاخه‌ای چندکه بالاقیدی روی چادر انداخته شده کافی‌است تاساز را بگریاند وبه نغمه سرائیش وادارد . دستهایم را چنان به مشت گره می‌کنم که ناخنهایم در گوشت کف دست فرومی‌رود . این‌ساز ظریف وحساس خود من‌هستم . منم‌در نقش سازکه به‌ندای زندگی جواب می‌دهم . سازی هستم آرام ، پرحلاوت و مرتعش از هزاران هزار تار زرین. من زندگی‌را دوست می‌دارم و می‌خواهم زنده بمانم . بخدا قسم‌که شایستهٔ آنم . اگرروحم سرشك می‌بارد ازآن‌روست که روزهای عمرم چیزی نیست جز یك مشت برگ سبکبال درخت تبریزی ، مشتی برگ زرین‌که به‌لایتناهی پرتاب شده‌است . اینها ، درست مانندحبابهای رنگارنگ امواج کف‌آلود دریاکه برریگهای ساحل می‌شکفند وبیدرنگ محو می‌شوند، لحظه‌ای‌شعله‌می‌کشندودردم‌فرومیمیرند.عمرشان‌بسیاراندك‌است،درست باندازه‌ایست‌که هرجامی بتواند برای لحظه‌ای بی‌نهایت‌کوتاه سیمای خورشید را درخویشتن منعکس سازد . وبعد ، حبابها میمیرند اماهمین هم زیاد است . هرقدرهم‌که عمرشان‌گریزپای و زودگذر باشد، باز هرحبابی برای یك‌لحظه همهٔ خورشید عظیم وفناناپذیر را در خویشتن جای می‌دهد .

پیش‌از سالهای جنگ هرگز به‌اهمیت وارزش واقعی‌زندگی نیاندیشیده بودم اما ازاین‌پس‌هردقیقهٔ‌آن مرا دروجد وشادی مستغرق می‌سازد. به‌ممسکی شبیه شده‌ام‌که زندگی‌را دینار دینار خرج می‌کند . آخر ، عمرهرکس سخت محدود است و به مرخصی سربازی می‌ماندکه قصد دارد به ده خود برود. ای زندگی ، من پیکانی‌هستم‌که ازچلهٔ‌کمان تو رهاگشته‌ام .من قطرهٔ‌آبی‌هستم‌که ازتارك موج‌کف‌آلود تو زاده می‌شود و بار دیگر به عمق مغاك سرنگون می‌گردد . اکنون حق دارم‌که درنگ‌کنم و طعم ترا بچشم . اینك حق دارم که همه چیزرا ـ ازلحظه‌ای‌که برای نخستین‌بار به‌جنبش درآمدی و همچون مار ازمیان تاریکی عدم بیرون خزیدی تاآخرین لحظه‌ای‌که خاموش خواهی‌شد ـ

بیازمایم. می‌خواهم چشم تو باشم ـ چشمی که برای ابد بسته خواهد شد؛ می‌خواهم آخرین قطرهٔ آب ساعت آبی تو باشم ! می‌خواهم ناچیزترین سنگریزه‌ای باشم که در میان ریگهای سواحل یونان گم شده است ـ سنگریزه‌ای که عطش خویش را فقط با پرتو خورشید فرو می‌نشاند وسوار برامواج ، این‌سو و آنسو می‌شود .

دراینجا ، دشتها ومزارع بنحوی سرزنش ناپذیر زیر کشت قرار گرفته‌اند. اینجا و آنجا بته‌های شکسته و خشکیدهٔ فلفل مزین به میوه‌های رسیده به چشم می‌خورد . یك کفشدوزك گرفتم . بعد ، متوجه شدم که چادرمان مملو از این حشرات زیباست . آنها پشتی مدور به‌رنگ آلبالوئی متمایل به قهوه‌ای وپوشیده ازخالهای ریزسیاه دارند. حشرهٔ قشنگ‌را درمیان کف دستم به‌پشت خوابانده‌م. وحشت‌زده درجای خود خشك شد وپاها را ازحرکت متوقف ساخت . خود را به مردن زد تامگرفریبم دهد . باردیگر آنرا به حالت عادی برگرداندم اما تا مدتی از جای خود نجنبید . این حشره به دری نشانده در مینا می‌ماند . کفشدوزك رفته رفته جسورترشد ؛ بااحتیاط به‌پاهای ریزخود حرکتی داد و به راه افتاد . اورا بجای نخستینش برگرداندم ؛ ترسان و هراسان درکف دستم دویدن گرفت وحیران بود که چگونه جان بدربرد. سرانجام به‌انتهای انگشتم ـ به‌آخرین نقطهٔ آن رسید ؛ به‌چپ وراست نظرافکند وهمه‌جا را پرتگاه یافت. وآنوقت از زیرجلیقهٔ رنگارنگ خود، محتاطانه دوبال ریزوشفاف بیرون‌آورد وپروازکرد . من‌ازفرط شادی کف زدم .

ازشکاف سه‌گوش چادر ، تاجائیکه چشم کار می‌کند ، چیزی جز دشت شخم‌زده وساقه‌های گندم درو شده دیده نمی‌شود . زمین ناهموار به سربچه‌ای موبور می‌ماندکه دراصلاح موی سرش دقتی بکارنرفته است. مورچه‌ها ، بدون احساس خستگی سرگرم‌کارند ، کاه ودانهٔ گندم را به‌این‌سو وآن سو می‌برند. آنهاهمچون ارتشی که مشغول حمل آذوقه‌است ومی‌کوشدکه پیش‌ازوقوع‌مصیبت وظیفهٔ خود را انجام دهد ، خاموش و شتابان ، بدون لحظه‌ای استراحت کار می‌کنند گوئی که ریزش قریب‌الوقوع باران را احساس می‌نمایند.

مارمولکی سبزوکوچك مانند فلفل سبزی که جان گرفته و دویده باشد روی جعبهٔ آبیرنگ ماسك‌ضدگاز که به‌کنده‌ای آویخته بودجاخوش کرده است. درآنجا ازحرکت بازمانده و خویشتن را سخت تحسین می‌کند . چنانست که گوئی‌دوست دارد از فراز نقطه‌ای مرتفع به زیر پای خویش بنگرد و گرمای

انوار خورشید را بر پوست خود حس کند . با چشمهای منجوقی‌خود به طرزی خنده‌آور نگاهم می‌کند ؛ همچون دختری که در طلب جامهٔ نوسخت به تکاپو افتاده و از پای مانده باشد ، به سنگینی نفس نفس می‌زند . مانند زنان فربه انجمنهای خیریهٔ بانوان ، غبغبی دو طبقه دارد . از جای خود نمی‌جنبم و از تماشای «جامه» بس‌ظریف و آراسته‌اش که سراپایش را در بر گرفته است لذت می‌برم وناگهان خنده‌ای نشاط‌انگیز و شادی‌بخش بمن دست می‌دهد بطوریکه ازشدت خنده سراپا می‌لرزم ومی‌جنبم . مارمولك ، هراسان ووحشت‌زده پا به فرار می‌گذارد .

دستها را به پشت سر می‌نهم، کاهلانه کش وقوس می‌روم ، اعضای بدنم را چنان تکان می‌دهم که صدای ترق‌ترق مفصلهایم در فضای چادر می‌پیچد . همهٔ وجودم مالامال از نیروی انباشته شده‌است ؛ درد پایم اندکی‌تسکین یافته‌است؛ نیروئی‌جوان ونورسته ازجام وجودم سرریز می‌شود . در عجبم که اینهمه نیرو را چگونه بکار اندازم وسکبال گردم.

چاردست وپا ازچادر بیرون خزیدم ؛ خورشید ، دستهای گرم خود را بر پشت و شانه‌هایم کشید و انگشت‌های خویش را در لابلای موهای پر پشتم فرو برد .

برادرم و «دیمیتراتوس» درحالیکه سه یغلاوی پررا با قیافه‌ای جدی و بااحتیاط فراوان حمل می‌کردند به سوی چادر می‌آمدند .

تانگاهشان برمن افتاد ، متوقف شدند و شادمانه فریاد زدند . برادرم در حالی‌که از ته دل می‌خندید دست خودرا به سوی خورشید بلندکرد وبه‌من درود فرستاد .

با بانگی رسا به فریادشان پاسخ دادم وصدای صاف وپرطنین خویش را شنیدم :

ـ ها ... ی !..

آنچه‌که آورده بودند سوپ لوبیای خوشمزه‌ای بود باگوجه فرنگی و فلفل قرمز . تکهٔ بزرگی از نان برشته را بریدم ومحتوی یك یغلاوی را با حرص وولع تاته سرکشیدم .

«دیمیتراتوس» ، درحالیکه‌کلمات را با لوبیای سوپ یکجا می‌بلعید با دهان پر گفت :

ـ واسه‌آدم مریض توی‌کیسه‌ام هم مقداری غذا دارم !

دست کرد در کیسه ویك مشت فلفل سبز تازه از درون آن بیرون آورد . بار دیگر دست خودرا در کیسه فرو برد ویك خوشه ذرت شیری مزین به کلاله‌های ابریشمی بیرون آورد و آنرا بدستم داد . دندانهایم را بر دانه‌های ذرت فشردم و سراپا تبسم شدم .

[خانه‌ای که نیکی در آن لانه کرده است]

با هر روزی که سپری می‌شود مفهوم سعادت را بیشتر از روز گذشته‌اش درك می‌کنم .

پریروز، مقارن نیمروز به‌خانه‌ای نقل‌مکان کردم . پزشك نظامی زیستن مرا در زیرچادر و درمحل نمناك ، زیان بخش تشخیص داده بود از این‌رو ، فرمانده گروهان ، مرا در یك خانوادهٔ روستائی جا داده است زیرا من بهیچ قیمتی حاضر نبودم در بیمارستان بستری شوم . تا زمانیکه هنگ ما دهکده را ترك نکند من در همین خانه سکونت خواهم کرد . از تاریخ حرکت هنگمان هیچگونه اطلاعی ندارم ، مایل هم نیستم که دراین باره فکر کنم.

ازسعادتی که بمن روی آور شده است سخت خوشحالم . به تخته کوبی سقف می‌نگرم ولذت‌می‌برم‌زیرا سرانجام،خودرا درزیریك سقف واقعی‌یافته‌ام. شادی و سروری‌سرشار قلبم‌را فراگرفته پرستووار چهچه می‌زند ونغمه سرائی می‌کند . وقلبم بسان هزاردستان می‌خواند ومی‌لرزد . هنوز هم اضطرابی بس مطبوع درهمهٔ وجودم چنگ‌انداخته است . روح و قلبم به دریائی رخشان می‌ماندکه سطح آن از وزش باد ملایم می‌لرزد و آبله‌گون می‌گردد . اگر می‌توانستم دست به‌دعا بردارم بی‌گمان همهٔ دعایم از عبارت زیر تشکیل می‌شد : «ای‌آنکه نور بخشیده‌ای ، افتخار برتو!»

روستائیان ، با سادگی وخوشروئی‌ازمن استقبال کردند وبه محض‌آنکه در خانه‌شان جای‌گرفتم ، همهٔ اهل خانه ، یکجا ، به تعریف کردن موضوعی پرداختند. با اینکه زبانشان را هیچ نمی‌فهمیدم از شنیدن صدایشان سیر نمی‌شدم .

دومرد سالخورده ، یك پسر جوان ، پنج شش زن ویك ایل بچه ! همهٔ

اینها ، در دواطاقی که بوسیلهٔ یك سایبان طویل ، دوستانه بهم وصل شده است زندگی می‌کنند . همهٔ اینها ـ همه باهم ـ تا زمانی‌که پی‌نبرده بودند که از صحبتشان سر در نمی‌آورم ، لبخند زنان دربارهٔ موضوعی سخن می‌گفتند . سرانجام گفتند :

ـ تو نمی‌داند ... نمی‌داند ...

ـ نه ، نمی‌دانم!

ازآن پس بی‌آنکه مرا مورد خطاب قرار دهند به‌گفت و گوی خویش ادامه دادند . دربارهٔ من بحث می‌کردند ومی‌کوشیدند پاسخ پرسشهائی راکه چند لحظه پیش برسرم باریده بودند به حدس دریابند . ضمن صحبت ، گاه و بیگاه نگاهم می‌کردند ، من نیز نگاهشان می‌کردم و لبخندی ابلهانه بر لب می‌آوردم. سرانجام آنها هم خندیدند :

ـ تو نمی‌داند ...

برای من مثل روز روشن است که اینها مردمان ساده‌ای هستند که همهٔ عمرشان باکار وزحمت سپری می‌شود ؛ یقین‌دارم که سخنانشان مانند گندمی که می‌کارند، پرمهر وعاری ازهرگونه شائبه است وکلامشان بوی عشق وهمدردی می‌دهد. آنان بامحبت وتوجه خویش‌مرا محاصره کرده‌اند؛ اشك درچشم‌حلقه زد وکوشیدم که دستهای درشتشان راکه‌همچون درخت بلوط پوستی زبروخشن دارد ودوستانه به‌سوی من دراز کرده‌اند، در دست بگیرم وبفشارم .

هنگامی‌که دودختر بچهٔ خردسال روی زانوانم نشستند سخت به هیجان آمدم؛ گیج‌وآشفته‌شدم. مدتهاست که ازدیدن بچه محرومم کرده‌اند، ازاین‌رو درحیرتم که باآن‌دو چگونه رفتارکنم. دخترها جیبهای بیشمار فرنچ فرانسویم را زیرورو می‌کنند و گمان می‌کنم می‌گویند : «چقدر جیب داره !» بزرگها هم با بچه‌ها هم‌آوازشده ازکثرت‌جیبهایم متعجب می‌شوند. این‌دختران‌دوقلو، مانند دوعروسك شبیه یکدیگرند. هردو گلگونه،چشم‌آبی وموبور . پارچه‌های باریکی مانند روبان باگیسوانشان‌که برنگ ذرت رسیده است ، بهم بافته شده است. روبان یکی‌ازآن‌دوبرنگ‌قرمز ودیگری‌آبی‌است. بدون احساس‌خستگی شیطنت می‌کنند ولحظه‌ای از جویدن ذرت بوداده وسیاه‌کردن پوزهای کوچك خودغافل‌نمی‌مانند. مادرشان پشت دستگاه بافندگی سرگرم‌کار است. قدی‌بلند ومانند دختران خود، موئی‌بور دارد . با لحنی اندیشناك‌آهسته وافسرده سخن می‌گوید . پاهای درشتش مدام در حرکتند و بررکابهای دستگاه بافندگی

فرود می‌آیند . گاه و بیگاه ، بی آنکه دوك را برزمین نهد لحظه‌ای دست ازکار می‌کشد تا دختران را ملامت کند زیرا آن دو با مشاهدهٔ کوکارد وآرم ملی کلاهم دربارهٔ ملیت من بحث پر سر و صدائی براه انداخته‌اند : یکی مرا یونانی می‌داند ، دیگری صربستانی . یونانی هستم یا صربستانی ؟ مادرشان می‌گوید که من «یونانی ومسیحی ممن[1]» هستم و توصیه می‌کند که مواظب پای رنجورم باشند .

حقیقت امر این است که درحال حاضر نه یونانی هستم ، نه صربستانی ونه مسیحی بلکه صرفاً انسانی هستم که قلبی مالامال از درد دوری از خانه و سینه‌ای آکنده از عشق مراجعت به‌کاشانه دارد . انسانی خسته ، زجرکشیده و خوشبخت که‌اززیبائی‌واعتماد صادقانه وبیریای‌این موجودات خدا، لذت‌می‌برد وبآنان صداقت می‌ورزد . ازاینکه همهٔ این روستائیان (بجزآن جوانك لاغر و زردنبو) درشت استخوان ، قوی بنیه و بلندقامت‌اند ، از اینکه تابدین حد به خدا وزمین نزدیك‌اند و از اینکه مانند همهٔ انسانهائی‌که هنوز از راه حق و حقیقت منحرف نگشته‌اند ، ساده و بی‌تزویرند لذت می‌برم . اینهمه، با یك نگاه هویدا است . هم خانه ، هم جامه ، هم نان وهم گندم ، هم خیش، هم‌اثاث خانه ، هم‌چراغ‌کاشانه افروز، همهٔ‌اینها ساختهٔ دستهای قادر وسازندهٔ آنانست. هرشیئی که در خانه دیده می‌شود نشانهٔ پیروزی دستهای آنها برطبیعت است ــ پیروزی درنبردی‌که هرگز پایان نمی‌یابد . بهمین‌جهت دستهایشان گره‌دار و وپینه بسته است .

کلوچهٔ ساده ،نان‌گندم ، آشی ازآرد وفلفل قرمز ، سبزی وذرت‌پخته می‌خورند. آب خنك می‌نوشند وزمین‌را شخم‌می‌زنند. وزمین، سعادتی بی‌آلایش وعاری از ریا به‌آنها ارزانی می‌دارد . و درزمان پیری ، هنگامی‌که به‌آغوش زمین باز می‌گردند تن های درشت فرسوده‌شان بسان میوه‌های رسیده ، دردل خاك می‌آرامند وبه‌آرامی، همپای اجساد نیاکانشان می‌پوسند وتجزیه‌می‌شوند. وازخاك گورشان باردیگر گندم زرین سربر می‌آورد، ساقه‌های ذرت شبانگاه زمزمه می‌کنند ودروگران‌آوازهای قدیمی‌کشدار وحزین سرمی‌دهند .

روح‌آنان ــ اگرکه ناگزیر از داشتن روح باشند ــ بسان دودی‌که از بخورسوز برخیزد به سوی‌آسمان پرواز می‌کند . شب هنگام دوستان من روی زمین دراز می‌کشند، به‌آرنج خود تکیه می‌دهند ومی‌آسایند ؛ بی‌شتاب سیگار

---

۱ ــ یونانی ومسیحی مؤمن .

ضخیمی می‌پیچند ، بازبان خودکاغذ آنرا بدقت تر می‌کنند و خاموش و بیصدا دودسیگاررا درفضای‌اطاق پخش‌می‌کنند؛ بانگاهی‌آشفته، به‌دودی‌که‌پروازکنان ذوب‌می‌شود چشم می‌دوزند. نوارظریف‌آبی رنگ باختهٔ دود- باریك‌ولرزان- گاه مستقیماً به سوی سقف بالا می‌رود، گاه نیز درهوای ساکن‌آکنده از بوی یونجهٔ تازه وذرت‌کوبیده و گندم خرمن شده پیچ وتاب می‌خورد . روح‌آنان نیز ،آنگاه‌که شمع عمرشان خاموش می‌شود ، درست بهمین گونه‌به‌سوی‌آستان الهی صعود می‌کند.مدتی دراز خاموش وبیحرکت دودسیگار را درفضای اطاق پخش می‌کنند . شاید دردام خیال واندیشه گرفتارآمده‌اند ویا به سبب‌خستگی فزون ازحد نمی خواهند حجاب سکوت را بدرند .

گاه وبیگاه ، عباراتی‌کوتاه ومقطع ردوبدل می‌کنند وباردیگر سکوت می‌گزینند . شاید هم به چیزی نمی اندیشند زیرا مردم ساده قادرند هم‌روحاً وهم جسماً بیاسایند . خیال واندیشه ، درنظرآنان درحکم‌کاروزحمت است، نه بیماری .کوچکترین شکی ندارندکه درروزهای‌گذشته سعادتمند بوده‌اند . و باین موضوع فقط اکنون که بربرها از هر گوشه و کنار جهان به مزارع وگورستانهایشان هجوم‌آورده‌وسعادت درك ناکرده‌شانرالگدمال‌کرده بودند، پی برده‌اند . فلسفهٔ این انسانها می گوید : «دلیل وجود سعادت این است‌که لگد مالش می‌کنند.» ودرحالیکه صلیب بزرگی برسینه رسم می‌کنند،ازدرگاه پروردگار می خواهندکه صلح را به سرزمین‌آنان بازگرداند . چند ماه پیش گلوله‌ای به سقف سایبان خانه اصابت‌کرده تیرمیانی لایهٔ شیروانی را از وسط درهم شکسته بود . وبدینگونه دریکی ازروزهای‌گرم‌تابستان ،کاشانهٔ مسالمت جوی‌آنان ، درجنگ به سختی مجروح شده بود. هنوزهم درانتهای‌تیرشکسته، لانهٔ پرستوئی دیده می شود .آنانکه‌آتش جنگ را افروخته‌اند هرگاه‌بدینجا آیند ودرهمین نقطه‌ای‌که هم اکنون نشسته و سرگرم نوشتن این سطور هستم زانوبزنند وازمیان سوراخی‌که‌گلولهٔ توپ پس ازکشتن پرستوها دربام خانهٔ این مردم نیکو خصلت بوجودآورده است به بالا بنگرند ،بیشك چشم‌آبیرنگ خدای خشمگین وغضبناك را خواهند دید .

وباشدکه ازادامهٔ جنگ چشم بپوشند .

دربرابراین سرای زخمدیده‌که درآغوش دیوارهای‌آن اینهمه نیکی و مهمان نوازی دیده‌ام سرتعظیم فرود می‌آورم . خدا پشت وپناه مأوای مقدسی بادکه مرا درزیرسفالهای سرخ خود دوستانه جای داده وجان زجردیده‌ام را

پناهگاه گشته است. آسمان اجرش دهاد وپرستوها را به‌آغوشش بازگرداناد. الهی آمین!

ازهمهٔ اثاث خانه بوی آرامش ونشاط زندگی می‌خیزد. باقلبی سرشار ازاعتماد، لب برلب‌کاسهٔ گلی مملو ازشیرتازه می فشارم ونشانی ازبوسه برلبهٔ آن بجای می گذارم. دراتاق، یك چراغ سه شعله می سوزد... زنهای‌خانه شامگاهان‌آنرا می افروزند ودرزیرنورآن سرگرم‌کار می‌شوند ـ نخ پشمی‌می‌ریسند ووصله پینه می کنند. سه زبانهٔ ریزآتش، گاه‌کوچك می‌شوند و محیلانه چشمك می زنند؛ گاه غفلتاً شعله می‌کشند وگل‌آسا می شکفند؛ به سه دیدهٔ زرین می مانندکه گاه از فرط خستگی برهم می‌آیند وگاه به فراخی گشوده می شوند ومی درخشند. زنها به‌دورهم حلقه زده سرگرم‌کارخویشند، گاهگاه آهسته صحبت می‌کنند لیکن غالباً خاموشند. بندرت خنده‌ای در فضای اتاق می غلتد، درهوا به ارتعاش درمی‌آید ومرا بیادطنین دایره زنگی می‌اندازد.

روی تشك نرمی به‌راحتی لم داده‌ام. «آنچو»[1]، دورچادر نظامی‌ام را دوخته، درون آنرا با برگ ذرت انباشته و بدینسان تشکی برای من فراهم کرده است. تشکی است‌که به شدت خش‌خش می کند اما ازدرازکشیدن‌روی آن لذت واقعی بمن دست می دهد. یك لنگه درچوبی‌که روی دوکنده‌استوار شده است تختخوابم را تشکیل می دهد. آنرا ساخته وگفته بودند: «خوبه، نه؟» دراینجا همه چیز نگاهم رانوازش می‌دهد وخوشحالم می‌سازد. هم‌اکنون بچه‌های خانه دست وصورت را شسته، دعای‌شب را خوانده وبخواب‌رفته‌اند. دخترکی بازیگوش‌که ازیك جفت‌کشیده بی نصیب نمانده بود، پیش از آنکه بخوابد تا مدتی هق هق می‌کرد اما خواب زودتر از آنچه‌که گمان می‌رفت آزردگی‌اش را زایل ساخته بود. مردان سالخورده، بدون وقفه، سیگاردود می‌کنند؛ هنوزسیگاری را تمام نکرده‌سیگارتازه‌ای می پیچند، آتش به‌آتش می‌کنند وته سیگاررا به تخت‌کفش می فشارند وخاموشش می کنند. زنها، هم چنانکه به دورچراغ حلقه زده‌اند، نخ می ریسند و مانند یك دسته گنجشك وراج، جیك جیك‌می کنند. گاهی اوقات چنین بنظرمی رسدکه دربارهٔ‌من گفتگو می‌کنند. به طرف گوشهٔ تاریك اطاق ـ گوشه‌ای‌که تخت من در آنجاست ـ می نگرند، باکف دست چشمها را ازنورچراغ می پوشانند تا بتوانندتماشایم کنند. زنها، با خوش قلبی می خندند اما دخترها، آهسته‌به پهلوی‌همدیگر

---

1 - Ancho

آرنج زده، آشفته‌وشرم‌آلود لبخندمی‌زنند. همگی، پوست‌سفیدوچشمهای آسمانی دارند مگریکی که دختریست پانزده ـ شانزده ساله . پوست سبزهٔ اوپوشیده‌از موهای نرم‌کرك مانند است ؛ کمر باریك اودرنرمی و انعطاف پذیری به ترکهٔ گیلاس می ماند وسیمای گیرا وجذابش هربارکه با«صبح بخیر» من مواجه‌می‌گردد همرنگ گل خشخاش می شود . حتی گوشها و گردنش هم به‌سرخی می‌گراید ومژگان انبوه ومخملینش، دربالای چشمهای میشی اومرتعش‌می‌شوند. به هنگام خنده ، دهان بزرگ وزیبای اوهمچون گل می شکفد . لبان قرمزو پرگوشتش به تمشك رسیده می ماند و درخشش دندانهای او در پرتو خورشید چنانست که همهٔ صورتش را فروزان می سازد . گاهی اوقات انسان را به یاد جانوری کوچك وفرزوچالاك‌می اندازد که‌مترصد است که‌ضمن بازی‌دست‌انسان راگاز بگیرد . وقتی که مدتی طولانی نگاهش می‌کنم ابروها را درهم می‌کشد وبا توسل به فرار ـ گوئی که دنبالش کرده‌اند ـ خود را نجات می دهد . بچهٔ عجیبی است : جذاب ورموك .

دیروزنشسته بودم ودزدانه نگاهش می‌کردم . چهرهٔ اندیشناکش‌درجام پنجره منعکس شده بود . پرتو خورشید ازراه روزنه‌ای که از گلولهٔ توپ بجا مانده است به درون اتاق راه یافته وموهای اورا با هاله‌ای ظریف ورخشان ، بشکل تاج گل ، محصورکرده بود . زیبا وفریبا بود . درجای خود حرکتی کردم ؛ وحشت زده یکه خورد ونگاه جدی وعبوس خود را بر من دوخت . دوستانه نگاهش کردم ولبخند زدم ؛ با حالتی خشم‌آلود که گفتی می پرسید : «به چه می خندی؟» ابروها راگره‌کرد وهمچون بزکوهی پا بفرارگذاشت.

اسم او« گیوزو»[1] است .

این نام پرطنین ، با همهٔ قیافه ومنظراو، به نحو شگفت‌آوری‌هماهنگی می‌کند . مانند گل سرخ ، عطرسکرآوری به پیرامون خود می پراکند. بنظرم می رسدکه جزاین اسم ممکن نبود نام دیگری براوبگذارند : «گیوزو»

[محاکمهٔ وحشت انگیز]

تعویض جامه‌های زیروپوشیدن‌لباسهای نظیفی که هنوزبوی قلیای‌صابون

1 ـ Guivezo

از آنها به مشام می رسد، رهائی ازشرشپشها وتراشیدن ریش وسبیل ،چه‌سعادت بزرگیست! به نظرم می رسد که تا امروز درزیرسلطهٔ روح پلیدی که‌درداستان «هزارویکشب» خوانده‌ام به سرمی بردم ؛ می پندارم که اومرا سحر و افسون کرده وهمچون باری که درکیسه نهند ، درجلدکثیف خوك پنهانم کرده بود . درآن میان روح من که همپای جسمم درپوست خوك به بندکشیده شده بود از فرط اشمئزاز به لرزه درمی‌آمد؛ واین همان حالیست که انسان غالباً نسبت‌به جامهٔ کثیف خود ــ جامه‌ای که بهرصورت نمی‌تواند بدورش‌افکند ــ احساس‌می‌کند . اما اکنون انسانهائی رئوف ومهربان ، مانند پریهای داستان حلیمه ، برسرراه‌من قرارگرفته‌اند. اینها ،طوق طلسم وافسون را از گردن‌من برداشتند ومن باردیگرقیافهٔ پیشین خودرا باز یافتم . ریشم را تراشیدم ، تنم را شستم، اونیفورمم‌را رفوکردم،جامه‌های زیرم را عوض‌کردم وباردیگر به قیافهٔ آدمیان درآمدم. بعد ازآنکه ریشم را تراشیدند چنان پنداشتم که دوباره چشم بجهان گشوده‌ام . پوست صورتم مانند پوست نوزادان ، نرم ومخملی شده بود . هر بارکه به‌گونه‌ام دست می‌کشیدم ازصافی و طراوت پوست‌آن لذت می بردم . بعد ازرفتن سلمانی،« گیوزو»آئینهٔ کوچك خود را نهان ازدیگران ــ دراینجا نگریستن درآینه را دورازادب می شمارند ــ به دست من داد . بعد از گذشت چندین ماه، برای نخستین بار، باشوق ولذت‌فراوان به‌تماشای قیافه‌ام‌پرداختم. به خویشتن لبخندی زدم و گفتم : «سلام!» گفتی با آشنای دیرینی که سالیان دراز ازدیدارش محروم بوده‌ام، برخورده‌ام. اکنون به اندازهٔ روزهای گذشته، زشت وناهنجارنیستم . موی سرم بیش ازحد درازشده ومانند شاخه‌های نسترن وحشی بهم پیچیده است ؛ چهره‌ام سخت رنگ پریده است. درآینه،« گیوزو» را می دیدم که دزدانه مراقب حرکات من بود ؛ راضی وخشنود بنظرمی‌آمد . درپشت‌آینه ، تصویرپوزهٔ پشم‌آلو وغضبناك یك میمون بچشم می خورد . انسان اگربتواند ماهرانه تکانی به‌آینه بدهد ، پنج منجوق ریزتوی حفره‌هائی که‌در محل دندانهای حیوان تعبیه شده است قرارمی گیرند . آینه را پشت روکردم وبه او گفتم :

ــ منهم عین همین میمون بودم .

گونه‌هایش برافروخت وبا لحنی پرحرارت زبان به اعتراض گشود :

ــ نه ! نه !

پرسیدم :

ـ چرا ازمن دلگیری ؟

دهانش راگشود تا چیزی بگویدلیکن سرخ شد وهمچون پرنده‌ای‌سبك بال ازکنارم پروازکرد. کمر باریکش مانند ترکهٔ شکوفان گیلاس خم وراست می شد .

برشقیقهٔ چپم دوتارموی سفید کشف کردم .

نخستین موهای سفید ! اعتراف می‌کنم که ازاین بابت ناراحت وآزرده خاطر شدم . تا فرا رسیدن شب ملول واندوهگین بودم واینك که‌مشغول نوشتن این سطورهستم هنوزهم ازاین کشف احساس غم واندوه می‌کنم. به این زودی؟ جوانی ازدست رفته ... شباب مدفون در سنگرهای ماتمزده و کنامهای کپك گرفته ... سالهای بربادرفته ـ سالهای نگونبختی که به روشنی ودرخشندگی مغزهندوانهٔ رسیده بودند ...

گمان می‌کنم آنگاه که همه چیز بپایان برسد وما دربرابر پروردگار ـ خالق زمین وآسمانها وهمهٔ موجودات ـ قراربگیریم ،آفریدگار بالحنی خشم آلودازما خواهد پرسید :

«شما ، ای موجودات گوژپشت ومسخ شده که دهانهائی ازشکل افتاده و فکهائی پشت ورو شده دارید ؛ ای مسلولها و مفلوجهائی که به یاری چوبهای زیربغل پای‌کشان راه می روید؛ای درماندگان وفروماندگانی که‌بجای‌چشم، بلوری چند درچشمخانه دارید ؛ ای عجیب‌الخلقه‌های کثیف که‌آهن پاره‌هائی بیمقدار به سینه‌آویخته‌اید ! بگوئیدکیستید وازکجاآمده‌اید؟با نعمتهای‌خدای خویش چه کرده‌اید ؟کجاست چشمهائی که به نور عشق روشن بودند ؟ کوآن زلفهای تیره‌ترازانگورشاهانی ؟کجاست‌آن میان وکمری که همچون تبریزی، راست‌وبی‌انحنابود؟ آیادستهای‌شما ازلذت‌ساختن وآفریدن برخوردارشده‌اند؟ راههای جدیدی به سوی سعادت بنا نهاده‌اید ؟ نوزادان گلگون زرین موی‌را تا بالای سرخود روی دست بلندکرده‌اید؟ دستهای مردانهٔ شما ، خیش‌وپستان سفت زنان را فشارداده‌اند ؟ لبان شما لذت آوازهای شادی بخش و بوسه‌های شیرین را چشیده‌اند ؟ پاهای پرتوانتان برچمنهای سبز دویده‌اند ؟ درمجالس نشاط بخش رقص وپایکوبی ، پرنده آسا پروازکرده‌اید ؟ زانوان شما زانوی زنی را چون گیره‌ای آهنین درمیان گرفته‌اند؟آیا بذرحیات نوینی را دروجود زن ، درآنجائیکه نهانگاه لذتهاست وانسانها زاده می شوندکاشته‌اید ؟بگوئید با نعمتهای من چه کرده‌اید !»

وما ، با حالتی غیرقابل ملامت « خبردار » ایستاده به بیانات خداوند گوش خواهیم داد ؛ آنگاه همچنانکه‌درارتش موسوم است سلام‌نظامی خواهیم داد وبافروتنی وحجبی که درخورقهرمانان کتابهای درسی‌تاریخ‌است «مفتخراً» گزارش خواهیم داد :

«پروردگارا ! ماکارهائی مهمتراز آنچه‌که بر شمردی انجام داده‌ایم . به نوارها ، به نشانها وبه زخمهای ما بنگر ! مثلثهای سیمین ما راکه هر یك نشانهٔ شش ماه زندگی درعمق سنگرهای تیره وماتمزاست تماشا کن ؛ تشویقها وتقدیرنامه‌هایمان را ببین ؛ اینهمه ، نشانهٔ آنست‌که ما درراه «آزادی ملتها» جنگیده‌ایم . می پرسی جوانی ؟ ماآنرا درعمق فلان پناهگاه وبرقلهٔ فلان تپه جاگذاشته‌ایم . سالها را چگونه سپری کرده‌ایم ؟ درطی این سالها ، در زیر-زمینها وپناهگاهها به اختفا بسربرده‌ایم ، درعمق سنگرها برشکم خزیده ودر زیرسنگینی سلاحهای حیله‌گرمرگ‌آور، پشت خم‌کرده‌ایم. نگاه‌کن! پشتمان مانند کمان جنگاوران خم‌گشته است . از شیارها و آثاری‌که بربدن داریم پیداست‌که مدتی درازدربیمارستانهای نظامی بستری بوده‌ایم . گلوله ، پایمان را قطع‌کرده وبیماری رماتیسم ، آنرا مسخ وبدشکل نموده است. چشمهای‌ما وحشتها وزشتیها دیده و دستهای ما چاله‌ها وحفره‌ها کنده ــ حفره‌هائی که‌ما لرزان ووحشت زده ، مانند خرگوشهای هراسان ، درون‌آنها پنهان می‌شدیم. ما قبرحفر می‌کردیم ــ قبرهای بیشمار وچاههای مستراح . گروهی از مردم گروهی‌دیگر را باآتش وشمشیرهلاك می ساختند . دستهای ما نارنجکهای‌سفت ترازپستان دختران‌را فشار می‌دادند ؛ اینهم‌کف دستهای ما ! از خونی‌که بر انگشتهایمان دلمه شده است سیاه‌گشته‌اند. ما ، زنها را نشناخته وفرزندانی‌به وجود نیآورده‌ایم . عروس ما «میهن» و فرزندان ما «مسلسلها» بودند . ما ، بذرزندگی را به همراه خونمان درزمین ریختیم . گندم نکاشتیم لیکن‌کوهها وسنگلاخها را شخم زدیم وبه دورزمین سیم خاردار پیچیدیم . درسنین جوانی به «مرگ دلیران» جان سپردیم . بیشك ما قهرمانان واقعی هستیم ؛ و خود «بالافاراس» ما را «نیمه خدایان» نامیده است. هریك ازما ، نسخه‌ای‌از« نامهٔ عالی» «بالافاراس» را درجیب دارد.همهٔ روزنامه‌های‌آتن وجراید شهرستانها درسرمقاله‌های مفصل خود به ما لقب قهرمانی اعطاکرده‌اند . واینك‌همهٔ ما به انتظار«آمرزش وپاداشی» هستیم که‌کشیش هنگ ازقول‌توبه ما وعده داده‌بود. زیراکه ما در راه دین ووطن شربت شهادت نوشیده‌ایم .»

دراین هنگام ، خدا شست مقدس خویش را تا ریز بینی ما دراز کرده خواهد گفت :

ـ بیلاخ! بیشرفها! شما نعمتهای بس گرانبهای مرا به باد مسخره گرفتید وبرآنها تف انداختید . بگذار که غم ومصیبت برشما نازل شود . ازجلوچشمم گم شوید ! به عمق تیره ترین وسردترین دریاها بروید تا دیگرشما رانبینم! شما را به اسفنج مبدل خواهم ساخت وتا مادامی که مجازات بدتری برای شما نیابم ، باید قرنها وقرنهادرعمق دریاها ازسرما بلرزید . بروید، گم شوید !

ودرهمان دم همهٔ ما با درنظر گرفتن همهٔ قواعد نظامی «سلام» خواهیم داد ـ انگشتان دست راست چسبیده به شقیقه ،آرنج همسطح شانه ، بازوی‌چپ به حالت‌کشیده درامتداد بدن، انگشت وسطی روی درزپاچهٔ شلوار ـ همهٔ ما، هزاران هزار قهرمان سنگرها ـ خدایا ـ به اسفنج مبدل خواهیم شدوخویشتن را درعمق تیره‌ترین وسردترین دریا، آنجائیکه نه نورهست نه خرد،خواهیم یافت .

ژرفای بیکران دریا ، ناگهان ازجلبکهای جاندار ـ میلیونها میلیون قهرمان جنگ ـ آکنده خواهدشد .همهٔ‌اینها چون‌تنی واحد سرها ودنباله‌های لیز ولزج خود را به حرکت درآورده آب دریا راگل‌آلود خواهند ساخت‌و با رعایت انضباط وهماهنگی‌کامل به این سو وآن سو وبه چپ وراست‌به‌حرکت درخواهندآمد .

« یك ، دو ، سه ، چهار ! یك ، دو ، سه ، چهار ! یك ، دو...»

وبدینگونه ، رژهٔ ما قرنها ادامه خواهد یافت . الهی‌آمین !

[مایکوی بیچاره]

قریب یك هفته است‌که زندگی من همچون‌نهری‌آرام درمیان‌مرغزاری سبز جاریست. وباهرروزی‌که سپری می‌گردد با شدت بیشتری احساس‌می‌کنم که لازم است‌به عمق روح بی شائبهٔ مردمی‌که پناهم داده‌اند رخنه‌کنم.ازهمان نخستین روزورودم با سماجت و پشتکار فراوان می‌کوشم که باسرار زبانشان دست بیابم .

دفترچهٔ لغتی تهیه کرده‌ام وهرروز بر کلمات آن می‌افزایم . ساکنان این خانه به یکی ازلهجه‌های اسلاوی که عناصرزیادی اززبانهای ترکی ویونانی با آن درآمیخته استتکلم می کنند. طنین مردانهٔ زبانشان تأثیری آرامش‌بخش دارد . حروف مصوت آن اندك است ؛ ظرافت زنانهٔ مصوتها درمیان آبشاری ازحروف صامت غرق می گردد . وقتی که تکلم می کنند چنین بنظر می‌رسد که آبهای رودخانهٔ «دراگورا» سنگریزه‌های صاف وهموار را به جلو می‌غلتانند. پاره‌ای ازکلمات زبانشان ، حالت دخترانهٔ زبانهای بدوی را دارد که چیزی جز تقلید ازصداها و همهمهٔ طبیعت زنده نیست . مثلا برای آنکه بگویند پرنده «پروازکرد» می گویند پرنده «پروازد»[1] در هیچ زبانی کلمه‌ای راکه تا این حد شبیه پروازپرنده باشد نشنیده‌ام.

درامر فراگرفتن زبانشان به چنان موفقیتهائی نایل‌آمده‌ام که هر بار که عرق ریزان می‌کوشم تا جمله‌ای سرهم‌کنم اهل خانه را ازخنده روده بر می‌کنم.ظاهراً دچاراشتباهات چنان مضحکی می گردم که بزرگها اشك‌ریزان قهقهه می زنند ودخترها شرمزده سرخ می‌شوند ولبهای خود را می گزند.اما بهرصورت اندیشهٔ ساده‌ای راکه می‌کوشم بیان‌کنم درمی یابند . درواقع، این مطلب بیشتر مؤید تیزهوشی وسرعت انتقال‌آنان است نه استعداد من. اما اگر بدانی که تلفظ کلمهٔ تصدیق ما یونانیها وکلمهٔ نفی‌آنها کاملا شبیه یکدیگر بوده وهردو «نه»[2] تلفظ می شود ،آنوقت می توانی حدس بزنی که مکالمهٔ ماچه شلم شوربائی ازآب درمی‌آید .

امروز، به یاری زبان‌بدوی وساده‌ای که‌مانند «روبنسون‌کروزو»ابداعش کرده‌ام ، موفق به‌کشف گنجینه‌ای شدم ــ گنجینهٔ واقعی روح بی آلایش بشر که‌آفرینندهٔ غرور بخاطر انسان است .

صحبت از«آنچو»[3] کدبانوی خانه است .

او، هرروز تشك‌برگ ذرتی‌ام راآفتاب می دهد؛صبحها پیاله‌ای‌بزرگ مملو ازشیرتازه‌برای من می‌آورد وهنگامی که‌آنراسرمی‌کشم‌می‌نشیند،دستهارا برپیش بند خود می نهد وبا نگاهی شاد وسرشارازتوجه نگاهم می‌کند. ازمن همانقدر مواظبت می‌کند که ازکودکی بیمار. تیماروتوجه‌اش هرقدرهم که‌توأم با خویشتن داری باشد ، بازحساب شده ، آکنده ازمحبت وحاکی ازهمه‌چیز دانی اوست .«آنچو»، همهٔ کارها را با یکنوع سادگی‌آمیخته بآرامش وسخت

۱ - Prvazd ۲ - Né ۳ - Ancho

گیری انجام می دهد فقط گاهی اوقات مراقبتش شکلی مجلل و با شکوه و تقریباً صورت عبادت بخود می گیرد . این زن بیگانه وعبوس ، این مادرسفید چهره که کمر بندی محکم به کمر بسته وپای برهنه موقرانه گام برمی دارد، هنوز کمتر از بیست روز است که مرا می شناسد ، با اینهمه به نحوی معجزه آسا همهٔ عادات وآرزوهای کوچك مرا که پیش ازاین نمی شناخته است به حدس درمی یابد . اوبا اینهمه، بیاری غریزه‌ای که مختص مادران است پی می برد وباچنان محبتی سختگیرانه به آنها تحقق می بخشد که حتی یکبارهم جرئت نکرده‌ام از اینهمه لطف ومحبتش اظهار تشکر کنم. بنظرم می رسد که هر گاه ابرازامتنان کنم توهینی به اوروا خواهم داشت .احساس می کنم که با ادای این کلمه‌ای که در اجتماع متمدن ما مرسوم گشته وعمومیت یافته است آب زلال چشمهٔ نیکی ومحبت را که بطورطبیعی، گوئی ازدست پروردگاربرسرم می ریزد، گل آلود خواهم ساخت. تازه ، ابرازتشکر ، بسی خنده آور می بود ... زیرا من ناگزیر می گشتم که ازصبح تا شام درپاسخ خدمتهای کوچکی که هردقیقه درخانهٔ اوبمن می کردند لاینقطع بگویم : «متشکرم! » اما دریائی ازسپاس و حقشناسی خاموش و بیان نشده درقلبم موج می زند وسرریز می شود . دریائیست که بسان روغن مقدس عطرآگین کلیسا در ظرف سربستهٔ خود ، در قلبم انباشته می گردد و رایحهٔ دل انگیز خود را ازدست نمی دهد .

امروزمعلومم شد که دوپسر «آنچو» را به سربازی برده‌اند .آن دو،در سنگرهای «کبوتر» به سر می برند ودرصفوف دشمنان ما، علیه ما می جنگند . وبدینگونه، امروز ، در این روح روستائی که به پاکی نخستین برف زمستانی است گنجینه‌ای کشف کردم .

مردمی که درخانه‌شان سکونت گزیده‌ام به‌زبانی که برای بلغارهاوصربها قابل فهم است تکلم می کنند . آنان ازصربها متنفرند زیرا این گروه آنها را بلغاری می دانند ، تحقیرشان می کنند وستم روا می دارند ؛ از بلغارها نیز منزجرند زیرا اینها هم فرزندانشان را به عنف به جبههٔ جنگ برده‌اند . با ما ــ یونانیها ــ دست کم باین علت که ما در نظر آنان اخلاف روحانی واقعی «پاتریك» و بعبارت دیگر فرزندان اسقف بزرگ کلیسای ارتودکس قسطنطنیه هستیم ، باکنجکاوی خیر خواهانه‌ای برخورد می کنند .. این مسیحیان ساده‌دل وبی پیرایه ازمفهوم کلمهٔ «پاتریارك» درك مبهم ونارسائی دارند اما نسبت به آن به نحو عجیبی احترامی آمیخته به ترس احساس می کنند . روحانیانی که از

جانب کلیسای قسطنطنیه برای مسیحیان بالکان اعزام می شدند قادر به هیچ کاری نبودند مگر ایجاد نفرت . به همین سبب است که اینهمه احترامشان را عجیب نامیدم . «کیریل»[1] سالخورده ، پدرشوهر «آنچو»، که نسل جوان را زندیق وازدین برگشته می نامد ، هنوزهم اسقف راکه در سالهای استیلای عثمانیها درون یك گاری مخمل کوب روی فرشهای نرم و مجلل یله داده ده به ده می‌گشت ومالیات جمع‌آوری می کرد به یاد دارد . شماس همراهش، درقسمت جلو گاری ، درکنارسورچی مستقرمی شد؛ اگر به جای اسب، دهقانان رابگاری نمی بستند باز جای ایرادی نبود ... سورچی شلاق کلفتی دردست می گرفت، گاه نیز آن را بدست شماس می‌داد . با اینهمه، جذبه وافسون بیزانس یونانی هنوزهم در وجود آنان زنده است . انگیزهٔ این جذبه تا حدی مرهون حروف اسرارآمیز ومقدس یونانیست که برسنگ قبرهای کدخداها و کشیشهای آبادیشان حك شده‌است. آنان روی صفحه‌های زرد شدهٔ کتاب آسمانی و برحاشیهٔ تمثالهای زاهدانهٔ شمایل تیره شدهٔ مقدسین بیزانسی نیزهمین حروف و نوشته‌ها رامشاهده می کنند. نسبت به ما ــ یونانیها ــ رفتار خاصی دارند. بااینهمه می خواهندنه بلغاری باشند ، نه صربستانی ، نه یونانی .

به این جهت است که «آنچو» رفتن دوفرزند خود را به جبهه ،مصیبتی بزرگ ونشانه‌ای ازغضب الهی می‌داند . این زن دستها را درزیرپیش‌بند خود نهان ساخته بارگران‌غم واندوه‌را ازسرتسلیم وبردباری بردوش می کشدوکاری جزدعا وعبادت ازدستش برنمی‌آید.مرا نیزکه اسلحه دردست ، علیه‌فرزندان وی‌جنگیده بودم ، مراکه ممکن بود قاتل‌جان پسرانش بشوم ازقربانیان‌خشم الهی می داند . همدردی وعاطفه‌اش همانقدر پاك وبی‌آلایش است که بارانی که ازآسمان می بارد . عاطفه‌ایست عاری ازملامت وشکوه وغصه خوری . درنظر او، من چیزی‌جزیك«عسکر»[2]، یك «عسکربدبخت» نیستم . درعین‌حال چه‌بسا که سرنیزهٔ‌همین«عسکر» درجریان یکی‌اززدوخوردهای‌شبانه درقلب فرزند او می‌خلید.وسرنیزهٔ من باخونسردی،درعمق سینهٔ‌پسرش ــ درقلب‌توای«آنچوی» بینوا ــ فرو می رفت . اما انگاه که شیرتازهٔ گاوراکه«گیوزو»، خواهردلفریب دوخصم ناآشنای من ، ترانه خوان دوشیده بود درمیان پیالهٔ گلی بزرگ وپر نقش ونگاربرای من می‌آورد ، اینگونه اندیشه‌ها هرگز ذهن وی را مشوش نمی سازند . وهنگامی که تشك مرا می کوبد تا پای رنجورم را به‌راحتی‌روی

۱ ــ Kirill ۲ ــ سرباز (ترکی)

آن دراز کنم به‌ذهنش خطور نمی‌کند که ممکن است فردا یا پس فردا سر نیزه‌ام را در شکم فرزندش فرو کنم . اما درعوض غالباً از حال و وضع مادرم جویا می شود .

ـ لابد حالا داره گریه می‌کنه .
ـ آره ، گریه می‌کنه .
ـ لابد منتظرته .
ـ آره منتظرمه ...
ـ مایکوی [۲] بیچاره !

لحظه‌ای خاموش می شود ، دوك را ازچرخش باز می دارد ، چشمان آبی وپرمهر خود را به من می دوزد وبا صدائی یکنواخت ادامه می دهد :

ـ اول صربها اومدن واونا روبه سربازی بردن. بچه‌هامو ازتوی گاری پائین کشیدن ، کتکشون زدن وبا خودشون بردن . اونا داد میزدن : «شماها صربستانی هستید چرا نمی خواهید با بلغارها بجنگید ؟» بعد نوبت به‌بلغارها رسید ؛ اونا همراه آلمانها سررسیدن وفریاد زدن: «شماها بلغاری هستیدباید با صربستانیها بجنگید !» اونا هم کتك می زدن ...

مایکوی بیچاره !

[نامه‌ای ازجزیره]

امروز ، برادرم پاکت بزرگی به دستم داد؛ نامهٔ توبود. آنرا سربازی آورده که ساعتی پیش با هدایا وسوغاتیهای فراوان ، برای همهٔ ما ،ازجزیره بازگشته است. علاوه بر نامه ، جعبه‌ای مملو ازانجیر، مربای به وشکلات‌نیز بدستم رسید. اما درنظرمن‌نامهٔ توشیرین ترازهرچیزدیگربود . آنرامی‌خوانم، بازهم می خوانم وازخواندنش سیرنمی شوم... خداوند دست تورابرکت‌دهد! پست نظامی هیچگاه چنین سعادتی نصیب انسان نمی‌گرداند . سانسورچیهای ارتش مقدار زیادی ازمطالب نخستین نامه‌های ترا سیاه‌کرده یا بریده بودند. واین احمقها هربارطی یادداشتی متذکر می شدند : «به طرف خود (منظوراز

۱ ـ Mayko مادر (لهجهٔ مقدونی)

«طرف» توئی!) تذکر دهید که از نگاشتن نامه‌های مطول خود داری کند والا دایرهٔ سانسور ناگزیر خواهد بود ازمکاتبهٔ شما جلوگیری بعمل آورد.» موشهای پشت جبهه ! مردمان سیاه قلب ! اما این نامه، همهٔ ناملایمات گذشته را جبران کرد . وبالاتر از آن به من امکان داد که بیماری قلبم را تشخیص دهم. عزیزم، غم دوری ازوطن سخت بیمارم کرده است. این بیماری جسمم را چنان آب می‌کند که شعله شمع را ؛ دردیست که خونم را مسموم وقلبم را اشکبار می‌سازد. با همهٔ ذرات وجودم درآتش اشتیاق مراجعت به نزد تو ، به « لزبوس » و به خانه‌ام می‌سوزم ؛ بی تاب ومشتاق، آرزوئی جز آرزوی پرواز به سویتان ندارم وفقط حالاست که دریافته‌ام که اینهمه ، برای من تا چه حد عزیز و گرامی است. چنانست که گوئی دچار کمبود هوا شده‌ام بنحوی که قادر نیستم با سینه‌ای پر تنفس کنم .

از نامه‌ات چنین برمی آید که جزیرهٔ ما به زندگی گذشته خود ـ زندگیی که شادیهای خود را آنهمه سخاوتمندانه بمن ارزانی می داشت ـ ادامه می‌دهد. این احساس یکبار دیگر بهنگام خواندن نامه‌ات بمن دست داد. ازصفحه‌های آسمانی رنگ آن ، بوی درخت کاج واوکالیپتوس ، عطر گلهای ریگانی ونسیم دریا برمن وزید . درلابلای سطور نامه‌ات کشتیها شناور بودند وخانه‌های کوچك دلباز، پنجره‌های سبز خود را می گشودند ومی بستند، گفتی که هلهله می کنند. وکف می زنند. هم اکنون ، همه چیز زیر تابش شادیبخش نورخورشید، می‌زیید وشادمانی می کند ؛ هوا آکنده ازبوهای دلنشین است و عطر حضور تو، همه‌چیز را اشباع کرده است . اما من درکنارت نیستم . دیشب یکبار دیگر دیدمت که با گامهای شتابزده طول خیابان ساحلی را می پیمودی . چشمهای میشی تو از شدت خستگی تیره‌تر شده‌اند ؛ هالهٔ سیاهی که به دورچشمانت نقش بسته زائیدهٔ بیخوابیهائیست که بخاطر تصحیح اوراق درسی شاگردانت کشیده‌ای . قایقها ـ قایقهای «لزبوس» ـ درلنگرگاه آرمیده‌اند ؛ تعدادشان بسیاراست و بر امواج آرام دریا به‌آهستگی نوسان می کنند . رنگ همه‌شان سفید است ؛ فقط ازروی نوارهای رنگی باریکی که بربدنه دارند ازیکدیگرمتمایز می شوند . آنها ، چون پرندگان درشت دریائی ، تنگ هم سینه به سینه داده ودرلنگرگاه توده شده‌اند . چراغها وآتشهای ساحل بازتابهای خود را چون نیزه‌های سیمین و سبزوسرخ درسینهٔ آبهای خلیج فرومی کنند . وآنگاه که موجی بردریا می‌دود به فشفشه‌هائی آتشین مبدل می شوند ومارآسا پیچ وتاب می خورند. شاخ وبرگ

تبریزیهای غبار گرفته وسر بفلك کشیدهٔ باغ ملی شهر ـ این درختهای گرامی‌ـ حتی هنگامی که نسیمی نوزد ، بازهمهمه سرمی‌دهد . دکلهای کشتیها به‌آهنگ تنفس دریا غژغژ می‌کنند . سگی بر عرشهٔ کشتی شجاعانه روبه ماه پارس می‌ـ کند ؛ سپس خاموش می شود تا انعکاس پارس خویش راکه درمیان دیوارهای قلعهٔ کهن لانه کرده است بشنود . شیپور شامگاه طنین انداز می گردد وسکوت را برهم می زند . چنانست که گوئی گلوله‌های مسین ، یکی بعد ازدیگری از شیب کوهستان فرو می غلتند . طنین شیپور دور می گردد ودرنقطه‌ای ، در پس کوچه‌های نیمه تاریك، فرومی میرد . تو، پس‌از فراغت ازکارروزانه،ازمیان بیشهٔ کوچك ساحلی می گذری وجلوقهوه‌خانهٔ «آپلیس»ـ قهوه‌خانه‌ایکه من‌وتو درآن ایام خوش وسعادتبار گذشته ،آنهمه به‌آنجا سرمی‌زدیم ـ توقف‌می کنی. اکنون‌که تنها مانده‌ای‌آیا برخورد پسربچه‌های «آپلیس» با تو، مانند گذشته آمیخته به احترام است؟ یادآن شبها به خیرکه من وتوصندلیها را دوست‌برلب آب نهاده‌به همهمهٔ محتضرانهٔ امواج بی رمق‌دریا درزیر پایمان گوش‌می‌دادیم. کوههای اناطولی چنان‌اندکه گوئی ازبرابرما ، درفاصلهٔ بسیارکم شناورند . آنها به اهرامی ازبنفشه وسنبل ، به‌سبدهای شناور گل سرخ می مانند . واما جزایرکوچك وپراکنده راانگارکه‌ازمس مذاب ریخته‌اند. کیست که‌غروبهائی زیباترازاین دیده باشد ؟ غروبهای «لزبوس» درچشمهای تومنعکس می گشتند وروح توبسان پروانهٔ به دام افتاده، درعمق چشمانت پرپرمی زد ومرتعش‌می‌ـ شد . قایقی با بادبانهای فرو افتاده گذشت ؛ پارو زنانش ، پاروها را در آب سرخ طلائی‌کاهلانه غسل می دادند . آنها مانندافسون شدگان ،آرام وبیصدا، برآب می‌لغزیدند وازبرابرمامی گذشتند . درمیانشان جوانکی بودکه دستمال سرخ رنگی به‌سربسته وگوشه‌های‌آنرا به دندان گرفته بود . پیش‌ازآنکه‌قایق درپس صخره «فیکیوتریپ » ازدیده پنهان شود جوانك چندین باربه سوی ما چرخید ونگاه خودرا برما دوخت . ولحظه‌ای بعد، جزدکل‌آن‌که تا مدتی‌بر فرازصخره‌بالاوپائین می‌رفت وگفتی که‌برزمینهٔ‌آبی‌رنگ‌آسمان علایمی‌نامفهوم ترسیم می‌کند ، نشانی ازقایق باقی نماند .

صخرهٔ«فیکیوتریپ» دراین ساعات غروب به قورباغهٔ درشتی می‌ماندکه برای استنشاق هوای‌آکنده ازعطرکاجها سرازدریا بدرآورده ودرآن حال به سنگ مبدل شده است . اندکی دورتر ، سنگی درشت به شکل مربع ، همچون محرابی‌که به یاد الههٔ دریا برپا شده باشد سربرافراشته است .تو، درنامه‌ات

نام «محراب» به‌آن داده‌ای ومن آنرا باردیگر به همان شکل مجسم می کنم . بهنگام جزردریا، تاج گل انبوهی از گیاهان سبزدریائی در گردا گردآن برهنه و آشکار می گردد ؛ بدنبال آن نیز خط سپید قرمز فام گوش ماهیهای سنگ شده ، پدیدار می شود . به وقت مد دریا ، اینهمه به زیر آب فرو می‌رود . و آنگاه که بادهای ملایم شمالی وزیدن می گیرند ، امواج آبیرنگ دریا که‌شال گردنهائی برفگون بر گردن دارند دست به دست هم داده به دور « محراب» می رقصند وپایکوبی می کنند .

آنها ازپی‌هم برروی «محراب» می‌دوند ومی کوشند که تازیانه‌اش بزنند. چه تلاشها وچد پشتکار وچه سماجتی ! یادت هست؟ آنها پیچ وتاب‌می‌خورند، چون کلاف نخ گلوله می شوند ، به بالا می جهند ، می لغزند وباانگشتان آبی خود درشکافهای صخره چنگ می اندازند . اما به عبث . پس ، باز می‌غلتند تا باردیگر دورخیز کنند وبانیروئی جدید وحرارتی تازه حمله‌را ازسر گیرند. وآنگاه که سرانجام موجی موفق می گردد که تازیانه واربرپیکرمحراب فرود آید ، دراین سوی سنگ ذرات سردآب انگار که ازفواره‌ای کوچك پخش‌شده باشد ، به طرف ما پاشیده می شود . این ذره‌ها جرقه می زنند و گوئی که می‌خندند.

وبازهم‌دورتر، سنگی به رنگ سرخ سبز گون درآغوش دریاجای گرفته است ؛ سنگی است که بهنگام مد دریا هیچ چیزقابل ملاحظه‌ای ندارد ، اما به وقت جزر دریا ، برهنه وآشکار می گردد . امواج دریاآنرا ازهرسوتراشیده وپایه‌اش را به‌ساقه‌ای نازك مبدل کرده است. بنحویکه بگاه جزر به دسته گل بزرگی از گلهای سبز وقرمز می ماند .

«دسته گل» نامی است که توبرآن نهاده بودی .

غروب یکی ازروزهارا بیاد می‌آورم که دریا بسان‌آینه صاف‌وبیحرکت بود؛ سکوت‌برهمه‌چیز بال‌وپر گسترده بود. درنقطه‌ای دوردست کشتیی گذشت، آب را به تلاطم‌درآورد وامواج‌ریزآن‌تا نزدیك ما ــ تا کرانهٔ دریا ــ غلتیدند. درمیان شکاف صخره‌ها، اصوات‌شیرینی طنین افکن‌شدند ، گفتی که‌دریا بوسه‌های عاشقانه به‌کرانه‌های خویش می بخشید .

یکروز ، بی مقدمه ازمن‌پرسیدی :

«آیا ممکن است که دراینهمه، جزئی ازروح وذره‌ای‌ازعشق‌وجودنداشته باشد؟»

درجوابت گفتم :

«چه زیبائیها ومعجزه‌ها که ما را احاطه نکرده‌اند ! اینهمه معجزه از آنرو پدیدار می گردد که انسان آنها را ببیند وبشنود. آنها، زیبائیها وشادیهای خود را سخاوتمندانه دراختیار انسان ودرمعرض چشائی اوقرار می دهند . اما انسان متوجه هیچ چیز نیست ؛ عبوس ودرخود فرو رفته درعرصهٔ زندگی گام برمی داردوحتی خیال این‌همه معجزه که هردم درپیرامونش جلوه گرمی گردد به ذهنش خطور نمی کند وبدینسان در بی خبری محض ، جهان مارا ترك می‌گوید . با اینهمه می پندارد که اوهم می‌زیسته است...»

تو خاموش بودی . مشتی سنگریزه را دانه دانه به درون دریا پرتاب می کردی وبه صدای دریا که آنها را دردم فرومی بلعید گوش می دادی . سپس هنگامی که می‌پنداشتم که موضوع صحبت‌را یکسره فراموش کرده‌ای‌سر برداشتی ومتفکرانه گفتی :

«شاید روزی که همهٔ مردم از ناپختگی بدرآیند وزیبائیهای زندگی را مشاهده کنند ، نخست مهربان وسپس سعادتمند شوند .»

هنوز هم لحن پرشکوه ترا بیاد دارم که می گفتی :

«تیره بخت کسی است که ازخوشبخت شدن امتناع می ورزد !»

درهمین یك جمله ، چقدر ایمان به زندگی نهفته است ! من نیز، حتی دراین روزهای وحشتبار ، به آن ایمان دارم ...

[به یاد دریای اژه]

درخلال نامه‌های‌تو آنقدر به کلمهٔ «دریا» بر می‌خورم که اینك این کلمه به نحوی اسرارآمیز باعشق تودرآمیخته است . گاه ازخود می پرسم:«چگونه توانسته‌ام اینهمه مدت،دوری تو ودریایمان را تحمل کنم ؟»درد دوری‌ازدریای اژه همان بیماری نوشینی است که سراپا رنجم می دهد . دریا ... درزبان ما کلمه‌ای که اینهمه فریبندگی و افسونگری درآن نهفته باشد ، هیچگاه وجود نداشته‌است. دریا...دریا... دریا کلمه‌ایست که‌انسان‌را به‌سوی‌خود می‌خواند، عطرافشانی می کند ونسیمی خنك وطراوت بخش ازآن می وزد. چشمانم‌رامی‌

بندم و کلمهٔ «دریا» را ترانه وار تلفظ می‌کنم. آنرا آرام و آهسته برزبان می‌رانم و به طنین صدای خویش گوش فرا می دهم. وآنوقت چنین می پندارم که امواج دریا همهمه سرمی دهند وبرریگهای ساحل هموار، خش‌خش می‌کنند. کلمهٔ «دریا» ناقوس وار طنین افکن می شود وترانه خوانی می‌کند؛ به صدفی می‌ماندکه بر گوش می نهندوبه‌همهمهٔ دوردست دریا وحتی به‌آوای دورمغروقها گوش فرا می دهند. نگاه‌آکنده از یأسم را روی گنبد سنگین آسمان مقدونیه که ازهمه سواستوار بردشت هموار تکیه زده است می لغزانم. ودراین‌حال‌به یاد یکی ازروزهای تحصیلم می افتم. آنروزمعلم ما پرنده‌ای را زیریك‌حباب بلوری قرارداده وهوای حباب‌را تخلیه کرده‌بود؛پرندهٔ بینوا محتضرانه‌بال‌وپر می‌زد وجان می‌سپرد؛ من‌نیز دراینجا، درزیراین گنبدکبود به‌سختی نفس‌می‌کشم. آنجا، درساحل دریا، همه چیزدرحرکت ودرجنب‌وجوش‌است؛اشباح کوهها می رقصند وسطح‌آینه‌گون دریا ودسته‌گل رنگارنگی ازجزایر،در افق دوردست می چرخند. دریا برای زمزمه‌کردن،خاموشی گزیدن، بتلاطم‌آمدن وبه‌هنگام بازی‌باخورشیدبه‌همهٔ رنگهای‌رنگین‌کمان رنگ‌برنگ‌شدن، هزاران وسیله دراختیار دارد. درآنجا حتی باد، طعم وبوئی مخصوص بخود دارد. به هنگام وزش باد، انسان ته مزهٔ شورنمك را برنوك زبان خویش‌احساس‌می‌کند. هم‌اکنون تصویر صدهاغروب دریائی درذهنم نقش بسته است. یادآنها، قلب مرا باشعله‌های سرخ‌وطلائی فروزان می‌سازد. خورشید دریا به‌شاهزاده‌ای جوان با چشمهای براق می ماندکه ردای اطلس خویش را روی‌آبها می‌کشاند وبا دمپائی طلائی ونارنجی خود براموج دریا سبك می رود ودور می شود. وآنگاه دستمالی ازشعلهٔ سبزگون برسم وداع تکان می دهد وازدورمی‌گوید: «خداحافظ تا فردا! تا فردا!»

بارانی از گلهای سیکلامن ازآسمان‌فرو می‌ریزد. کوهها تغییررنگ‌می‌دهند و همچون گلدانهای بلوری موزه‌ها، نیمه شفاف و آبی‌کدر می گردند. گیاهان دریائی برسنگها و صخره‌ها به جنبش درمی‌آیند. وخود صخره‌ها، آزادانه وشاهوار، برآبهای‌کم عمق تکیه می زنند. خرچنگها، گوش بزنگ ومحتاط، تك تك اززیرآب سرك می‌کشند وازسنگهای دریائی بالا می‌خزند. به قوطی سیگارهای فلزی می مانندکه پاهای ریزی به آنها نصب شده باشد. زره آنها درپرتو خورشید، زر اندود می گرددوچشمهایشان مانند منجوقهای الماس می درخشد. برهرزرهی حرفی قلابدوزی شده است: حرف«ب». تعداد

خرچنگها بیشمار است؛ آنها همچنانکه می‌خزنددرطول شکافهای صخره‌ها که رستنگاه خزه‌و گیاهان چرب‌دریائیست، پراکنده‌می‌شوند. گیاهها را گاه به‌یك چنگال و گاه به چنگال دیگر می‌گیرند وشتابان می‌خورند. کافیست که انسان دو کف دست را بهم‌بکوبد تا همه یکباره ناپدید شوند؛ گوئی که هیچ‌نبوده‌اند.

کوههای خرقه پوش ـ خرقه های زیبا و دلفریب ـ برفراز جزایر قد برافراشته‌اند. آنها از تماشای تصویرواژگون خودکه به‌اعماق دریا فرومی‌رود وانگارکه تکیه‌گاهیست برای کوهها، لذت می‌برند. نجاری، به‌ضرب‌چکش چوبی‌خود، میخهای درشت را در تن الوارهای ضخیم جای می‌دهد. انعکاس صدای ضربه‌های چکش، همچون تازیانه‌ای که برسطح آب فرودآید، طنین‌انداز می‌شود. بوی سرو اره شده وصمغ گرم، درفضا پراکنده است. صیادها، در نقطه‌ای کم عمق تور انداخته‌اند؛ شناورهای چوب پنبه‌ای تورها مانند نقطه‌چین دریك‌ردیف کشیده‌شده‌اند. دو کشتی بزرگ‌درلنگرگاه‌طبیعی، لنگرانداخته‌اند؛ یکی به‌رنگ خاکستریست و خطی قرمز به شکل نوار روی بدنه‌اش نقش بسته است؛ دیگری به‌رنگ گردوست. دکلهایشان از قلل کوههای «آناطولی» که درافق دوردست آبیگون می‌نمایند، بلندتر بنظرمی‌آیند. ملوانی‌غرق‌درافکار خویش، روی دماغهٔ یك کرجی نشسته زیرلب آوازی زمزمه می‌کند و چلیك کوچك سبزرنگی‌را ازآب دریا بیرون می‌کشد. مردی شلوار سفید به‌پا، دامن پیش‌بند خودرا به زیر کمربندی سیاه فروبرده دستها را چون بلندگو بردهان نهاده روی موج شکن ایستاده است؛ او، روی به‌کشتیهائی که هنوز در لنگرگاه چنان‌بی‌حرکت مانده‌اند که گفتی‌پایه‌ای درزیرخود دارند، کرده وخطاب به شخصی‌نامعلوم فریاد می‌زند:

ـ هی...ی...ی... طنابدار! هی...ی...ی... طنابدار!

خورشید رفته رفته از اریکهٔ خویش فرود می‌آید و راه افق را در پیش می‌گیرد.

درپس‌پنجره‌های خانه‌ها، آتشهای قرمزروشن می‌شوند. ابرهای‌بالای «آمالی» به‌حاشیه‌ای زرین ومشتعل، مزین می‌گردد.

صدهاغروب «لزبوس» وتلألو ودرخشش آتشهای رنگارنگ آنها درذهنم نقش بسته است. اما در اینجا، آنگاه‌که به پیرامونم می‌نگرم دشت‌نشینان را می‌بینم که بافه‌های گندم را در زمینهٔ زرد رنگ دشتها به‌دنبال خود می‌کشند. زنانی‌را می‌بینم که به‌دور خرمن‌های بزرگ ذرت، حلقه زده‌آنهارا با زنجیر

می‌کوبند . چنانست که انسان گمان می‌برد که آنان از سرنوشت خویش انتقام می‌گیرند . گاومیشهای درشت و بیقواره‌ای را می‌بینم که گاریهای انباشته از کپه‌های یونجه را به‌آهستگی به‌دنبال خود می‌کشند ؛ غژغژ چرخهای سنگین بی‌پره‌شان انسان‌را بیاد نغمه‌های یکنواخت وسرشار ازاندوه و ملال می‌اندازد. باخود می‌اندیشم: «کاش می‌توانستم منظرهٔ کرانه‌های «لزبوس» وتلألو رنگهای بیشمار و رقابت ناپذیر آن را ، منظرهٔ زورقهای ماهیگیری آنرا که به تابلو نقاشی می‌ماند وخورشیدآنجارا که با دمپائیهای زرین خود شلپ شلپ‌کنان بر سطح آب گام برمی‌دارد ، دست‌کم برای یك‌لحظهٔ زودگذر ، درخیال این‌دشت نشینان حك کنم !»

آنچه که درتصور من نمی‌گنجد این است که همهٔ این‌مردم ، بی‌آنکه‌از معجزه‌ای چون دریا که حتی‌خودآسمان درقیاس باآن هیچ‌است کمترین‌تجسمی داشته باشند ، بتوانند به زندگی‌خویش‌ادامه دهند . چگونه ممکن‌است دریای «اژه» وجزایرآنرا حتی‌به‌خواب هم ندید وبرای ابد چشم ازجهان فروبست ؟ اماسرایت دادن بیماری دوری از دریا به‌این‌دشت‌نشینان ، قساوت محض‌است! چه قساوتی بالاترازاین‌که انسان برای‌آنان توضیح‌دهدکه به چه‌سبب یونانیها بهشت خویش‌رادر«جزیرهٔ نیکبختان» جای‌داده‌اند وآنگاه باردیگرخرمنکوب دردستشان بگذارد و وادارشان سازدکه تاواپسین‌دم در دشتی‌خفقان‌آور وخالی ازجنبش ، به‌کوبیدن خرمنهای ذرت مشغول باشند ؟

یکبار جهدکردم لااقل‌تجسم دور وناقصی ازدریا ، در ذهنشان به وجود آورم لیکن خوشبختانه توفیق نیافتم.

«آنچو» ، همچنانکه عادتش‌بود دوك سریع خودرا لحظه‌ای ازچرخش بازداشت ، حیرت‌زده نگاهم‌کرد وپرسید :

ـ اینهمه‌آب ؟ میگی ازآب «دراگورا» هم بیشتره ؟

اما «گیوزو» نگاهی برمن افکند ، انبوه مژگان خود را فرودآورد و بافروتنی دوستانه‌ای گفت :

ـ آخه مادرجون ، اوکه هنوز رودخونهٔ مارو موقع طغیانش ندیده ...

[چشم درچشم خدا]

امشب ، شب بسیار گرمی است ! شبی است گرم ، صاف و بی‌ماه . ماه ، همان‌اسفنج زرینی‌است که غبار اختران‌را ازصفحهٔ آسمان می‌زداید. اما امشب به سراپای گنبد آسمان ، ستاره پاشیده‌اند . چوبهای زیر بغلم را برداشتم و در دشتی که درپس‌خانهٔ «آنچو» گسترده شده قدم‌نهادم . آنجا ، روی یك کپهٔ ذرت که ساعتی‌پیش‌ازساقه جداشان‌کرده بودند، درازکشیدم. بوی طراوت وتازگی ذرت درفضا پیچیده بود وازسایش‌آنها بیکدیگر غژغژی برمی‌خاست .

طاقباز درازکشیده چشم بستارگان دوخته‌ام ... انگشتان من کلاله‌های ذرت را نوازش می‌کنند ؛ اینها زیر انگشتان ، همچون شرابه‌های ابریشمین، خنك و نرمند . دشت نیلگون گنبد آسمان‌که بهار جادوگر بر صفحهٔ آن گل پاشیده ، بر فراز سرم گسترده شده است . چنانست که گوئی هزاران هزار فوارهٔ ریز و نقره‌فام فوران آغاز کرده باریکه نهرهائی از انوار اسرارآمیز برزمین تاریك می‌ریزند؛ ازهرسوجرقه‌ها برجنگلهای سیاه می‌پاشند وهمچون قطره‌های آتشین ، روی دریاهای مخوف و ترسناك فرود می‌آیند . زمین در کابوسی یخزده ، درمیان خاموشی و دریای رو به زوال ، به راه خود می‌رود. خورشید و باران وبادها تازیانه‌وار برپیکرش فرود می‌آیند اما اوکه راهبری تزلزل ناپذیر چون دست قادر یکتا دارد ، همچنان سوار برامواج سرنوشت به سرعت به‌پیش‌می‌تازد . حیات سرشار از شادیها برسطح‌آن همهمه می‌کند و موجودات زنده‌که بیهوده می‌کوشند تا ازمعمای هستی خویش پرده برگیرند، درهم می‌لولند .

هنگامی‌که‌آسمان همهٔ چشمهای خود را می‌گشاید اینسان برپشت دراز کشیدن و دیده به آن دوختن ، عجیب و حیرت‌انگیز است . چنانست‌که‌گوئی انسان چشم درچشم‌خدا می‌دوزد ، سینه به‌سینه باخود خدا ! ذرت له شده بوی مطبوع وشیرینی درفضا می‌پراکند ـ بوئی‌که وجود آن حتی در دهان احساس می‌شود . ملخهای کوچك ، سکوت اسرارآمیز شب را با نغمه‌های پر ارتعاش خودآکنده می‌سازند . نهانگاهشان‌کجاست؟ شبانگاه‌که همهٔ‌اصوات به‌خاموشی می‌گرایند نغمه خوانی ملخها آغاز می‌شود. تحریرهای زیروملایمشان ظلمت شب را می‌شکافد و مانند رشته‌های سیمین تابناك ، موج‌آسا می‌غلتد و از پی هم

می‌دود. تحریرشان ازهرسو ـ ازبالا، ازپائین ، ازهمه‌جا ـ به‌گوش می‌رسد. وانسان نمی‌تواند تمیزدهدکه این دشت است‌که می‌خواند یاستاره‌ها ؛ گاه نیز چنین می‌پنداردکه بذرهای متورم از حیات ، پوستهٔ خود را در زیرخاك می ـ شکافند تا جوانه زنند .

آنانکه چشم ازاین‌جهان فروبسته‌اند ، دیگرهیچگاه قادرنخواهند بود ازاین شب‌آسمانی‌که با اختران خود به‌من می‌نگرد و با صدای ساکنین شبانهٔ خویش‌مرا به‌سوی خود می‌خواند ، لذت ببرند. شاید هم این صدای سربازان شهید است که شکوه‌کنان به‌همراه جوانه‌ها ازاعماق زمین سربدر می‌آورند ؟

باخود می‌اندیشم: «هزاران هزارسال‌است‌که ملخها زاد وولد می‌کنند؛ آنها همه شب جیرجیر می‌کنند وپیش ازآنکه بمیرند سازهای کوچك خود را بدست فرزندان خویش‌می‌سپارند تاآوازشان‌را ادامه دهند . وبدینگونه تاابد! بیشك شبی‌فرا خواهد رسید و زمین یکسره فرسوده خواهد شد وآنگاه مردمی که نبوغ خودرا در راه اختراع اژدرها، هواپیماها و مواد محترقه بکار می ـ انداختند به خاك مبدل خواهند شد . زندگی بشر به افسانه ، به خوابی بد و ناخوش‌آیند ، به رؤیائی‌که بود وگذشت مبدل خواهدگشت . وتنها درختهای چند صدساله‌اندکه افسانهٔ بشر را درگوش اخلاف خود زمزمه خواهند کرد . امادرهمان شب نیزملخهای‌کوچك بیرون خواهندآمد تادر زیرفروغ‌ستارگان بیشمار، نغمهٔ پیشین‌را ازسرگیرند . وآسمان، چون درختی‌شکوفان ، باردیگر ازپولکهای درخشان نقره‌فام پوشیده خواهدشد وسر خم خواهدکرد تاتحریر بلورین سازهای نامرئی‌را بشنود . راز عبوس ، همچنان برهمه چیز و همه‌جا حکومت خواهدکرد. وجنگلهای نوظهور، بی‌آنکه ازعدم وجود سرایندگانی که همهمهٔ آنهارا درقالب شعروقافیه می‌ریختند و سربازهائی‌که از آنها تیرك می‌ساختند وسیم خاردار می‌کشیدند شکی‌بدل‌راه دهند ، همچنان همهمه‌خواهند کرد . ودریا ، بی‌آنکه ازانسان ـ ازاین‌حیوان متکبروپرنخوت ـ که زمانی (نه به‌شوخی) ایمان داشت‌که همهٔ‌آفرینش‌ها و اعمال بزرگ پروردگار صرفاً بخاطر بهره‌گیری وتمتع‌اوصورت می‌گرفته‌اند ، یادی‌کند ، همچنان خویشتن را به ساحل خواهدکوفت وباخشمی بی‌امان وخستگی‌ناپذیر به تپه‌های دریائی یورش خواهد برد...»

تاپ ! این‌چه بود ؟

ستاره‌ای ـ کوچکترین وظریفترین اختر ـ ازگنبد آسمان جداگشت

و بر آستین شنلم افتاد. ستارهٔ کوچکیست ؟ نکند این آتشك سبز کرك پوش ، فقط جزئی ازیك ستاره باشد ؟

«بیا توی مشتم تاتماشات کنم !» این، یك کرم شب فروز است . آقای کرم شب فروز عاشق‌پیشه و ددری ، شبانگاه کاشانهٔ خودرا ترك گفته است تا با فانوس خویش اندکی‌پرسه بزند . « کوچولو ، بشین یه خورده کپ بزنیم !» دوستانه وبادقت تماشایش می‌کنم . خدایا ، او درپشت سرخود فانوسی دارد ـ فانوسی دو شعله با نور سبز ملایم که درمشتم بقدر آتش یك سیگار ، نور فشانی می‌کند . این ، معجزه‌ایست واقعی ! نمونه‌ای از کامل‌ترین مکانیسم ! فروغ فانوس ، بسته به میل کرم شب فروز ، گاه کاهش می‌یابد وگاه رو به فزونی می‌نهد . باید یکی ازعلمای علم جانورشناسی‌را گیر بیاورم تا ابرابهام‌وحیرتم را پراکنده سازد.

ـ رفیق سبب چیست که فانوست را به‌پشت سرمی‌آویزی ؟ و اگر بناست که زیرپایت‌را روشن‌نکند پس به‌چه دردت می‌خورد ؟ ای خدای بزرگ ، در هرچیزی که‌آفریده‌ای بیشك حکمتی‌نهفته است ؛ ولی درآفرینش کرم شب‌تاب چی ؟ هان ؟ فانوس درپشت سرش به‌چه‌کارش می‌آید ؟

[دادگاه صحرائی]

محبت‌ها و دلسوزی‌های بی‌شائبهٔ میزبانانم‌چنان ازهرسو احاطه‌ام‌کرده بود که فارغ ازهرگونه تشویش ونگرانی ، ازآسودن درخانهٔ روستائیشان‌لذت می‌بردم ومی‌کوشیدم که به جنگ نیاندیشیم . کافی بود مدتی‌هم به همین منوال بگذرد تامن قانون وحشتناك جنگ‌را که درآن سوی‌آستانهٔ‌کلبهٔ «آنچو»حاکم برحیات بشربود ، به دست فراموشی بسپارم . لیکن امروز برادرم به‌نزد من آمد ویاد آنرا در خاطرم زنده‌کرد . این بیداری ، برای من بسیار سخت و رنج‌آور بود. وضع هنگ ما اخیراً پاك دگرگون شده‌است . عدهٔ فراریهاروز بروز به نحو مصیبت باری فزونی می‌یابد . چنانست که گاهی اوقات هنگام حضور وغیاب صبح، عدهٔ غائبین گروهان به پنج‌شش‌نفرمی‌رسد . آنها دسته‌دسته فرار می‌کنند . پیش از اقدام به فرار ، معمولا مقداری بیسکویت ، فشنگ ،

نارنجك وطناب (نمی‌فهمم طناب چرا؟) فراهم می‌کنند. درمیان خرت وپرتی که از آنها بجا می‌ماند اعلامیه‌هائی مبنی بر دعوت به فرار مشاهده می‌شود. شایع است که پخش‌اعلامیه بوسیلهٔ عمال وطرفداران آلمانیها صورت می‌گیرد. حتی یکی‌ازسروانهای مارا به‌اتهام شرکت دراین ماجراها بازداشت کرده‌اند. بدین‌جهت اخیراً شورائی‌مرکب ازفرماندهان لشکرها به‌منظور«اتخاذتصمیمات نهائی» تشکیل‌شده بود. ازپس‌این‌فرمول دولتی‌خشك وکوتاه ، همیشه خونهای فراوان انسانی جاری می‌گردد . اکنون نیزوضع بهمین‌منوال است .

دادگاه فوق‌العادهٔ نظامی سه سربازرا به اتهام «ترك خودسرانهٔ مواضع جنگی» محاکمه خواهد کرد . قرار است آنانرا در کلیسای ده محاکمه (و محکوم) کنند . امروز ، همه بااین اطمینان‌که شاهد واقعهٔ مهمی‌خواهندبود، به سوی‌کلیسا می‌روند. دادگاه چیزی جز تشریفات میان تهی‌نیست آنچه که درپس‌آن نهان‌گشته است قیافهٔ دهشت‌بار مرگ است . امروز بعد از « شیپور جمع» عصر، لشکرما مراسم عشاء ربانی‌را درمحوطهٔ‌کلیسای روستائی با خون وگوشت واقعی ، بجای خواهدآورد . به‌کمك برادرم از خانه بیرون آمدم ؛ درد پایم اندکی تخفیف یافته است . آهسته آهسته به کلیسا رسیدیم ؛ دادگاه شروع به‌کارکرده بود . محوطهٔ‌کلیسا و سراسر میدان جلوآن ، پراز افسر و سربازاست ؛ سربازها گروه گروه وارد میدان می‌شوند. بیش‌از رسیدن به‌کلیسا به‌آواز بلند صحبت می‌کنند اما وقتی‌که به‌کلیسا می‌رسند خاموش می‌شوند ، به انبوه نظامیان می‌پیوندند ودرزیرآفتاب سوزان ، خاموش وبیصدا ، منتظرمی‌مانند . جلو درکلیسا ازبرادرم جدا شدم ، از پلهٔ هشتی بالا رفتم و در حالت انتظار درجای خود خشك ماندم .

سکوتی‌چون خاموشی گورستان، حکمفرما شد . سکوتی‌بودکه ازدرون کلیساسرچشمه گرفته وبه‌محوطهٔ میدان سرایت‌کرده بود. رئیس‌دادگاه مشغول اعلام رأی دادگاه بود . همگی، نفسهارا درسینه حبس‌کردند ، روی‌پنجه‌های پا بلند شدند ، گردن‌کشیدند وسراپاگوش شدند. بعضی به‌اندودآهکی طاقهای کوتاه‌کلیسا خیره‌گشتند ، بعضی نیزبی‌آنکه قادر به‌مشاهدهٔ چیزی باشند چشم به فضا دوختند . به‌سنگینی نفس می‌کشیدند ومنتظربودند . درمیان این‌سکوت جانکاه ، جزئی‌ترین‌صدا به‌بانگی گوش‌خراش می‌ماند . وزوز پشه‌ای‌که بالای سرم می‌چرخید ، بسان غرش‌هواپیما ، پردهٔ گوشم‌را آزارمی‌داد.

صدای رئیس‌دادگاه ازعمق‌کلیسا به‌گوش می‌رسد لیکن‌بیاناتش‌به‌وضوح

شنیده نمی‌شد : سیل بی‌پایانی بود از کلمات یك‌آهنگ ویکنواخت . لحظه‌ای بعد ، این‌صدا ناگهان قطع شد وغلغله‌ای پرسروصدا ، سراسرمحوطهٔ کلیسا را فراگرفت ؛ گفتی‌که بادی شدید بناگاه ازکوچه‌ای تنگ و باریك رها گشته برگهای خشك درختان را به پیش رانده است . کلمهٔ «مرگ!» ـ کلمه‌ای‌که بیانات رئیس‌دادگاه به‌آن ختم شده بود ـ ازآنجا ، از ته‌کلیسا بیرون جهید ودهان به‌دهان گشت . این‌کلمه ، درانبوه سربازان سقوط‌کرد ونسیمی سرد و مرگ زا وزیدن‌گرفت . مفهوم آن بسیار وحشتناك بود و پرسشی گنگ و بی زبان درنگاههای سربازان منجمد شد. چهره‌ها که ازسکونت طولانی درژرفای سنگرها وپناهگاههای زیرزمینی رنگ پریده بودند ، همچون‌گچ سفید شدند. ناگفته نماندکه درهمان حال ، رأی دادگاه برای هیچیك ازحاضران ، رأی غیرمنتظره‌ای نبود ؛ همهٔ مانیك‌آگاه بودیم‌که این‌کلمهٔ بیرحم وبیعاطفه بایست درفضای نیمه تاریك‌کلیسا طنین‌انداز می‌شد . با اینهمه ، انعکاس‌کلمهٔ «مرگ» درلحظه‌ای‌که پرده‌های‌گوش را مرتعش می‌ساخت چنان بودکه‌گفتی به زبانی بیگانه وناآشنا ادا شده است؛ بنظر می‌رسیدکه عقل انسان قادر به درك معنای آن نیست . طوفان اعتراض در درونم بپا خاست . «مرگ!» . همگی ، ابرو درهم‌کشیده ، نگاههای سخت واستفهام‌آمیز خودرا به یکدیگر دوخته بودند.

اجتماع پرازدحام نظامیها برای لحظه‌ای زودگذر دربهت وسرگشتگی فرورفت وآنگاه یکباره همهمه آغازکرد . مردم ، دسته دسته ازکلیسا خارج می‌شدند وبه‌بحث می‌پرداختند . همهٔ گفتگویشان درپیرامون سه محکوم‌بمرگ دور می‌زد . هریك از سربازها می‌کوشید تا آنچه راکه از آن سه می‌دانست برای دیگران نقل‌کند وبدینسان دریك‌لحظه، جزئیات فراوانی‌اززندگی‌آنان برسر زبانها افتاد .

هرسه محکوم ، درخط مقدم جبهه دستگیر شده بودند.

یکی ازآنها درهمان روز بازداشت ، مأمور دیدبانی بود . دشمن ، به نحوی غیرمنتظره سنگرهای مارا زیر آتش توپخانهٔ خود گرفته بود . سرباز نامبرده با انفجار نخستین گلولهٔ توپ ، ترسیده ودستخوش حملهٔ شدید عصبی شده بود . پست خود را ترك گفته ، اسلحه را برزمین افکنده و در حالی‌که وحشیانه جیغ می‌کشید خودرا به درون پناهگاه انداخته بود . همچون ماهیی که به ساحل افتاده باشد سخت دست و پا می‌زد و فریادهای هیستریك از سینه برمی‌آورد: «نمی‌تونم! دیگه نمی‌تونم!» کاملا جوان بود ؛ تقریباً کودکی‌بیش

نبود . بعد از آنکه ترکها پدرش‌را در «آناطولی» کشته بودند او از آنجا فرار کرده وجان بسلامت برده بود . در «لزبوس» ، جوانانی که لباس سربازی به تن کرده‌بودند جیرهٔ سربازی‌خود وهرچه‌راکه بدستشان می‌رسید به‌خانهٔ‌خویش می‌بردند . اونیزصرفاً بخاطر تأمین معاش مادر پیر ودو خواهرش ، به صفوف ارتش پیوسته بود . روزی مادر و خواهرانش به او گفته بودند : « آخه آدم چلمن ، تاکی می خواهی دست روی دست بذاری ؟ مردم سرباز خونه‌ها را غارت می‌کنن وهرچی که بدستشون می رسه بخونه‌هاشون می برن ؛ تنهاتوئی که توی خیابونها ول می گردی ، دراز بیمصرف!»درواقع‌هم قد بلندی داشت. آنوقت به حوزهٔ سربازگیری رفته ، دو سه سالی به سن خود افزوده بود تا با مشکل صغرسن مواجه نگردد .

محکوم دیگر ، شب‌هنگام ازدسته‌ای که درآن سوی سیم خاردار مأمور حفرسنگر کوچکی برای‌کارگذاشتن مسلسل بود،فرارکرده بود . فرماندهٔ‌این دستهٔ هشت‌نفری یك استوار بود .اینها دستورداشتندکه مأموریت خویش راپیش ازتیغ زدن‌آفتاب به انجام برسانند. حفرزمین ،کاربسیاردشواری بود. بلغارها به محض شنیدن سروصداهای مشکوك قصد افراد ماراکه ایجاد یك‌کانون‌آتش تازه‌ای بود به حدس دریافتند و تاریکی شب را بیهدف به زیر آتش توپخانه گرفتند ؛ فشفشه‌های نورافشان را به‌آسمان فرستادند وآتشبارهای خود را به کارانداختند. هربارکه دیدبان از شعله‌ور شدن توپهای‌دشمن‌آگاهی می‌داد ، سربازها ناگزیرمی‌گشتند بیلچه‌ها را بیاندازند ، به رو برزمین بیافتند و در جای خود منجمد شوند.هربارکه فشفشه‌ای نورانی به‌آسمان می رفت‌سربازان محنت‌کشیده روی زمین می افتادند وتامردن نورفشفشه درجای خود خشك‌می‌شدند . سپس شتابان به پا می جستند و تا شلیك مجدد توپخانهٔ دشمن یا شعله کشیدن یك فشفشهٔ دم قرمزدیگر ، دیوانه واربه‌کار می پرداختند. ظلمت‌غلیظ شب ،آخرین رمقشان را می‌گرفت ؛ قلبشان ازشدت وحشت‌واضطراب،دیوانه وار می تپید . قطعات‌گلوله چهارسرباز را زخمی‌کرده بود ؛ یکی ازآنان‌در دم جان سپرده بود وجسد وی را تا دمیدن سپیده در کنارگودالی جاگذاشته بودند. سه سربازدیگررا با عجله‌ازآن‌محل دورکرده‌بودند تادشمن‌ناله‌هایشان را نشنود . سربازی هم‌که امروز محاکمه و محکوم شد سخت ترسیده و فرار کرده بود . هنگامی‌که ویرا درون پناهگاه یافتند سراپا می لرزید و زیر لب سخنان نامربوطی بهم می بافت.دوروزمتوالی حالش به همین منوال بود.ضمن

هذیانهای تب‌آلود خود گفته بود که آن شب فرماندهٔ دسته به زندگی یکی از زخمیها ، ازترس اینکه مبادا با فریادهای خود همهٔ افراد دسته را لو دهد ، خاتمه داده بود .

واما ماجرای سومین محکوم ، عجیب‌ترین ماجرا بود . من آن را با همهٔ جزئیاتش اززبان یك افسرپیروذخیره که از دوستان وی بود شنیدم . این جوان یتیم وبیکس ، درشهر«سالونیك» نزد مردی داروسازکار می‌کرده است. طی چند ماه ، اندك اندك پولی اندوخته بود تا یك جفت کفش نو بخرد زیرا کفشهای کهنه‌اش بکلی فرسوده وغیرقابل استفاده گشته بود. روزی از روزها که قصدکرده بود با دختر دلخواه خود آشنا شود ، دخترك لحظه‌ای توقف‌کرده بالبان فروبسته ونگاهی‌آکنده ازنفرت به‌کفشهای زهوار دررفتهٔ اوچشم‌دوخته بود . سپس با چنان بی‌اعتنائی وبیمهری‌که پشت جوان را به لرزه در آورده بود ، در چشمهای اوخیره شده خونسرد وبی اعتنا به راه خود رفته بود. مرد جوان ، اینهمه را با رنج واندوهی جانکاه تحمل‌کرده بود . دروسط خیابان ایستاده بود وبا نگاهی‌آکنده ازشرم به‌کفشهای خود خیره شده بود ؛ گفتی‌که برای نخستین‌باراست‌که ازدریچهٔ‌چشم‌دخترك همهٔ زشتی‌کفشهای خودرامشاهده می‌کند . ازاین روبا پولی‌که به زحمت اندوخته بود یك جفت‌کفش نوخرید. روزی‌که آنرا درمغازه به پاکرده بود پنداشته بودکه درست به اندازهٔ پاست؛ بهای‌کفش‌را پرداخته ، مغرور وازخود راضی‌ازمغازه خارج شده بود اما پیش ازآنکه‌به داروخانه برسد (اوبایست سراسرخیابان‌ساحلی را می پیمود)متوجه شده بودکه‌کفش‌پایش را می‌زند .هرگامی‌که برمی داشت توأم بارنجی‌جانکاه بود . ازشدت‌درد لبهای‌خود رامی‌گزید وراه می رفت ، گفتی‌که ازروی‌زغال گداخته عبور می‌کرد .

مقارن ظهر، جوان نگونبخت‌لنگ لنگان نزدکفاش بازآمده ،دردخود را درمیان نهاده تقاضای تعویض‌کفشها راکرده بود . گریسته بود ، خواهش‌و التماس‌کرده بود اما ازتلاش خود نتیجه‌ای نگرفته بود. صاحب مغازه‌بااشاره به عبارت:«جنسی‌که فروخته شد پس‌گرفته نمی شود»که با حروفی‌طلائی‌روی شیشهٔ مغازه‌اش نوشته شده بود ، ویرا بیرون رانده بود. جوانك با قلبی‌سرشار ازیأس واندوه، پای‌کشان‌راه‌مراجعت‌رادرپیش‌گرفته بود . درحوالی پادگان دفاع ملی ، با یکی ازدوستان خود (با همان‌افسرذخیره‌ای‌که همهٔ این‌ماجرا را برای من نقل‌کرده است) برخوردکرده بود . دوستش درهمان دم ازانبار

پوشاك ارتش خارج شده بود وسرو وضعش چنان بود که انسان را بیاد تصاویر کارت پستال می انداخت : اونیفورم نظامی انگلیسی به تن داشت و کفشهای قشنگی که پایش را نمی زد به پا کرده بود .

افسرذخیره ، درنظرمردجوان چنان خوشبخت جلوه گرشده بود که بی تامل وارد پادگان گشته بود ، خود را داوطلب خدمت معرفی کرده ویك جفت کفش نوتحویل گرفته بودواینك قرارشده اورا به جرم فرارازدسته‌ای که مأموریت داشت به سیمهای خاردار استحکامات دشمن بیا نیه نصب کند ، تیرباران نمایند.

قرار است انسانی که صرفاً بخاطر آنکه روزی ازروزها ، ازسر بدبختی کفشی کوچکتر ازپای خود خریده بود، اعدام شود. داستان عجیب اودهان به‌دهان می گشت وبا شورحرارت مورد بحث قرارمی گرفت.این داستان‌درنظرهیچیك ازسربازان نه فقط مضحك نمی نمود بلکه همگی نسبت به او بیش ازدومحکوم دیگر دلسوزی‌می کردندوبه‌حالش تأسف می‌خوردند. اندکی بعد، خبر بیماری جوان محکوم برسرزبانها افتاد ؛ اودرزندان سخت بیمارشده درکورهٔ سوزان تب تیفوس می سوخت . وباین ترتیب حتی اگردادگاه هم محکوم به اعدامش نکرده بود ، بازمحکوم به مرگ بود .

معاون سررشته داری ــ مردی قدکوتاه ونزدیك‌بین ــ کلاه ازسر برداشت، عرق ازپیشانی زدودو گفت که‌قانون اینگونه موارد راپیش بینی کرده‌وحاکیست که محکوم را پیش ازاجرای حکم‌دادگاه بایستی معالجه نمود. همهٔ ماازوجود این ماده قانون بی اطلاع بودیم و به غیر منطقی بودن آن توجهی نکردیم . بعدازشنیدن‌اظهارات معاون سررشته داری، همهٔ ما یقین کردیم که‌جوان‌محکوم را ممکن نیست تیرباران کنند مگرآنکه بهبود یابد .

بزودی درمیان انبوه سربازان شکافی راهروماننده بوجودآمد . اعضای دادگاه نظامی‌عرق کرده،خاموش وعبوس ــ یکی بعد ازدیگری ازکلیساخارج شدند وازبرابر ما گذشتند . درآن میان فقط منشی دادگاه بودکه تبسمی خود خواهانه به‌لب داشت . بی‌کم وکاست به همهٔ آجودانهای خوش سیما وابله می‌ماند . چهره‌اش شبیه پوزهٔ‌خوش ریخت وبزك کردهٔ خواننده‌های «تنور»اپرتها بودکه ابروانی مدادکشیده دارند . در زیربغلش کیف چرمی گرانبهائی دیده می شد . فرماندهٔ هنگ سوم پیاده وبعبارت دیگر ، رئیس دادگاه از پس این گروه گام برمی داشت .

مطمئن نیستم که تو،این افسرقدکوتاه وفربه راکه شکم گردی‌چون‌طبل

دارد وغالباً درکافهٔ شهر پلاس بود به یاد داشته باشی . همیشه هنگامی که از واحدهای هنگ سان می دید همسر بی ابرووولاغرش با سیمای گریان وپرادبار خود ، در کنارش می ایستاد . دختر سبك مغز ورنگ پریده‌اش را که چند آلبالوی مصنوعی به کلاه می‌آویخت به خاطر می‌آوری؟ این افسرفربه‌خصایل عجیبی دارد : می گویند روزی مادیان خود را که مثل یك گونی اورا به‌زمین زده بود ، به ده روزحبس محکوم کرده بود . بازمی گویندکه مقررات ارتش را حتی درخانهٔ خود ، با شدت هرچه بیشتر اجرا می کرد وبرهمسر ودخترو کلفت خود ظالمانه حکومت می نمود . خلاصه اینکه مردیست بیرحم وسنگدل وشاید بتوان گفت که به‌طرزغیرعادی بیرحم . وقتی که‌استاندارجزیرهٔ«ساموس» بود معلمه‌ای را فریفته ازراه بدربرده بود ؛ مدتی بعد ، زن بینوا خود را در اطاق خویش حلق‌آویز کرده بود . واکنون همین مرد به ریاست دادگاه‌نظامی منصوب شده بود . شایع است که اوبرای صدور رأی نهائی ، اعضای دادگاه‌را سخت تحت فشار قرارداده‌وبااصرار فراوان خواسته بودکه هرسه‌متهم‌را«برای عبرت دیگران» به مرگ محکوم کنند . همچنین می گویندکه تهدید کرده بود که‌هرگاه اعضای دادگاه «نرمش» بخرج دهند ازمقام خویش استعفا کرده از اقدامات «غیرقاطع» آنان به وزارت جنگ شکایت خواهدکرد . هنگامی که با جثهٔ گرد وگوی مانند خود ، ازبرابر ما می گذرد ، با چشمانی‌آکنده از وحشت وخصومت‌نگاهش می کنیم.شیوهٔ راه رفتنش چنانست که گوئی‌شکم گردش راه را برای او می گشاید. سپس نوبت به‌سیمای پهن وقرمز وآبله‌گونش می‌رسد . سبیل وابروهای بورش به یك دسته‌کاه می ماند .

پس از اینکه به همهٔ افسرها راه دادکه پیش بیافتند،خود ،روی‌آخرین پله ایستاد . من روی سکوی هشتی‌کلیسا ایستاده بودم . وقتی‌که ازبالانگاهش کردم درنظرم کوتاه‌تر، بیقواره‌تروزشت‌تر ازپیش جلوه گرشد . چشمهای بی رنگ وپرتحرك خود راگربه‌آسا تنگ‌کرده بود ؛ سیمای اوآشکارا آشفتگی خاطرش را عیان می ساخت؛ تعلیمی‌اش‌را باحرکتی عصبی به چکمهٔ خود می‌کوفت . پیدا بودکه قصد دارد چیزی بما بگوید اما مردد بود . همهٔ مامنتظر شنیدن سخنان خشونت‌آمیز وموهنش بودیم. لیکن او درشتی نکرد . با تلاش فراوان چیزی شبیه یك تبسم بر چهرهٔ سکته‌ای خود آشکار ساخت ؛ چینهای بسیارریز مانند پرتوهای نور ، چشمهایش را محاصره کردند. با دیدگانی‌که گفتی‌فاقد مژه‌اند لبخند زنان‌نگاهمان کرد.همه، متعجبانه سکوت کرده‌بودند؛

آشکارا پیدا بود که فرماندهٔ هنگ سوم پیاده نمی دانست چگونه آغاز سخن کند . سرانجام گفت :

ـ خوب ! حالتون چطوره بچه‌ها؟ خوش هستین ؟.. پیداست که دارین به زندگی درسنگر عادت می کنین ...آره پیداست . . . بارك‌الله بچه‌ها ! . . بارك‌الله...شما بچه‌های شجاعی هستین !.. سربازیونانی همیشه حاضره که‌همهٔ سختیها رو به خاطرمیهنش تحمل بکنه ... بارك‌الله !.. ما ، افسرای ارشد ، وظیفهٔ سنگینی به عهده داریم...آره ، وظیفهٔ سنگین... اتخاذ **این** تصمیم کاملا ضرورت داشت ... انضباط ارتش و... ومصالح میهن ایجاب می کرد ... من شخصاً هرچه توانستم پافشاری کردم... مگه می تونستیم تصمیم دیگری بگیریم؟

با نگاهی پرسش کننده (و حتی شاید التماس کننده) به ما خیره شد . همه خاموش بودند؛حتی سری به علامت تصدیق تکان نخورد . همگی بی‌آنکه اظهاراتش را درك کرده باشند گوش می دادند و خیره نگاهش می کردند. پس ناگزیر خود به جوابگوئی پرداخت :

ـ البته که نمی تونستیم . وقتی که برای فراریها تقاضای اعدام کرـم ، حق با من نبود؟..ها ؟.. معلومه که حق با من بود!

سپس باکج خلقی فریاد زد :

ـ برای اینکه ... برای اینکه **ملت** لحظات سخت و دشواری تحمل می کنه ... برای اینکه ...

وناگهان با لحنی کاملا خشم‌آلود که به‌کلی غیرمنتظره‌بود فریاد زد :

ـ آهای پسر ! این چه طرز ایستادنه ؟ خبردارت کو ؟ ها ؟ گوساله !

ودردم چهره‌اش ازخشم کبود شد . نعرهٔ غضب آلودش خطاب به سرباز تیره بختی بود که با حالتی وارفته ازگرما ، درکنارفرماندهٔ هنگ ایستاده با دهانی باز و بازوان چون ترکه فروآویخته، به بیاناتش گوش می‌داد .سرباز بینوا وحشت زده یکه‌ای خورد ، سینه را جلو داد و«خبردار» ایستادوبه‌همراه اوهمهٔ ما هم «خبردار» ماندیم .

سرهنگ، در حالیکه با چشمان نمناك خود مژه می‌زد سبعانه نگاهمان کرد ؛ لبخند سرگشتگی وبلاتکلیفی ازچهره‌اش محو شد ؛ نیمدایرهٔ چینهای ریزخوش خلقی،در یك چشم بهمزدن از دور چشمهایش ناپدید شد ؛ تعلیمی‌را به چکمهٔ خود زدوباگامهای سریع واستواردورشد .

تا چند دقیقه «خبردار» ماندیم وبه جرنگ جرنگ مهمیزهایش که‌رفته

رفته دور می شد گوش دادیم .

اما هنگامی که‌متفرق شدیم‌همهٔما یقین داشتیم که مرد نگونبخت‌باوجدان خویش درجنگ و ستیز است . بی سبب نبود که برای توجیه عملی که مرتکب شده بود ونیز برای تبرئهٔ خویش‌ورهائی ازعذاب وجدان ، اینهمه ازما یاری طلبیده بود.شاید راست باشد که حتی درنهاد زشتخوترین انسان، روحی‌نیکو-سرشت لانه‌کرده است‌که با دست وپای به زنجیرکشیده ، برای نجات انسان، دست به دعا برمی دارد .

من ازصمیم قلب به حال وی تأسف خوردم .

[سه محکوم]

روزآفتابی روشنی آغاز شده است . صبح خیلی‌زود بیدارشدم و طلوع خورشید راکه بسان زنبق ، گلبرگهای خود را یکی بعد ازدیگری روی‌دشت هموار می‌گشود ، تماشاکردم .

قرار است همهٔ واحدها ،اجباراً درمراسم اعدام سه محکوم حضوریابند. آن سه را امروز دردشت دروشدهٔ پشت‌دهکده، تیرباران خواهندکرد.پیاده‌ها، توپچیها ، واحدهای مهندسی،سربازان همهٔ رسته‌ها وقسمتها وواحدهاازساعات سپیده دم تدریجاً به سوی میدان اعدام سرازیر می شوند . افسرها دستهاراز پشت به‌هم وصل‌کرده سیگاردود می‌کنند ، دربارهٔ مطالب پیش‌پا افتاده‌پرگوئی می نمایند، به شادی می خندند ودرپیرامون میدان پرسه‌می‌زنند . انبوه‌جمعیت رفته رفته فزونی می یابد وهمچون دریا همهمه می‌کند . خورشید داغ و داغ-ترمی شودوانسان‌را ناگزیر می‌سازدکه‌کلاه را تا ابروپائین بکشد. همه‌دقیقه به دقیقه به ساعتهای مچی خویش می نگرند . نیروئی مقاومت ناپذیر مردم‌را به سوئی می‌کشاندکه درآنجا می توانند با احساس امنیت مطلق ، از تماشای منظرهٔ کشتار همنوعان خویش بهره مند شوند . چه مطالب فراوانی‌که تاکنون دربارهٔ اینگونه‌کنجکاویهای بیمارگونهٔ انسان‌گفته نشده است!شایداین‌شهوتی که هیچکس مایل نیست‌که بداشتن آن اعتراف نماید ، زادهٔ غریزهٔ بقای‌نفس است‌وتأئیدوحشتناکیست‌اززنده‌بودن‌ما ،چه‌ماامکان می‌یابیم که‌مرگ دیگران‌را

به چشم ببینیم. شادی نهانی واسرارآمیزی وجودمان‌را لبریزمی سازدواحساس هیجان انگیز زندگی «هنوزازکف نرفته» را در ما برمی‌انگیزد . صدائی‌نرم وناپیدا در نهانخانه‌های وجودمان طنین می افکند وسبکبال زمزمه می‌کند : «یکی دیگرراهم کشتند وتواین بارنیز زنده ماندی.» اما همهٔ مادر اعماق‌قلبمان اطمینان داریم که درجائی ـ دور وشاید نزدیك ـ «سرنوشت» ما نیزچشم‌به‌راه نوبت خویش است .

انسان حتی آنگاه که یك دوست را به خاك سپرده و از مراسم تدفینش مراجعت می‌کند اگربه دقت گوش فرا دهد این صدا را بازخواهد شناخت. در واقع اوانسانیست‌نیکوسرشت وازصمیم‌قلب‌آرزو می‌کندکه خداخاك گوردوستش را ـ دوستی که داس مرگ ساقهٔ‌حیاتش را قطع کرده است ـ به‌پرقومبدل‌سازد. اما درهمان حال ازبابت عمرخود هیچ تشویشی ندارد . تن سالم وخون گرم‌او راهبراندیشه‌های اوست . با خود می‌گوید: « بهرجاکه دلم بخواهد می‌روم . هرقدربخواهم دستم را به سوی منبع نور دراز خواهم کرد و لغزش پرتوهای خورشید را برتارك‌درختها ونفوذآنهارا به‌لابلای شاخ وبرگ جانداردرختها، تماشا خواهم‌کرد ؛ به زغنی که در سینهٔ آسمان نیلگون بلند پروازی می‌کند خواهم نگریست وخطاب به‌اوفریاد خواهم زد : «سلام ! من اینجام !» اما او دیگرنخواهد بود وهرگزبازنخواهدگشت».

ودراینجا، خورشید هنوزهم می‌درخشدودرقلب انسانهائیکه دردشت‌همهمه می‌کنند ودرتب بی تابی می سوزند شادی می‌آفریند . درپای حصاری که دشت راازمزرعه جدا می سازد جویباری تندگذر زمزمه می‌کند . نسترن وحشی‌از هردوسوی جویبار ، روی آن خم شده شاخه‌های خودرا با آب زلالش تقریباً مماس می‌گرداند ؛ آبیست که همچون نواری فروزان در میان سنگریزه‌های صاف وصیقلی پیچ وتاب می‌خورد ودرسراشیبهای بستر خود شادمانه همهمه‌سر می دهد . حشره‌ای چند باباله‌ای‌درشت ـ شبیه پشه‌های عظیم ـ برفرازجویبار پروازمی کنند . اینها سنجاقکهای آبیرنگ هستند . پرتو خورشید ، بالهای ظریف وشفافشان‌را به همهٔ رنگهای رنگین‌کمان می‌آراید . پاهای ریزوباریك وبلند خود را به‌ندرت به‌آب می سایند؛ واین سایش‌را با حزم فراوان‌صورت می دهند تاآرایش بدیعشان‌که به‌آرایش ایام تعطیل می ماند ازگزند رطوبت درامان ماند . یك ایل‌کودك‌پا برهنهٔ روستائی ، پاچه‌های شلواررا بالازده‌اند ودرمیان‌آب‌سرگرم صید خرچنگ‌اند. تنی چند ازمنشیهای‌لشکر باسرووضعی

تمیز و آراسته در کنارم ایستاده‌اند . آنان به جمعی اززنان روستائی که اندکی دورتر، درزیرسایهٔ درختها ، ایستاده وبایکدیگر صحبت می‌کنند ،می نگرند ومتلکهای رکیك‌می‌پرانند.زنها دستهای درشت‌خودرا روی سینه‌ـزیرپستانهای خود ـ چلیپا کرده‌اند ؛ پستانهایشان درزیرجامه‌های پشمی زمخت دستبافشان به مشتهای سفت ودرشت می‌مانند .

چهارسرباز که ظاهراً ازهمشهریان یکی از محکومین هستند راجع به واقعه‌ای که درشرف‌وقوع است به‌صدای بلند گفتگو می‌کنند . می‌گویند که‌حکم دادگاه ، شب گذشته درزندان به محکومین ابلاغ شده است . کشیش لشکرنیز به قصد دلداری آنان وایجادآمادگی برای استقبال ازمرگ ، ساعتی چندنزد آنان به سربرده بود . دونفرازمحکومین نامه‌های مفصلی برای عزیزان خود نوشته‌اند ؛ جوانترین محکوم، دوصفحهٔ تمام شعروغزل برای مادروخواهران خویش نگاشته است . وضع محکوم مبتلا به تیفوس چنان بودکه هیچ‌چیز نمی فهمید ؛ مدام دربارهٔ دریاوقایقها هذیان می‌گفت وتا سحر ناله می‌کرد. بزودی اطرافیان نیز به‌این گفتگو پیوستند واظهارعقیده کردند که‌محکوم‌بیماررا امروز قطعاً تیرباران نخواهندکرد . عقیدهٔ عموم براین بودکه او را تحت‌الحفظ به بهداری اعزام خواهندکردوتاحصول بهبودی‌کامل همانجا بستری‌خواهدبود. ونتیجه می‌گرفتندکه هرگاه جوان بیمار در این اوضاع و احوالی که اعدام ویرا «برای عبرت سایرین»اجتناب ناپذیرساخته‌است ازمجازات معاف گردد، بیشك مرد نیکبختی است‌که یکسره ازچنگال اعدام رهائی خواهد یافت .

سرجوخه‌ای‌که نوارهای نو به‌آستین دوخته است ، درحالیکه‌ته سیگار خود را به ناخن انگشت می‌کوبد می‌گوید :

ـ خیلی الکی خوشین ! خیال می کنین سرنوشت چیزیه که بشه سرش کلاه گذاشت ؟

ویکبار دیگر ماده‌ای‌که محکومین بیماررا ازمجازات اعدام معاف می‌دارد مورد بحث قرارمی‌گیرد . همگی ، این ماده قانون را موافق اصل‌بشر دوستی می دانند.وکسی هم لحظه‌ای تعمق نمی‌کندکه این بشردوستی تاچه‌حد عجیب وحیرت زاست.فکرش را بکن ، برای اینکه یك انسان بیمار رابکشند منتظر می‌مانند تا سلامت خودرا باز یابد؛ ودراین حال به اوسوپ گوشت می‌دهند ، تروخشکش‌می‌کنند، نازش رامی‌کشند، باهمه‌گونه پرستاریهاومراقبتهای پزشکی محاصره‌اش می‌کنند تابعداً اورا ـ انسانی سرشارازنیروی‌زندگی‌را‌ـ

به دست مرگ بسپارند ! ظاهراً این گونه بشر دوستی با مرگ پیمان بسته و متعهد گشته است که فقط انسانهای سرشار از نیروی حیات را دراختیارهم‌پیمان خویش قراردهد .

رفته رفته ساعت اجرای حکم دادگاه فرا می‌رسد.

مقدمات امرفراهم شده است ؛ یك قطعه کوچك زمین مرتفع که خاکی سیاهرنگ دارد به عنوان محل‌اعدام در نظر گرفته شده است . درپشت آن ، خاکریز نسبتاً بلندی واقع شده که تیرهای بخطا رفته را در سینهٔ خود جای خواهد داد . اصولا برای وجود همین خاکریز است که این‌مزرعه را به‌عنوان محل اجرای حکم در نظر گرفته‌اند . با اینهمه ، سه تن شیپورچی ـ از سر احتیاط ـ برسرخاکریز ایستاده‌وهریك ـ به‌نوبت ـ دقیقه‌ای چنددرشیپورهای خودمی‌دمند وبدین‌نحورهگذران بیخبررا ازنزدیك شدن به‌منطقهٔ خطر برحذر می‌دارند. آژیراخطار دهندهٔ شیپور به گوش می‌رسد و طنین‌آن شتابان به سوی آسمان پرواز می‌کند . سه‌اندام موزون وکشیده، همچون پیکرهای تراشیده، بر فراز انبوه جمعیت بهت زده متکبرانه قد برافراشته‌اند . طرز ایستادنشان بسی‌زیبا وبرازنده است : پای راستشان به‌جلو ، کمر باریکشان اندکی متمایل به‌عقب؛ شیپوررا سبك وماهرانه روبه‌بالاگرفته‌اند . فلزشیپور درپرتوخورشید نیمروز ، سراپا می‌درخشد وچنانست‌که گوئی جرقه‌های آتشین به هرسو می‌پراکند . منظرهٔشیپورچیها انسان‌را بیاد تصاویرپلاکاتهای رنگارنگی‌می‌اندازد که «اتحادیهٔ میهن‌پرستان» به‌منظور فراخواندن جوانان به‌خدمت داوطلبانه، به در و دیوار می‌چسباند ؛ روی اینگونه پلاکاتها معمولا عبارت : « فرزندان هلین‌ها[1] به پیش!» به‌چشم می‌خورد .

ناگهان همهمه‌ای بر فراز مزرعه پیچید و انبوه جمعیت بسان دریائی توفنده متلاطم شد . همهٔ سرها یکباره به‌یك سوچرخیدند ، سربازان گامی‌چند پس‌نهادند و جاده بازکردند .

ـ دارن میان ... دارن میان ...

از دور دوکامیون خاکستری رنگ نمایان می‌شوند .کامیونها روی‌جادهٔ باریك وسپید دهکده که همچون نواری گچ پاشی شده‌کشتزار را احاطه کرده است ناله‌کنان و زوزه‌کشان به‌بالاوپائین می‌جهند ونزدیك می‌شوند. ولحظه‌ای بعد ،کامیونها ازحرکت باز می‌ایستند .

---

۱ ـ Hellens یونانیان قدیم .

از درون اولین کامیون ، کشیش لشکر ، سه جوان محکوم به مرگ و پنج‌ژاندارم پیاده می‌شوند . دوژاندارم زیربغل یکی‌ازمحکومین راگرفته‌اند؛ سر او به روی سینه خم شده بی‌اختیار به‌این سو وآن سو می گردد ، زانوانش به سستی خم می‌شوند و پاهایش روی زمین کشیده می‌شوند . ژاندارمها ـ این جوانهای تنومند وسالم ـ که اونیفورمهای نو به‌تن‌دارند به‌بازوان جوان‌بیمار چسبیده‌اند . وپرسشی گیج‌کننده ، بی‌آنکه در انتظار شنودن پاسخ باشد ، از هزاران دهان خارج می‌شود :

ـ مریض‌را هم تیرباران می کنند ؟ مریض‌را ؟

ازکامیون دوم ، گروهی مرکب از پانزده سربازمسلح به فرماندهی یك افسر ویك درجه دار ، پائین می‌جهند . آنان بدنبال فرمانی مقطع ، یك صف دونفری تشکیل داده‌اند و به‌آهستگی درپشت سر سه محکوم به راه می‌افتند . وجود جوان بیمار که ژاندارمها کشان‌کشان به میدان اعدامش می‌آورند ، پیشروی مراقب‌هاراسخت بطئی گردانیده‌است. هنگامی‌که ژاندارمها به‌محاذات من می‌رسند ، می‌ایستندتامحکوم بیماررا به دو همقطار خویش بسپارند . همهٔ مشایعین نیز ـ کشیش،دومحکوم دیگر ، مراقب‌ها وسربازها ـ توقف می کنند. اکنون می‌توانم سیمای ورم‌کرده و ملتهب جوان نگونبخت را ازنزدیك تماشا کنم. چشمانش فراخ گشوده شده‌اند؛ چشمهای درشت وتقریباً سبزرنگ‌آراسته به‌مژگان تیره ، بانگاهی عاری ازمفهوم، عاری ازهرگونه حالت ، مه‌گرفته وتب‌آلود . نگاه نابینای اولحظه‌ای روی من‌متوقف می‌شود ؛ قطره‌های درشت عرق برچهره‌اش می‌غلتد . دسته ، باردیگر به‌حرکت درمی‌آید ؛ اندام‌خمیدهٔ بیمار بیش‌ازپیش به‌جلوخم می‌شود وپاهایش‌گاه وبیگاه به علفها وپشته ها گیر می‌کند . دو محکوم دیگر از پشت سراو روانند ؛ رنگ صورتشان پریده است وبندرت نگاههای سریعی به پیرامون خود می‌افکنند . کشیش‌شانه به شانهٔ‌آن دوگام برمی‌دارد ودعای‌آمرزش را زیرلب زمزمه می کند. پدر روحانی‌لشکر ما ازاهالی درشت اندام جزیرهٔ «ساموس» است . چهره‌اش ساده وروستائیست؛ چشمهای اواز زیرپلکهای‌کلفتش به‌زحمت دیده می‌شوند؛ شبکه‌ای ازمویرگ‌های سرخ بسیار ریز، مردمکهای فرارش‌را محاصره کرده‌اند . لباس نظامی برتنش می‌گرید . لب‌هائی گوشتالو و با حالت ، دست‌ها و پاهائی درشت و نیرومند و همچون زنها، کفلهائی فربه وعریض‌دارد . موهای زبریال‌مانندش، سفت بافته شده است .

سکوتی سنگین حکمفرما گشت ، قلبها در زیر فرنجهای نظامی به تپش درآمد . آنگاه که دسته به‌چند قدمی خاکریز رسید فرمان «ایست!» طنین‌انداز شد . سه محکوم را به فاصلهٔ سه قدمی ازیکدیگرمتوقف ساختند . مرد رنجور قادر بایستادن نبود . هنگامی که فرمان «ایست» درست در گوشش طنین‌انداز شد با تمام قواکوشید که سرپا بایستد ، اما نتوانست . پس وی را روی زمین نشاندند. پاهایش هریك به سوئی لغزید وبازوانش‌بسان دو پاروی ول، آویزان شدند . سخت نفس‌نفس می‌زد . افسر، فرمان «خبردار» داد . درمیان سکوتی که حاکم شده بود ، منشی‌دادگاه ــ همان‌آجودان خوبروی ــ رأی‌دادگاه را قرائت‌کرد . کلاه تازه‌ای برسر داشت و با اندام باریك و موزون خود سراپا چنان می‌درخشید که گفتی هم‌اکنون از زیراطو درآمده‌است . همسرش ــ زنی گوشتالو ، آبی‌چشم ، موبور ، پیراهن‌ابریشمی به‌تن ــ پشت سراو ایستاده‌بود وبا بادزنی که دردست داشت خودرا بادمی‌زد . شایع‌است که این‌زن ، خود را به‌آجودان تحمیل‌کرده بود . اونخستین زن ظریف ومليحی‌بود که ازبدواقامتم درجبهه می‌دیدم. به‌میوهٔ ناشناخته واسرارآمیز ماوراء بحارمی‌ماند ــ پرآب، با پوستی ابریشمین . میوه‌ایست که هوس پوست‌کندن و یکباره بلعیدن را بی اختیار درانسان برمی‌انگیرد . همهٔ افسران ما ، در برخورد با منشی دادگاه رفتاری مؤدبانه وآمیخته به لطف ومحبت دارند . حتی افسران ارشدتر ازاو، درجه وسلسله مراتب را نادیده می‌گیرند . آجودان خوش‌آب ورنگ، بادرك اهمیت نقشی که درآن لحظه اجرا می‌کرد ،کارقرائت رأی دادگاه را به‌پایان رسانید . سپس‌کاغذرا تاکرد، دوقدم عقب رفت وآنگاه به محکومین اطلاع‌داد که چنانچه مطلب یاتقاضائی داشته باشند ، می‌توانند پیش‌ازمرگ بیان‌کنند . جوان بیمارخاموش ماند ؛ شاید هم‌زیرلب چیزهائی‌می‌گفت . چه، ازلحظه‌ای که اورا برزمین نشانیده بودند مدام‌لبهای خودرا تکان می‌داد اما کسی‌کلمه‌ای نمی‌شنید . چشمهای درشت اوبانگاهی‌آکنده ازسرگشتگی‌به‌انبوه جمعیت خیره شده بود . اوهذیان می‌گفت، نگاهش‌گاه وبیگاه روی سربازها متوقف می‌شد؛ نگاهی بود رئوف ، بیحالت و رام . بی‌اختیار منظره‌ای از عید «تاکسیارك»[1] مقدس بیادم‌آمد : سربك گوسفند را پیش‌ازآنکه ازتنش‌جدا سازند به تاج گلی ازگلهای سرخ‌آراسته بودند . درآن روز هم پیش ازآنکه گوسفند را قربانی

۱ــ از اعیاد مذهبی ارتودکسها . رسم است که دراین عید گوسفند قربانی کنند .

کنند ،کشیش دعا خوانده بود . جوان داوطلب درکنار محکوم بیمار ایستاده بود . جوانی بود موبور با لبان نازك رنگ‌پریده . چانه‌اش می‌لرزید و مدام کف دست خودرا می‌خاراند. وقتی که پرسیدند که آیا تقاضائی دارد ،آتش‌امید در چشمهای کودکانه‌اش شعله کشید . به سرعت به سوی افسری که در انتهای صف سربازان مسلح بی‌حرکت ایستاده بود چرخید ، دستها را به‌طرفش‌دراز کرد و گفت :

ـ تقاضا ؟ چه تقاضائی بکنم جناب سروان ؟

هنگام تلفظ کلمهٔ «جناب سروان» بنا به عادت «خبردار» ایستاد وادامه داد :

ـ من می‌خوام که ... ازشما خواهش می‌کنم ، خیلی‌خواهش‌می‌کنم... منو ... منو نکشین ...

ودر دم همچون کودکی که با بدبختی ومصیبت بزرگی‌مواجه باشد، در حالی که سیل اشك راه نفسش را می‌گرفت هق‌هق‌کنان گریه سرداد.

رفتار سومین محکوم ، به‌نحوی خنده‌آور ، ستیزه‌جویانه بود.

ـ معذرت می‌خوام ، اجازه می‌دید سیگار بکشم ؟

سیگار وکبریتی بدستش‌دادند . سیگار راکه اندکی‌دردستش می‌لرزید، روشن کرد . دوپك محکم به‌آن زد ـ ظاهراً رفتارخویش‌را ازپیش تعیین‌کرده بود ـ سپس سیگار را برزمین انداخت ، با فشار پا خاموشش‌کرد (انگار که خاموش‌کردن آن ضرورت بسیار داشت) با کف دست دهان خود را از چشم تماشاگران پنهان ساخت ، موقرانه تفی به‌یك سوانداخت وبه زبان ناآموخته وناشیانهٔ کتابی سرگرم‌ایراد خطابه‌ای مفصل‌وشدیدالحن شد . یك مشت‌عبارات احمقانه دربارهٔ «وداع‌ابدی» و «مرگ وحشتناکی که ازدیرباز اورا برگزیده بود و اینك که گلهای وحشی در کوهساران می‌شکفند و زمین جامهٔ سبز به تن می‌کند ، وی را به نزد خویش می‌برد » برزبان آورد . ودر پایان نطق خود تقاضا کرد به کسانش بنویسند که « در نبرد با دشمنان ابدی میهن » شهید شده است .

اوکیست ؟ آیا ابلهی است بیعاطفه که از درك وضع دهشتبار و ناهنجار خویش‌عاجزاست؟یااینکه یکی‌ازآن یونانیانیست که باخوی غیرقابل‌درك خویش حتی دربرابر لوله‌های تفنگ نیزهمچنان طنزگو ولوده باقی می‌مانند ؟ شاید هم قهرمانیست عجیب ومضحك که ازسر تحقیر چشم درچشم مرگ می‌دوزد وبه

باد تمسخرش می‌گیرد ؟ اما سبب چیست که همین انسان ـ انسانی که هم‌اکنون دربرابر مرگ گریزناپذیر خویش اینهمه شجاع یا لاقید و بیعاطفه می‌نماید ـ هنگامی که از آتش‌توپخانهٔ دشمن دستخوش هراس‌شده و به پناهگاه گریخته بود تاجان خودراحفظ کند ، نتوانسته‌بود ذره‌ای شجاعت ومردانگی‌درخود بیابد؟ پاره‌ای ازحالات روحی بشررا قادر نیستم درك کنم.

بعد ازآنکه سخنرانی‌اش به‌پایان رسید ، شروع به‌بستن چشمهای هرسه محکوم کردند ـ چشمهائی که تاچنددقیقه دیگرمی‌بایستی برای همیشه بسته می‌شدند . جوان بیمار ، دربدو امر نسبت به همهٔ این جریانات پاك بی‌اعتنا بود وحتی گذاشت که چشمهایش‌را به بندند . اما به‌محض اینکه چشمانش را بستند بازوان خودرا به‌آهستگی بلندکرد ، نواری راکه مخل بینائی‌اش شده بود از جا کند ولبخند زد. جوان‌ترین محکوم فریادی کشید و برزمین‌غلتید ؛ به‌ناچار او را طناب پیچ کردند . عضلات چهرهٔ «ناطق» به شکلی نامطبوع پیچ و تاب خورد ودرهم رفت ؛ تقاضاکردکه از بستن چشمهایش چشم بپوشند ؛ دستها را روی سینه چلیپاکرد ، تفی به‌یك سو انداخت و باقیافهٔ دهقانان مؤدب پا روی تف خود نهاد .

افسرمأمور اجرای حکم ، شمشیرآخته را بالابرد ؛ شمشیرش لحظه‌ای در فضا بیحرکت ماند و در پرتو خورشید چون صاعقه‌ای نقره فام درخشید . سربازها قراول رفتند،دست بعضی ازآنان می‌لرزید . شمشیر به‌سرعت فرودآمد وهمهٔ تفنگها باصدائی خشك یکباره شلیك شدند . سه جسم خون‌آلود برزمین درغلتیدند : یك چشم‌جوان بیمار برگونه‌اش لغزید ، اندامش دولاشد،نفسهای تندش قطع گشت ،کلاه ازسرش لغزید و بزمین افتاد . جوانترین محکوم ، تا مدتی دستخوش تشنج بود : دست وپا می‌زد ، زمین‌راگاز می‌گرفت وپیچ‌وتاب می‌خورد . سرانجام گروهبان دستهٔ اعدام با شلیك «تیرخلاصی» به زندگی‌اش خاتمه داد . واما «ناطق» به سمت چپ چرخید ، به زمین در غلتید و یکباره بیجان گشت .

همزمان باطنین شلیك دسته‌جمعی سربازان ، ازمیان انبوه تماشاگران فریاد نافذی برخاست ؛ مردی بی‌هوش شد وبه سنگینی برزمین‌افتاد. همهمه‌ای درمیان سربازان پیچید؛ او، افسرذخیرهٔ اهل «سالونیك» وبعبارت دیگردوست همان محکومی بود که کفشهای تنگ خریده بود . مرد بینوا مانند مصروعین دست و پا می‌زد . طبیبی که در کنارش ایستاده بود چوب پنبه‌ای از سر یك

بطری بیرون کشید و آنرا در میان دندان‌های وی قرار داد تا زبانش‌را گاز نگیرد .

ناگهان هیاهوی وحشتناکی در گرفت گفتی که تیراندازی لحظهٔ پیش زبان همگان را گشوده بود . تماشاگران یکباره لب بسخن گشودند و گروه گروه شروع به‌پراکنده شدن‌کردند. یکدسته مرکب ازسربازان همهٔ رسته‌ها، ازبرابر جنازه‌های معدومین رژه رفت .

دریك گوشه ، گروهی ازسربازان گردان مهندسی شتابان سرگرم حفر سه‌گور بودند . سرجوخه‌ای‌که فرماندهی آنان را به‌عهده داشت ، ندانسته پا درگودالی مملو ازخون گذاشت ولندلندکنان‌کفشها را بخاك مالید .

تنی‌چند از زنان این‌قریهٔ مقدونی بادستهای صلیب شده برسینه، بی‌شتاب به‌محل اعدام نزدیك شدند ؛ برسینهٔ خود صلیب رسم‌کردند ، سه‌شمع‌افروختند وآنها را روی سه سنگ استوار ساختند . شعلهٔ شمع درپرتو خورشید فروزان دیده نمی‌شد. زنان سوگوار درحالی‌که سرهای‌خودرا باحالتی‌اندوه‌زاحرکت می‌دادند ، با صدائی یکاهنگ و یکنواخت به نوحه سرائی پرداختند . هربند نوحه‌شان به شیونی نافذ وکشدار ختم می‌شد : «وای...ی...ی!»

هنگامی که میدان اعدام را ترك می‌گفتیم ، برسیمای همهٔ ما چنان حالتی نقش بسته بود که گفتی هم اکنون از خطری بزرگ جان به سلامت برده‌ایم .

[هلین]

هرچه می‌کوشم موفق نمی‌گردم به‌میزبانانم ثابت‌کنم‌که اعدام سه‌سرباز لشکرما بجا وضروری بوده‌است .

«بابوی»[1] پیر ـ مادر «آنچو» ـ به‌تندی خطاب به من گفت :

ـ اونارو ، بچه‌های مارو، هم‌دشمن می‌کشه ، هم‌افسراشون . افسرهای شما مسیحی‌نیسن بی‌دینن !

«گیوزو» پرسید :

۱ـ Babo مادربزرگ .

ـ چرا اونارو کشتن ؟

دوقطره‌اشك درچشمان قشنگش‌می‌لرزید. لحن کلامش‌چنان بود که گفتی می‌پرسد : «چرا اونارو کشتی ؟»

ـ برای اینکه آنها نمی‌خواستند بجنگند . آنها پنهان شده بودند تا جنگ نکنند .

«آنچو» ـ بلندقامت و رنگ‌پریده ـ به‌پا خاست ، دستها را روی سینه چلیپا کرد و آهسته گفت :

ـ اونا واسه این کشته شدن که نمی‌خواسن آدم بکشن ! الهی که آه مادراشون مسببین‌این‌کار رو زمین گیر کنه !

بی‌اختیار ازته دل گفتم :

ـ آمین!..

بیشك «درس»اثر خودرا بخشید وترك مواضع‌جنگی یکباره‌متروك گشت. ازآن روز تنها نام یك نفر در فهرست «گم شدگان بی‌نشان» ثبت شده است . هرآنکس که به جبهه می‌رود باید منطق خاص‌آنرا بپذیرد .

اما همین یك مورد فرار از جبهه ، همه را سخت متعجب ساخته است . «زافیریو»[1] مفقودالاثرشده‌است . پیش‌ازاین‌راجع به‌گروهبان «زافیریو»چیزی برایت ننوشته بودم؟

درمیان بچه‌های «لزبوس» ، اویگانه درجه‌دارکادر ثابت هنگمان بود. درنگاه همشهریان ماهنگامی‌که باوی مواجه می‌شدند نفرتی‌نهانی وفروخورده موج می‌زد . این همان نفرتی‌است‌که همهٔ ما ـ ساکنان سرزمینهائی‌که اخیراً به یونان ملحق شده‌اند ـ بعد از رهائی از یوغ اسارت ترکها ، نسبت به آنانکه نه به حساب دسترنج خویش بلکه به حساب خزانهٔ دولت می‌زیستند ، احساس می‌کردیم. دهقانان ما ،بالحنی‌آمیخته به طنز ،آنان را «هلین» می‌نامند. «زافیریو» نیزدرشمار همین «هلین»ها ـ جیره خوارهای خزانهٔدولت‌ـ بود . هلین‌ها عبارتند از همهٔ افراد پلیس ، قضات ، افسران و کارمندانی که دولت یونان قدیم بعد ازالحاق جزیرهٔ ما به‌یونان ، به سرزمین ما گسیل‌کرده است . سربازان ، همهٔ طعنهٔ خویش‌را ـ طعنه‌ای‌که مظهر یأس و بدبینی آنان از نمایندگان حکومت است ـ درکلمهٔ «هلین» می‌گنجانند . اما «زافیریو» درخوراین‌نفرت نبود. گرچه وحشیانه‌ترین‌شکل‌شوینیسم‌وآرزوی خودخواهانهٔ

---

1 ـ Zaphiryou

بطری بیرون کشید و آنرا در میان دندان‌های وی قرار داد تا زبانش‌را گاز نگیرد .

ناگهان هیاهوی وحشتناکی در گرفت گفتی که تیراندازی لحظهٔ پیش زبان همگان را گشوده بود . تماشاگران یکباره لب بسخن گشودند و گروه گروه شروع به‌پراکنده شدن کردند. یکدسته مرکب ازسربازان همهٔ رسته‌ها، ازبرابر جنازه‌های معدومین رژه رفت .

دریك گوشه ، گروهی ازسربازان گردان مهندسی شتابان سرگرم حفر سه‌گور بودند . سرجوخه‌ای‌که فرماندهی آنان را به‌عهده داشت ، ندانسته پا درگودالی مملو ازخون گذاشت ولندلندکنان کفشها را بخاك مالید .

تنی‌چند از زنان این‌قریهٔ مقدونی بادستهای صلیب شده برسینه، بی‌شتاب به‌محل اعدام نزدیك شدند ؛ برسینهٔ خود صلیب رسم‌کردند ، سه‌شمع‌افروختند وآنها را روی سه سنگ استوار ساختند . شعلهٔ شمع درپرتو خورشید فروزان دیده نمی‌شد. زنان سوگوار درحالی‌که سرهای‌خودرا باحالتی‌اندوه‌زاحرکت می‌دادند ، با صدائی یکاهنگ و یکنواخت به نوحه سرائی پرداختند . هربند نوحه‌شان به شیونی نافذ وکشدار ختم می‌شد : «وای...ی...ی!»

هنگامی که میدان اعدام را ترك می‌گفتیم ، بر سیمای همهٔ ما چنان حالتی نقش بسته بود که گفتی هم اکنون از خطری بزرگ جان به سلامت برده‌ایم .

[هلین]

هرچه می‌کوشم موفق نمی‌گردم به‌میزبانانم ثابت‌کنم‌که اعدام سه‌سرباز لشکرما بجا وضروری بوده‌است .

«بابوی»[1] پیر ـ مادر «آنچو» ـ به‌تندی خطاب به من گفت :

ـ اونارو ، بچه‌های مارو، هم‌دشمن می‌کشه ، هم‌افسراشون . افسرهای شما مسیحی‌نیسن بی‌دینن !

«گیوزو» پرسید :

۱ـ Babo مادربزرگ .

ـ چرا اونارو کشتن ؟

دوقطره‌اشك درچشمان قشنگش‌می‌لرزید. لحن کلامش‌چنان بود که گفتی می‌پرسد : «چرا اونارو کشتی ؟»

ـ برای اینکه آنها نمی‌خواستند بجنگند . آنها پنهان شده بودند تا جنگ نکنند .

«آنچو» ـ بلندقامت و رنگ‌پریده ـ به‌پا خاست ، دستها را روی سینه چلیپا کرد و آهسته گفت :

ـ اونا واسه این کشته شدن که نمی‌خواسن آدم بکشن ! الهی که آه مادراشون مسببین‌این‌کار رو زمین گیر کنه !

بی‌اختیار ازته دل گفتم :

ـ آمین!..

بیشك «درس»اثر خودرا بخشید وترك مواضع‌جنگی یکباره‌متروك گشت. ازآن روز تنها نام یك نفر در فهرست «گم شدگان بی‌نشان» ثبت شده است . هرآنکس که به جبهه می‌رود باید منطق خاص‌آنرا بپذیرد .

اما همین یك مورد فرار از جبهه ، همه را سخت متعجب ساخته است . «زافیریو»[1] مفقودالاثرشده‌است . پیش‌ازاین‌راجع به‌گروهبان «زافیریو»چیزی برایت ننوشته بودم؟

درمیان بچه‌های «لزبوس» ، اویگانه درجه‌دارکادر ثابت هنگمان بود. درنگاه همشهریان ماهنگامی‌که باوی مواجه می‌شدند نفرتی‌نهانی وفروخورده موج می‌زد . این همان نفرتی‌است‌که همهٔ ما ـ ساکنان سرزمینهائی‌که اخیراً به یونان ملحق شده‌اند ـ بعد از رهائی از یوغ اسارت ترکها ، نسبت به آنانکه نه به حساب دسترنج خویش بلکه به حساب خزانهٔ دولت می‌زیستند ، احساس می‌کردیم. دهقانان ما ،بالحنی‌آمیخته به طنز ،آنان را «هلین» می‌نامند. «زافیریو» نیزدرشمار همین «هلین»ها ـ جیره خوارهای خزانهٔدولت‌ـ بود . هلین‌ها عبارتند از همهٔ افراد پلیس ، قضات ، افسران و کارمندانی که دولت یونان قدیم بعد ازالحاق جزیرهٔ ما به‌یونان ، به سرزمین ما گسیل کرده است . سربازان ، همهٔ طعنهٔ خویش‌را ـ طعنه‌ای‌که مظهر یأس و بدبینی آنان از نمایندگان حکومت است ـ درکلمهٔ «هلین» می‌گنجانند . اما «زافیریو» درخوراین‌نفرت نبود. گرچه وحشیانه‌ترین‌شکل‌شوینیسم‌وآرزوی خودخواهانهٔ

۱ـ Zaphiryou

ارتقاء به درجهٔ افسری باخونش عجین شده بود ، معذلك قهرمانی واقعی بود. خدمت نظام را تاحد تعصب دوست می‌داشت ، به هر گونه خطر به دیدهٔ تحقیر می‌نگریست وجویای خون وافتخاربود. او، همیشه نخستین کسی بودکه‌اجرای خطرناکترین مأموریتها را داوطلبانه به عهده می گرفت . سر درس تئوری به ما می گفت: «سرما و گرسنگی ، باران وبیماری ، تنها برای افراد غیرنظامی، برای‌آدمهای نازپرورده وجود دارد اما برای سرباز،اگرهم‌وجود داشته‌باشد، صرفاً برای پخته‌ترکردن‌اوست.» بازمی گفت: «تازمانی‌که حتی یك‌نفریونانی دراسارت بسرمی‌برد هدف ما «اسپارت»[1] باستان خواهدبود، نه یونان‌باستان. یونان باید به چنان عظمتی‌نایل‌آیدکه مورداحترام دوستان قرارگیرد وموجب ترس دشمنان گردد.» دوست داشت بگوید: «خدای عدالت ، شمشیری به‌دست دارد ؛ هرگاه شمشیرش‌را بگیرند جز ترازو چیزی برایش باقی نخواهد ماند لیکن باید توجه داشت‌که ترازو را هربقالی هم دارد . اما خدای خرد چه ؟ به «آتنا»[2] نگاه‌کنید ! اوهرگز سلاح خود را ازکف نمی‌دهد .» به همهٔ این حرفها سخت معتقد بود وازسربازها نیزهمین اعتقاد را طلب می‌کرد. اصول و اعتقادات خویش‌را پیش‌ازهمه درمورد خویشتن‌بکار می‌بست ؛ همگی ازاو می‌ترسیدند وتکریمش می‌کردند .

واینك «زافیریو» ــ این‌سرباز نمونه ، این ناسیونالیست آشتی‌ناپذیر ، این‌درجه‌داری‌که نسبت به سربازها وبیش‌از همه نسبت به‌خویش‌اینهمه سختگیر بودــ درست یکروزبعدازاعدام سه‌سربازفراری‌ناگهان ازواحدخود ناپدیدشده است . فرماندهٔ گروهانمان ازسر اجبار ورقهٔ «سربازفراری» را به نام وی پر کرده دستور داده‌است‌که موضوع تحت تعقیب قرارگیرد. نتیجهٔ تحقیقات نشان دادکه «زافیریو» نیمه شب به‌پا خاسته ، چادر را ترك گفته و دیگر بازنگشته بود . وبسیارعجیب است‌که تفنگ، شنل،کوله‌پشتی و فرنچ خودرا جاگذاشته ویکتا پیراهن ناپدیدگشته‌است . برادرم می گوید :

۱ــ Sparta یا لاکدمون (Locedaemon) شهر و حکومتی در یونان باستان (درلاکونی) که در قرن دهم پیش از میلاد مسیح بنا شده بود. این شهر رفته‌رفته درمیان حکومتهای مختلف یونان مقام نخستین‌را احرازکرد اما ازقرن پنجم ، دوران افول قدرتش آغاز شد . در قرن دوم میلادی به تصرف دولت روم درآمد وبه‌سال ۱۴۶۰ زیرسلطهٔ عثمانیها قرارگرفت .

۲ــ Athena خدای جنگ وخرد دراساطیر یونان .

ـ اصلا نمی‌توانم باور کنم که اوفرار کرده باشد . می‌ترسم که یکی از صربها یا بیگانهٔ دیگری کلکش را کنده باشد .

فرمانده گروهان نیز نظریهٔ برادرم را معقول ومحتمل می‌شمارد . بهر صورت همهٔ تحقیقات و تفحصات برای یافتن رد پای «زافیریو» بی‌نتیجه ماند وبدینگونه شجاع‌ترین مرد جنگی هنگمان «فراری» اعلام شد .

[ریزش نخستین باران]

روزهای من در میان اوهام فریبندهٔ صلح به آرامی سپری می‌شوند . در خانهٔ «آنچو» هیچ حادثه‌ای خاطرهٔ قساوتهای جنگ را در ذهنم بیدار نمی‌سازد. درد پایم بیش‌از پیش‌تسکین یافته است بطوریکه روزهای‌یکشنبه ـ آنگاه که اعضای خانوادهٔ «آنچو» برای چیدن گردو به جنگل می‌روند ـ قادرم بی‌شتاب با آنان همگام گردم . بیشه‌های گردوی وحشی ، همهٔ ده را محاصره کرده‌است وهر که راکه حالی ومجالی باشد می‌تواند سری‌به این جنگلها بزند وهر قدرکه دلش بخواهد گردو بچیند . روستائیان ، این مشغله را به حساب کار نمی‌گذارند و روزهای یکشنبه، خود را بدینگونه سر گرم می‌کنند.هر گاه چشم انسان بقدرکافی ورزیده نباشد یافتن گردوهای جنگلی‌کار دشواری می‌گردد زیرا پوست سبز رنگ گردو درست به رنگ برگهای درخت است . بر شاخه‌ای که من حتی یك گردو نمی‌بینم ، زنان اینجا تلی گردو می‌یابند.آنان گردوها را خشك می‌کنند و برای مصرف زمستانشان انبار می‌کنند .

امروز هم یکشنبه است ؛ اما کسی راه‌کوهستان را در پیش نگرفته . از صبح سحر باران می‌بارد . همگی روی تراس بزرگ اجتماع کرده‌اند وباران سیل‌آسا را تماشا می‌کنند . آسمان تاپشت بامها فرودآمده‌آویزان مانده است . شکل ورنگ اشیاء درمیان مه ، همچون تابلوهای رنگ باخته محو می‌گردد. پردهٔ نمناك درفضا به اهتزاز درمی‌آید وزمین گرم ـ زمین حاصلخیز مقدونیه‌ـ آبهای باران را حریصانه سر می‌کشد . لیکن مقدار آب آنقدر زیاد است که سراسردشت هموار تاجائیکه چشم‌کار می‌کند به باتلاقی عظیم می‌ماند . زنها، زانوها را بغل‌کرده نشسته‌اند ؛ ریزش باران را تماشا می‌کنند ، به همهمهٔ آن

ارتقاء به درجهٔ افسری باخونش عجین شده بود ، معذلك قهرمانی واقعی بود. خدمت نظام را تاحد تعصب دوست می‌داشت ، به هرگونه خطر به دیدهٔ تحقیر می‌نگریست وجویای خون وافتخاربود. او، همیشه نخستین‌کسی بودکه‌اجرای خطرناکترین مأموریتها را داوطلبانه به عهده می‌گرفت . سر درس تئوری به ما می‌گفت: «سرما وگرسنگی ، باران وبیماری ، تنها برای افراد غیرنظامی، برای‌آدمهای نازپرورده وجود دارد اما برای سرباز،اگرهم‌وجود داشته‌باشد، صرفاً برای پخته‌ترکردن‌اوست.» بازمی‌گفت: «تازمانی‌که حتی یك‌نفریونانی دراسارت بسرمی‌برد هدف ما «اسپارت»[1] باستان خواهدبود، نه یونان‌باستان. یونان باید به چنان عظمتی‌نایل‌آیدکه مورداحترام دوستان قرارگیرد وموجب ترس دشمنان گردد.» دوست داشت بگوید: «خدای عدالت ، شمشیری به‌دست دارد ؛ هرگاه شمشیرش‌را بگیرند جز ترازو چیزی برایش باقی نخواهد ماند لیکن باید توجه داشت‌که ترازو را هربقالی هم دارد . اما خدای خرد چه ؟ به «آتنا»[2] نگاه‌کنید ! اوهرگز سلاح خود را ازکف نمی‌دهد .» به همهٔ این حرفها سخت معتقد بود وازسربازها نیزهمین اعتقاد را طلب می‌کرد. اصول و اعتقادات خویش‌را پیش‌ازهمه درمورد خویشتن‌بکار می‌بست ؛ همگی ازاو می‌ترسیدند وتکریمش می‌کردند .

واینك «زافیریو» ــ این‌سرباز نمونه ، این ناسیونالیست آشتی‌ناپذیر ، این‌درجه‌داری‌که نسبت به سربازها وبیش‌از همه نسبت به‌خویش‌اینهمه سختگیر بودــ درست یکروزبعدازاعدام سه‌سربازفراری‌ناگهان ازواحدخود ناپدیدشده است . فرماندهٔ گروهانمان ازسر اجبار ورقهٔ «سربازفراری» را به نام وی پر کرده دستور داده‌است‌که موضوع تحت تعقیب قرارگیرد. نتیجهٔ تحقیقات نشان دادکه «زافیریو» نیمه شب به‌پا خاسته ، چادر را ترك گفته و دیگر بازنگشته بود . وبسیارعجیب است‌که تفنگ، شنل، کوله‌پشتی و فرنچ خودرا جاگذاشته ویکتا پیراهن ناپدیدگشته‌است . برادرم می‌گوید :

۱ــ Sparta یا لاکدمون (Locedaemon) شهر و حکومتی در یونان باستان (درلاکونی) که در قرن دهم پیش از میلاد مسیح بنا شده بود. این شهر رفته‌رفته درمیان حکومتهای مختلف یونان مقام نخستین‌را احرازکرد اما ازقرن پنجم ، دوران افول قدرتش آغاز شد . در قرن دوم میلادی به تصرف دولت روم درآمد وبه‌سال ۱۴۶۰ زیرسلطهٔ عثمانیها قرارگرفت .

۲ــ Athena خدای جنگ وخرد دراساطیر یونان .

ـ اصلا نمی‌توانم باور کنم که اوفرار کرده باشد . می‌ترسم که یکی از صربها یا بیگانهٔ دیگری کلکش را کنده باشد .

فرمانده گروهان نیز نظریهٔ برادرم را معقول ومحتمل می‌شمارد . بهر صورت همهٔ تحقیقات و تفحصات برای یافتن رد پای «زافیریو» بی‌نتیجه ماند وبدینگونه شجاع‌ترین مرد جنگی هنگمان «فراری» اعلام شد .

[ریزش نخستین باران]

روزهای من در میان اوهام فریبندهٔ صلح به آرامی سپری می‌شوند . در خانهٔ «آنچو» هیچ حادثه‌ای خاطرهٔ قساوتهای جنگ را در ذهنم بیدار نمی‌سازد. درد پایم بیش‌از پیش‌تسکین یافته است بطوریکه روزهای‌یکشنبه ـ آنگاه که اعضای خانوادهٔ «آنچو» برای چیدن گردو به جنگل می‌روند ـ قادرم بی‌شتاب با آنان همگام گردم . بیشه‌های گردوی وحشی ، همهٔ ده را محاصره کرده‌است وهر که راکه حالی ومجالی باشد می‌تواند سری‌به این جنگلها بزند وهر قدر که دلش بخواهد گردو بچیند . روستائیان ، این مشغله را به حساب کارنمی‌گذارند و روزهای یکشنبه، خود را بدینگونه سرگرم می‌کنند.هرگاه چشم انسان بقدرکافی ورزیده نباشد یافتن گردوهای جنگلی‌کار دشواری می‌گردد زیرا پوست سبز رنگ گردو درست به رنگ برگهای درخت است . بر شاخه‌ای که من حتی یك گردو نمی‌بینم ، زنان اینجا تلی گردو می‌یابند.آنان گردوها را خشك می‌کنند و برای مصرف زمستانشان انبار می‌کنند .

امروز هم یکشنبه است ؛ اماکسی راه‌کوهستان را در پیش نگرفته . از صبح سحر باران می‌بارد . همگی روی تراس بزرگ اجتماع کرده‌اند وباران سیل‌آسا را تماشا می‌کنند . آسمان تاپشت بامها فرودآمده‌آویزان مانده است . شکل ورنگ اشیاء درمیان مه ، همچون تابلوهای رنگ باخته محو می‌گردد. پردهٔ نمناك درفضا به اهتزاز درمی‌آید وزمین گرم ـ زمین حاصلخیز مقدونیه‌ـ آبهای باران را حریصانه سر می‌کشد . لیکن مقدار آب آنقدر زیاد است که سراسردشت هموار تاجائیکه چشم‌کار می‌کند به باتلاقی عظیم می‌ماند . زنها، زانوها را بغل‌کرده نشسته‌اند ؛ ریزش باران را تماشا می‌کنند ، به همهمهٔ آن

گوش می‌دهند وخاموشند. اما من ازتماشای این منظرهٔ یکنواخت ، ازمشاهدهٔ بارانی که لاینقطع می‌ریزد خسته شده‌ام ؛ از این منظره به جان‌آمده‌ام. همهمهٔ یکنواخت باران رفته رفته قلبم را از اندوه مالامال می‌سازد و درد دوری از « لزبوس » را ــ دردی راکه بسان بیماری درمن لانه‌کرده است ــ در وجودم بیدار می‌کند. چشمها و گوشهایم را می‌بندم تانخستین رگبار پائیزی جزیره‌مان را مجسم‌کنم و این خاطره ایست‌که تسکینم می‌دهد .

باران درجزیرهٔ ما ، همراه با غرشهای جنون‌آساست و بیش‌از یکی دو ساعت نمی‌پاید . زمین بسان تن عرق‌آلود زن ، بوی تند تحریك کننده‌ای در فضا می‌پراکند وانسان این بوی سکرآور را حریصانه می‌بلعد . آبهای باران مانند شال‌گردن بربامهای سفالین خانه‌ها جست و خیز می‌کند و به تلاطم در می‌آید؛ همهمه‌ای شادیبخش همه‌جارا فرا می‌گیرد. دخترانی‌که رگبار باران درکوچه‌ها وخیابانها غافلگیرشان ساخته است دامنها راجیغ زنان بالامی‌کشند و رانهای خودرا عیان می‌سازند. جویبارهائی‌که از بامها فرو می‌ریزند نغمه‌سرائی می‌کنند وشیروانیها بسان پیانوی ازکوك افتاده پرده‌های‌گوش راآزار می‌دهند . اما اندکی بعد خورشید ازپس ابر رخ می‌نماید و شادمانه می‌خندد؛ درختها در زیر تابش آن می‌درخشند و قطره‌های آب را از برگهای طراوت یافتهٔ خود فرو می‌چکانند . در لنگرگاه ، چه محشری که بپا نمی‌شود ! همهٔ کرجی‌ها ، بادبانهای خیس خود را برمی‌افرازند تا خشکشان‌کنند . قرقره‌ها غژغژ می‌کنند و غژغژشان به بانگی شادی آفرین می‌ماند . منظرهٔ لنگرگاه چنانست‌که گوئی جشن بزرگ دریائی برپاست. بیرقهای‌کوچك سفیدکشتیها ــ این لواهای صلح وشادی ــ برفراز دکلهای براق‌به اهتزاز درمی‌آیند.درختها دوستانه سرتکان می‌دهند وسفالهای بامها قرمزتر از پیش می‌نمایند .

وآسمان ــ سراسر صفهٔ بیکران‌آسمان ــ تا افق دور دست ، از ابرهای آرام پنبه‌گون، ابرهای سپید وآشفته موی، پوشیده می‌شود. ابرها ازشعاعهای خورشید، اشباع‌شده‌اندوبه درخشش پرفروغ بهشت می‌مانند؛ انگارکه فرشتگان سپید برفگون ماوای خودرا ترك‌گفته ودرآسمانها برنیمکتهای آبی‌رنگ‌فرود آمده‌اند تاپس‌ازفرونشستن طوفان ، بالهای نمناك خود را در زیرآفتاب خشك کنند. لباسشان به رنگ روشن، چهره شان سفید ومویشان نقره فام است .

برکت ولطافت بیکران ، ازقلب‌آسمانها به سوی زمین جاری می‌گردد. تبریزیهای بلند خوش ترکیب باجامهٔ پائیزی خویش درفضای شفاف ، به‌زیبائی

جلوه گری می کنند. تنهٔ سپیدآنها باشاخ و برگ زرینشان به شمعدانهای سیمین کریسمس می‌مانند که هزاران آتش طلائی برفرازشان سوسو می کنند. خدای شوخ مهربان بارضامندی فراوان از بالای آسمان چشم بزمین دوخته است . از همه چیز « شادی وبرکت » می بارد .

چنین است نخستین باران پائیزی در جزیرهٔ ما ...

دخترهای کوچك خانواده باتمام قوا می کوشند که توجه‌مرا به‌سوی خود جلب کنند. ذرت برشتهٔ گرم وخوشبو را به‌لبانم نزدیك می کنند ؛ اما من حتی لب به‌آن نمی‌زنم. « گیوزو» از گوشهٔ چشم مواظب من است. اوخطاب به بچه‌ها می گوید :

ــ « عسکر» رو راحتش بذارین! مگه نمی‌بینین که قلبش پرازغصه‌اس ؟

کوچولوها دست ازوراجی می کشند، راحتم می گذارند وپا به فرارمی ـ نهند . همچنانکه دوان دوان دور می گردندبه سوی من می‌چرخند وبا نگاهی جدی نگاهم می کنند . ذرت برشته ، لب ولوچهٔ آنهارا سیاه کرده است.

[آسیماکیس خوشگله]

امروز ، عصا زنان راه چادرهای بهداری صحرائی شماره ۳ را درپیش گرفتم. این چادرها درفاصلهٔ دویست متری دهکده واقع شده‌اند. رئیس بهداری وچند پرستار در همانجا سکونت دارند ؛ آنان همشهریان من هستند . پزشك ذخیره ــ «پانته لیدیس»[1] ــ مردیست بی نظیر وبقول معروف یك پارچه جواهر است . من واو ساعتها دربارهٔ جزیره‌مان گفتگومی کنیم . درد دوری از وطن، اورا هم مانند من ، خسته دل کرده است . تقریباً همهٔ بیماران بهداری، مبتلا به جرب هستند . تا چندی پیش بیماری جرب برای اهالی جزیره ناخوشی ناشناخته‌ای بود اما اکنون شایعترین بیماری لشکرمان گشته است . سربازان ما با این مرض که ارمغان فرانسویها وسیاهپوستان بود دراعماق سنگرها آشنا شده‌اند. واینك همگی می کوشند که جرب بگیرند تا لااقل چند روزی ازسنگرها بدوربمانند . سربازمبتلا به جرب گنجینه‌ای است برای دوستان خویش . آنها

۱ ــ Panthelidis

به بهانهٔ عیادت دوست به بهداری می روند ، جراحات وی را لمس می کنندتا زخم جرب به آنان نیز سرایت کند. بدین ترتیب بخش جربیهای بهداری صحرائی شمارهٔ ۳ در اندك زمانی به «گروهان جربیها» مبدل شده است . عجیب آنکه تیره بختانی که دراثر خارش مداوم قادر نیستند شبها حتی لحظه‌ای چشم بر هم نهند ، آنگاه که اطلاع می یابند که دورهٔ معالجه شان نزدیك باتمام است دستخوش یأس می گردند وروحیهٔ خود را می بازند . ازاین رو باقیماندهٔ جراحات را خراش می‌دهند تازخم، سر باز کند وپوست سالم راآلوده سازد. پزشك بهداری ازاین ماجرا خبردارد منتها نه تنها بر آنان خشم نمی گیرد بلکه دلسوزی هم می کند ، چه رهائی ازچنگ جرب توأم با تحمل یك شکنجهٔ واقعی است: بیمار را توی وان شستشو می دهند ، سپس بدنش را با برسهای زبرمالش می‌دهند و بر زخمهایش مرهم جیوه می مالند . طبیب بهداری می گفت :

ـ درزمان جنگ، انسانها ازلحاظ اصول اخلاقی به‌طرزوحشتناکی سقوط می کنند . درهمین بهداری ما چند نفرازبچه‌هائی که از سالهای پیش از جنگ می‌شناختمشان بستری هستند . اینها در اینجا حاضرند که دست به عجیب‌ترین کارها بزنند . مثلا چندی پیش یکی ازمریضهایم که دورهٔ معالجه‌اش تمام شده‌و اجازه‌یافته بودکه به سنگر بازگردد ، کف دست خود راجلو لوله تفنگ گرفته وماشه را چکانده بود. دستش تا بالای مچ آش‌ولاش‌شده بود وبه گوشت‌واستخوان خون‌آلود وبی شکلی مبدل شده بود .

در اینهنگام نگاهم به‌دوپرستارافتادکه جسدی را روی برانکار حمل‌می‌کردند . جسد را ازچادربخش جراحی بیرون‌آورده بودند وبه طرف آخرین چادرکه روی‌آن، برتخته‌ای با حروف درشت چاپی نوشته شده بود :«اموات» می بردند . ازدکترپرسیدم :

ـ موارد مرگ دربهداری زیاده ؟

درجوابم گفت :

ـ بقدرکافی‌آره . تلفات عمدهٔ ما ناشی از بیماریهای معده وروده است. همین یکی، از افراد هنگ خودتان بود؛ ازاسهال مرد . چه می شودکرد! با روغن گیاهی و گوشت نمك سودکه نمی شود ازپس اسهال برآمد !

ـ اسمش چه بود ؟

ـ «گاروفالیس» ... «آسیماکیس گاروفالیس[1]»

---

۱ ـ Asimakis Garufalis

او را خوب می شناختم ؛ از بچه‌های گروهان خودمان بود . اهل یکی ازدهات «المب» و مردی بود معیل ، میانسال و بیش ازحد معمول کوتاه قد . لحظه‌ای دکتر را تنها گذاشتم تا برای آخرین بار به چهرهٔ آشنای دیرینم بنگرم. توی چادردوبرانکار سفیدی می زد؛ یکی ازآنها خالی وروی‌دیگری جسد «گاروفالیس» تیره بخت دراز شده بود . ملافه را ازرویش پس زدم .

به زحمت موفق‌شدم که خطوط چهره‌اش‌را درذهنم زنده گردانم؛ بیماری جانکاه ویخزدگی مرگ ، خطوط آن را سخت دگرگون کرده بود . پوست پیشانی‌اش زرد وشفاف شده بود ؛ بینی پرگوشتش دراز ونوك تیزشده بود وبه انگشتی که‌به زیرچانه‌تکیه می دهند می ماند . سبیلش که دودسیگاربورش کرده بود ، به نحوی‌غیرعادی آویزان بود ؛ لب‌کبود زیرینش پرچین وچروك گشته ویگانه دندان زرد رنگش چون حشره‌ای ازسمت چپ دهانش بیرون‌آمده ودر گوشت لب زیرین فرورفته بود؛ پوست چرکش ازلابلای موهای تنکش‌نمایان بود . برانگشتان‌کوتاه ودستهای‌گره دارش ناخنهای بلندی روئیده بود.هیچ منظره‌ای زشت تروزننده‌تر ازمنظرهٔ نعش ناآراسته نیست. با احساس وحشت‌و نفرت ، باردیگرملافه را برویش‌کشیدم . ناگهان حادثه‌ای‌که یکبار طی یکی ازراه پیمائیهایمان رخ داده بود به یادم‌آمد :

برای یك استراحت پنج روزه دردهی چادر زده واطراق‌کرده بودیم . اما فقط روزاول توقف‌مان بودکه مختصرآسایشی‌کردیم ؛ وآنروز را همه‌ما به خاطر سپردیم . درآن روز، نامه‌هائی راکه برای نخستین بار از میهن رسیده بودتوزیع‌کردند . لیکن فردای همانروز به منظورجلوگیری از«متزلزل‌شدن انضباط ارتش وروحیهٔ سپاهیگری» ونیزپیش‌گیری از«نفوذ سستی ورخوت در صفوف سربازان»ازطرف مقام فرماندهی،فرمان«آماده‌باش» صادرشد.استواری که فرماندهی دستهٔ «گاروفالیس» را به عهده داشت ودرقساوت قلب شهره‌بود، با صدائی‌گرفته خرخرکنان پارس می‌کرد :

«گاروفالیس» ! به فرمان «یك» پای چپ به پیش ، سینه به جلو !

نعره‌های‌اوپشت «گاروفالیس» را درزیربارکوله پشتی سنگین خمیده‌تر می ساخت . به استوارکه درکنارش‌گام برمی‌داشت با نگاهی‌آمیخته به‌وحشت می‌نگریست وپای چپ خود را بافرمان«دو» به‌پیش می نهاد . استوارخشمگین نعره می‌زد :

ـ صد دفه گفتم پای چپ به فرمان «یك!» بیعرضه !

«گاروفالیس» بازخطا می‌کرد. لالهٔ گوشش سرخ وچشمش یك کاسه‌خون شده بود. همه چیزرا مه‌آلود می دید ومانندآدمهای مست سکندری‌می‌رفت.

ـ «یك» پای چپ پست فطرت !«یك» پای چپ حیوون !

سرانجام، استوار با دهان کف کرده به سوی اودوید، به یقه‌اش چنگ انداخت ودیوانه وارتکانش داد. سربازان دیگر، همچنان به پیش می رفتند. او«گاروفالیس» را بعنوان مجازات به پاك کردن پاتیلهای آشپزخانه گماشت و سپس به قصد تحقیر بیشترویرا دراختیار گروهبان جوانی که هنوز یك تارمو به صورتش نبود، گذاشت تاتعلیمش بدهد. وبدینگونه«گاروفالیس» درهمهٔ مدتیکه سایرین به استراحت پرداخته بودند به فرمان «یك، دو! یك، دو!» قدم آهسته رفت؛ سربازان گروهان نیزدرحالیکه روی علف نرم درازکشیده بودند، خنده‌کنان این منظرهٔ مضحك را که نوجوانی پیر سربازی را تعلیم می داد تماشا می‌کردند.

مقارن عصر همانروز، بعداز شیپور«راحت باش» «گاروفالیس» را زیر سایهٔ درختی یافتم. سررا به روی سینه فروآورده وزانوها را بادستهای نیرومند خود بغل کرده بود.

دستم را به پشتش زدم؛همچون کسی که ناگهان بیدارش کرده باشندیکه خورد. گفتم:

ـ مهم نیست برادر؛ به دل نگیر. وضع ارتش همیشه همین بوده. همهٔ ما هم این مراحل را طی کرده‌ایم. فقط حواستو جمع کن ودستپاچه نشو.

سررا بلندکرد وبا چشمهای ورم کرده و نازیبای خود نگاهی عاری از حالت به‌من افکند. سپس چنانکه گوئی به دلسوزی وهمدردی من پی‌برده‌باشد لبخند تلخی به لب‌آورد. آنگاه دکمهٔ جیب فرنچ خود را با دستهائی پینه‌بسته که بیشتر به پاروشبیه بود تا به دست، بآهستگی بازکرد وبا حرکتی ناشیانه پاکتی سبزرنگ وارزان قیمت راکه چهارتا شده بود ازدرون آن‌بیرون‌آوردو به سوی من درازکرد. توی پاکت نامه‌ای بود. بی‌آنکه نگاهم‌کند گفت:

ـ بگیر. این کاغذیروزرسیده ... اززنمه. توسوادداری بخونش...

دردم سبب‌آنهمه گیجی وآشفتگی‌اش را هنگام تعلیمات نظامی دریافتم. آنچه راکه خواندم به شرح زیر بود:

«پیش ازهرچیزجویای سلامتی شما هستم، همهٔ ما بحمدالله سلامتیم.

«آسیماکیس» عزیز ، «پلومی»[۱] را همان روزی که کاغذت ازشهر رسیدفروختیم وهمهٔ پولش را خوردیم وحالاآه دربساط نداریم . قاطردیگر ،یعنی «ماورلی»[۲] را دوست تو«آفاناسی» [۳] اجازه نمی‌دهدکه بفروشیم چون او هم در این قاطر شریك است . سه روزه که از«آروانیتاس» [۴] نان نگرفته‌ام. نمی خوام با گفتن بعضی حرفها ناراحتت کنم اما باید بدانی که آخرین دفعه‌ای که پیش‌اورفته‌بودم تا کمی نان قرض کنم،چشمکی‌زده و گفته بود : «اول یه پا بیا بالاوحساب کهنه تو تصفیه کن تا بازهم بهت قرض بدم.» خدا لعنت کنه کسی‌روکه به شوهری که برای دین‌ووطن درارتش خدمت می کنه رحم نکرد و به مادر سه بچه از این حرفها زد .

این نامه را همسرتو، «آسیمه‌نیا»[۵] بوسیلهٔ خواهر زاده‌ات«استاوریتسا»[۶] نوشته وبه تو سلام می رساند.»

این واقعهٔ فراموش شده ، ناگهان‌با روشنی تمام وبا همهٔ جزئیاتش در ذهنم‌جان گرفت . واکنون با خود می‌اندیشم که دراین چادر بیمارستان‌نظامی ودرزیراین ملافهٔ سفید ، چه غم واندوه جانکاهی که نهفته نیست .

برگشتم‌تا چادررا که ازبوی کلروفورم اشباع شده وبنظرمی‌آمد که‌سقف برزنتی‌آن ممکن است هرآن فرو بریزد وجسم انسان را در هم شکند ، ترك کنم. لیکن به‌محض اینکه چشمم به‌فضای خارج ازچادرخورددرجایم«خبردار» ماندم : ژنرال به اتفاق آجودان خود ودکتر بیمارستان‌به طرف من‌می‌آمدند. قدمی چندپس رفتم وآنان پابدرون چادرنهادند .آجودان‌درمدخل‌آن ایستادو راه خروج را مسدود ساخت. جرئت‌نکردم که مزاحمش شوم ازاین‌رو درجای خود ، درگوشه‌ای از چادر ، سرپا ماندم . «بالافاراس» همچنانکه تعلیمی را به چکمهٔ خود می‌کوفت دربارهٔ وضع بیمارستان ، بیماران وازاین دروآن در دکتررا سئوال پیچ‌کرده بود .کلمات گرد ، به‌گردی نان‌کلوچه ، یکی بعد ازدیگری شتابان ازمیان‌لبانش خارج می شدند . وضربه‌های تعلیمی‌برچکمه، انگار برکلماتش تشدید می نهاد .گفت :

ـ اسهال ؟ بله ؟ (تپ!) اسهال ! مطلب برسر معده و روده است دکتر! (تپ!) معده درست به دیگ بخاریك ماشین می ماند (تپ!) نگاهم کنیددکتر !

---

۱ ـ Pelomy ۲ ـ Mavrellie ۳ ـ Aphanasy
۴ ـ Arvanitas ۵ ـ Asimenia ۶ ـ Sravritsa

من هرگز به وجود شما احتیاج پیدا نخواهم کرد . (تپ!) شصت سال از سنم می‌گذرد اما معده‌ام قادره حتی سنگ را هم هضم کنه .(تپ!)

ـ قربان ، جنابعالی ازسلامت کامل برخوردارهستید !

ژنرال تأئید کرد :

ـ سلا ...مت کا...مل!..

لحظه‌ای سکوت برقرارشد .

ـ جوانك بیچاره ! (تپ!) دکتر، لطفاً صورتش راباز کنید(تپ!)

دکتر ملافه را پس زد . باردیگر چهرهٔ «گاروفالیس» که داس مرگ ، بیرحمانه زشتش کرده‌بودنمایان شد.دندان زردرنگ اوهمچنان درلب زیرینش فرورفته بود .

ـ جوانك بیچاره !کارش تمامه .

سپس با بیانی که گوئی رازمهمی را برملا می‌ساخت افزود :

ـ همهٔ ما می میریم دکتر !(تپ!)

ـ همه قربان ...

ـ او، مردی خوش سیما و... سربازی شجاع بود . (تپ!)اینطورنیست آقای آجودان ؟

آجودان ، سراسیمه پاشنه‌ها را به هم‌کوبید وزنگ مهمیزش در فضای چادر طنین انداز شد .

ـ بله قربان !

ـ یادم بیانداز یك‌نامهٔ عالی برای خانواده‌اش بفرستم . وباید اقدامات لازمی صورت بگیردکه برای خانواده‌اش «صلیب جنگی» هم بفرستند . (تپ ! تپ !) خانواده‌های همهٔ قهرمانان من باید بیدرنگ بدریافت «صلیب جنگی » مفتخر شوند .

یکباردیگرصدای پاشنه ومهمیزدریك آن طنین انداز شد :«بله‌قربان!»

[چگونگی مرگ زافیریو]

«دیمیتراتوس» ظهرامروز ، هم ناهاروهم خبری برای من‌آوردکه‌سخت

متأثرم ساخت به نحویکه هنوز هم هیجانم فروکش نکرده است . از رفتارش پیدا بودکه‌می خواست چیزی بگوید.پس از آنکه یغلاوی ، یك بشقاب گوشت وشراب را (می بینی دراردوگاه استراحت چه وضع شاهانه‌ای داریم !) زوی زمین نهاده بود ، با قیافه‌ای ساختگی‌آهی کشیده‌و گفته بود :

ـ عجب داستانی است !

ـ چه شده ؟

ـ موضوعی نیست‌که بشه سر سفره گفتش . اول ناهارتو بخور که وقت گپ زدن فراوونه.اگه می‌تونی ازاون دختره خواهش‌کن یه قهوه واسم‌درست کنه ؛ توهم یه سیگار بمن بده تا موقعی‌که ناهار می خوری ، منهم بایه‌چیزی مشغول باشم .

پس ازصرف ناهار غرق درحیرتم‌کرد :

ـ «زافیریو» پیدا شد !

ـ گرفتنش ؟ دستگیرش‌کردند ؟

ـ استغفراله ! اولا لازم‌نبود بگیرنش واسه‌اینکه اصلا تکون‌نمی‌خورد؛ ثانیاً وضعی داشت‌که هیشکی دلش نمیومدکه دستش بزنه .

ـ پس مرده ، ها ؟ دیالله حرف بزن ! چرا شکنجه‌ام میدی ؟

ـ عجله نکن داستان‌کثیفیه . ازمرگ‌ها ،کثیف ترین نوعش‌نصیب این هلین بود.تا حالا هیچ‌راجع به بدترین وکثیف‌ترین نوع مرگ‌فکرکرده‌ای؟ ها ؟ پس‌گوش‌کن تا بگم . همانطوریکه می دونی هنگ ما یه مستراح عمومی داره ؛ چالهٔ‌گل وگشادیه که روش چند تا تختهٔ پهن ، مثل پل انداخته‌اند . سربازها شلوارشونو می‌کشن‌پائین وروی همین تخته‌ها به ردیف سرپامی‌شینن: یه پا روی این تخته، یه پا روی اون تخته . می شینن وبادگوشت‌های‌نمك‌سود استرالیائی راکه فرانسویها مثل حیوونای سیرك به خوردمون میدن ، با سرو صدای فراوون ازشکمشون خالی می‌کنن . موقعی که ما به اینجا رسیدیم ، یه هنگ فرانسوی دراینجا مستقربود.فرانسویها درحالیکه یه ریزبه زمین‌وزمان فحش می دادن مشغول بستن باروبندیلشون بودند تا به خط مقدم برن .آنچه که ازاونا بما به ارث رسید ، یه‌آشپزخونه ، یه مشت مهمات ، یه انبارهیزم، چند بشکه روغن نباتی ویه مشت چادر آلوده به میکرب جرب بود . یه چیز دیگه‌ای هم‌که‌ازاونا بجا موندچاله‌ای بودگنده‌وتقریباً پر؛ ازهمان‌چاله‌هائیکه الان صحبتشومی‌کردم . ماکه با شکمهای گشنه ـ شکمهائیکه مثل طبل‌توخالی

بود ـ از گردراه خط مقدم رسیده بودیم فوری چادرامونوعلم کردیم، یغلاوی هارو به‌کارانداختیم و به غذا حمله بردیم بطوریکه در یك چشم بهمزدن چاله شونو ـ بحمداله ـ تا لب پر کردیم . چیزی نگذشته بودکه دستوررسید یه‌عده سرباز تجهیز بشن وتخته‌های مستراح کهنه روکه پرشده بود ورچینند واونارو روی چاله‌ای که همون نزدیکیها حفر شده بود پهن کنن . به همون واحد هم دستورداده شدکه چالهٔقدیمی‌روبا سنگ پر کنن،روش هم‌خاك بریزن.سنگ... گفتنش خیلی‌آسونه! بچه‌ها میبایستی سنگو ازیه جای دوری توی زنبه‌هاحمل می‌کردند ، واسه اینکه حتی یه‌گاری هم دراختیارشون نبود . سربازها دست بکار شدند ، یه مشت خاك روی چاله ریختند وجیم شدند .

ـ روشو تخت‌کردند ؟

ـ آره !

ـ خوب تخت‌کردند ؟

ـ عالی ! اما همه‌اش‌کلك بود. وهمون شب هلین ما ، یعنی «زافیریو»، پا میشه وبرای قضای‌حاجت‌کوچولو به طرف مستراح میره ؛ نمیدونم‌مست‌بوده (چون میدونی اون شب به ماها کنیاك داده بودند) یا خواب‌آلود ، بهرصورت بجای‌اینکه بطرف مستراح تازه بره، سرشو میندازه پائین و صاف راه‌مستراح قدیمی رودرپیش‌می‌گیره.خاکی‌که روی چاله ریخته وتختش‌کرده بودنداونجا روشبیه یه دشت معمولی‌کرده بود . «زافیریو» انگارکه رژه میره (میدونی ،او به مستراح هم همین جور می رفت) پا روی چاله‌گذاشت ویهو فرورفت.ظاهراً خیلی تلاش‌کرده بودکه زنده بمونه ، سعی‌کرده بودروبیاد اما همه‌اش بیفایده بود . دقیقه به دقیقه فرورفته و بالاخره غرق شده بود . دکتر ، علت مرگشو خفگی تشخیص‌داده.وباین ترتیب روح‌قهرمان تو، ازمیان‌گه به‌آسمون پرواز کرد .

ـ دربارهٔ «زافیریو» اینجور حرف زدن نهایت بیشرفیه !

ـ خوبه، خوبه داداش. هرچیزی روکه انسان واقعیتشو بگه،زشت‌ودور ازشرافت ازآب در میاد .

ـ اویك قهرمان‌واقعی بود.مردی بودکه مردانگی خود را توی‌سنگرها ثابت‌کرده بود . ومن میل دارم‌که ازاو به احترام یادکنی ...

ـ درسته! طبق آئین نامه ، مثل همهٔکسانیکه جنگ رو حرفهٔخودشون کرده‌ن قهرمانه . اما مگه من قهرمان نیستم؟ منهم یه صلیب دارم ؛ایناهاش !

اما صلیب من ماجرای دیگری داره ، بذار بقیهٔ داستانو واست بگم : به محض اینکه تور انداختیم وجسدشو ازتوی مستراح بیرون کشیدیم «بالافاراس» فوری یه نسخه از اون نامه‌های عالی رو که همهٔ سربازها متنشو ازحفظ‌اند ، واسه خونواده‌اش‌فرستاد وبه‌اونا بمناسبت «مرگ‌پرافتخار» فرزندشون‌که «به تاریخ فلان ، مردانه درراه دین ومیهن با دشمنان جنگیده وآنچنانکه درشأن‌سرباز یونانیست قهرمانانه شربت شهادت نوشیده است» تبریك گفت؛می فهمی‌چی‌می‌گم ؟ تبریك گفت!اما راستشو بخواهی مرگ پست وکثیفیه .فکرشو بکن‌چقدر مسخره می‌شد اگه توی اون‌کاغذ می‌نوشتند :« «زافیریو» درجنگ باگه‌متحده یونان ــ فرانسه ، قهرمانانه شربت شهادت نوشیده ودرلحظهٔ مرگ پر افتخار خویش متأسفانه نتوانسته بود فریاد بزند : «زنده باد میهن ! » زیرا دهانش مملو ازلجن متعفن بود .»

[سان]

باین ترتیب ، ای دهکدهٔ بی‌برگ وبی‌نوا ومهمان نوازکه مارا به هنگام استراحتمان پناه داده بودی برای همیشه ترکت می‌کنیم . نوای نافذ و مقطع شیپورها ، طنین افکن شد . « بالا فاراس » سخت اصرار می‌ورزیدکه پیش از آنکه مارا بدرون واگونها بچپانند وبا تلی‌ازاشیاء غیرضروری‌به قسمت جنوبی جبهه اعزام بدارند ، از « هنگهای عالی » خود سان ببیند .

به هنگام روز ، مه متراکم خاکستری رنگ ونمناك ، آسمان ده را فرا گرفت. چنان بودکه انگارآسمان خاکستری چرکین ، رنگهای زمین را در چهرهٔ خویش منعکس ساخته بود ؛گفتی هوا برای دم و باز دم‌کفاف نمی‌داد و آنهمه بند و تسمه‌که شکم وقفسهٔ سینه را به بندکشیده بود ، مزید بر علت شده بود و تنفس را دشوارتر می‌ساخت . سربازها که در زیر بار تجهیزات جنگی پشت خم کرده بودند بیحال و افسرده صف می‌بستند . بعضی از آنان زیر لب می‌خواندند :

سربازا و سربازا
چوخر به زیر بارند ...

بعد از استنشاق آزادانهٔ هوای سالم و طراوتبخش ده ، اینك سنگرهای متعفن و گند زده در انتظار مان بود ؛ چنان گام برمی‌داشتیم که گفتی صفی از تشییع کنندگان جنازه‌به راه افتاده است. چندین ماه‌بود که بچه‌های لشگرمان را ــ همه رایکجا ــ ندیده بودم ؛ یعنی درست از زمانی که باتنی‌سالم و گونه ـ هائی گلگون به جبهه آمده بودیم تا در اعماق زمین مدفون شویم . در واقع ، درآن روزها ما هنوز درشمار « هنگهای عالی » بودیم ؛ تفنگهایمان‌آراسته به شاخه‌های بید بود وبوی دریا و درخت ماستیك که ره‌آورد ما ازجزیره بود ، در فضا پراکنده می‌شد . اما اکنون چنانست که گوئی دستها و چهره‌هایمان به مهری اسرار آمیز ممهور شده اند ــ به مهر « محکومین به مرگ » . انسان احساس می کندکه مرگ دغلباز وخیانت پیشه، ازپس ابرهای سیاهی که برفراز ستونهای نظامی معلق مانده‌اند ، به تعقیب ما پرداخته است . در زیر سایهٔ ابر تیره ، به سنگینی گام برمی‌داریم. در اطراف دیدگان بسیاری ازسربازان‌آشنا شیارهای عجیبی دیدم ــ شیارهای بسیار نازك که گفتی‌کار موریانه است . این شیارها به‌نحوی حیرت‌آور ، خطوط چهره شان را تغییر داده‌اند . دستهایشان زشت وبیقواره شده است، درست نمی‌دانم که‌آنها را چگونه بنامم ــ تابدار وغم انگیز . لابد سیما، دستها و چشمهای « العازر»[1] نیز به هنگام رستاخیزش بهمین گونه بود .

شیپورها خاموش شدند و صفیر نافذ سوتهای افسرها طنین انداز گشت . سربازها با آستینهای پاره و نخ‌نما و شنلهای فرسوده و وصله دار ، بی‌شتاب و لند لندکنان ، دسته دسته گرد می‌آمدند . افسرها ناسزا می گفتند ، نعره می‌زدند و تهدید می کردند . نیك آگاه بودیم که همهٔ ما چیزی بیش از یك رمه چارپای محکوم به مرگ نیستیم ویقین داشتیم که بزودی بار دیگر بسان کرم، در زیر خاکها مدفون خواهیم گشت . بهمین سبب نیز همهٔ تهدیدهای افسران در برابر کلمهٔ ترس‌آور « سنگر » ــ کلمه‌ای که مارا دچار وحشت می‌ساخت ــ سخت رنگ می‌باختند . بیم وهراس ، از هرسو به‌ما حمله ور می‌شد و راه‌نفس را مسدود می‌ساخت .

بار دیگر به سنگرها باز می گردیم ...

« بالافاراس » تدارك مفصلی دیده بود تا مراسم سان ، باشکوهی هرچه افزون‌تر برگزار شود . و اینهمه، در وهلهٔ اول بخاطر روزنامه نگارانی بود

---

۱ ــ Lazarus مرده‌ای که به‌نفس عیسی زنده شد .

که میهمان وی بودند . روزنامه نگاران دو تن بودند ـ « کوندلیس »[۱] و « گرین‌پیس »[۲]. آن دو برای یك سفرسه روزه ، از جزیره به اینجا آمده‌اند تا « غسل تعمید جنگی » بیابند ، تأثرات وخاطرات جدیدی بیاندوزند و درعین حال برعدهٔ مشترکین روزنامه‌های خود بیافزایند . همزمان با ورود آنان « گاریفالو »[۳] « ناطق ملی » نیز وارد شده بود .

« کوندلیس »، مردیست بقدرکافی مشهور: نمایندهٔ مجلس ومدیر روزنامهٔ « پاتریوتیکی‌فونی »[۴]. او کسی است که دربارهٔ جنگ سرمقاله‌های آتشین می‌نگارد و « بمنظورتفهیم سربازها » چند نسخه ازهرشماره روزنامه را به‌رسم هدیه‌برای گروهانها می‌فرستد. فرزندش در اروپا سرگرم تحصیل در رشتهٔ علوم‌اجتماعی است و از آنجا گزارشهای مطبوعاتی درخشانی دربارهٔ حسن اثری که تأسیس لشگر « اژه » در اذهان اروپائیان‌بخشیده‌بود (دراروپا حتی یك برچسب حزبی به‌آن چسبانده بودند: « لارمه ونیزلیست »[۵]) می‌فرستد. درجزیرهٔ ما همهٔ مردم سرشناس ومعتبر، همهٔ بازرگانان زیتون واشراف‌بانهایت احترام بااو تخته‌نرد بازی می‌کنند وبادهانهای گشوده ازحیرت، به تفسیرهای سیاسی‌اش گوش می‌دهند . همسری دارد تپل واشتهاانگیز ـ مثل نان خامه‌ای . افسران فرانسوی ارتش اشغالی که در باشگاه بازرگانان زیتون باوی برخورد می‌کردند ، لقب « خانم پاریسی » به او داده بودند . و روزنامهٔ « پاتریوتیکی‌فونی » بامهارت خاصی از ذکر این مطلب در ستون اخبار مربوط به محافل اشرافی شهرغفلت نورزیده بود . اما « گرین‌پیس » حقه‌باز بزرگتریست بااینهمه درمقام قیاس‌با « کوندلیس » حتی کم‌وبیش‌خوش‌آیندترمی‌نمایدچه، ریاکاری ودغلبازی‌خویش‌را کتمان نمی‌کند وازآن باوقاحتی‌علنی سخن می‌گوید . گاه و بیگاه از انتشار روزنامهٔ جدیدی دم می‌زند، پولی بعنوان حق اشتراك جمع می‌کند ، پنج شش شماره ازروزنامه‌را منتشر می‌نماید وآنگاه دکان‌خودرا برمی‌چیند. اما اومالك گنجینه ایست . وبهمین سبب است که « بالافاراس » هنگام توقف لشکرمان در جزیره محبت خاصی نسبت به وی مرئی می‌داشت . این گنجینه ، همسراوست. خانم « آگلائو »[۶]. خانم « آگلائو » بیش ازآجودان « بالافاراس »، در

---

۱ ـ Condelis ۲ ـ Grimpis ۳ ـ Garifalou ۴ ـ صدای میهن پرستان ۵ ـ L'armé Venizelist ارتش طرفداران ونیزلوس (Eleutherios Venizelos 1864 ـ 1936 نخست وزیر یونان در ادوار مختلف ازآنجمله در سالهای ۱۹۲۰ ـ ۱۹۱۷) ۶ ـ Aglaoe

کنار ژنرال ظاهر می‌شد . بالاتنهٔ باشکوه‌واندام تسخیر کننده‌اش، ژنرال مارا یکسره مسحور ومفتون کرده بود . این زن که در سفیدی پوست ودرشتی اندام به مادیان مجار می‌ماند شانه به شانهٔ ژنرال درشت اندام ، متکبرانه گام بر می‌داشت و در آن حال «گرین‌پیس» زشت و بیقواره که قدش حتی به‌شانهٔ زن نمی‌رسید ، مانند نقطهٔ حرف بزرگ «ن» در مجاورت همسر خودگم می‌شد . ژنرال ،آشکارا شیفتهٔ خانم «آگلائو» بود . یك روز جمعی از مردان، به قصد گردش‌وتفرج به‌المپ محلی‌رفته بودند«گرین‌پیس» نیز ـ یکدسته قبض‌اشتراك روزنامه درجیب ویك دوربین عکاسی‌آویخته به شانه ـ همراه‌آنان بود . اینها مانند خدایان یونان درپای چشمه‌ای در میان یك بیشهٔ بلوط وحشی گلوئی تر کردند ؛ «بالافاراس» پیاله‌ای شراب تازه سرکشید ، سبیل چخماقی خود را با طمأنینه پاك کرد وروی علف سبز درازکشید . اندکی بعد تحت تأثیر طبیعت هوس‌انگیز وشورآفرین پیرامون خویش قرارگرفت و احساس کرد که خون در زیر پوستش می‌جوشد ، پس بی‌مقدمه رو کرد به «گرین‌پیس» و با لحنی عاشقانه گفت :

ـ آره «آپوستولیس» عزیز ، اینجا المپ واقعیست ؛ خلوتگاهیست که شایستگی آن‌رادارد که خدایان‌فنا ناپذیردرآن‌بسربرند.حیف که خانم«آگلائو» درمیان ما نیست !

آخرین جملهٔ ژنرال ، برسرزبانها افتاد ، دهان به‌دهان گشت وسراسر شهررا درنوردید . ازآن پس، میخواران شهردرهرمجلس باده گساری تکرار می‌کردند : «آره «آپوستولیس» عزیز ، حیف که خانم «آگلائو» در میان ما نیست ! »

«گرین‌پیس» درحال حاضر قصد دارد یك روزنامهٔ یومیه درشش صفحه به‌نام «اپتالوفوس» منتشر کند که به قول خود او شاهکار مطبوعات شهرستانها خواهد بود . زیرزبان «بالافاراس» را خالی‌کرده ، اطلاعات جالب و مفصلی ازشیوهٔ زندگی‌درسنگرها به‌دست‌آورده وازسوی‌دیگرنگارش بیوگرافی‌ژنرال را ـ که بایستی حتی در آتن مثل توپ صدا کند ـ آغاز کرده است . و این بیوگرافی را قرار است تحت عنوان : «اژدها در لانهٔ خویش» منتشر سازد . «بالافاراس» مشتی ازعکسهای گوناگون خودرا در اختیار وی قرار داده و به زیردستان خود نیز فشار آورده است که «اپتالوفوس» را آبونه شوند . روزی یکی ازافسرها که ازپافشاری ژنرال شکارشده بود به‌قصد خالی کردن دق دل،

خطاب به«گرین‌پیس» پرسیده بود:

ـ راستی آقای«گرین‌پیس» ، منظورتان از « اپتالوفوس » چیه ؛ خلیج دوشاخ یا خلیج شاخ طلائی [۱] ؟

گرین‌پیس درحالیکه قبض اشتراك روزنامه را به‌طرف او دراز می‌کرد باخنده‌ای پرصدا نکته‌گوئی‌اش را تحسین کرده بود :

ـ هاه ، هاه ، هاه ! خیلی عالیه ! هاه ، هاه ، هاه !

ناطق ملی ، «آقای گاریفالو » ، مردیست با موهای بور ، بینی سرخ ، چشمان قرمز ، کراوات قرمز وچکمه‌های سیاه براق. درگذشتهٔ خود به‌کارهای مختلفی دست‌زده‌است؛ ابتدادر گروه همسرایان اپرتها خوانندگی می‌کرد، بعد رفت و کارمند دولت شد ، سپس مدیریت یك موسسهٔ سینما توگرافی‌را به عهده گرفت ، مدتی بعد وارد معاملات ملکی شد ، چند صباحی هم واستهٔ خرید و فروش البسهٔ‌آلمانی بود وپس از تحمل شکستها و ناکامیهای پی در پی اینك به دولت انقلابی پیوسته سرگرم دمیدن روح میهن پرستی‌درکالبد سربازان است. چه می‌شود کرد ؟ انسان باید بتواندکه گلیم خود را ازآب بیرون بکشد .

« بالافاراس » در میان این جمع ، احساس سعادت‌کامل می‌کند . آخر نه اینکه افتخار فناناپذیرش در دست اینهاست ! درهر فرصتی‌که دست دهد در کنارشان می‌ایستد و دستور می‌دهدکه عکسی‌ازآنها گرفته شود وهربار به‌عکاس لشکر توصیه می‌کندکه عکسها را طوری بگیردکه برای ساختن گراور مناسب باشند .

دراین بین همهٔ واحدها رفته رفته به‌میدان رژه رسیدند . ژنرال پس از استماع گزارش فرماندهٔ رژه دستور داد به شکل یك مربع در میدان مستقر گردند . آنگاه خود به‌اتفاق‌آجودان ـ«پولیتیس»ـ[۲] ومیهمانان خویش‌درمرکز این‌مربع قرار گرفت . همهٔ ما ، حرف «ل» «پولیتیس» را به نرمی تلفظ می‌کنیم زیرا خود او، این‌حرف را هنگام تلفظ چنان می‌مکدکه یك تکه یخ را. انسان ازدیدن این‌نوجوان گلگون ولب قرمزکه ظرافت مجسمه‌های بلوری را دارد ، بیاد دختران عشوه‌گر محافل اشرافی می‌افتد . تکلم زبان فرانسه را ازگهواره شروع کرده واکنون مترجم «بالافاراس» است .

---

۱ ـ Eptalofos هفت تپه (یونانی) شهر قسطنطیه در ساحل خلیج شاخ طلائی روی هفت تپه واقع شده است .

۲ـ Politis

اندکی بعد ، پدرروحانی «فیودور»[1] نیز به‌این‌جمع پیوست . اوکشیش لشکرماست ؛ بچهٔ گنده‌ایست باپوزهٔ گرد ولبهای درشت وکلفت . عادت جالبی دارد : ازصبح تاشب، به گروهانها و واحدهای مختلف سرمی‌زند و به حساب این و آن باده گساری می‌کند. روزی پدر روحانی را توی یك گودال ، مست وخراب یافته‌بودند؛ خرخر می‌کرد واسبش که ویرا ازپشت‌خود به‌زیرانداخته بود در همان حوالی‌آرام و بی‌تشویش می‌چرید . (ضمناً شایع است‌که اوشبها با گماشتهٔ خود عشقبازی می‌کند .)

پدر روحانی‌ما درجهٔ سروانی‌دارد وروی هرسردوشی‌اش سه ستاره ویك صلیب طلائی می‌درخشد؛ امروز از روی شنل نظامی‌خود طلیسان پوشیده است. اما مهمتر ازهمه‌اینکه امروزبرای نخستین‌بار روی سینه‌اش یك «صلیب‌جنگی» دیدیم . درهفتهٔ گذشته ، دوتن به پیشنهاد ژنرال به اخذ نشان «صلیب جنگی» مفتخر شده بودند : کشیش لشکر ورهبر ارکسترلشکر. ظاهراً علت اعطا نشان به‌کشیش‌این‌بود‌که وی پس‌ازحضور دریکی‌ازگروهانها وخواندن فاتحه بالای نعش چند مسلسلچی مقتول ، نزد « بالافاراس » شتافته تکه‌ای از یك گلولهٔ سریع‌العمل را به وی ارائه داده ومدعی شده بود که آنرا در درون کلاهخود خود یافته است. لیکن علت اصلی‌اینهمه لطف و محبت ژنرال، این‌است‌که پدر روحانی«فیودور» روزهای یکشنبه ضمن‌موعظه برای سربازها، دربارهٔ رشادتها ودلاوریهای «بالافاراس» داد سخن می‌دهد . معمولا دوست دارد بااشاره‌ای پر معنا به طرف ژنرال ، جملهٔ پرشکوه و پرطمطراقی را از کتاب مقدس نقل کند :

ـ وخدا چنین فرمود ...

هربار بعد از ختم مراسم‌عبادت ، هنگامی‌که پدر روحانی بطرف‌ژنرال می‌رود ، «بالافاراس» سر خم می‌کند ودرحضور همهٔ‌افراد لشکر بردست درشت وپرموی وی‌که به پنجهٔ خرس می‌ماند بوسه می‌زند .

شیپور « خبردار » طنین انداز شد و اجرای نمایشنامه آغاز گشت . «بالافاراس» درحالیکه به زحمت‌کلمات مورد نیاز را می‌یافت (واز این بابت هیچ مشوش وناراحت نبود) نطق‌کوتاهی ایرادکرد .

اوگفت‌که پیش از آنکه به صوب مرز جدید حرکت‌کنیم ، دو میهمان عالیقدر میل‌دارند سلام و درود فراوان جزیرهٔ عزیزمان را به ما ابلاغ‌کنند .

۱ـ Feodor

علاوه براین «ناطق‌ملی» نیز (که چکمه‌های براق به‌پا داشت) به نام ملت به‌ما درود خواهد فرستاد . سپس برای شادی روان رفقائی که در زیرخاك مرطوب آرمیده‌اند وما می‌رویم که ترکشان کنیم ، مراسم دعای کوتاهی به عمل خواهد آمد وآنگاه نوبت به «خواندن نام» شهدا خواهد رسید ـ رسمی است متداول ودرعین حال همیشه هیجان‌آور.

نماینده‌ای که فرزندش دراروپا در رشتهٔ علوم اجتماعی تحصیل می‌کند، یعنی شوهر «خانم‌پاریسی» نخستین مجری برنامه بود . رشتهٔ سخن را در دست گرفت وبازبانی مقتبس از سرمقاله‌های روزنامه‌ها گفت که ازدیدارما خوشوقت است (در واقع هم ده هزار رأی دهنده که «خبردار» هم ایستاده باشند شوخی نیست!) وحامل پیامی است ازسوی ساکنان جزیره : همهٔ آنانکه مقدر است به جزیره برگردند باید ازطریق‌قسطنطنیه بازآیند والا... والابگذارکه هرگز بازنگردند ! به کسانی هم که ممکن بودکشته شوند قول داد که بنای یادبود عظیمی مزین به مجسمهٔ «آزادی» برپا خواهد شد ودرآن نام همهٔ کشتگان با حروف طلائی بر لوحه‌ای به ثبت خواهد رسید ، ضمناً زادگاه هرکس نیز در کنار اسمش‌قید خواهدشد .

سپس‌نوبت اجرای نقش به‌آقای «گرین پیس» ، شوهر خانم «آگلائو» رسید (درجزیرهٔ ما اورا بطور تمسخرآمیز ، آقای «آگلائوس» می‌نامیدند). او گفت‌که به‌عنوان نمایندهٔ مطبوعات به‌نزد ما آمده‌است تادرآینده ، قهرمانی‌های ما را برای همهٔ جهانیان بازگو کند . آنگاه دربارهٔ «بالافاراس» مشتی مطالب غیرواقعی بهم‌بافت وبه ما اطمینان دادکه به‌کمك «اپتالوفوس» خویش ، درتاریخ یونان درکنار قهرمانان «ماراتن» و مدافعین فناناپذیر «ترموپیل» ، محل مناسبی‌را برای ما تأمین‌خواهدکرد . (خیال‌می‌کنی‌شوخیه!)

بعد برنامهٔ آقای «گاریفالو» اجرا شد که جالب ترین برنامهٔ روز از آب درآمد . دستهای خودرا درفضاتکان می‌داد، فریاد می‌کشید، نعره می‌زد، مانند اشخاص مبتلا به‌فلج، اعضای خودرا می‌کشید ، شانه‌هارا بالامی‌انداخت، اشعاری از «والائوریتیس»[1] انشاد می‌کرد ومشتهای خودرا چنان حرکت می‌داد که گفتی کسی را تهدید می‌کند . و سرانجام ، هلهله‌کنان سوگند جوانان «هلاد» باستان را تکرارکرد : «سوگند می‌خورم چه تنها وچه با همراهان ، لحظه‌ای دست ازنبرد نگیرم !» درعجبم که این‌مسیحی محجوب ومتواضع که تا

۱ـ Aristotel Valaoritis شاعر یونانی درقرن نوزدهم .

لحظه‌ای پیش آرام ایستاده بود و در انتظار نوبت اجرای «برنامهٔ» خویش به آهستگی با افسران صحبت می‌کرد چگونه توانسته بود ناگهان خویشتن را این چنین دچار هیجان و شوریدگی سازد.

سپس همهٔ شیپورها یکباره دمیده شدند: «توجه! توجه!» یکی از درجه‌داران به آواز بلند به خواندن صورت کشته شدگان پرداخت؛ نخست نامشان، بعد درجه‌شان و آنگاه زادگاهشان را می‌خواند. و آقای «پولیتیس» نیز محل شهادت این قهرمانان را نام می‌برد. در آن میان هر کسی را نقشی بود: پدر روحانی برای آمرزش ارواح شهدا زیر لب دعا می‌خواند، سربازان «دستفنگ» ایستاده بودند، «گرین پیس» پیاپی از ژنرال عکس می‌گرفت و نمایندهٔ مجلس که سخت به هیجان آمده بود شیشه‌های عینك خود را که از اشك چشم بخار کرده بود با دستمال خود پاك می‌کرد. اما وضع ما بدتر از وضع دیگران بود. در ته قلبمان به ارواح رفقای شهیدمان که بخاطر آنان ناچار شده بودیم تفنگ در دست سه ربع ساعت «دستفنگ» کنیم لعن و نفرین می‌فرستادیم. و هنگامی که فرمان «آزاد» در فضا پیچید، همهٔ ما نفس راحتی کشیدیم: اوه!

بعد، قسمت دوم نمایشنامه آغاز شد.

ژنرال و همراهانش به قسمت دیگر میدان نقل مکان کردند. در کنار آنان صف نوازندگان لشکر به فرماندهی رهبر ارکستر مستقر شد. او نیز یك «صلیب جنگی» به سینه آویخته بود. و این پاداشی بود در ازای سه مارشی که به افتخار «بالافاراس» تصنیف کرده بود. ژنرال، به‌ویژه به یکی از این مارش‌ها ـ که از اثر معروفی دزدیده شده بود ـ سخت علاقمند بود چه، در جنب ملودی آن صدای طبلها و دهلها لحظه‌ای قطع نمی‌شد. و ژنرال هر وقت که خواستار آن بود خطاب به رهبر ارکستر می‌گفت: «بزن جانم... چیز خوبی بزن ... مثلا ... همان را که خیلی جنگیست!»

اما این بار دستور داد که ترانه ملی «تاکستان» را اجرا کنند. رهبر ارکستر، چوبش را به حرکت در آورد و ملودی رقت انگیز و یکنواخت «تاکستان» به همراه غرش طبلها در فضا پیچید. ستونهای چهار نفرهٔ واحدها، از برابر ژنرال می‌گذشتند و یکسره به ایستگاه راه‌آهن رهسپار می‌شدند. و در آنجا قرار است که آنان را توی واگونهای باری که بیقرار و بیحوصله نفس نفس می‌زنند و انگار که برای انباشتن معده‌های آهنین خود از انسان و حیوان سخت بی‌تابی می‌نمایند، بار کنند.

آسمان سربی وسنگین به‌سوی زمین فرودآمده بود . با اینکه از ریزش باران هنوز خبری نبود فضا آکنده از رطوبت بود؛ زمین ، متورم شده ، خاك لزج گشته‌بود وتکه‌های بزرگ آن به‌پوتین‌ها می‌چسبید . ابرهای سیاه ماتمزا، ازهم گسیخته وژنده ، به طرف جنوب در حرکت بودند . بند کوله پشتی‌های انباشته ازآت و آشغالهای سربازی در گوشت شانه فرو می‌رفت . دستهایمان کرخت شده بود . این پا و آن پا می‌کردیم تا بدنهای خشك شده‌مان را از بیحسی بیرون آوریم . و بدینگونه منتظر فرا رسیدن نوبت رژهٔ گروهانمان بودیم .

درصف چهارنفری ما ، «استفانو»[1] در سمت راست من ایستاده بود. او مردیست مسن که در زمان استیلای عثمانیها کارمند گمرك بود . دو دختر ویك ایل خواهرزاده‌های قد ونیمقد دارد (بچه‌های خواهر بیوه‌اش) . آدمی‌است کم حرف و همیشه اوقات در افکار غم‌انگیز خویش غوطه‌ور . همهٔ اوقات فراغتش صرف یك‌کار می‌شود : نوشتن وبازهم نوشتن نامه وگزارش به‌آتن وجزیره . نامه پراکنی‌اش به سبب ظلمی‌است که براو رفته است زیرا به علت اشتباهی که درمدارك ادارهٔ نظام‌وظیفه روی داده بود اوراکه سنش بیش‌ازحد نصاب‌قانونی بود به‌ارتش‌جلب کرده بودند . ازاین‌رو گزارش پشت گزارش و نامه پشت نامه می‌فرستد لیکن کمترین نتیجه‌ای عایدش نمی گردد. دراین‌میان برای خانوادهٔ پرجمعیتش راهی جزقرض کردن ازمردم ودرآمدی جزاعانه‌ای‌که سالی یکبار پرداخت می‌شود نمانده است . خود او هرگز کسی‌را در حزن واندوه خویش سهیم نمی گرداند . ومن اینهمه معلومات را دربارهٔ او، از برادرم شنیده‌ام‌که بعنوان گروهبان دسته‌اش کمك‌کرده بود تا گزارشی برای فرمانده‌گروهان بنویسد .

باهیچکس دوستی نمی‌کند و بندرت اتفاق می‌افتد که در گفتگوی رفقا شرکت جوید. چهره‌اش پوشیده از چین وچروك است واین شکستگی زودرس، پیش‌ازآنکه آفریدهٔ سختیهای سنگرنشینی باشد نشانهٔ فرسودگی ناشی ازفشار غمها وگرفتاریهاست . کافی است که انسان به چشمهای ژرف وگود افتاده‌اش بنگرد تا دریابدکه وی شبها درتنهائی اشك می‌ریزد . گاهی اوقات چنان در اندیشه‌های خود غرق می‌شود که خویشتن را پاك فراموش می‌کند ؛ بازوان استخوانی‌اش به دور زانوانش حلقه می‌زنند و سبیل خاکستری‌اش می‌لرزد .

۱ــ Stefano

درچنین مواقعی بنظرم می‌آید که در درون او ، همه چیز گریان است . انسان نه تنها قادراست که باخود بخندد بلکه می‌تواند باخود نیز سخن بگوید.

من که ازخستگی به‌جان‌آمده بودم زیرلب غرغرکنان گفتم:

ـ کاش بمیرم وکمی بیاسایم!

«استفانو» بطرف من‌چرخید، باچشمهای گودافتادهٔ خودآرام واندوهناك نگاهم کرد وآهسته گفت :

ـ انسان ، برای مردن باید هم شهامت داشته باشه وهم حق ...

دراین‌هنگام فرمان «خبردار!» وسپس «قدم‌رو!» به دستهٔ ما صادر شد. سربازان، باتن‌های خسته وکوفته لیکن باصفوف تقریباً منظم به‌حرکت درآمدند. وهنگامی که به نزدیکی ارکستر رسیدند پاهای خودرا بی‌اختیار استوارتر از پیش به‌زمین کوبیدند وسرهای فروافتادهٔ خویش‌را بالاگرفتند . پیش از اینکه دستهٔ ما به‌مقابل‌ژنرال برسد هرج ومرج مختصری بوجودآمد . «دیندینیس»[1] پیر و خل وضع که سراسر زندگانی‌سربازی‌خویش‌را درآشپزخانه سپری‌کرده ومضحکهٔ بچه‌های گروهان بود ناگهان از توی صف ، بیرون جست ودرحالی که به‌آهنگ «تاکستان» با ارکستر هم‌آواز شده بود در پیشاپیش صف ، رقص نامتناسبی را آغازکرد .

رفتم به باغ انگور
شوهرجونم آنجا بود !

سروان وحشت‌زده به جلو دوید تامتوقفش‌سازد لیکن ژنرال برفرماندهٔ گروهانمان پیشدستی‌کرد . رژهٔ گروهان را متوقف نمود، بااشاره‌ای ارکستر را ازنواختن بازداشت ودرحالی‌که کلمات را می‌کشید (درمواردی که تصور می‌کردکه اقدامش در تاریخ ثبت خواهد شد ، همیشه این لحن را به‌کار می‌برد) گفت :

ـ بیا جلوببینم ! اسمت چیه ؟ آقای‌آجودان یادداشت‌کنید .

ـ «پانائیس‌دیندینیس» قربان ، فرزند «آنتوینس» ، اهل «پیرگا» !

ـ مرحبا ! میل‌دارم‌که همهٔ سربازان من همینطور باشند : رقص ک... کنان به استقبال م...رگ بروند . بعنوان تشویق، پانزده روزمرخصی به‌این

---

1 ـ Dindinis

سرباز اعطا می‌کنم. آقای «پولیتیس» لطفاً ترتیبی بدهید که همین‌الساعه بتواند بخانه‌اش حرکت کند ! گروهان قدم‌رو !

بار دیگر غرش موسیقی درفضا پیچید ودستهٔ مارا به‌پیش راند . درفاصلهٔ چند قدمی‌ژنرال ، ناگهان «استفانو» از صف بیرون دوید و مانند «دیندینیس» دربرابر «بالافاراس» رقصیدن گرفت . منظرهٔ غم‌انگیز و فجیعی بود : یك پیر سرباز درزیر بار تفنگ وتجهیزات‌کامل ، همانند دیوانگان ، جست وخیزمی‌کرد . تفنگ نیزه فنگش به‌این‌سو وآن سو تاب می‌خورد ومی‌چرخید وهمگی از پیرامونش پراکنده می‌شدند تا سرنیزه چشمشان راکور نسازد . با حرکاتی زشت وناهنجار جست وخیز می‌کرد ، پا برزمین می‌کوفت ، چرخ می‌خورد ، به‌جلومی‌شتافت وباصدائی خارج باارکسترهم‌آواز می‌شد :

انگور سرخ می‌چینیم
دختر خوشگل می‌بوسیم !

می‌رقصید وبازهم می‌رقصید: خمیده پشت، بیقواره ، بارشده چون شتر.

دربدو امر گمان کردم که دچار جنون شده‌است ، اما لحظه‌ای بعد بهمه چیز پی‌بردم وبغض همچون گلوله‌ای راه نفسم راگرفت .

این‌مرد مسن(تقریباً سالخورده) که به‌طرزی خنده‌آور ، مانند مقلدان سیرك جست وخیزمی‌کرد ، چشمانی مغموم وگودافتاده داشت . چشمهای اواز زیر انبوه ابروان فروآویخته‌اش ، بانگاهی‌آکنده ازتشویش، التماس وانتظار آرامش‌ناپذیر ، به چهرهٔ ژنرال دوخته شده بودند . چه خواهد شد ؟

«بالافاراس» به آوازی ناخوش‌آیند قهقهه سرداد ؛ انگشت خود را به نشانهٔ تهدید به‌طرف «استفانو» تکان داد وگفت :

ـ یالله برگرد توی صف پیرمرد حقه‌باز ! خیال می‌کنی می‌توانی حقه سوارکنی ؟

پیربینوا ، چون لبوسرخ شد ، شتابان در صدد اجرای فرمان برآمد و جای خودرا درصف چهارنفرهٔ ما اشغال‌کرد . دوبار پای خود را عوض‌کرد و آنگاه باسایرین همگام گشت . اصوات موسیقی ، همچون گلوله‌های مسین ، همچنان به‌جنگل پولادین سرنیزه‌ها اصابت می‌کردند .

واندکی بعد ، بی‌آنکه شکوه وجلال‌کور مارش را برهم زند ، ناگهان

به‌آرامی هق‌هق آغاز کرد . قطره‌های اشك بسان دانه‌های تگرگ ازچشمهایش سرازیر می‌شدند واز سبیل خاکستری ونوك بینی درشتش روی فانوسقه‌اش فرو می‌چکیدند .

گلوله‌ای‌ازغضروف که بر گردن‌لاغر وچروکیده‌اش نمایان‌بود باحرکتی تشنجی وتند ، بالا و پائین می‌رفت گفتی که کسی تلاش می‌کرد که آن‌را از جا بکند .

ستون همچنان به‌راه خود می‌رفت. تنها شلپ شلپ منظم چکمه‌ها بر گل ولای میدان به‌گوش می‌رسید. هیچ سربازی باین‌واقعه نخندید : پس ، همه به اصل موضوع پی‌برده بودند .

هنگامی که به‌پای تپهٔ کوچکی رسیدیم ، فرمان «دوش‌فنگ!» فرمانده و بدنبال‌آن فرمان «آزاد!» طنین‌انداز شد .

بیدرنگ ازسرعت قدمها کاسته شد ، اماهیچکس‌را حوصله صحبت‌نمانده بود .

وباران شروع شد .

[مادر سرباز]

هم‌اکنون‌که سرگرم نوشتن این سطورهستم ، درون واگون باری ، در میان دوگونی انباشته از کوله پشتیهای سفت ـ به سفتی‌آجر ـ که پهلوهایم را سخت می‌آزارند نشسته‌ام. بیش از نصف روزاست که همهٔ هنگ ما درراه است. مارا مانند ساردین، به‌زور توی واگونهای سبزقوطی مانند باری چپانیده‌اند؛ درقسمت بیرونی هرواگون نوشته شده‌است که گنجایش‌چند انسان وچند چارپا را دارد . مارا به عنوان نیروی امدادی به یکی ازقسمتهای جبهه می‌فرستند . گور جدید ما کجاست ؟ کی به‌آنجا خواهیم رسید ؟ کسی‌چه می‌داند ؛ وبعلاوه کیست که در قید این موضوع باشد ؟ بالاخره چه فرق می‌کند ، چه اینجا ، چه‌آنجا وچه نقطه‌ای دیگر! یقین‌داریم که به‌مواضع‌تازه خواهیم رسید ، سنگر جدید ، ما را خواهد پذیرفت وگلوله‌ای، خون را ناگزیر خواهد ساخت که از حرکت بازایستد . مواضع ، سنگرها و گلوله‌ها ، همه جا یکسانند . همه

جا سایهٔ مرگ، سیاهی به‌سیاهی ما گام برمی‌دارد؛ سایهٔ‌سیاه‌آن همیشه برفراز سرمان ، بر فراز قطار ، بر فرار ستون نظامی و برفراز روحمان معلق زده است .

هنوز هم‌هیجان من ازمراسم‌وداع باروستائیان مهربان‌که ازخبرجدائی همیشگی من اینهمه متألم‌شده بودند، فرونشسته‌است . خبرانتقالمان را دیشب بما دادند . این‌خبر برای من ضربه‌ای ناگهانی وبیداری نحوست باری ازیك خواب خوش بود . هنگام خواندن یادداشت برادرم مبنی بر اینکه سپیده دم فردای‌آنروز، بایست درمرکز گروهان حاضر باشم‌تا به‌اتفاق دیگران«اردوگاه استراحت» را ترك‌گویم ، ظاهراً بقدری‌آشفته حال بودم‌که همگی بدورم‌حلقه زدند تا ازجریان امر آگاه شوند . خبرتازه را به‌آنها گفتم؛ درمن‌خیره شدند و درجای خود خشك ماندند . سپس‌بارانی ازپرسشهای گوناگون دربارهٔ سفر قریب‌الوقوع برمن باریدند . من‌چیزی نمی‌دانستم، علاوه براین‌حال وحوصلهٔ حرف‌زدن هم نداشتم . شام را باعجله و بیمیلی خوردیم ؛ در همهٔ این مدت ، «گیوزو» حتی یکبار هم نگاهم‌نکرد . بعد ازشام «آنچو» چراغ‌بزرگ راکه فقط هنگام‌کار روشنش می‌کردند افروخت ومشغول جمع وجورکردن لباسهای من شد . جامه‌های چرك را جدا کرد و به «بابوی» پیرداد و این‌یك بیدرنگ دست به‌کارشستن‌آنها شد تامگر پیش‌ازسپیده‌دم خشکشان‌کند . خود «آنچو»، دوعروسش و«گیوزو» به وصله‌کاری لباسها ورفوکردن جورابهایم پرداختند . همهٔ ما روی تراس بزرگ سرپوشیده جمع‌شده بودیم . شب ، نوازشگروحزن‌انگیز بنظرمی‌آمد . ماه دیده نمی‌شد ، اما میلیونها ستاره از لابلای رشته‌های فلفل به نخ‌کشیده‌که چون تاج‌گلهای تزئینی از سقف آویخته بودند تا خشك شود ، چشمك می‌زدند . ملخها ترانه‌خوانی آغازکرده بودند ؛ ترانه‌شان از همه‌جا به‌گوش می‌رسید : ازپشت بام ، ازسوی طویله‌ای‌که گاومیشها به‌سنگینی توی‌آن می‌جنبیدند وپا برزمین می‌کوفتند واز دور دستها ـ از دشتهای دور و ناپیدا . آوازی بود نرم وحزن‌آفرین ، بی‌آغاز و بی‌انجام.

درگوشهٔ تاریکی ، اندکی دورتر از دیگران ، روی چهار پایهٔ خشنی که ازتنهٔ درخت بلوط وسه پایهٔ زمخت ونتراشیده درست شده بود جای‌گرفتم. روبروی من، زنها به‌دور چراغ حلقه‌زده بودند ولباسهایم‌را وصله می‌کردند. مردها نیز دود چپقهای زمخت را که خود ساخته بودند به هوا می‌فرستادند و خاکستر آن را توی مشت خود خالی می‌کردند . آنان ، اندکی بعد خسته و

کوفته روی حصیرهادراز کشیدند وتقریباً در هماندم خرخرمنظم ویکنواختشان درفضا پیچید .

چراغ رومیزی سایه روشنهای عجیبی روی چهرهٔ زنها به وجود آورده بود. انگشتهای کاری وحساس دستشان به‌سرعت درحرکت‌بود . بندرت عبارات کوتاهی بین‌آنان رد وبدل می‌شد .

«آنچو» که هرگزاحساسات خود را فاش نمی‌ساخت وهمیشه وقار جدی ونفوذ ناپذیر خویش را حفظ می‌کرد بی‌آنکه دست از دوخت و دوز بردارد آغاز سخن کرد . گفتارش نه خطاب به عروسانش بود ونه خطاب به دخترش بلکه بنظر می‌رسیدکه باخدای خود ، بادل خود ، بافرزندان خودکه درجبههٔ جنگ بودند گفتگو می‌کند . دو فرزند او شاید مدتهاست که کشته شده‌اند و استخوانهایشان ـ استخوانهائی که اشکی برآنها فرونچکیده‌است ـ درته‌دره‌ای تنگ سفیدی می‌زند .

ـآه ازاین سرنوشت من ! تابستون پیرارسال بودکه «یووان» و«پتکو» را هم درست همینجور راهشون انداختیم . اونروز ، تازه ازدشت دور دست به خونه رسیده بودن . اسبهارو تازه ازگاری واکرده بودن و هنوز لقمهٔ اول از گلوشون پائین نرفته بودکه اونارو ازمن گرفتن . حالا هم این بیگانه‌ای که خود خدا واسمون فرستاده بودش ترکمون می‌کنه . سرباز بیچاره ، عسکر بدبخت! شاید حالا مادرت درآستانهٔ درخونه‌تون نشسته، دستاشو روی زانوها گذاشته وچشم بانتظارته . بیچاره مادر ، شبها بیدارمی‌شه و بهرصدائی گوش می‌ده . همه‌اش گمان می‌کنه که کسی در زده . اما اینها بچه‌های تو نیستند که در می‌زنند ، مایکوی بیچاره ، نه‌اونا نیستند خواهرمن !کاغذ وقلم‌وردار، ای عسکر،کاغذ وقلم وردار وبه‌او، به مادر بیچاره‌ات کاغذ بنویس . بنویس‌که همهٔ ما ـ مادرها ـ مثل خودش دست رو دست گذاشته‌ایم وبه‌راه بچه‌هامون که جنگ ازآغوشمون بیرونشون کشیده، چشم‌دوخته‌ایم . پسرم ، بهش‌بگوکه من، مادر غمزده وبدبخت «یووان» و«پتکو» ، لباساتو وصله‌کردم واونارو تروتمیز توی‌کوله‌پشتی‌ات گذاشتم . بگذار همانطوری‌که من به‌درگاه خدا التماس‌می‌کنم‌که بچه‌های اوبخونه برگردن و در بزنن ، اوهم دعاکنه‌که بچه‌های منهم بخونه برگردن . واسه‌اینکه قلب «آنچو» پراز درده و دیگه چیزی جز درد توی‌آن باقی‌نمونده .آه از این سرنوشت من ...

لباسهایم را وصله می‌کرد و اینگونه با خویشتن سخن می‌گفت . طنین

صدایش درتیرگی شب ، آرام ویکنواخت بود . زبانه‌های رقصان آتش چراغ رومیزی سایه‌های دراز و ناپایداری روی دیوارها به‌وجود می‌آوردند . آواز پایان ناپذیر ملخها ، از دشت دور دست به‌گوش می‌رسید . ستاره‌ها از لابلای رشته‌های فلفل به‌ما خیره شده بودند وباچشمهای ریز وسیمین خود چشمك می‌زدند. صدای «آنچو» عاری ازشوربود ، چنان بودکه گفتی مرثیه می‌خواند .

ـ کاش می‌تونستم بدونم که اینهمه بدبختی ازکجا نازل شده ! انسان ، به‌خواست خدا آروم و بیدرد سر زندگی می‌کنه اما یهو یك چنین بدبختی و نکبتی در خونه‌شو می‌زنه . خدایا این‌چه بلائی‌بودکه برسرمون نازل‌کردی؟ آیا بخاطرگناهای ناشناخته‌مون بود یاگناهای اجدادمون ؟ خدایا توبزرگی وبه ماکرمهای خاکی نیومده‌که از ارادهٔ توسر دربیاریم . خدایا خودت بگو که بچه‌های جوون من کی برمی‌گردن ؟ می‌خوام همونطوری که ترکم‌کرده بودن صحیح وسالم برگردن . کی‌اونارو خواهم دید تا یه‌بار دیگه این لبهای من‌که ازغصه وانمیشن لبخندی بزنن ؟ آه ،که این‌بیگانهٔ عزیز هم به جنگ میره . عسکر بیچاره ! خدایا ، سفرش‌را بخیرکن وهروقت‌که غضبت فرو نشست به‌خونه‌ش برش‌گردون ! خداکنه‌که او وبرادرش بخونه برگردن ومادرشون به‌استقبالشون بدوه همونطوری‌که منهم به استقبال بچه‌هام خواهم دوید . خدا کنه همانطوری‌که دل من به‌حال این اجنبی‌که صبح فردا مثل پرنده از کنار ما پروازخواهدکرد اشك میریزه، همونطور هم‌مادر دیگری دلش‌بحال بچه‌هام بسوزه .

درهمهٔ مدتی‌که «آنچو» اینگونه سوگواری می‌کرد دوعروسش‌بی‌آنکه دست از کار بشویند آه می‌کشیدند ؛ گاه و بیگاه سرتکان می‌دادند و ساکت و خاموش‌گوش می‌کردند . من مراقب حال «گیوزو» بودم. او درست روبروی من‌نشسته بود وگهگاه چشمان خودراکه درزیر نورچراغ، بسیار درشت می‌نمودند ازکار برمی‌گرفت . دزدانه وظاهراً به حسب تصادف به‌گوشهٔ تاریکی که پناه برده بودم نظرمی‌افکند، سخت می‌کوشیدکه مرا ببیند اماتلاشش‌بیهوده بود چه ، نورچراغ به چشمش می‌تابید . درقلب کودکانه‌اش طوفانی برپا شده بود واو سرسختانه می‌کوشیدکه آنرا فرو نشاند . آنگاه که اشك در چشمش حلقه می‌زد همچون پروانه‌ای که‌پیش ازمرگ پرپرمی‌زند، شتابان پلك می‌زد. مژگان او برابروان زیبایش‌که به‌دومارکوچك خشمگین می‌مانند سایه افکنده بود . لبان قرمزبهش گلگونترشده بود وبه هنگام نوحه‌سرائی مادر ، گوشه‌های

کوفته روی حصیرها دراز کشیدند و تقریباً در هماندم خرخر منظم و یکنواختشان درفضا پیچید .

چراغ رومیزی سایه روشنهای عجیبی روی چهرهٔ زنها به وجود آورده بود. انگشتهای کاری وحساس دستشان به‌سرعت درحرکت بود . بندرت عبارات کوتاهی بین آنان رد و بدل می‌شد .

«آنچو» که هرگز احساسات خود را فاش نمی‌ساخت وهمیشه وقار جدی ونفوذ ناپذیر خویش را حفظ می‌کرد بی‌آنکه دست از دوخت و دوز بردارد آغاز سخن کرد . گفتارش نه خطاب به عروسانش بود ونه خطاب به دخترش بلکه بنظر می‌رسید که باخدای خود ، بادل خود ، بافرزندان خودکه درجبههٔ جنگ بودند گفتگو می‌کند . دو فرزند او شاید مدتهاست که کشته شده‌اند و استخوانهایشان ــ استخوانهائی که اشکی برآنها فرونچکیده‌است ــ درته‌دره‌ای تنگ سفیدی می‌زند .

ــآه ازاین سرنوشت من ! تابستون پیرارسال بودکه «یووان» و«پتکو» را هم درست همینجور راهشون انداختیم . اونروز ، تازه ازدشت دور دست به خونه رسیده بودن . اسبهارو تازه ازگاری واکرده بودن و هنوز لقمهٔ اول از گلوشون پائین نرفته بودکه اونارو ازمن گرفتن . حالا هم این بیگانه‌ای که خود خدا واسمون فرستاده بودش ترکمون می‌کنه . سرباز بیچاره ، عسکر بدبخت! شاید حالا مادرت درآستانهٔ درخونه‌تون نشسته، دستاشو روی زانوها گذاشته وچشم بانتظارته . بیچاره مادر ، شبها بیدارمی‌شه و بهرصدائی گوش می‌ده . همه‌اش گمان می‌کنه که کسی در زده . اما اینها بچه‌های تو نیستند که در می‌زنند ، مایکوی بیچاره ، نه‌اونا نیستند خواهرمن !کاغذ وقلم‌وردار، ای عسکر،کاغذ وقلم وردار وبه‌او، به مادر بیچاره‌ات کاغذ بنویس . بنویس که همهٔ ما ــ مادرها ــ مثل خودش دست رو دست گذاشته‌ایم وبه‌راه بچه‌هامون که جنگ ازآغوشمون بیرونشون کشیده، چشم‌دوخته‌ایم . پسرم ، بهش‌بگو که من، مادر غمزده وبدبخت «یووان» و«پتکو» ، لباساتو وصله‌کردم واونارو تروتمیز توی کوله‌پشتی‌ات گذاشتم . بگذار همانطوری که من به‌درگاه خدا التماس‌می‌کنم که بچه‌های اوبخونه برگردن و در بزنن ، اوهم دعاکنه که بچه‌های منهم بخونه برگردن . واسه‌اینکه قلب «آنچو» پراز درده و دیگه چیزی جز درد توی‌آن باقی‌نمونده .آه از این سرنوشت من ...

لباسهایم را وصله می‌کرد و اینگونه با خویشتن سخن می‌گفت . طنین

صدایش در تیرگی شب ، آرام ویکنواخت بود . زبانه‌های رقصان آتش چراغ رومیزی سایه‌های دراز و ناپایداری روی دیوارها به‌وجود می‌آوردند . آواز پایان ناپذیر ملخها ، از دشت دور دست به‌گوش می‌رسید . ستاره‌ها از لابلای رشته‌های فلفل به‌ما خیره شده بودند وباچشمهای ریز وسیمین خود چشمك می‌زدند. صدای «آنچو» عاری ازشوربود ، چنان بودکه گفتی مرثیه می‌خواند .

ـ کاش می‌تونستم بدونم که اینهمه بدبختی ازکجا نازل شده ! انسان ، به‌خواست خدا آروم و بیدرد سر زندگی می‌کنه اما یهو یك چنین بدبختی و نکبتی در خونه‌شو می‌زنه . خدایا این‌چه بلائی‌بودکه برسرمون نازل کردی؟ آیا بخاطر گناهای ناشناخته‌مون بود یا گناهای اجدادمون ؟ خدایا توبزرگی وبه ماکرمهای خاکی نیومده‌که از ارادهٔ توسر دربیاریم . خدایا خودت بگو که بچه‌های جوون من کی برمی‌گردن ؟ می‌خوام همونطوری که ترکم‌کرده بودن صحیح وسالم برگردن . کی‌اونارو خواهم دید تا یه‌بار دیگه این لبهای من‌که ازغصه وانمیشن لبخندی بزنن ؟ آه ، که این‌بیگانهٔ عزیز هم به جنگ میره . عسکر بیچاره ! خدایا ، سفرش‌را بخیر کن وهروقت‌که غضبت فرو نشست به‌خونه‌ش برش گردون ! خداکنه‌که او وبرادرش بخونه برگردن ومادرشون به‌استقبالشون بدوه همونطوری‌که منهم به استقبال بچه‌هام خواهم دوید . خدا کنه همانطوری‌که دل من به‌حال این اجنبی‌که صبح فردا مثل پرنده از کنار ما پروازخواهدکرد اشك میریزه، همونطور هم‌مادر دیگری دلش‌بحال بچه‌هام بسوزه .

درهمهٔ مدتی‌که «آنچو» اینگونه سوگواری می‌کرد دوعروسش‌بی‌آنکه دست از کار بشویند آه می‌کشیدند ؛ گاه و بیگاه سرتکان می‌دادند و ساکت و خاموش‌گوش می‌کردند . من مراقب حال «گیوزو» بودم. او درست روبروی من‌نشسته بود وگهگاه چشمان خودراکه درزیر نورچراغ، بسیار درشت می‌نمودند ازکار برمی‌گرفت . دزدانه و ظاهراً به حسب تصادف به‌گوشهٔ تاریکی که پناه برده بودم نظرمی‌افکند، سخت می‌کوشیدکه مرا ببیند اما تلاشش بیهوده بود چه ، نورچراغ به چشمش می‌تابید . درقلب کودکانه‌اش طوفانی برپا شده بود واو سرسختانه می‌کوشیدکه آنرا فرو نشاند . آنگاه که اشك در چشمش حلقه می‌زد همچون پروانه‌ای که‌پیش ازمرگ پرپرمی‌زند، شتابان پلك می‌زد. مژگان او برابروان زیبایش‌که به‌دومارکوچك خشمگین می‌مانند سایه افکنده بود . لبان فربهش گلگونترشده بود وبه هنگام نوحه‌سرائی مادر ، گوشه‌های

آنها مرتعش می‌شد . اندکی بعد ، ناگهان پیراهنی را که وصله می‌کرد بر زمین انداخت چهره را در پس دستها پنهان ساخت و شتابان از تراس بیرون دوید .

«آنچو» لحظه‌ای‌از دوخت‌ودوز دست‌کشید، به‌آهستگی به‌یکسوچرخید به‌آرامی به‌دری‌که پشت سردخترش بسته شده بود چشم دوخت‌آنگاه‌آهی‌کشید وسرتکان داد وبار دیگرسر گرم‌کارشد . دوعروسش خاموش وبیصدا، باچشمهای خود نگاه ویرا تعقیب‌کردند .

بغض‌راه برنفسم بست ؛ درنهان بیاد مادرم اشك ریختم ؛ سپس درحالی که می‌کوشیدم ارتعاش صدایم‌راکتمان‌کنم گفتم :

ـ مایکو ، نمی‌خواد خودتو ناراحت‌کنی ...

نه جوابم داد ، نه سربلندکرد . فقط باهمان صدای یکنواخت‌گفت :

ـ دختر بیچاره ...

هق‌هق گریهٔ «گیوزو» راکه ازتاریکی به‌گوش می‌رسید می‌شنیدم . من منتظرش بودم اما هنگامی بازگشت‌که تراس‌را به‌قصد خواب ترك‌گفته بودم . پیش از رفتن خواهش‌کردم‌که صبح زود بیدارم‌کنند .

پیش از طلوع خورشید بیدار شدم . بارانی ازگردوی سبز نارس ، از خواب سنگینی‌که سپیده دم برمن چیره شده بود بیدارم‌کرد . و در همان دم ، ازلای در نیمه بازچشمهای «گیوزو» را دیدم . بیدرنگ مشتی‌گردوی وحشی باردیگربرسرم بارید. برترس من شادمانه خندید و دندانهای همچون تگرگ تازه‌اش ، درخشیدند . سپس در را محکم بهم کوفت و بسان رؤیائی شیرین از دیده ناپدید شد .

شتابان لباس پوشیدم و بیرون رفتم . مانند همیشه حوله برشانه و پارچ مسی دردست ، درحیاط منتظرم بود تاآبی بردستم بریزد . از شادی‌اش نشانی هم بجای نمانده بود . قیافه‌اش‌جدی بود ونگاه خودرا اززمین برنمی‌گرفت .

ـ صبح بخیر ، آقا .

ـ سلام «گیوزو» !

خاموش وبیصدا بردستم آب می‌ریخت . سپس ناگهان با مسرتی تصنعی پرسید :

ـ پس‌تومیری‌آقا ؟

صدایش می‌لرزید .

ـ آره ، می‌روم «گیوزو» .
لحظه‌ای خاموش ماند ، آنگاه باردیگر من‌من‌کنان پرسید :
ـ اگه بکشنت چی ؟..
ـ هرسربازی ممکنه کشته بشه .
ـ اما تونمیر ، آقا ...
ـ متشکرم «گیوزو» ، منهم دلم می‌خواد زنده بمانم.
بار دیگرسکوت برقرار شد .
ـ هرجا باشی از ما یاد خواهی کرد ؟
ـ همه جا بیاد شما خواهم بود .
ـ همیشه ؟
ـ همیشه .
بازهم سکوت . اندکی بعد بالحنی‌آمیخته به‌تردید وترس پرسید :
ـ اما «گیوزو» ... «گیوزو» رو به‌یاد خواهی‌آورد ؟
ـ او را تا دم مرگ مثل خواهر دوست خواهم داشت و دعایش خواهم کرد .
بازهم سکوت . ناگهان ملتمسانه گفت :
ـ نرو ، نروآقا !
حیرت زده نگاهش کردم . صدایش طنین عجیبی داشت و هیچ اثری از کودکی درآن باقی‌نمانده بود . این‌صدای جگرسوز یك زن زخمدیده بود .
ـ نروآقا !..

اشك ازچشمانش فرو می‌چکید . آرام وبیصدا ، بی‌آنکه هق‌هق کند می‌گریست . قطره‌های اشك ازپی هم از گونه‌هایش سرازیر می‌شد وبه سرعت به سوی گوشه‌های لبانش ـ لبانی‌که چون گلبرگ مرتعش‌بود ـ می‌دوید. خواستم بگویم‌که همه چیزرا دریافته‌ام ، اما اورا چون برادر دوست دارم وازاینهمه، صمیمانه متشکرم . خواستم بگویم‌که عشقی‌راکه در جستجوی آن است به زن دیگری داده‌ام ـ به زنی‌که درآن دورها ، درپس‌دریاها وجنگلها ، درآنسوی کوهها زندگی می‌کند . خواستم بگویم‌که اگربنا می‌شدکه عشقی بزرگتر از این به‌او تفویض‌کنم ناگزیز می‌گشتم‌که آنرا اززنی دیگر به‌سرقت برم ـ از زنی‌که هم‌اکنون درتنهائی درآتش‌عشقی‌که به‌شدت بیماری وبه‌نیرومندی مرگ است می‌سوزد .

«گیوزو» پارچ را برزمین انداخت و فرار کرد .

از آن پس اورا ندیدم . وحتی‌هنگامی که بامیزبانان مهربانم‌خداحافظی می‌کردم ومی‌رفتم‌که خانهٔ مهمان نوازشان راکه مدتها لنگرگاه آرامش‌بخش من شده بود تا ابد ترك‌کنم ، بازهم‌بیرون‌نیامد . وانمودکردم‌که متوجهٔغیبتش نشده‌ام زیرا هیچکس دربارهٔ او با من صحبت نمی‌کرد . دو کودك خردسال «آنچو» را سخت در آغوشم فشردم و صورتهای کوچکشان را غرق در بوسه ساختم .

«آنچو» ، تازمانی‌که درسرپیچ‌کوچه و از نگاه مادرانه‌اش محو نشده بودم باقد بلند وکشیدهٔ خود ، جدی وبیحرکت ، درآستانهٔ در ایستاده بود .

درحومهٔدهکده جنجال وهیاهوی عجیبی‌برپا بود. رفتم‌جلو.«یورگالاس» بازبامشت ولگد به‌جان «ژاکوب» افتاده بود. هیچ‌نمی‌دانم‌که اوچطور دوباره به‌گیراین مرد مست افتاده بود.

ـ آخه خائنا، چرا مصلوبش‌کردین ؟.. چرا ؟..

اکنون درون واگون سرپوشیده‌ای‌که مارا مانندآت و آشغال توی آن چپانده‌اند ، درمیان دوگونی مملوازکوله پشتی نشسته‌ام ؛ صدای طبالی‌باران را برطاق واگون ونفسهای سنگین لوکوموتیو راکه باسینهٔآهنین خود ظلمت انبوه شب‌را از هم می‌درد، می‌شنوم. لوکوموتیو، مارا به‌کجا می‌برد ؟ ازاین موضوع نه ما آگاهیم ، نه او ؛ این‌دیگرانند که آگاهند . چرخها باصدائی پرغژغژ می‌خوانند : «آن‌ـجا، آن‌ـجا! آن‌ـجا،آن‌ـجا! » این ترانه همهٔ کشورها،همهٔ سنگرها وهمهٔ پس‌کوچه‌ها را، حتی‌گوررا ، ابدیت‌را ویا عدم‌را درخودجای می‌دهد. «آن‌ـجا، آن‌ـجا! آن‌ـجا، آن‌ـجا !» اماچیزدیگری هم‌هست‌که همهٔ ما احساسش می‌کنیم. وآن‌سایهٔ مرگ‌است‌ـ سایه‌ای‌که درتعقیب ماست و برفراز قطار بال‌گستر شده است . پرواز او در تاریکی بیصداست و ناشنودنی ؛ و باسرعتی برابرسرعت قطار پرواز می‌کند.

در این شب تیرهٔ بارانی در پاکترین گوشهٔ قلبم دعائی به گرمی آتش طنین‌افکن‌است. دعائی برای خوشبختی‌خانوادهٔ مهربان روستائی‌که پناهم‌داده واینگونه سخاوتمندانه عشق ومحبت نثارم‌کرده بود .کاش خدا درآسمان می‌ـ بود تا لااقل فقط دعایم را می‌شنود ، در آنصورت من‌گناهان او را که اینهمه مصیبت را باچنین قساوتی برسرمردم نازل‌کرده بود ، براو می‌بخشیدم .

درپیرامون من دوستانم سیگار می‌کشند، تف می‌اندازند، فحش‌می‌دهند،

خروپف می‌کنند و می‌کوشند که درمیان پاهای یکدیگر جای مناسب‌تری از آن خود کنند . قطار به سنگینی نفس می‌زند ، غضب‌آلود نعره می‌کشد و همچنان درظلمت شب به سرعت به‌پیش می‌رود . باران، هنوز هم بر واگونها ضربه می‌زند . اما من دعا می‌کنم ــ بزدلانه دعا می‌کنم بی‌آنکه به‌آن امیدوار باشم و معتقد : «خدایا ، درمیان میلیونها سرباز دشمن ، «یووان» و«پتکو» را حفظ کن و برآنها رحم فرما !» وچرخها همچنان تاریکی غلیظ شب را درزیرخود له می‌کنند وسریعتر ازپیش می‌گویند: «آن‌ــجا، آن‌ــجا! آن‌ــجا، آن‌ــجا!»

[درمیان لجن]

واینك باردیگر خویشتن را درمیان دوسنگ‌آسیاب ــ این‌آسیاب سرخ رنگ‌ــ یافته‌ایم. عدهٔ‌قلیلی ازمــا دانه‌های گندم این‌آسیاب ــ به‌شکافها و بیغوله‌ها پناه برده وبدینسان برای مدتی‌کوتاه جان به سلامت برده بودند. اما جاروب آسیابان باردیگرما را به حلقوم آسیاب پرتاب می‌کند . واکنون یکباردیگر توی سنگرها ، درخط مقدم جبهه ، درمنطقه‌ای به‌مراتب بدتر و دشوارتر از محلی‌که ترکش‌کرده بودیم ، بسرمی بریم . دراینجا ازکوههائی‌که با گیاهان سبزخود به روح انسان‌آرامش می بخشیدند ورنگ ومنظره‌شان همیشه‌درتغییر بود ، دیگر خبری نیست. «دراگورا»ی سکوت ناپذیر نیزکه نیمه شبها ترانهٔ نامفهوم ابدیت ومردانگی را ــ ترانه‌ای‌که روح را اشکبارمی سازد ــ می‌خواند، دیگردرنزدیکیهای ما جاری نمی‌گردد .

دراینجا همه چیزدرارتفاع‌اندك، برزمین نمناك گسترده شده‌است. تپه‌ها به لاك پشت‌های‌عظیم‌خاکستری رنگ‌می‌مانندکه‌ازفرط وحشت‌خویشتن‌را بیش‌از پیش‌درلجن‌نشانده باشند. آسمان‌بازمین‌سیاه درمی‌آمیزد وهمرنگ‌آن‌می گردد؛ چنانست‌که نمی‌توان‌آسمانش‌نامید بلکه چیزیست شبیه سقف دودزدهٔ‌یك‌پناهگاه عظیم زیرزمینی‌که از آن مدام رطوبت نشت می‌کند . با اینکه باران نمی‌بارد یکهفته است‌که رنگ‌آفتاب را ندیده‌ایم . ابرهای باران زا به آهستگی درپهنهٔ آسمان شناورند وهمچون غولهای عظیم بر فرازسرمان معلق زده‌اند . هوا ، تیره ومرطوب است و به شیشهٔ بخارکرده می ماند . رطوبت نفرت‌انگیز

بسان قطره‌های چربی برهمه چیزمی نشیند ، به همه جای‌لباسها ـ به‌پشت‌یقه، توی‌آستینها ـ رخنه می‌کند وتن‌های همیشه لرزان‌را همچون لفاف دربر می‌گیرد . این رطوبت اشمئزازآور درروح انسان راه می یابد وآنرا باکپکی‌از افکارملال انگیز می پوشاند . در اینجا ، حتی یك بارهم رخت خشك به‌خود ندیده‌ام ؛ همه چیز خیس است . غبارآب درفضا پراکنده است ؛ روی‌کاسکتها و روی موها فرود می‌آید ، تفنگها را با قشری اززنگ می پوشاند ، همچون شبنم برکرك‌فرنچ می نشیند، به پناهگاههای زیرزمینی راه می یابد وتاروپود پتوها را اشباع می سازد .

پناهگاه ماکه درعمق شش متری سطح سنگرها ، با سرسختی‌وبردباری عجیبی‌حفرشده پناهگاهیست بقدرکافی‌مستحکم.دیوارهای‌آن یکسره‌باکنده‌های بلوط پوشیده شده است . این‌کنده‌هاکه‌بارسقف چوبی پناهگاه را بردوش می‌کشند چنان نزدیك بهم چیده شده‌اندکه به یکدیگر چسبیده‌اند . اینها ، بار دهها تن خاك وسنگ را تحمل می‌کنند ! به‌کنده‌ها می‌نگرم وبرپوست‌زبرشان‌پوستی‌که تقریباً همهٔ اقوام جهان با چاقویا سرنیزه روی‌آن نامی و نشانی از خود بجای‌گذاشته‌اند ـ دست نوازش می‌کشم. به این بلوطها می اندیشم‌وآنها را رفقای با وفا وشجاعی‌می انگارم‌که‌باتن‌های نیرومند خویش حفظم‌می‌کنند. بیگمان نیاکان‌من نخستین بتهای خودرا ازاین چوب می تراشیدند .و«زئوس‌دودونائی »[1] نیزکه ارادهٔ خود را به مردم تحمیل می‌کرد ازتنهٔ چنین بلوطی ساخته شده بود .

همهٔما ـ سربازهای‌کهنه‌کار ـ که‌به سختیهای سنگرنشینی‌عادت‌کرده‌ایم بعد ازاستراحت‌کوتاهی زندگی بدترازروزگارسگ را ازسر می‌گیریم . در اینجا سنگرهایمان بقدرکافی عمیق است : بی‌آنکه پشت خم‌کنیم راه می رویم‌و چیزی نمی بینیم مگربار یکه‌ای ازآسمان .

هنگامی‌که ازپله‌های‌کثیف‌سنگرپائین رفتیم ، با اینکه بار اولمان‌نبود، غصهٔ بازگشت به زندگی‌زیرزمینی درقلبمان چنگ انداخت وشاید این اندوه، بخصوص ازآنجهت‌که «بار اولمان‌نبود» روی‌آور شده بود . مبارزهٔ روحی‌بار دیگردر درون هریك ازما آغازمی‌گردد . انسان با همهٔوجود خود علیه‌چنین سرنوشتی قیام‌می‌کندوتا زمانیکه جان دربدن دارد برای بدست‌آوردن‌این‌حق

---

1 ـ Dodonae معبد معروف زئوس (خدای‌خدایان دراساطیر یونان) که درمیان بیشهٔ بلوط بنا شده بود .

که همچنان انسان باقی بماند ، مبارزه می‌کند . همهٔ احساسات ، همهٔ قدرت تفکر واعصابش ، شجاعانه مقاومت می ورزند . اما بیهوده : رژیم‌سنگر بوسیلهٔ قوانین کور وبس مقتدر معین می گردد . این قوانین ، مدیران جنگ سنگری هستند . دراینجا ، خاك سیاه است که حکومت می‌کند . او رنگ خود و بوی خود را دارد ؛ به شیوهٔ خاص خود وبا آهنگ ویژهٔ خود که با آهنگ زندگی اقیانوس ها ، با آهنگ زندگی حاکم بر سطح زمین یکسره فرق می نماید ، زندگی می‌کند .

دیروزدرکنار پست نگهبانی حفره‌ای دردیوارهٔ سنگر حفر می‌کردم تا نارنجکهای دستی را انبارکنند . بیلچه‌ام به یك کرم که بیخبر ازهمه جا توی مشتی خاك زندگی می‌کرد اصابت نمود . تن قرمز برهنه‌اش که ازدرون خاك بیرون کشیده شده بود پیچ وتاب می خورد وبه بالا می جست . بیلچه‌ام کرم‌را دونیم‌کرده بود . ازشدت درد حلقه زد ، درنیمه راه خود متوقف شد سررا(یا دقیق تربگویم آنچه‌که ظاهراً می بایستی سرش باشد) به عقب برگردانید تا بفهمد که چه برسرش می‌آید . به چپ وراست تاب خوردو آنگاه باردیگر به زحمت به راه خود رفت ودرقلمروتاریك زمین ازدیده ناپدید شد . رفت ونیمهٔ جسم خود راکه تا مدتی پیچ وتاب‌می‌خورد ، می جنبید وبرای زندگی‌مبارزه می‌کرد جاگذاشت .

او ، ساکن قانونی اعماق زیرزمین بود وما خانه‌اش را ویران کرده بودیم . اوقادربه درك این وقایع نبود؛ اما مگرخود ما می توانیم ، دست‌کم، ازهمهٔ اعمال خویش سردربیآوریم ؟

اکنون برای من مثل روزروشن است که مالك قانونی اینجاکرم است و ما میهمانان ناخوانده‌ای بیش نیستیم ؛ تازه واردهائی هستیم که با توسل‌به‌زور به قلمرواو پا نهاده‌ایم وسرانجام ناگزیرخواهیم شدکه به مقررات و قوانین اینجاگردن‌نهیم. وما یکباردیگرتابع قوانین‌اینجاشدیم. چه می‌شودکرد؟اینك باردیگربه موجودات خیالی‌جهان زیرزمینی- به ساکنان سنگر-مبدل‌شده‌ایم. این نوع موجودیت به روده‌ای بس طویل و بی انتها می‌ماندکه هرروز انسان را بیش ازروزپیش فرو می‌بلعد وهضمش می‌کند . زمین، با رنگ خود ، دستها وچهرهایمان را رنگ‌آمیزی می‌کند، به بینی‌هایمان‌راه می‌یابد وما به اصطکاك آن خو می‌گیریم . سپس با نفس‌کپك زده وبدبوی خود، رفته رفته‌روح‌انسان را مسموم می‌کند . اندوه وملال ، به شکل توده‌ای بی شکل برما سنگینی‌می-

کند ، چنان است که انگارپنبه‌ای به رنگ خاکستری تیره به دورما می‌پیچدو اندیشهٔ ما درمیان آن پیچ وتاب می خورد ، ناله سرمی دهد ، دست وپامی‌زند وعلیه نفس تنگی به مبارزه بر می خیزد .

آنانکه دستی ازدور برآتش دارند نمی توانند این ماجرای‌حزن‌انگیز را درك کنند. دراینجا مبارزه‌ای غیرعادلانه وبیرحمانه درجریانست. مبارزه‌ایست که درآن سرانجام ، انسان دستها را بلند می کند و خویشتن را مغلوب اعلام می نماید . وبالاخره روزی فرا می رسدکه ملال ، شپش‌ها ، کثافت ولجنی که ما را ازهرسو احاطه‌کرده است ، انسان را درهم می شکند وویرانش‌می‌سازد. درچنین لحظاتی است که درسنگرها انسان را خودی وغیربیگانه می شمارند . درچنین دقایقی انسان دیگر از مشاهدهٔ کرم متعجب نمی گردد ؛ موش به‌کوله پشتی‌اش راه می‌یابد ونان خشکیده‌اش را می‌جود ؛با اینکه ازکوله‌پشتی‌بمثابهٔ بالش استفاده می کند وخرت‌خرت موش‌را درزیر گوش خودمی شنود، خونسرد وبی اعتنا باقی می ماند و فقط ضربه‌ای با دست به‌کوله پشتی می زند تا موش را بتاراند وراحت بخوابد .

دوروزپیش‌مقارن نیمه‌شب درجه داری ازاهالی جزیرهٔ«لیمنوس»ناگهان سرو صدای وحشتناکی به راه انداخت . همهٔ ما به پا جستیم و دست به اسلحه بردیم ؛ لحظه‌ای بعد معلوم شدکه موش شست پای او را به قصد جویدن گاز گرفته است . همگی سخت بر آشفتند وخود اورا بعنوان مقصر اصلی نکوهش کردند زیرا پای برهنه خوابیده بود . چند روز پیش نیز گماشته‌ای«فیکوس» نام،صبح‌که ازخواب بلند شدنصف سرخودرا تراشیده وبیمویافت . بدواًهمگی این وضع را به حساب یك شوخی احمقانه‌گذاشتند اما بزودی معلوم گشت که آنشب «فیکوس» در زیرشمعدان پناهگاه خفته بود و به سبب فروچکیدن اشك شمع برسرش ، موهای چربش طعمهٔ موشها شده بود . ازآنشب ، «فیکوس» با دوکلاه می خوابد ــ کلاه خدمت وروی‌آن کلاهخود .

درمیان این بختکها به‌انسان حالتی دست می‌دهدکه گوئی لاك‌پشتی‌است شناوردرسیاه‌آب. خستگی‌ناشی ازبیکاری، بیماری‌روح‌است. روح‌انسان‌می‌پوسد وتجزیه می گردد وسرانجام نوبت به‌لاقیدی‌کامل می‌رسد . درچنین موقعی هیچ چیزتوجه انسان را بخود جلب نمی کند؛وچنین وضعی‌منجر به جنون‌یاقهرمانی ناخردمندانه می گردد . با اینهمه ، دقایقی هست‌که انسان ــ انسانیکه بنظر می‌آیدکه یکسره تباه شده است ــ ناگهان جان می گیرد وشراره‌ای به‌سرعت

نوردرچشمان بیفروغش جرقه می‌زند. واین هنگامی است که گلوله‌ای منفجر می‌شود ویا نامه‌ای راکه ازمیهنش رسیده است با دستهای لرزان می گشاید .

سنگرهای ما که بنام «آلفا ـ بیس» معروفند درخط اول جبهه واقع شده‌اند. روبروی ما ، درفاصلهٔ بسیار اندك که از تیررس طپانچه تجاوز نمی کند تپه‌ای زرد بیقواره که تقسیماتی به شکل مربع روی آن دیده می شود ازدل خاك سر برافراشته است. این مربعها راکه بنظرمی رسد که مزارع متروك باشند درحال حاضر هیچکس نمی کارد ، فقط گلوله آنها را شخم می زند . با اینهمه ، این مربع‌ها بنحوی شگفت انگیز تپهٔ بلغارها را می آرایند ونام رسمی آن‌راتوجیه می کنند .

نام تپه «لاك پشت» است . بلغارها مسلسلهای بیشمار درآن کار گذاشته و بطرزدرخشانی به مقاومت پذیری آن افزوده‌اند . فرماندهٔ گروهانمان موقعیت این تپه را روی نقشهٔ جنگی نشانم داده است .

درحال حاضر، «لاك پشت» که درزیر زرهٔ رنگارنگ خود قیافهٔ ناهنجاری دارد آرام گرفته است ؛ درمیان لجن نشسته استراحت می کند وکاری به کار ما ندارد . ازطرف دیگر، به ما نیزامرشده‌است که سر به سر «لاك پشت» نگذاریم. این آتش بس عجیب قریب دوماه است که ادامه دارد .

شبی «لاك پشت» ازخواب گران بیدارشد وبیش ازپانصد گلوله توپ بر «آلفا ـ بیس» فروریخت و گروهی ازسربازان ما را به‌خاك وخون کشید. اجساد مقتولین را همانشب درمحوطهٔ پشت مستراحها به خاك سپردیم . با اینکه دوماه است که ازآنروزمی گذرد هنوزهم زمین آنجا درزیرپای رهگذرها نشست می‌کند . سر گروهبانمان گاه وبیگاه دستورمی دهد که محل نشست را بوسیله خاك‌ریزی ، هموارسازیم . اما زمین باردیگرفرومی نشیند . آنشب، ما نیزمتقابلا مواضع دشمن‌را به زیرآتش گرفتیم وتوپخانهٔ ما سه ساعت متوالی «لاك پشت» را به تازیانه بست . آتشبارهای ما با استفاده ازسیستم آتش انقطاعی ، مدافعین تپه را مجزا ساختند تاکسی نتواند ازآتش ما جان بدربرد .

بعد ازیك چنین کشتارکاملا نامعقول (آخر، حمله فقط هنگامی آغاز خواهد شد که سرتاسر خط اول جبهه اقدام به پیشروی نماید ، نه قسمتی از آن) بین «آلفا ـ بیس» و «لاك پشت» نوعی ترك مخاصمه برقرارشد . هم ما وهم آنها ، همیشه درآمادگی کامل به سرمی بریم لیکن کاری به‌کار همدیگر نداریم. غالباً بلغارها را می بینیم که درساعات ظهر به دورهم گرد می آیند ؛ کلاهخودها و

پاتیلهای سیاهشان ازدوردیده می شود .

سه ماهیگیر ازشهر«چسما»[۱]، راننده‌ای از جزیرهٔ «لزبوس»، یك‌جوان دانشجوی داوطلب ومن ، دریك پناهگاه زندگی می کنیم . ازشنیدن‌صحبتهای ماهیگیرها لذت می‌برم.هرسه اهل یك دهکده‌اند . گفتگوی‌آنان دربارهٔمسائل مربوط به دهکده‌شان برای من جالب نیست ،آنچه‌که ازشنیدنش شاد می‌شوم موضوع دریا ، ماهیها وقایقهاست ؛ هنگامی‌که ازدریا سخن می گویندچشمهایم را می بندم و امواج آبیرنگ دریای «اژه» راکه بادبانهای برفگون قایقها و بالهای سپید مرغان دریائی برفرازسرشان بلند پروازی می کنند با دیدهٔ خیال تماشا می کنم . موجها ، ازپی هم می‌دوند وترانهٔ خویش را می‌خوانند. وقایق دوستان ماهیگیرمن‌که تصویر« گورگون»[۲] برآن نقش‌بسته وخطی برنگ‌قرمز، اندکی پائین ترازپاروگیر، چون‌کمربند احاطه‌اش‌کرده است ، روی موجها سر می‌خورد .

شبی ، دانشجوی جوان ، ناگهان ناله‌کنان وشیون زنان شروع کردبه مشت‌کوبیدن برزانو . به دورش حلقه زدیم . درحالیکه همچنان مشت برزانو می زد ، با حالتی شبیه حملهٔ عصبی پلکها را برهم می فشرد وناله‌کنان تکرار می‌کرد :

ـ آخه ، بذار یه چیزی بشه ! بذار یه چیزی بشه !

اندکی بعد ، چشمها را گشود ، دست از گریستن کشید و همچنانکه نگاهمان می‌کرد با حالتی اندیشناك وصدائی عاری ازحالت تکرارکرد :

ـ آخه ، بذار یه چیزی بشه !

بعد ازآنکه سرانجام خاموش شد وظاهراً بکلی‌آرام گرفت حالش‌بدتر شد : نه به پرسشهایمان پاسخ می‌گفت و نه چیزی می خورد . جوان دانشجو را همانشب به بیمارستان منتقل ساختند . او دیگر به پناهگاه ما باز نگشت ؛ کسی چه می داند چه برسرش‌آمده است ؟ بستراوپنج‌روزتمام درگوشهٔپناهگاه خالی ماند و هربارکه چشممان بر آن‌گوشه می افتاد ، نگاهمان روی شمایل کوچك مریم‌که دانشجوی جوان‌آنرا به دیوارپناهگاه الصاق‌کرده‌بود،متوقف

---

۱ ـ Chesma بندری درولایت آیدین درترکیه .

۲ ـ Gorgon یا Gorgonos دراساطیریونان سه خواهرکریه‌المنظری که بجای موی برسرشان مار روئیده بود . قیافهٔ آنها بقدری وحشتناك بود که بیننده در دم به‌سنگ مبدل می‌شد . زشت‌ترین خواهر «مدوزا» نام داشت .

می‌شد. درچنین موقعی همچنانکه روبرمی گرداندیم نگاههای سریعی بین مارد وبدل می شد .

اخیراً بجای‌جوان‌دانشجو ، کس دیگری را به‌پناهگاهمان فرستاده‌اند. مردیست روستائی که صدای ناهنجاری دارد ؛ مدام غرولند می کند وتوتون بد بوی فرانسوی دود می کند . با اینهمه درکار ، مردیست جدی وقابل اعتماد .

سه روزمتوالیست که لاینقطع‌باران می بارد . لجن رقیقی که درسنگرها به راه افتاده است انسان را به یاد نهری پر گل ولای می اندازد . لجنی است که چنان به پناهگاهها رخنه می کند و در همه جا پخش می شودکه انسان ناگزیراست بی‌آنکه پشت راست کند مدام سنگرها را لاروبی نماید.«لاك‌پشت» نیزدرمیان لجن زرد رنگ شناوراست .

اکنون درجزیرهٔ ما نیزریزش بارانهای پائیزی آغازشده است . چقدر من وتوازپشت پنجرهٔ اتاق پذیرائی دنج تو ، ریزش باران را تماشاکرده‌ایم! تو، گونه‌ات را برجام پنجره می فشردی و من ازتماشای نیمرخ زیبای تو ـ نیمرخ صاف ، ظریف ودرعین حال جدی توکه به تصاویرمدالهای کهن می ـ ماند ـ لذت می بردم. درخیابان شیب دارکه باسنگهای مرمرآبیرنگ‌مفروش شده بود، دریك چشم بهمزدن سیلی دمان جاری می شد ـ سیلی که همهٔ کثافات ولجن‌خیابان را می شست وباخود می برد . دراین فصل سال ، برپشت‌بامهای خانه‌های‌روستائی بام غلتان می غلتانند . به محض اینکه ابرهای سیاه‌درآسمان نمایان می گردند ، روستائیان به پشت بام می روند وبام غلتان مرمرین می ـ غلتانند . وغرش آن درفضای اتاقها می پیچد ...

درایام‌کودکی ، درروزهای سرد فصل زمستان‌آنگاه‌که ناگهان آسمان به غرش درمی‌آمد، وحشت زده ازمادر بزرگمان می پرسیدیم: «چه خبره؟». واومانند اشخاصی که برهمه چیز بصیرت داشته باشد درجوابمان می گفت :

ـ بچه‌ها ، این خداس‌که به پشت بوم آسمون بوغلتون میزنه ، تا مثل حالاآب روسرتون چکه نکنه !

[صدا خاموش شد]

بیشك «لیلیتای»[1] زیبا را که به‌فرشتهٔ کوچکی می‌ماند فراموش نکرده‌ای!

بیماری سخت بستری‌اش کرده بود ؛ دخترك درد و ناراحتی را با برد ـ باری تحمل می‌کرد و به روی ما لبخند می زد . لبخندش مقصرانه بود گفتی از ما طلب بخشایش می‌کند . (برای چه ؟ برای زیبائی خود یا بیماری‌اش ؟) .

توعلاقهٔ شدیدی به اوداشتی ازاین رو دعوت دوستانت را برای گشت و تفرج در کوهها ودریا رد می‌کردی تا اورا تنها نگذاری . یادم می‌آید روزی بمن گفتی :

ـ من خودمودرمقابل اومقصر میدونم ، چون من سالمم ، می تونم راه برم ، ازکوهها بالا برم ، برقصم !

وقطره اشکی درچشمت حلقه زد ولرزید .

دریك شب زمستانی، به دورهم گردآمده بودیم وبخاطرسرگرمی«لیلیتا» چیستان می گفتیم . دخترخاله‌اش پرسید :

ـ کیه که‌شبها آواز می‌خونه ؟

و«لیلیتا» که به‌آشفتگی گوش می داد ، موقرانه گفت:

ـ لاك پشت !

یادت هست چه خندهٔ شدیدی بهمه‌مان دست داد ؟ ازشدت خنده اشك به چشممان دویده بود اما آنشب «لیلیتا» بیش ازسایرین خندیده بود .

چقدر دلم می خواست که هم اکنون دراتاق‌آرامش بخش «لیلیتا» می ـ بودم تا می توانستم باور نکردنی‌ترین دلیل حقانیتش را به‌اواقامه کنم. آری، لاك‌پشت شبها آواز می‌خواند!

ولی باید همه چیزرا به ترتیب تعریف کنم .

فصل تابستان که گمان می رفت سپری شده است بطور ناگهانی عودت کرد . درمیان ما هیچکس تقویم ندارد ، تازه کسی هم علاقمند بدانستن روزو ماه نیست . تصورمی‌کنم که تابستان ، روزهای گرم خود راکه غالباً مصادف با ایام عید «دیمتری» مقدس می گردد ، برخلق خدا می نمایاند .

---

۱ ـ Lilita

شبی سیاه و بی ستاره بود . بادخفیف سبك ، عطرملایم گلها راازنقطه‌ای دوردست به ارمغان می‌آورد . بوئی بود شبیه بوی اقاقیا اما مسلماً خود اقاقیا نبود . قسمت ما ، مثل همیشه‌درسکوت محض فرورفته بود ؛ هیچ چیزخاموشی مطلق را برهم نمی زد : نه فشفشه ، نه انفجار گلوله ، نه رگبارمسلسل. شبح «لاك پشت» که‌درمیان ظلمت‌خنك شبانه غرق شده بود تقریباً قابل‌تشخیص‌نبود.

هوای بیرون عالی بود. سربازان فارغ ازپاسداری تك تك وجفت جفت از درون پناهگاهها سرك می‌کشیدند. آنان خاموش وبیصدا روی خاکریزسنگر می‌نشستند یاایستاده به‌گونیهای خاك‌تکیه داده گردن می‌کشیدند و به دوردستها خیره می‌شدند . ازنسیم خنك شبانه لذت می‌بردند وآه می‌کشیدند . بعضی خم می‌شدند تا یکی به سیگارشان بزنند ، در این حال‌آتش سیگار را با کلاهخود مستور می‌ساختند. همهٔما به‌اصوات وخش‌خش‌های اسرارآمیزی‌که بنظرمی‌آمد که در میان بیشه‌های بلوط و سیلابهای تندکوهستانی‌زاده می‌شوند وشب ،آنها را ازهمهٔ اکناف جهان ، از دریاها و ازآسمانها ، برای ما به ارمغان می‌آورد گوش فرا می‌دادیم .

ناگهان ترانه‌ای سکوت شب را برهم زد . ترانه‌ای بود که از همان نزدیکیها ، از میای تاریکی به‌گوش می‌رسید . این « لاك‌پشت » بودکه آواز می‌خواند .

ازآهنگی‌که نی‌سازکرده بود، دو صوت جدا گشتند، نخست از نردبان اصوات اندکی صعودکردند ، ایستادند وباحالتی حاکی از عدم اعتماد نوسان کردند ، انگار می‌کوشیدندکه‌به چیزی چنگ بیندازند ؛ سپس دمی چندمانند پرنده‌ای‌کوچك وتازه بال ، پروبال زدند .

آنگاه جانی‌گرفتند ، استحکام یافتند ؛ یکدیگر رابه‌آغوش‌کشیدند و به آسمان پروازکردند ؛گفتی‌که به سرعت به سوی ستارگان می‌شتابند ؛ امانه. آنجا نیز ــ در ارتفاع بسیار ــ لحظه‌ای درنگ کردند و بازی نشاط بخشی آکنده ازاعجاز وظرافت، شکوه‌ها وغمزه‌ها، به راه انداختند. یکی ازاصوات، همچون عشقه به دور صوت دیگر می‌پیچید ، طلب محبت و نوازش می‌کرد ، دایره‌ای مواج رسم می‌نمود وبار دیگر بجای پیشین بازمی‌گشت .

نوای سحرآمیز نی‌ها !

و بدنبال‌آن ترانه خوانی‌آغاز شد :

آه ـ امان ـ امان نارگیبی ،
نارگیبی ، ممه‌لری قارگیبی !

این ترانه را مردی می‌خواند با صدائی عمیق ، پرتحریر وظریف ـ به ظرافت نوای فلوت . اوبه نی‌ها امکان داده بودکه ازبازی عاشقانهٔ خویش بحد کمال لذت ببرند وآنگاه‌که نوائی چون چهچه بلبل، همه چیزرا اشباع‌ساخته بود در ارتفاعات زیاد طنین افکن شد . واکنون ، نی‌ها او را به سوی خویش می‌خواندند ، همراهیش می‌کردند و راهش را هموارمی‌ساختند ؛ وصدا ـ آزاد وپیروزمند ، سرشار ازعشق ونیاز ـ اوج می گرفت وتحریر می‌کرد .
صدای مردانه همچنان می‌خواند :

آه ، امان امان مثل انار ،
مثل انار پستونای مثل برف !

وقلبهایمان ازتپش بازمی‌ماند. آنگاه‌نی‌هاباترجیع بندآن همصدا گشتند، آنرا به شقایقهای‌آتشین‌آراستند وبار دیگر تکرارش‌کردند .باز طنین صدای خواننده درفضا پیچید واین باربانوای نی‌هماغوش‌گشته ترانه رااز سر گرفت.
آناطولیها و جزیره نشینان ، شعر این ترانهٔ ترکی را می‌فهمیدند ، از این روآنرا زیر لب تکرار می‌کردند . هنگامی‌که خواننده خاموش شد نی ، بار دیگرپای درمیدان نهاد ویك‌گله صوت‌به جانب ماکه تحت تأثیر این‌سحر وافسون درجایمان خشك شده بودیم ، به‌پرواز درآمد .
منتظر بودیم‌که این معجزه‌باردیگرتکرارشود . اما همه چیز در دریای خاموشی غرق شد. سربازها ، تك‌تك وجفت جفت‌به‌لانه‌های خود باز می گشتند. بعضی خاموش بودند بعضی‌دیگر به نجوا صحبت می‌کردند .
آنگاه‌که‌به پناهگاهمان‌رسیدیم، پردهٔ مدخل رابدقت‌آویختیم تانورچراغ به بیرون نتابد ، چهار فتیله‌ای راکه در پیه سوز داشتیم یکجا روشن‌کردیم و به چهرهٔ همدیگر نگریستیم . همگی بگوشه‌های خود خزیده زانوی غم در بغل گرفته ونشسته بودند.وجرقه‌ها ـ جرقه‌هائی‌که نشانهٔ روح خاموش نا شده‌است ـ گاه وبیگاه در چشمانشان ظاهر می گشت .
سرباز تازه وارد از درون فانوسقهٔ خود کمی توتون نامرغوب بیرون آورد، آنرابدقت توی مشت خود مالش داد ومشغول پیچیدن سیگارشد.دیگران

به‌حرکات وی چشم دوخته بودند . پیش از آنکه موفق به پیچیدن سیگار شود مدتی درازکاغذ سیگار را به‌آب دهان ترمی‌کرد. سپس زانو زد تاسیگار را با آتش پیه سوز روشن کند.سیگارش شبیه سوسیسون کج و معوج ، ازآب درآمده بود . چشمهای مرد جوان سرخ شده بود واو باحالتی عصبی غرولند می‌کرد :

ـ اینم شد توتون ؟ همه‌ش خورده چوبه ، مادر سگا ! ..

« فوتولیاس » ماهیگیر به حرف درآمد و گفت :

ـ آره ... چیزی نمونده بودکه این بیشرف اشکمو راه بندازه .

این را گفت وقطره اشکی در چشمش درخشید .آنگاه افزود :

ـ عجب صدائی داشت ! ..

این ماجرا شب بعدهم تکرارشد. سپس دوشب متوالی «لاك‌پشت»خاموش ماند . شب سوم باردیگر صدای خواننده و نی در فضا پیچید . همه در انتظار این‌لحظهٔ شادیبخش بودند . گروهبانمان به پاسدار شب تابلوی کوچکی دادکه روی آن با حروف درشت لاتین نوشته شده بود : « عشق اولسون ، مرا کلی قارداش ! »[1]

بعد ازتاریك شدن هوا ، بچه‌های ما خودشانرا به موانع سیمی بلغارها رسانیدند وتابلو رابه سیم خاردارآویختند تا صبح روزدیگر گشتی بلغاری‌آنرا کشف کند .

آنروز به‌امید شنیدن صدای خواننده‌بانتظارفرارسیدن شب دقیقه شماری می‌کردیم. وهنگامی‌که صدای‌وی درفضاپیچید احساس سعادت ـ احساس اندوه و سعادت ـ کردیم .

سرانجام ،کار بدانجاکشید که فرماندهٔ گروهانمان ، دیگر افسران را برای شنیدن این ترانه به قسمت ما دعوت می‌کرد. یکی دوبارفرماندهٔ گردان آمد . شبی هم فرماندهٔ هنگ‌آمد اماآنشب خواننده خاموش ماند. شب بعدبار دیگر خواندن‌آغازکرد وبارانی از عشق ونیکی برقلبهایمان بارید. وما یکبار دیگراحساس‌کردیم‌که دلهای سنگ شده‌مان نرم ونرمتر می‌شوند .

روزی دستور جدیدی بما ابلاغ شد . مقام فرماندهی اکیداً قدغن‌کرده بودکه افراد از پناهگاهها خارج نشوند(مگرآنانکه وظیفه‌ای بعهده دارند)؛ کمربندها و فانوسقه‌ها را باز نکنند ؛ ماسك ضدگاز را ازخود دور نسازند ؛ همهٔ سلاحها راآماده‌کنند ؛ فشنگها را خشك نگهدارند ؛ باکفش وکلاهخود و

۱ ـ سلامت باشی ، برادر عزیز ! (ترکی)

تجهیزات کامل بخوابند .

این دستور هیچکس را دچار تعجب نساخت چه ، آنقدرها هم تازگی نداشت. این اولین‌بار نبود که دستور می‌دادند بحال آماده‌باش جنگی درآئیم. گاه وبیگاه سربازان فراری بلغاری یاواحدهای اکتشافی ما خبر می‌دادند که دشمن ، خود را برای یك یورش ناگهانی آماده می‌کند . در چنین مواقعی فرمان « آماده باش » صادر می‌شد وما چراغها را خاموش می‌کردیم ، بدرون پناهگاهها می‌خزیدیم، چرت زنان روی کوله پشتیها می‌نشستیم وبه انتظار آواز خوانی « لاك‌پشت » دقیقه شماری می‌کردیم .

شب گرمی‌بود ـ به گرمی یك شب تابستانی. آسمان آبیرنگ چنان ستاره دوزی شده بود که گفتی ردای کشیشان است . همه چیز در خاموشی فرو رفته بود؛ نه‌صدای تیری بگوش می‌رسید ، نه رگبار مسلسل ، نه انفجار نارنجك. و دراین سکوت شبانه بار دیگر ترانه‌ای طنین انداز شد .

نی‌ها، آهنگی مرکب ازدوصدا سازکردندانگارکه فواره‌ای‌با دوآبفشان دست اندرکارفوران شده‌بود .اندکی بعد صدائی‌که چشم براهش‌بودیم ـ صدای شوریده ، ژرف واز شدت عاشقی ازپای درآمده ـ به میدان‌آمد .

بهمدیگر گفتیم :

ـ بچه‌ها ، گوش‌کنید !

گوشهٔ چادر راکه‌به مدخل پناهگاه‌آویخته بودیم بالازدیم ونفسها را در سینه حبس‌کردیم تانه صدائی ونه‌کلمه‌ای ازاین نغمه را ناشنوده نگذاریم .

وناگهان همهٔ ما چون تنی واحدنگاههای وحشت زدهٔ خود رابه تاریکی دوختیم . هزاران حلقوم‌آهنین ، یکجا ، شلیك ویران کننده‌ای را آغازکرده بودند. این توپخانهٔ فرانسویها بودکه ازسوی یك درهٔ کوچك ماراتحت حمایت خویش داشت . تپه‌های کوتاه در پشت سرما می‌لرزیدند و می‌نالیدند ؛ در فضا چیزی با سرو صدا شکاف برمی‌داشت ، جر می‌خورد وغژغژمی‌کرد. هیولاهای بیشمار ـ سیاه و ناپیدا ـ از فراز سرمان بسرعت می‌گذشتند و به سنگینی بر « لاك پشت » نغمه خوان فرود می‌آمدند . صداها باهم در می‌آمیختند و سوتها و انفجارها همچون رودی خروشان به هیاهوئی بی‌پایان وپرهمهمه مبدل می‌شدند . چنان بودکه گفتی انسان را درون یك طبل مسین نشانیده‌اند وآنگاه با میله‌های آهنین برآن طبل می‌کوبند .

این ماجرا چیزی بطول نیانجامید ـ فقط نیمساعت . سپس همه چیز در

خاموشی فرو رفت. توپخانهٔ دو طرف سکوت اختیار کرد ، فقط از نقطه‌ای دور دست انفجار خفهٔ نارنجکها به گوش می‌رسید . لحظه‌ای بعد تیر اندازی آغاز شد ، مسلسلها به صدا درآمدند و با قدقد خود اصوات دیگررا تحت‌الشعاع قرار دادند . صدای مسلسل ، تأثر ناپذیرترین صوت بود چه ، به‌زبان خونسرد و تشویش ناپذیر یك خودکار سخن می گفت .

من هنوزهم از جزئیات وقایع آنشب اطلاع درستی ندارم . طی‌چند روز بعد نیز واقعهٔ قابل توجهی روی نداد ، جزاینکه فشفشه‌ها تادو سه شب بعد در دامنه‌های «لاك‌پشت» مشتعل می‌شدند وآنرا روشن می‌ساختند. هیجان گشتیهای بلغاری نیز تا چند روز دیگر فروکش نکرده بود ؛ آنان به محض شنیدن کوچکترین خش خش اقدام به تیراندازی می‌کردند . و این نیز چند روزی بیش دوام نیافت .

اما ترانه خاموش شد وما دیگر هیچگاه آنرا نشنیدیم . ترانه را کشته بودند . «لیلیتای» نازنینم ، «لاك‌پشت» دیگرنمی خواند. ازآنشب بارها به‌روی خاکریزسنگرآمدیم ؛ هرشب ،آنگاه‌که صورت فلکی برفرازسنگرها فروزان می گشت وهمه چیزدرآرامش فرومی‌رفت، می‌نشستیم وانتظارمی کشیدیم.انتظار می کشیدیم وچنان به نجوا سخن می گفتیم که گفتی درکلیسا هستیم. اماهیچگاه ترانه را نشنیدیم . دانشجوی جوان بیادم آمد ـ همانکه مشت برزانو می زد و تکرارمی کرد :

«آخه ، بذار یه چیزی بشه!آخه ، بذار یه‌چیزی بشه !»
رفیق عزیز، «یه چیزی» شده ؛آری « یه چیزی» اتفاق افتاده !
با نگاهی ابلهانه می پرسد : «چه چیزی ؟»
صدا خاموش شد ...

[دوقهرمان]

ساعتها با این اندیشه که آیا شایسته است که واقعهٔ شب گذشته را برایت بنویسم درکشمکش بودم. واقعهٔ دیشب احساسی در من برانگیخته است که گوئی به سراپایم گنداب پاشیده‌اند . شرم واشمئزازهمچون لجنی که ازمدتها پیش بر

جامه خشکیده باشد، به‌سراپایم چسبیده است . هر گاه قصد می‌داشتم که این یاد-داشتها را در آینده‌ای نزدیك برایت بفرستم بیشك شرح این ماجرا را که اینك برسر آنم که برتوفاش سازم از آنها جدا می کردم . اما هیچ نمی دانم که جنگ چه وقت بپایان خواهد رسید (تازه مطمئن‌هم نیستم که آنرا پایانی باشد)و کدام یك ازیادداشتها را برای توبرخواهم گزید . شاید روزی ناگهان تصمیم بگیرم وپاره‌شان کنم و آنها را برای درندگانی که درپناهگاهمان لانه خواهند کرد ، درگوشه‌ای به ارث بگذارم.چون این یادداشتها جای زیادی را در کوله‌پشتی‌ام اشغال کرده‌اند . شاید هم روزی درون یك پوکهٔ گلوله جایشان دهم وعبارت : « سرگذشت حقیقی یك سرباز» را با میخ روی پوکه حك کنم . مگرنه اینست که سرانجام روزی این بحران کمر شکن سپری خواهد شد ــ بحرانی که بر وجدان بشریت سنگینی می کند؛ بحرانی که همهٔ آنان را که شاهد جنگ بوده‌اند ناگزیرمی سازدکه ازسربزدلی یاغلودرتعصب ویا گزافه گوئی، دروغهای رنگا-رنگی راجع به جنگ درلابلای انواع اوراق چاپی اشاعه دهند. وآنروزشاید صدای سربازیکه برای بیان حقایق مربوط به جنگ ازشهامت کافی برخوردار بوده است درپهنهٔ زمین طنین اندازگردد ؛ این صدا نه ازدادگاه زمان جنگ واهمه خواهدکرد ونه از نقد منتقدین ، چه این صدا ،آوای یك سرباز مقتول خواهد بود . اشخاص بسیاری هستندکه بازگو شدن حقایق مربوط به جنگ برایشان ناگوار وناخوش‌آیند است ؛ اینها انواع کاسبکارها ، محتکرهاوبقول «دیمیتراتوس» «قهرمانان حرفه‌ای» می باشند.

اجتماع نظامیان اجتماع خاصی است؛جهانیست که‌به هیچ دنیائی شباهت ندارد . جهانیست که ارزشهای مخصوص بخود دارد .

دراینجابد نیست که استوار«دیمیتراتوس گیورگیس» فرزند«آنتی پاس» راکه اخیراً ازلشکرسر[1] به گروهان‌ما منتقل شده است‌شاهد این مدعا قراردهم. اومدام دردوروبرمن‌پرسه می‌زند وبرای من بمنزلهٔسرچشمهٔ همه گونه کشفیات است . مردیست که به افتخاردریافت نشان «صلیب جنگی» نایل‌آمده است و از این روحس کنجکاوی همگان‌را بر می انگیزد زیرا ناگفته نماندکه وی کلاه-برداروحقه بازبزرگیست وشاید بتوان گفت که مردیست بکلی فاسد. اما من‌از وقاحت خشونت بارش که نسبت‌به زندگی دارد خوشم می‌آید. گاه چنین می ــ پندارم که به یاری این وقاحت برحساسیت بیمارگونهٔ خویش پرده می کشد .

---

۱ - Serr

گاهی اوقات حتی به اورشك می برم . استنباط من براین است که اواز نیروئی برخوردار است که می تواند ازهر گونه عدم موفقیت ناگهانی وپیش بینی نشده ای حفظش کند . یقین دارم که درزندگی متحمل سختیها و ناملایمات فراوان شده است . بارها به این موضوع اشاره کرده اما هرگز چیزی تعریف نکرده است. بطورقطع تحقیرفراوان دیده ـ تحقیرهائیکه نفرتش را سوزان ساخته واورا به بی ایمانی مطلق مسلح گردانیده است. بخدا که بی ایمانی مطلق ، ارزش بسیار دارد . بی ایمانی مطلق انسان را ازتحمل ناراحتیهای اخلاقی معاف می دارد. بنظرم می رسد که بی ایمانی مطلق ، همسنگ ایمان حقیقی است .

او، زن وسه فرزند دارد؛روزی نامه ای باین مضمون برای زنش نوشت:

«همسرعزیز! سربازان ذخیره ای که پدرچهارطفل باشند ازخدمت درخط مقدم معاف می گردند . ازاین روپیش ازهرچیز باید درك کنی که سنگر نشینی کارکثیفی است ـ کثیف تر ازآنچه که درتصورانسان بگنجد ، وبعد باید دست و پاکنی که هرچه زودتر تعداد بچه ها را تکمیل نمائی . ازمن توقع نداشته باش که به معیشت توو بچه ها کمك کنم زیرا اینکارخارج ازقدرت من است. با وجود سه بچه به خدمت مردم درآمدن هم محال است. توهنوز بقدرکافی جذابی ودیر یازود (بهرتقدیر) دچارلغزش خواهی شد. اما چنین لغزشی مرا ازشر «خوکها»[1] نجات نخواهد داد . ازاین رومیتوان به این نتیجه رسید که داوطلبانه درسلك «شوهران فریب خورده » درآمدن بهترازمردن بخاطرهیچ وپوچ است .دراین باره عقلت را بکاربیاندازو بکوش که هرچه زودترچهارمین بچه را بزائی . در این موردقانون صراحت کامل دارد. بنظرمن بهتراست سری به «آپوستولیس»[2] قصاب بزنی وازقول من ازاوخواهش کنی که با توجه به قانون مدبرانهٔ:«خدمت سربازانیکه بیش ازسه اولاد دارند »کمك کند تا بتوانی ترتیب کارمان را بدهی. هرگاه بااعتراض واستنکاف اومواجه شوی(من شخصاً گمان نمی کنم که اعتراضی داشته باشد) بگو که درواقع منهم یکبار بدون موافقت اوچنین خدمتی بوی کرده بودم که اینك به اطلاعش می رسانم . واگر باور نمی کند بگذار از همسرخودش بپرسد...»

به چه سبب چنین نامه ای نوشته بود؟ چرا آنرا بوسیلهٔ پست نظامی فرستاده بود ؟آیا بدین جهت که وقاحت خویش را بحدکمال برساند ؟ یا بخاطر آنکه تنبیه شود ؟ هیچ نمی فهمم .

---

۱ ـ منظور گلولهٔ توپ است .

۲ ـ Apostolis

دایرهٔ سانسور، نامه‌اش را به‌هنگ عودت دادووی را جهت ادای توضیحات به مرکز هنگ احضار کردند. نشان «صلیب جنگی» را به سینه آویخت و راه مرکز هنگ را درپیش گرفت. فرمانده هنگمان درحالیکه نامهٔ «دیمیتراتوس» را دردست داشت دقیقه‌ای چند هیاهو کرده بود، گرد وخاك به راه انداخته بود. ورعد وبرق برسروی نازل کرده بود، اما به مشاهدهٔ «صلیب‌جنگی» لحن خویش را تغییرداده بود. آخرخود اواز داشتن چنین نشانی بی بهره بود! و بدینگونه همهٔ خشم و غضب سرهنگ دریك چشم بهمزدن فروکش کرده بود. «دیمیتراتوس» که بکلی مورد عفو قرار گرفته بود به مرکز گروهان مراجعت کرد؛ تازه درفرمان عمومی هم ازاو با جملهٔ: «استوار نامبرده که نشان «صلیب جنگی» زینت بخش سینه‌اش است ...» یاد شده بود.

«دیمیتراتوس» قهقهه‌زنان به پناهگاه آمد. درحالیکه ادای سرهنگ را درمی‌آورد ومسخره‌اش می‌کرد بیش ازنصف توتون قوطی سیگارم را با نهایت لاقیدی درقوطی سیگار آلومینیومی خود خالی کرد. سپس قوطی کوچکی را از جیب خود بیرون آورد، چشمکی بمن زد، «صلیب جنگی» ونوار آن ویك سنجاق قفلی ازتوی قوطی درآورد، مدتی آنها را دردست خود غلتاند وآنگاه گفت:

ـ اگه قول شرف بدی (می دونم که تو به قول شرفت پابندی) که موضوع این «صلیب‌جنگی» بین‌خودمان خواهدموند حاضرم داستانشو برات تعریف کنم. از بس مثل دیوونه‌ها تنها خودم به‌این داستان خندیده‌م ذله شدم. دلت می‌خواد تعریف کنم؟ ازخنده روده‌برمیشی اما همانطوریکه قرار گذاشته‌ایم، به هیچکی نباید بگی. من هنوزاین آهن پاره رولازمش دارم.

ـ قول می دم که بین خودمون بمونه.

ـ یه چیزدیگه: به ازای این داستان بایستی یکهفته تموم باقیموندهٔ نون وکنیاکتو بمن بدی.

ـ موافقم. اما توجه داشته باش که من داستان نشانتودر رونوشت رسمی فرمان هنگ سابقتون خونده‌ام. تو، این سندروهمون روزیکه به گروهان ما منتقل شده بودی ارائه دادی، اینطورنیست؟

با خوشحالی دستها را بهم مالید وگفت:

ـ واسه همینه که جالبه. وحالامن می‌خوام اون روی مدالو نشونت بدم.

وشروع کرد به تعریف کردن اینکه چگونه نشان خود را دریافت کرده است.

قسمت آنها در انتظار حملهٔ واحدهای بلغاری بود . خبر این حمله را بعضی از سربازان فراری دشمن به اطلاع مقام فرماندهی رسانیده بودند وهنگ «سر» از دشمن چنان استقبال کرده بود که درخانهٔ عروس ازداماد استقبال می کنند . آنان به‌واحدهای دشمن فرصت پیشروی کافی داده بودند و آنگاه با آتش کشنده‌ای که ازدهانهٔ توپها ، مسلسلها وتفنگها خارج می شد به استقبالشان شتافته بودند. آتششان چنان بود که افراد دشمن را یکسره درو می کرد. دشمن ، پا بگریز نهاده بود و افراد هنگ «سر» همچون سایه به تعقیبشان پرداخته بودند . در میان کشته‌شدگان یك افسر خوش پوش بظاهر آلمانی نیز مشاهده می شد . «دیمیتراتوس» از سر درستکاری وامانت جیبهای ویرا وارسی ومحتویات آنها را خالی کرده بود . پس ازفراغت از «شکاربید» ـ درجبهه، عمل خالی کردن جیبهای مقتولین را چنین می نامند ـ خواسته بود که جسد را بگذارد وبگذرد اما ناگهان متوجه شده بود که چیزی دردهان مقتول می درخشد . پس به‌کمك انگشتان‌خود دهان مرده را گشوده وآنرا مملوازدندانهای طلایافته بود. نخست کوشیده‌بود که آنها را ازجا بکند اما دندانها تسلیم نشده بودند ؛ ازاین‌رو نوك سرنیزه رادرمیان فك ودندانهای افسرآلمانی فروکرده وبا قمقمهٔ آب ضربه‌ای چند به ته سرنیزه نواخته بود . دراین حین افسر رابط هنگمان ـ یك ستوان سوم ـ که سینه‌کش به طرف مواضع‌ما می خزید سررسیده وپرسیده‌بود: «چکار می کنی؟ » «دیمیتراتوس» که خود را بکلی باخته بود بجای جواب فقط قمقمهٔ خالی را با حالتی آشفته تکان داده بود . دراین لحظه او توانسته بود تنها سر نیزه را برزمین اندازداما سرافسرآلمانی همچنان درمیان دستهایش بود. افسر رابط نام وگروهان ویرا یادداشت کرده وبه راه خود ادامه داده بود .

ستوان سوم ما ، بعد از پایان نبرد مشاهدات خود را در هنگ بازگو کرده بود . و«دیمیتراتوس» که منتظر بود که بنام «غارتگر» تسلیم دادگاههای صحرائی شود «... به پاس جوانمردی حقیقی یونانی که ازخود نشان داده‌بود وکوشیده‌بود که بامحتویات قمقمهٔ خویش جان افسردشمن راکه‌درمیدان‌کارزار مجروح افتاده بود ازمرگ نجات دهد ونیز بخاطر حجب وفروتنی بیسابقهٔ‌خود هنگامی که کوشیده بود تا عمل جوانمردانه وقهرمانانهٔ خویش را ازستوان‌سوم نامبرده پنهان‌سازد ...» ارتقاء درجه یافته‌وبه اخذ نشان «صلیب‌جنگی»مفتخر شده بود .

وباین ترتیب همقطارودوست محترم من «دیمیتراتوس گیورگیس»فرزند

«آنتی پاس» درجهٔ استواری زده «صلیب جنگی» به سینه آویخته بود .

امروز پیش‌ازاینکه مشغول نوشتن شوم قصد داشتم مطالبی راجع به‌خودم بنویسم اما در بارهٔ «دیمیتراتوس» به پرگوئی پرداختم . امروزمداد من ، به امیدآنکه قصدم را فراموش کنم درپیرامون سرگذشتهای دیگران می چرخد.

خوب به نوشتن ادامه می دهم. باید همه چیزرا نزدتواقرارکنم‌تاروحم را اندکی سبکتر گردانم .

صبح امروز به افتخاردریافت دومین نوارواخذنشان «صلیب جنگی» نایل شدم . درهمهٔ گروهان ما فقط دونفرندکه چنین پاداشی دریافت کرده‌اند ــ من و«دیمیتراتوس» . مراسم ارتقاء درجه وتسلیم نشان جنگی صبح امروزبعمل آمد واینك من دست کمی از«دیمیتراتوس» ندارم . این واقعهٔ مهم طی فرمانی بهمهٔ گروهانمان اعلام‌شدوبیچاره فرمانده گروهان هنگام قرائت فرمان‌بیشك گمان می کردکه بزرگترین کارخیررا درحق من انجام می‌دهد، چه ازفرط مسرت چهره‌اش برافروخته بود ؛ درحالیکه ازماموریت خویش دستخوش غرور شده بود دست به سبیل خود می زد وتبسم می کرد . وجد ومسرتش بقدری طبیعی و عاری ازتصنع بودکه دلم نیامد ازاشتباه بیرونش‌آورم ومأیوسش سازم .

بگذار این ماجرای‌وحشتناك را درچندکلمه برایت تعریف کنم: پریشب از ساعت یك تا سه بعد ازنیمه شب ، پاس بخش گشتیها بودم ؛ شب چنان سیاه بودکه چشم چشم را نمی‌دید . هردم یکی ازما روی زمین خیس ولزج سرمی‌خورد ، سکندری می رفت وتوی حفره‌ها وچاله‌هائی‌که ازانفجارگلوله‌ها بجا مانده‌بود سقوط می‌کرد. و اینهمه، بدون ایجادکمترین سروصدا صورت می‌گرفت . شب هنگام وقتی‌که انسان درآن سوی سیم خاردار پاسداری می‌دهد، به زخمها وجراحات وکوفتگیهای ناشی ازسقوط اهمیتی نمی دهد . اصل این است‌که ازدرد ننالد وفریاد نکشد . هنگامی‌که برزمین می افتد بجای سرخود باید مواظب غلاف شمشیروقطعات فلزی تفنگ باشد ، چه این فلزات به محض اصابت به سنگ خائنانه سرو صدا به راه می اندازند .کوچکترین خش خش کافیست‌که سربازان‌کمین‌کردهٔ خصم‌که در ظلمت قیرگون نهان‌گشته‌اند انسان راکشف‌کنند .

آنشب ،آسمان به سرپوش دودزدهٔ دیگ‌می ماند ، چنان بودکه‌سنگینی آن را روی‌کلاهخودهایمان حس می‌کردیم . بعید بنظرمی رسیدکه بتوانیم‌هم‌دیگررا گم نکنیم ازاین روتصمیم گرفتیم‌که بمنظوراجتناب ازچنین پیشامدی ،

بعنوان علامت سه‌بار با ناخن‌انگشت به فانوسقه ضربه بزنیم . هرچند دقیقه یك بار می ایستادم ، طبق قرار قبلی‌مان علامت می‌دادم و تا همهٔ سربازان تحت فرماندهی‌ام ازمیان‌تاریکی پاسخ نمی دادند درجایم منتظرمی ماندم .پیشروی ما با دشواری‌فراوان صورت می گرفت . کفشهایمان گاه در گل‌ولای‌فرومی‌رفت وگاه برزمین گل‌آلود سرمی خورد؛ دهها کیلوخاك وعلف به‌آنها چسبیده‌بود. گاهی اوقات ازتاب وتوان می افتادیم وناگزیرتوقف می کردیم . به تفنگ هایمان تکیه می‌دادیم وپاهایمان‌را ازمیان گل‌ولجن‌چسبناك بیرون‌می کشیدیم.

هر گاه فشفشه‌ای درآسمان شعله می کشید ، به روبرزمین گل‌آلود می‌افتادیم . درتاریکی‌قیرگون ، نورآن‌برنگ صدف درمی‌آمد ؛ فشفشه انگشتان درازنورانی خود را درسیاهی درازمی کرد وچنین بنظرمی رسید که فانوسی‌دود زده درزیرطاقهای‌کوتاه یك سردابهٔ وسیع و مرطوب ، بیصدا نوسان می کند ـ با حرکاتی‌کند ومالیخولیائی تاب می خورد .

چنین است منظرهٔ فضای بین استحکامات ما ودشمن به هنگامی که‌انسان درشبی نمناك وقیرگون ازیك تاسه‌بعد ازنیمه شب بعنوان گشتی درآن پرسه‌می‌زند . نفس را درسینه حبس کرده دراین سردابهٔمرطوب پای‌کشان به پیش‌می‌رود ویقین‌داردکه دراین رهگذرکژدمهای‌لزج‌بانیشهای‌آمادهٔ خودوعنکبوتهای درشت‌که همچون قطره‌های‌سم‌سبزرنگ ازتارهای نامرئی آویزانند،درکمینش هستند . رفته رفته ترسی گنگ براوچیره‌می گردد وزانوانش سست ومرتعش‌می‌شوند. دراین‌سردابهٔ جهنمی‌چنان‌راه‌می‌رودکه گوئی دستخوش‌کابوس‌وحشتناکی شده است . ظلمت با نواری سیاه رنگ چشمان او را محکم می بندد و او همچون مگسی نابینا هردم خود را به شیشه می کوبد . پای خویش رابا نهایت احتیاط به جلو می نهدوهربارمی پندارد که ممکن است به لب پرتگاهی‌رسیده باشد ؛آنگاه در حالیکه ازگم‌کردن جهت لازم ، سخت می هراسد (زیرا در اینصورت مرگ حتمی یا اسارت درانتظاراوست) ازروی حدس وگمان به راه خویش ادامه می دهد . همهٔ بینائی خودرا به‌یاری می طلبد ، سراپا به‌شنوائی مبدل می گردد ومی کوشدکه کوچکترین صدا ، نجوا وحتی خش خش سبزه‌ها را بشنود . درچنین لحظه‌ای هر گاه‌کسی می توانست به چشمان این انسان ـ چشمهائی‌که فراخ گشوده است ـ نظرافکند بیشك در می‌یافت که این چشمان آکنده از ظلمت واضطراب چیزی نمی بینند .کافیست‌که گرازی به هوای فرو نشاندن خارش پوست خود را به سیم خاردار بمالد تا صدای زنگدارسیم‌درفضا

طنین انداز گردد وقلب انسان را ازترس منجمد سازد . انسان اصواتی‌می‌شنود اما خوب که دقت می‌کند درمی یابد که‌توهمی بیش نبوده است. اشتعال‌هر فشفشه خون را دررگهایش منجمد می‌کند . با یکدست خود سرنیزه راکه‌آماده‌است تا درسینه وشکم بخلد می فشارد ودست دیگررا روی کیف نارنجك که همیشه‌به شکمش چسبیده است‌می گذارد . سراپا غرق در گل است ؛ گل‌ولای مانندماسك به صورتش ماسیده است واوطعم‌آنرا با زبان خویش می چشد . آماده‌می گردد که بنحوی احمقانه بدست‌آدمی ناشناس کشته شود یا به محض ظاهرشدن دشمن ازمیان تاریکی، وی رابکشد بی‌آنکه حتی بشناسدش‌یا دست‌کم بقدری که‌برای نفرت ورزیدن کفایت کند ، بشناسدش .

ناگهان شاخه‌ای زیرپایش صدا می‌کند ، کسی سکندری می رود ، یکی ازرفقا به زمین می افتد ؛ درچنین موقعی از گلگندن تفنگ صدای خشکی بر می خیزد . وسکوت شب ، خوفناکتر از پیش می گردد . شب سیاه و بی شکل همچون دریائی خاموش و یخ زده احاطه‌اش می‌کند . نیك می‌داند که حادثهٔ وحشتباری روی خواهد داد. قلب اودرزیرفرنچش سخت می تپد ، با حرکتی عصبی انگشت را درحلقهٔضامن نارنجك حلقه می‌کند وتفنگ را محکم دردست می فشارد . وبدینگونه منتظرمی ماند وفقط دعا می‌کند : «خدایا ، هر اتفاقی بیفتد مهم نیست فقط‌کاش این شکنجه زودترتمام شود ! » این شکنجهٔ بیرحم ــ شکنجه‌ای‌که با هیچ چیزی قابل قیاس نمی باشد ــ به قدرابدیت به طول می‌انجامد .

با اینهمه ، در دنیا همه چیز را پایانی هست حتی ساعات پاسداری را . وقت‌بازگشت‌به سنگر وتقدیم‌گزارش فرا رسیده بود. به بیست متری استحکامات خودمان رسیده بودیم‌که ناگهان نالهٔ نافذ و شکوه‌آمیز جغد در میان خاموشی مرده ، طنین انداز شد. سربازهایی‌آنکه منتظر دستورمن باشند توقف‌کردند.

لحظه‌ای بعد فریادی دیگر ــ اما اندکی دورتر ــ در فضا پیچید .

بیدرنگ علامت دادم ؛ همهٔ رفقانیزباضربه زدن به‌فانوسقه جوابم‌دادند. آنها درکنار من بودند. به یکیشان دستور دادم‌که خود را به مواضع مابرساند و پاس بخش‌گشتیهای نوبت بعد را برای تحویل‌گرفتن پست بنزد من هدایت کند، ضمناً به نزدیکترین پست دیدبانی نیزاطلاع دهدکه بمحض شنیدن صدای تیراندازی ، فشفشه‌های نورانی شلیك کنند . آنگاه افراد خویش را در طول استحکاماتمان چنان مستقر ساختم‌که حتی یکنفر نتواند بی آنکه دیده شود از

میانشان بگذرد . وبالاخره خودم نیز روی زمین دراز کشیدم .

همهٔ ما یقین داشتیم که لحظه‌ای پیش گشتیهای بلغاری بودند که صدای جغد را تقلید کردند . این نخستین بار نبود که آنان از نالهٔ این مرغ شب به عنوان علامت قرار دادی استفاده می‌کردند. مغزم دردم با حالتی تب‌آلود در جهت کاملاخاصی شروع بکار کرد ؛ چنان بود که گفتی مرد بیگانه‌ای مشاهدات و اوامر خود را به‌نجوا در گوشم زمزمه می‌کند ودر آن میان،من،فقط می‌شنیدم وآماده بودم که دستورهایش را مو به مو اجرا کنم . صدای بیگانه زمزمه‌کنان می‌گفت : « جغد اولی یك سرباز بلغاری بود که به وجودمان پی برده بود ؛ او مثل سایه تعقیبمان می‌کرد و به محض اینکه دریافت که برای تعویض پست به طرف مواضعمان می‌رویم رفقای خودرا آگاه ساخت . و آنها با نالهٔ جغد در جوابش گفتند : « بسیار خوب آمدیم ! »

و بیگانه‌ای که در گوشم نجوا می‌کرد (پاس بخش گشتی‌ها او بود ، نه من) چنین نتیجه گرفت که: «شب چنان تاریك است که هر گاه دام گستری کنی ممکن است افراد خودت را بکشی . استفاده از آتش توپخانه نیز به علت قلت فاصلهٔ ما و دشمن میسر نیست . بنابراین تنها کاری که باقی می‌ماند این است که به سربازان دشمن امکان پیشروی دهی وآنگاه باتوجه‌به تعداد نفراتشان اقدام نمائی. اگر عده‌شان اندك باشد باید یکی را به دام بیاندازی وبقیه را بااستفاده از سرنیزه قتل‌عام کنی.اما هر گاه آنها اقدام به‌حمله نمایند باید از نزدیکترین پست دیدبانی، فشفشه‌ای شلیك‌شود تا بتوانی هدف را برای تیراندازی وپرتاب نارنجك مشاهده کنی . »

چنین بود سخنانی که مرد بیگانه ــ آنکه بجای من پاس بخش گشتی‌ها بود ــ در گوشم زمزمه می‌کرد.در آن دم چیزدیگری برای من وجود نداشت.

بزودی ریزش نم‌نم باران آغاز شد ؛ چنان ریز بود که‌صدایش هیچ شنیده نمی‌شد ؛ فقط سوزنهای ریز آن پوست را نیشگان می‌گرفت و گونه‌ها و دستها را می‌سوزاند.مغزم خونسرد و بی‌تشویش‌فعالیت‌می‌کرد، کوچکترین پیش‌آمدها راپیش بینی می‌نمود وهمهٔ نتایج احتمالی رابا روشنی ودقت‌فراوان موردمطالعه قرار می‌داد . و اکنون که مشغول نگاشتن این یادداشتها هستم به ویژه از یك چیز تعجب می‌کنم : درآن هنگام چه شده بود که « انسان » از وجودم یکسره رخت بربسته بجای آن فقط « پاس بخش گشتی‌ها » بجای مانده بود ؟

درست نمی‌دانم که چه مدتی در حالت انتظار سپری شد. قلبم چنان‌می‌زد

که گفتی هر لحظه ممکن است سینه‌ام‌را بشکافد و بیرون بجهد . باران همچنان بیصدا برسرمان می‌ریخت. خش‌خشی که اندك اندك پیش می‌آمد به گوشم‌رسید؛ انگار کسی بقچه‌ای پراز لباس را روی زمین می‌کشید، لحظه‌ای توقف می‌کرد، گوش فرا می‌داد و بار دیگر باتردید و احتیاط جلومی‌آمد و همچنان نزدیك و نزدیکتر می‌شد . رفته رفته فاصله‌مان تقلیل یافت وبه قریب شش متر رسید . باناخنم سه ضربه برفانوسقه‌ام نواختم؛ ضربه‌هایم‌چنان‌بود که فقط «او» یا «آن» که نزدیك می‌شد می‌توانست بشنود. صدا در دم قطع شد . بنابراین «او» کسی جز دشمن‌نبود. مدتی دراز بیحرکت ماند بطوریکه چیزی نمانده بود فکر کنم که دچار اشتباه شده‌ام . اما نه ، بار دیگر خزیدن گرفت ؛ لیکن این بار با حزمی بیشتر ؛ آهسته ، بسیار آهسته بقدری آهسته که هیچکس دیگر قادر به شنیدنش نبود.من همچنان‌با همهٔذرات وجودم احساس می‌کردم که «او» نزدیك می‌شود . سراپا گوش شدم ؛ قلبم سخت می‌تپید و من ضربان تندآن را در همهٔ وجودم حتی در نوك انگشتانم‌حس می‌کردم . صدای تپش قلبم بقدری زیاد بود که گمان می‌کردم دشمن رااز وجود من‌آگاه خواهد ساخت. معذلك، ضربان قلب مانع این نبود که کوچکترین صداها را نشنوم .

به گوشی مافوق حساس ، به گوشی درشت ـ به درشتی یك قارچ بزرگ ـ به گوشی که هراسان دقت می‌کرد ، به قلبی که در سینه می‌تپید و به دستی که سرنیزهٔ فولادین را می فشرد مبدل شده بودم . سرانجام «او» به‌کنارم رسید . دمی چکمه‌ام رالمس‌کرد ودست خود راشتابزده‌پس‌کشید. وحشت چون جریان برق درسراپایم رخنه‌کرد. پیش ازآنکه «او» ازلمس‌کردن چکمه‌ام یکه بخورد تیغه سرنیزه‌ام را در شبح سیاهش فروکردم . همه چیز خود بخود در یك چشم بهمزدن رخ داد. چهار بار سرنیزه راپیاپی درجسم «او» فروکردم و سرانجام غل غلی‌بگوشم رسید گفتی که‌آب‌کف‌کنان وغلغل زنان از روزنه‌ای خارج می‌شود. مشکل است‌بتوانی مجسم‌کنی که سرنیزه باچه سهولتی درجسم انسان فرو می‌رود ؛ درست مثل این است‌که کارد نوك تیزی را در خیك دوغ فروکنند . فقط در سومین بار بود که سرنیزه‌ام به مانعی برخورد و اندکی راه‌کج‌کرد . «او» بکلی بی‌حرکت بود. من سست و بیحس شدم ؛ دندانهایم را محکم رویهم فشردم تا راه خروج فریاد بلندی راکه می‌رفت‌که دیوانه وار از سینه‌ام خارج شود مسدود سازم . آنگاه گلوله‌ای برق زد و تیراندازی آغاز شد ؛ نارنجکی باصدائی کرکننده منفجر شد و قطعه‌ای از آن به سرعت ازکنارم پرواز کرد .

و درهمان آن، فشفشه‌ای برفراز سرمان شعله کشید و مارآسا سر به سوی آسمان برداشت ومن سایه‌های چهار نفر را که بطرف استحکامات دشمن می‌دویدند مشاهده کردم . تنی چند از گشتی‌های ما به تعقیبشان پرداختند ؛ فریادکنان به آنان دستور بازگشت دادم. بایك جسد و یك اسیرزخمی، به سنگرهایمان بازگشتیم. و اسناد ومدارك جیبهایشان را وارسی کردیم .

هنگامی که اطمینان یافتم که نام هیچیك از آن دو ، «پتکو» یا «یووان» نیست (گرچه این دواسم درمیان بلغارها بسیارمتداول است) نفس راحتی کشیدم و حس کردم که باری به سنگینی کوه از شانه‌هایم برداشته شد .

فردای همان روز ازطرف گروهانمان برای اخذ نشان و ارتقاء درجه ، نامزد شدم وپیشنهاد لازم برای تصویب به مقام فرماندهی تسلیم شد. در فرمان عمومی گروهان نیز از رفتار من بعنوان « نمونه‌ای از مردانگی وخونسردی » و از خود من باعبارت : « نمونهٔ نادری از یك فرمانده » یاد شد .

واینهمه،صرفاً برای این بود که ازبیم کشته شدن، سرنیزه‌ام رادرتاریکی شب درجسم یك انسان فروکرده بودم . ازخودم بدم می‌آید، به خویشتن‌چنان می نگرم که به مردی ساقط . اگرآینه‌ای می داشتم بیشك جرئت نمی کردم که درآن نگاه کنم .

پس ازمراجعت به‌پناهگاه ناگهان خستگی وحشتناکی برمن چیره شد ـ خستگی روحی وخستگی جسمی . آنچه که احساس می کردم ، خستگی بی‌رمق، خشم جبون واحتیاج درمان ناپذیر به خواب بود ـ خوابی طولانی ، سنگین‌و بی پایان ؛ خوابی که انسان چنان در آن غرق می شود که در دریائی از پنبهٔ خاکستری رنگ ، دردریائی ژرف وبیکران.اما هرچه کوشیدم ، خواب‌نجات دهنده به سراغم نیامد.به نحوی مقاومت ناپذیرمایل بودم که به مردی که‌بدست من کشته شده بود نظری بیافکنم اما درعین حال جرئت روبروشدن با جسد را نداشتم. مدام باخود می گفتم : «این جسد ،کاردستهای من است»این‌اندیشه‌ای بود که لحظه‌ای‌آرامم نمی گذاشت . منتظربودم که درپناهگاه تنها بمانم‌تاآتش دل‌را با اشك چشم‌خاموش سازم. ازاینکه شهامت‌آنرا نداشتم که درحضورجمع بگریم ونوارهای درجه ونشان‌خون‌آلودم را بدورافکنم ، ملول وافسرده‌بودم. بنابراین‌سخت سقوط کرده بودم. نظامیها ازصبح تا غروب دسته دسته به‌پناهگاهم می‌آمدند تا موفقیتم را تبریك بگویند ومن درهمه حال ابرازتشکرمی کردم و لبخندی به لب می آوردم ـ درست مانند قهرمانانیکه طی مصاحبهٔ خویش با

خبرنگاران جرایدپرتیراژ، شرح دلاوریهای خودرا با تواضعی ساختگی، لبخند زنان تعریف می کنند. لیکن وقتی که تقاضا می کردند که ماجرای آنشب را باز گو کنم خاموش می ماندم ، زیرا چنین کاری مافوق قدرت من بود . اما سکوت من ، بعنوان دلیل دیگری ازحجب وفروتنی ام تلقی می شد . بهرصورت اکنون من به «دیمیتراتوس» شمارهٔ ۲ مبدل شده ام؛ نشانهای مشابهی که بخاطر رشادتمان بما اهدا شده است ما را مانند دوقلوهای سیامی بهمدیگر پیوند می دهد . وجه تمایزش ازمن فقط دراین است که اودرلحظات گرفتاری ازوقاحت خویش یاری می گیرد .

گاهی اوقات راه رهائی از اینهمه عذاب را درمرگ می جویم . وضعم چنانست که گاه گاه بدرگاه خدا دعامی کنم که مغزم را ازابتلا به جنون ـ جنونی که ازهرطرف دزدانه به سویم می خزد ـ حفظ کند . دیروزموفق شدم که پنج ساعت تمام بخوابم . کابوس وحشتناکی ازخواب بیدارم کرد ؛ مرد دیوانه ای به خوابم آمده بود. او، یکه وتنها ، همچون سربازانیکه جنازه ای را مشایعت می کنند ، با قدمهای آهسته وپرشکوه ازمیدان بسیار وسیعی می گذشت . جامه ای بیقواره به رنگ سیاه بر تن داشت ، جمع کثیری ازاهالی شهر به فاصلهٔ پنجاه قدمی او، به دنبالش روان بودند . آنان نیز به تبعیت ازمرد دیوانه آهسته گام برمی داشتند وفاصلهٔ موجود راسخت حفظ می کردند . هیچکس سخن نمی گفت لیکن همگی می دانستند که پشت سرمردی دیوانه روان هستند . هرگاه که او می ایستاد بقیه نیزمی ایستادند وآنگاه که به راه می افتاد آنان نیز باهمان قدمهای سنگین به حرکت درمی آمدند . من هم بهمراه آنان می رفتم و مدام در بیم و هراس بودم که مبادا پی ببرند که دیوانه ای که در جلوشان گام برمی دارد کسی جزمن نیست . بعد ، ناگهان همگی ناپدید شدند . فقط اوماند ودرپشت سرش من . مرد دیوانه ایستاد ومن خنده اش را ـ خندهٔ آرام وخفه اش را ـ شنیدم . به اوگفتم : « برگرد ! می خواهم صورتت را ببینم . می دانم که توکسی جز «گیگانتیس» نیستی . برگرد!»

دیوانه روگرداندلیکن چهره اش را با دستهای خود پوشانده بود. گفتم:

« روبنما ! تو «گیگانتیس» هستی.»

جلوتررفتم ودیدم که نوراز کف دستش چنان عبورمی کند که ازکاغذسیگار گلرنگ. رگهای اووخونی که توی آنها جاری بود دیده می شد . از میان کف دستش توانستم صورتش را تماشاکنم . این ، چهرهٔ خود من بود .

بنظر تو آیا خواب را نمی توان حس پیش ازوقوع نامید ؟

[قربانی راه آفتاب]

دیروزمعجزه‌ای رخ داد : ازساعت دوتا یك ربع به چهار، خورشید در آسمان می درخشید . می گویم «معجزه» برای اینکه ازمدتها پیش آفتاب خود را نشان نداده بود ؛ بنحویکه چیزی نمانده بود فکر کنم که ازما کناره گرفته ودیگرهرگز آنرا نخواهیم‌دید ، یا اینکه دچاراین توهم گردم که درمیان‌دودهٔ نمناکی که روزهای متمادی برفرازتپه‌های چرکین‌آویزان است‌غرق شده‌است. لیکن بعدازظهردیروز ، خدا باردیگربا دیدهٔ زرین خود به زمین نظرافکند. خورشید رخ نمود وبه‌کالبد ما ــ سیاه‌بختان ورطوبت زدگان ــ حرارت‌دمید. وامید ، باردیگر در قلبمان لانه‌کرد . درون پناهگاهها جنب و جوش همگانی آغازشد ؛ با یك گام بلند خود را به مدخل پناهگاه می رسانیدیم و قیافه‌های چرك وغبارآلودمان را در معرض تابش خورشید قرار می دادیم . چیزی جز دیواره‌های پناهگاه مقابل وباریکه‌ای ازآسمان دیده نمی شد . اما چه اهمیتی می توانست داشته باشد ؟ خورشید زرین وبی‌بها برسنگرکثیفمان‌نورمی‌پاشید. ازپشت خاکریزسنگرسربلندکرده ، همهٔ حفره‌ها ونهرها را انباشته و حاشیهٔ چوبی‌پناهگاه‌را به‌رنگ‌طلارنگ‌آمیزی کرده‌بود. یك‌قوطی‌خالی کنسروکه روی گونیهای خاك افتاده بود مثل نقره می درخشید . برگشتم و درسیمای رفقایم دقیق شدم ؛ چشمهای گود افتاده وبه هیجان‌آمده وگرمشان ، درچهره‌های‌پر موومچاله شده‌شان برق می زد . دیدگان لزبوسیهای بیچاره ، انوار خورشید را با حرص وولع می بلعید .

همگی خاموش بودند ؛ فقط برادرم گوشهٔ سبیل خود را بدندان گرفت‌و با شوروهیجان فراوان گفت :

ــ اینو بهش می‌گن‌آفتاب !

سکوت مطلق برهمه چیزحکومت می‌کرد ؛ چنان بودکه بنظرمی رسید که دیگرجنگی‌درکار نیست وما ،کابوس سیاه‌آکنده ازرؤیاها ومناظروهم‌انگیز ووحشتناك را درپشت سرنهاده‌ایم . با خود می اندیشیدم‌که خوب است‌ازدرون

این گور ـ گوری که آکنده از تعفن و بوی عرق انسانهاست ، گوری که سالهای جوانیم را درکام خود می‌کشد ـ بیرون آیم ، درزیر نورخورشید به راه بیافتم، به سوی شهرسرازیرشوم ، سرو صورتم را بشویم ، ریشم را بتراشم ، لباسم را عوض کنم وباردیگرخویشتن را به دست خوشیهای زندگی ولذتهای آفرینش و عشق بسپارم . وناگهان یك انفجاروحشتزا ! درنزدیکی ما ، تقریبا درکنار سنگر، انفجاری روی داد. شتابزده پس رفتیم و به عمق پناهگاهمان به تیرگی کناممان پناه بردیم .برادرم گفت حاضراست شرط ببندد که گلوله‌ای که‌صفیری اینچنین نافذ ومخصوص‌بخود دارد گلولهٔ‌نوع جدیدی است . دراین موردبحث درگرفت . همه می‌کوشیدند که اطلاعات ومعلومات خویش را درزمینهٔ شناخت انواع گلوله‌ها به رخ دیگران بکشند . ناگهان صدای گامهای شتابزده‌ای که درمیان گل‌ولای سنگر شلپ‌شلپ می‌کرد شنیده شد: «فیکوس» گماشته‌نفس‌زنان درطول‌سنگرمی دوید . صورت خود راکه تا بینی درزیر کلاهخودش پنهان‌بود توی پناهگاهمان چپانید وفریاد زد :

ـ توی پناهگاه خورد! پناهگاه فرمانده گروهان! چندنفرکشته‌شده‌ن!

وآنگاه تاآنجائیکه می توانست قوزکردوبه دویدن ادامه داد .

ـ آه !

آهی بودکه یکجا ازسینهٔ همه‌مان خارج شد .

بندکلاهخودرا سفت‌کشیدم‌وبیرون‌دویدم. گاه می‌خزیدم، گاه‌نیز (آنجا که سنگربقدرکافی عمیق‌بود) دولا می‌شدم‌وپیش‌می‌رفتم؛ گل ولای به‌سروصورتم پاشیده‌می‌شد. همه‌جاخلوت‌بود، فقط پاسدارها باپشتهای خمیده سرپستهای خود نشسته وخاموش و بیحرکت مراقب اوضاع بودند. ازدیدنشان بی‌اختیار به یاد بقچه‌های مملو ازرخت چرك وژنده یا زباله‌هائی که روی زمین کپه‌کرده‌باشند، افتادم . اکنون ، بدنبال انفجارگلوله ، سکوتی کشنده و عذاب دهنده و اگر بتوان گفت سکوتی«کرکننده»حکمفرماشده بود. به‌پناهگاه فرمانده گروهانمان قدم‌نهادم و در دم خویشتن را درمحل وقوع حادثه یافتم . فضای پناهگاه هنوز پر از دود ناشی از انفجار بود . دو سرباز پرستار و پزشکیار گروهانمان به یاری مصدومین‌آمده بودند .آسیب دیدگان چهارنفر بودند . فرمانده‌گروهان که زخم مختصری در شانه داشت روی تخت سفری خود دراز کشیده بود ؛ چشمانش سرخ و متورم بود. ضربه‌ای که از اصابت یك سنگ به زانویش وارد شده بود بیش از زخم شانه‌آزارش می‌داد .

ستوان سوم «آپوستولو» جابجا کشته شده بود.

آهن پاره‌ای کوچك ـ به کوچکی یك نخود ـ درست درقلبش جای گرفته بود. اندام درشت او جلو مدخل پناهگاه ولو شده بود؛ نه زخمی براندامش دیده می‌شد، نه لکه‌ای خون برفرنچ نظیفش. دو مجروح دیگر عبارت بودند از «پاردیکیس» انبار دار و معاونش سرجوخه «جوآنو». سه انگشت دست راست «پاردیکیس» قطع شده‌بود. انگشتان او مانندسه کرم زردرنگ سرلهیده، هنوز هم روی‌زمین افتاده‌بود. خود او، با نصف تنهٔ خویش به زیر تخت فرمانده گروهان خزیده بافریادهای مقطعی می‌نالید. تنش گاه و بیگاه باحالتی تشنج آمیز دستخوش ارتعاش می‌شد. نگاه خود را از نوار زخم بندی که بدستش پیچیده شده‌بود. وهنوز هم خونچکان بود برنمی گرفت. شمع عمر «جوآنو» می‌رفت که خاموش شود. پای راستش ازران چنان قطع شده بود که گفتی آنرا به‌ضرب تبر انداخته‌اند. دست چپش که در قسمت بالای آرنج بکلی خرد شده بود به یك‌تکه پوست بندبود. روی زمین، طاقبازافتاده‌بود واز شدت درد دیوانه‌وار نعره می‌کشید. همهٔ تلاش پزشکیار و پرستارها بر این بودکه خونریزیش را متوقف سازند.

به طرف تلفن دویدم وپرسیدم:

ـ دکتر را احضارکنم؟..

فرمانده گروهان چهرهٔ خود را از درد درهم‌کشید و متوقفم ساخت:

ـ کار نمی‌کنه گور به گور شده...

ـ در اینصورت خودم می‌رم...

بالحنی‌که از خستگی مفرطش حکایت می‌کرد گفت:

ـ نمی‌خواد...گماشته رو فرستاده‌م. بشین!

«جوآنو» باصدائی بلندویکاهنگ همچنان نعره‌می‌کشید. علیرغم تلاشهای بی‌امان پزشکیار، خون او از اعضای قطع شده‌اش فوران می‌زد و زمین را سیراب می‌کرد. نعره‌هایش چنان کشیده و نافذ بود که گفتی زنی وضع حمل می‌کند. بطرفش رفتم و پارچه‌ای آغشته به‌آب را برپیشانی‌اش که پوشیده از قطره‌های درشت عرق بود نهادم. ازپشت عینك درشت خود با نگاهی‌آکنده از رنجی توصیف‌ناپذیر به من خیره شد. اشك در چشمهای‌آبیرنگ کودکانه‌اش حلقه زده بود.

ـ نجاتم بده... دکتر...کودکتر؟..

خواستم آرامش کنم :

ـ تحمل داشته باش ... چیز مهمی نشده ... آروم بگیر .

چیزی جز این کلمات احمقانه برزبانم جاری نشد . آشکارا می‌دیدم که زندگی به همراه جوی قرمز رنگ خون ، جسم فلج شده‌اش را ترك می گوید.

خونریزی بازویش تقریباً قطع شده بود لیکن از زخم وحشتناك پایش خون هنوز همچون چشمه می‌جوشید . ومسلم بود که این چشمه رفته رفته می‌خشکید وبه همراه آن ، حیات نیز خشك می‌شد .

درحالیکه بانگاه خود به بازوی زخمی اشاره می کرد فریاد می کشید :

ـ آه، پامول کنین ! اینجام... اینجام بیشتر ازهمه جا درد می کنه !..

برگشتم وحیرت زده به پرستارها خیره شدم. پس او ازبابت پایش هیچ نگرانی نداشت ؟ بانگاهی پرمعنی خاموشم ساختند. مفهوم نگاهشان را دریافتم: جوان بیچاره هنوز نمی دانست که دیگر پا ندارد ، که پایش همچون شاخه‌ای که از درخت قطع شده باشد ازجسمش جدا شده است ، که بجای پا کنده‌ای بیش ندارد.وحشت زده به‌پای قطع شده‌اش چشم دوختم : جلو دهانهٔ پناهگاه ، روی دفتر بزرگ انبارخواربار ، افتاده بود. ازرگهای تهی‌شده‌اش آخرین قطره‌های خون بر اوراق خون‌آلود دفتر فرو می‌چکید . به‌پای بیجان که به کودکی سر بریده می‌ماند ، به مچ پیچ‌آبی رنگ آن و به یك تکه سیم تلفن که بجای بند به کفش بسته بودنگاه می کردم . جلو رفتم وآنرا بایك گونی مخصوص پاك کردن کفش بدقت پوشاندم .

ـ دکتر ... کو دکتر ؟ ..

رفته رفته فریادش آهسته وآهسته‌تر می‌شد. زندگی ، قطره قطره ازجسم مرتعشش بیرون می‌رفت . لبهایش بیش‌ازپیش رنگ می‌باخت. بزحمت نگاهش را ازشیئی برمی گرفت وبرشیئی دیگرمی‌لغزاند. اندکی‌بعد ناله‌اش به هق‌هقی یکنواخت وبه ندبه‌ای شکوه‌آمیز مبدل شد :

ـ مادر ... مادر جونم ...

سپس‌برای همیشه خاموش شد.فقط لبان‌به سپیدی‌برفش‌اندکی می‌لرزید. ناگهان چشمان گشوده‌اش روی قمقمهٔ‌آویخته‌به دیوار ، متوقف شد . پیشانی‌اش برای لحظه‌ای پرچین گشت ، ابروانش حیرت زده درهم رفت گفتی که آنجا ، روی دیوار ، درکنار قمقمه ، حادثه‌ای در شرف وقوع است که درك آن فقط از طریق متمرکز ساختن همهٔ حواس میسر می گردد . بعد پیشانی‌اش صاف شد ،

چینها محوشدند انگار که گرفتاری ناگهانی‌اش رفع شده بود . سینه‌اش با آهی عمیق فرونشست و آرام گرفت ؛ اندامش بیدرنگ کشیده شد. بعد از آنکه ضربان نبضش قطع شد پزشکیار آنرا رها کرد و بازو فرو افتاد . پزشکیار در حالیکه پشت گوش خود را می‌خاراند آهسته گفت :

ـ رفتش ...

یکی از پرستارها برخاست ، پای قطع شده را همچون کودکی شیرخوار در بغل گرفت و آنرا در کنار جسد مسخ شده قرارداد. حرکاتش توأم با آرامش کامل بود . در محل زخم پا ، درلابلای گوشت شرحه شرحه و خون‌آلود وتکه پاره‌های زیر شلواری ، یك‌تکه مغز استخوان مانند کرم درشت سرخ رنگ از درون استخوان خرد شدهٔ پا نمایان بود .

فرماندهٔ گروهان با صدای ضعیفی پرسید :

ـ تموم کرد ؟

ـ آره ، رفتش ...

ـ « پاردیکیس » رو به بهداری منتقل کنید ! یاالله بجنبید !

ـ شما روچطور جناب سروان ؟

ـ نه ، نمی‌رم ... همین جاخوب می‌شم ...

پرستارها « پاردیکیس » را توی برانکار خواباندند . فرماندهٔ گروهان دستور داد که همهٔ اشیائش را جمع کنند وهمراهش ببرند . بعد از خروج آنان از پناهگاه ، پزشکیار ـ کهنه روباهی از اهالی جزایر «تونیك» ـ در حالیکه شانهٔ سروان را پانسمان می‌کرد بینی نوك تیز خود را بطرف من گرفت و به شیوهٔ همهٔ همشهریان خویش بالحنی شبیه به‌آواز گفت :

ـ گوش کن! گروهبان « پاردیکیس » همه چیزاشو با خودش نبرد .

ـ مثلا چه چیز شو ؟

ـ البته چیزمهمی نیس ... فقط ... ایناهاش سه‌تا انگشتشو جا گذاشته!

سروان زیرلب غرید :

ـ پست فطرت !

کمی پنبه برداشتم ، انگشتهای «پاردیکیس» را جمع کردم وآنها را در کنارجسد «جوآنو» قرار دادم.درچشمان جوان بیچاره دو قطره اشك همچنان برق می‌زد . نگاه بیفروغش هنوز هم متوجهٔ قمقمه بود ؛ عینکش از یك سو به روی پیشانی‌اش لغزیده بود. دستم را درازکردم تاآن را جابجا کنم اما در دم

به بیهودگی این حرکت پی بردم ودستم را پس کشیدم. آخر در آن حال ممکن نبود که عینك کج ، ناراحتش سازد .

یك مگس سبز درشت ـ از کجا پیدایش شده بود ؟ ـ در مدخل آفتاب گرفتهٔ پناهگاه با برقی سبز طلاگون درخشید و پرواز کنان به درون پناهگاه آمد ؛ روی کاسکت کلاه سروان که در کنارمن به یك میخ چوبی آویخته بود فرود آمد، به این‌سو و آنسو چرخید وهمچون مستاجر تازه‌ای که خانهٔ مورد اجاره‌اش را تماشا کند به سراسر پناهگاه نظر افکند. آنگاه پاهای ریز خود را بهم مالید وخشنود و راضی از تماشای خویش وزوزکنان به‌پرواز درآمد وهمچون قطره‌ای چربی بر پیشانی موم گون «جوآنو» فرود آمد . بار دیگر پاهای ریز خود را بهم مالید ، باقدمهای سریع به‌جانب چشم مرده دوید و خرطومك تیز خود را در دیدهٔ چپ وی فروبرد. مگس را راندم وچشمان گریه‌آلود جوان را با انگشتم بستم . گماشته‌ها آمدند و هر دو جسد را درکنارهم قرار دادند : جسد ستوان سوم «آپوستولو» را روی تخت سفری‌اش واز آن «جوآنو» را درکنار جسد ستوان روی یك چادر نظیف. سپس دو پتو به رویشان انداختند . بزودی پزشك هنگ که درجهٔ سرگردی داشت وتنی چند ازافسران گروهانمان نیز به‌پناهگاه آمدند . همگی آهسته صحبت می‌کردند و دست سروان را می‌فشردند .

ناگهان خورشید پنهان شد ؛ گفتی که غرق شده است . باران تندی درگرفت وپشت‌بام پناهگاه‌را باخشمی آمیخته به‌جنون به‌تازیانه بست. خواستم به پناهگاهم بازگردم ؛ سروان دست خود را به سوی من درازکرد و به صرف چائی عصر ، دعوتم نمود.

بعد از فرارسیدن تاریکی به‌پناهگاه سروان رفتم . جزخود اوکه روی تخت سفری درازکشیده‌بود جمعی دیگر نیزحضور داشتند: «درو»ی فرانسوی، ستوان گردان فنی ، کارشناس منطقهٔ دفاعی ما ، دو ستوان از گروهان ما ـ دو شخصیت بی ارزش و خشن ـ و گروهبان «دالاس» ـ لندوك بیقواره . او دایماً سیگار دود می‌کرد ـ خدا رحمت کند جیرهٔ توتون همهٔ سربازان غیر معتاد گروهان را ! ـ وازسربازان تحصیل‌کرده نیزسخت بیزار ومتنفر بود.

به‌محض ورودم به پناهگاه گرمای مطبوعی به چهره‌ام وزید ودر دم‌بوی خون تازه و دود سیگار به‌مشامم‌رسید . مدخل پناهگاه بوسیلهٔ یك چادر دولا، کیپ شده بود . روی میزچوبی ، یك چراغ کاربیت نورافشانی می‌کرد . در وسط آن سوراخی بشکل مثلث دهان گشوده بود ؛ این، یادگار گلوله پاره‌ای

بود که سه انگشت «پاردیکیس» را قطع کرده بود . در گوشهٔ میز که ساعتی پیش آغشته به خون بود اینك لکه‌ای درشت سفیدی می‌زد؛ پیدا بود که خون را با کاغذ سمباده زدوده‌اند . زمین آلوده به‌خون را نیز با بیلچهٔ سربازی تراشیده و پاك کرده بودند . دفتر گزارشات انبار خواربار را با اوراق خون‌آلودش و نیز چند گلوله پاره را به‌عنوان یادگاری ازواقعهٔ امروز درکمدی که پای‌دیوار قرار داشت پنهان کرده بودند . روی یکی از کلاف‌های سیم تلگراف که در اینجا بخوبی نقش صندلی را ایفا می‌کند ، نشستم . یك کتری بزرگ روی چراغ الکلی که ازقوطی حلبی درست شده بود می‌جوشید . درزیر کتری، روی یك حبهٔ درشت الکل جامد ، زبانه‌های آبی رنگ آتش می‌رقصیدند . همهٔ حاضران باسروصدای فراوان توی آبخوریهای آلومینیومی چائی داغ می‌نوشیدند و گماشتهٔ سروان آماده بود که آبخوریهای تهی‌را باردیگر پر کند . یك جعبه بیسکویت، قندان سروان و یك بطر رم انگلیسی زینت‌بخش میز بود . میهمانان گاه بگاه مقداری، ازمحتوی بطری رم را درچائی خود می‌ریختند. این‌ضیافت‌شبانه، بسی غم‌انگیزودرعین‌حال خوش‌آیند بود. سروان بدون شتاب حادثهٔ صبح‌را تعریف می‌کرد . گاهی اوقات خاموش می‌شد ، از شدت درد چهره درهم می‌کشید ، به پای ورم کردهٔ خود تغییر وضع می‌داد و باز رشتهٔ گسیختهٔ کلام را بدست می‌گرفت .

گلولهٔ صبح ، یك گلولهٔ متحرقهٔ آنی بود . «درو» پاره‌های آنرا یافته ، وزن گلوله وهمچنین مارك آنرا برای ما نام‌برده بود . این نخستین‌بار بود که دشمن‌اینگونه گلوله‌هارا درقسمت ما بکارمی‌برد. گلولهٔ «بازیگوش» گلوله‌ایست که بیهدف شلیك می‌شود (آخر ، پناهگاه سروان از پست دیدبانی دشمن قابل رؤیت نبود) گلوله‌ایست که به قول سربازها : « بدون آدرس ارسال می‌شود و درست به مقصد اصابت می‌کند . » به احتمال زیاد ، یکی از توپچیهای دشمن صرفاً بقصدآزمودن توپ خود گلوله‌را شلیك کرده بود و گلوله برحسب تصادف درست درمدخل پناهگاه منفجرشده بود . ساکنان پناهگاه میز را تادهانهٔ آن جلو کشیده بودند تا از گرمای خورشید نصیبی ببرند . این فکر متعلق به «آپوستولو»ی مرحوم‌بود که پیشنهادکرده بود: «جناب سروان چطوره میزرو اونجا بکشیم وکمی زیرآفتاب گرم بشیم ؟» درحالی‌که سروان و «آپوستولو» سرگرم بازی‌ورق بودند «پاردیکیس» انباردار به‌اتفاق دستیارخود دفاترانبار خواربار را پر می‌کرد . «آپوستولو» ضمن بازی خود می‌گفت که دم دمهای

سحر خواب بدی دیده است . خواب دیده بود که گویا جنگ بپایان رسیده ، پیمان صلح منعقد شده ، همهٔ افراد هنگ سنگرها را ترك گفته ودر دشت‌هموار به‌صف‌ایستاده‌اند . همگی فریادی کشیدند: «هورا!» ناگهان کشتی سیاهی‌مزین به‌بیرقهای بیشمار که برزمین‌سفت شناوربود درافق‌دوردست نمایان‌شد . لاینقطع سوت می‌زد و دود می‌کرد ؛ عرشه‌اش مملو ازملوان بود . آنان با چهره‌های رنگ‌پریده وبه‌نحوی حیرت‌آورجدی،دستهاراروی سینه چلیپا کرده بیحرکت ایستاده بودند . کشتی‌درحالی‌که درمیان تپه‌های برهنه شناوربود همچنان می‌آمد تااینکه سرانجام دربرابرسنگرها ، درکنار پناهگاه متوقف شد ...

سروان آهی کشید و گوئی بعنوان ختم‌کلام گفت :

ـ حسرت‌آفتاب خوردن ، مارونفله‌کرد !

همهٔ ما برگشتیم وبار دیگر به دوجسد زیرپتو ، به دو انسانی‌که درراه خورشید قربانی شده بودند چشم دوختیم . زبانه‌های آتش چراغ کاربیت گاه سر به طغیان برمی‌داشتند ، زمانی فروکش می‌کردند ، گاهی سوی سقف اوج می‌گرفتند وگاهی دیگر فرود می‌آمدند ؛ و سایه‌شان بریك جفت پتوکه روی نعش مقتولین انداخته شده بود ، می‌لغزید و می‌رقصید . چنان بود که گفتی اجساد دوقربانی درزیر کفنهای خویش می‌جنبند و سخت تلاش می‌کنندکه کفن ازچهره برگیرند . ناگهان به یادم‌آمدکه عینك گرد درشت «جوآنو» هنوزهم به روی پیشانه‌اش‌لغزیده است . یکروزاورا دیده بودم‌که عینك برچشم‌بخواب رفته بود . شانه‌اش را تکان داده وگفته بودم : «عمو ، توخواب هم عینك می‌زنی ؟» بیدار شد ، چشمهای‌کودکانه خود راگشود و باتبسم محبت‌آمیزی که همیشه به‌گوشهٔ لب داشت جواب داد : «البته ، واسه اینکه می‌خوام خوابهارو بهتر ببینم .»

همچنان مشغول‌خوردن چای و رم ودودکردن سیگارهای سروان‌بودیم. غم واندوه ، رفته رفته این‌مرده خانهٔ زیرزمینی را ترك می‌گفت . نور سفید و پرفروغ چراغ‌کاربیت تدریجاً آنرا از دربیرون میراند وصدای مردان ، رفته رفته شادتر وشاداب‌تر می‌گشت .

بیم وغم ـ این‌دونوزادکشتار وحشتبارـ چادرمدخل پناهگاه را پس‌زده به‌بیرون لغزیدند ؛ درمیان سنگرهای سرد وکثیف‌که در هرگوشه و کنارشان کیسه‌های پاره پارهٔ خاك ، پراکنده بود ، درمیان تپه‌های‌کپك زده ـ تپه‌هائی که باران یخگون ، منقارشان می‌زد وباد سرد درجسمشان می‌وزید ـ مستحیل

شدند . ازسلامت خویش ، ازهمجواری باآتش گرما بخش ، از سیری خود و از اینکه مخلوط رم و چائی داغ می‌خوردیم و دود سیگارهای عالی را به فضا می‌فرستادیم ، تقریباً احساس لذت می کردیم . نیك آگاه بودیم که هوای بیرون سرد است ، بارانی است ودر «منطقهٔ بیطرف» یعنی در حدفاصل استحکامات ما ودشمن ، گشتیهای طرفین درمیان گل ولای برای شکار وحشیانهٔ انسانها کمین کرده‌اند . ولی اینجا ، درکنارما ، دوتن ازرفقایمان که ساعتی پیش خون گرم خودرا به‌پای خاك ریخته بودند به‌خواب ابدی فرورفته‌اند .

بدیهی است که این اندیشه با همین شکل وقیحانه و عریانش به مغزمان خطورنمی کرد؛ معذلك من یقین‌دارم که بتدریج بیش‌از رم سروان وسیگارهای خیال‌انگیز وی سرمستمان می کرد .

فرماندهٔ گروهان پرسید که آیا صحت دارد که من و«جوآنو» اهل یك‌ده بودیم ، گفتم :

ـ آره ؛ هردو مال یکی ازدهات اطراف «له‌په‌تیمنو» هستیم ؛ «جوآنو» متأهل بود ، زن خیلی جوانی‌داشت . چندی پیش بمن می گفت که زنش نوشته است که همین روزها اوپدر خواهد شد .

گروهبانمان بستهٔ کوچکی‌را ازکمد بیرون‌آورد و لفاف‌کاغذی آنرا به آهستگی از هم گشود. این بسته، محتوی اشیاء جیبهای مقتول بود که می‌بایستی برای خانواده‌اش ارسال می‌شد . اوکیف بغلی‌ارزان قیمتی‌را ازتوی بسته‌جدا کرد ، عکسی ازدرون‌آن بیرون‌آورد و گفت :

ـ اینهم عکس زنشه .

عکسی بود باگوشه‌های مچاله شده اما درعین حال نظیف ـ حتی‌لکه‌ای برآن دیده نمی‌شد. درگوشهٔ عکس‌روبان‌آبی‌رنگی که ازمیان یك‌سوراخ مضرس و حاشیه طلائی رد شده بود به‌چند تار موی براق به رنگ بلوط رسیده گره خورده بود. این‌یادگار زناشوئی، درمیان سکوت دست به‌دست گشت . هریك ازما مدتی در دستمان نگاهش می‌داشتیم ولمسش می کردیم. یکی ازستوانها که موهائی مجعد چون موی سیاهپوستان و لبهای کلفت و تیره رنگی داشت با چشمان ریزخود به‌عکس همسر «جوآنو» خیره شد سپس عطرموهای زن را با نفس‌عمیقی به سینه فرستاد و گفت :

ـ دخترقشنگیه ، بخدا که خوشگله . میشه گفت که درجه یکه !

سحر خواب بدی دیده است . خواب دیده بود که گویا جنگ بپایان رسیده ، پیمان صلح منعقد شده ، همهٔ افراد هنگ سنگرها را ترك گفته ودر دشت‌هموار به‌صف‌ایستاده‌اند . همگی فریادی‌کشیدند: «هورا!» ناگهان‌کشتی سیاهی‌مزین به‌بیرقهای بیشمار که برزمین‌سفت شناوربود درافق‌دوردست نمایان‌شد . لاینقطع سوت می‌زد و دود می‌کرد ؛ عرشه‌اش مملو ازملوان بود . آنان با چهره‌های رنگ‌پریده وبه‌نحوی حیرت‌آورجدی،دستهارا روی سینه چلیپا کرده بیحرکت ایستاده بودند . کشتی‌درحالی‌که درمیان تپه‌های برهنه شناوربود همچنان می‌آمد تااینکه سرانجام دربرابرسنگرها ، درکنار پناهگاه متوقف شد ...

سروان آهی‌کشید وگوئی بعنوان ختم‌کلام گفت :

ـ حسرت‌آفتاب خوردن ، مارونفله‌کرد !

همهٔ ما برگشتیم وبار دیگر به دوجسد زیرپتو ، به دو انسانی‌که درراه خورشید قربانی شده بودند چشم دوختیم . زبانه‌های آتش چراغ کاربیت گاه سر به طغیان برمی‌داشتند ، زمانی فروکش می‌کردند ، گاهی سوی سقف اوج می‌گرفتند وگاهی دیگر فرود می‌آمدند ؛ و سایه‌شان بریك جفت پتوکه روی نعش مقتولین انداخته شده بود ، می‌لغزید و می‌رقصید . چنان بود که گفتی اجساد دوقربانی درزیر کفنهای خویش می‌جنبند و سخت تلاش می‌کنندکه کفن ازچهره برگیرند . ناگهان به یادم‌آمدکه عینك گرد درشت «جوآنو» هنوزهم به روی پیشانه‌اش‌لغزیده است . یکروزاورا دیده بودم‌که عینك برچشم‌بخواب رفته بود . شانه‌اش را تکان داده وگفته بودم : «عمو ، توخواب هم عینك می‌زنی ؟» بیدار شد ، چشمهای‌کودکانه خود راگشود و باتبسم محبت‌آمیزی که همیشه به‌گوشهٔ لب داشت جواب داد : «البته ، واسه اینکه می‌خوام خوابهارو بهتر ببینم .»

همچنان مشغول‌خوردن چای و رم ودودکردن سیگارهای سروان‌بودیم. غم واندوه ، رفته رفته این‌مرده خانهٔ زیرزمینی را ترك می‌گفت . نور سفید و پرفروغ چراغ‌کاربیت تدریجاً آنرا از دربیرون میراند وصدای مردان ، رفته رفته شادتر وشاداب‌تر می‌گشت .

بیم وغم ـ این‌دونوزادکشتار وحشتبارـ چادرمدخل پناهگاه را پس‌زده به‌بیرون لغزیدند ؛ درمیان سنگرهای سرد وکثیف‌که در هرگوشه و کنارشان کیسه‌های پاره پارهٔ خاك ، پراکنده بود ، درمیان تپه‌های‌کپك زده ـ تپه‌هائی که باران یخگون ، منقارشان می‌زد وباد سرد درجسمشان می‌وزید ـ مستحیل

شدند . ازسلامت خویش ، ازهمجواری باآتش گرما بخش ، از سیری خود و از اینکه مخلوط رم و چائی داغ می‌خوردیم و دود سیگارهای عالی را به فضا می‌فرستادیم ، تقریباً احساس لذت می‌کردیم . نیك آگاه بودیم که هوای بیرون سرد است ، بارانی است ودر «منطقهٔ بیطرف» یعنی در حدفاصل استحکامات ما ودشمن ، گشتیهای طرفین درمیان گل ولای برای شکار وحشیانهٔ انسانها کمین کرده‌اند . ولی‌اینجا ، درکنارما ، دوتن ازرفقایمان که ساعتی پیش‌خون گرم خودرا به‌پای خاك ریخته بودند به‌خواب ابدی فرورفته‌اند .

بدیهی است که این اندیشه با همین شکل وقیحانه و عریانش به مغزمان خطورنمی‌کرد؛ معذلك من یقین‌دارم که بتدریج بیش‌از رم سروان وسیگارهای خیال‌انگیز وی سرمستمان می‌کرد .

فرماندهٔ گروهان پرسید که‌آیا صحت دارد که من و«جوآنو» اهل یك‌ده بودیم ، گفتم :

ـ آره ؛ هردو مال یکی ازدهات اطراف «له‌په‌تیمنو» هستیم ؛ «جوآنو» متأهل بود ، زن خیلی جوانی‌داشت . چندی پیش بمن می‌گفت که زنش نوشته است که همین روزها اوپدر خواهد شد .

گروهبانمان بستهٔ کوچکی‌را ازکمد بیرون‌آورد و لفاف‌کاغذی آنرا به آهستگی از هم گشود. این‌بسته، محتوی اشیاء جیبهای مقتول‌بود که می‌بایستی برای خانواده‌اش ارسال می‌شد . اوکیف بغلی‌ارزان قیمتی‌را ازتوی بسته‌جدا کرد ، عکسی ازدرون‌آن بیرون‌آورد و گفت :

ـ اینهم عکس زنشه .

عکسی بود باگوشه‌های مچاله شده اما درعین حال نظیف ـ حتی‌لکه‌ای برآن دیده نمی‌شد. درگوشهٔ عکس‌روبان‌آبی‌رنگی که ازمیان یك‌سوراخ مضرس و حاشیه طلائی رد شده بود به‌چند تار موی براق به رنگ بلوط رسیده گره خورده بود. این‌یادگار زناشوئی، درمیان سکوت دست به‌دست گشت . هریك ازما مدتی در دستمان نگاهش می‌داشتیم ولمسش می‌کردیم. یکی ازستوانها که موهائی مجعد چون موی سیاهپوستان و لبهای کلفت و تیره رنگی داشت با چشمان ریزخود به‌عکس همسر «جوآنو» خیره شد سپس عطرموهای زن را با نفس‌عمیقی به سینه فرستاد و گفت :

ـ دخترقشنگیه ، بخدا که خوشگله . میشه گفت که درجه یکه !

«درو»ی فرانسوی بزبان یونانی سروپا شکسته ، درصدد تائید گفته‌های ستوان برآمد :

ـ تره[1] شیك ؛ خیلی‌قشنگ ، خیلی قشنگ !

من هم نگاهش کردم .

اسمش «آمرسودا»[2] است ؛ دختر کوچك کشیشمان . چشمهای سیاه ، دو قیطان باریك ابرو ، لبخند شیطنت آمیز و پستانهای درشت ـ پستانهائی که متکبرانه به دوسوی سینه‌اش لغزیده‌اند و به نحوی توقف‌ناپذیر آماده‌اند که بلوز نازکش را بدرند واز زیر آن بدرآیند . دومیوهٔ پرآب ورسیده که درانتظاری عاشقانه متورم گشته‌اند . عکس کاملا شبیه خودش بود . دراینجا ، دراین پناهگاه زیر-زمینی ، «آمرسودا» با شیطنت عجیبی بروی ما لبخند می‌زد . و ساعتی پیش قشری از زمین کف پناهگاه را که از خون گرم « جوآنو » سیراب شده بود تراشیده بودند . وچند تارمو که هنوز هم بوی زن ازآن بمشام می‌رسید به‌این زیر زمین جهنمی ـ زیرزمین‌آکنده از بوی توتون ، کلروفورم ، رم ، الکل سوخته وخون «جوآنو » ـ راه یافته بود .

او ، آنجا ، برکف پناهگاه ، روی یك چادر گسترده ، آرمیده است . پای چپش انگار که به ضرب تبر قطع شده و اینك در زیر پتو ، جدا از جسم او ، بطرزی غیر طبیعی پیچ خورده است. پائیست که درون لنگه پوتین سربازی به کودکی بیجان وپیچیده درقنداق‌آبیرنگ می‌ماند. در ران وی زخمی وحشتناك به‌رنگ‌قرمز تیره دهان گشوده‌است‌وازلابلای ژنده‌های خون‌آلود زیرشلواریش، یك‌تکه مغز استخوان همچون کرمی درشت و بیجان به چشم می‌خورد .

اما دخترك از توی عکس ـ انگار که از پشت پنجره ـ همچنان باعشق وسعادت‌به‌روی ما لبخند می‌زند ؛ به روی کارشناس فرانسوی ، به روی گروهبان لندوك ، به روی دون صفتان نیمه مستی که بانگاه خویش جامه از تنش برمی-گیرند ! دختر بینوا حتی بفکرش‌هم نمی‌رسد که ما شاهد چه هستیم و پستانهای درشتش در انتظار عشق و معشوق برسینه‌اش عمود شده‌اند .

و او...

به‌جرئت‌می‌توان گفت که‌اوشریف‌ترین وخوش‌قلب‌ترین‌جوان گروهانمان بود . مردی بود که در همه حال بیدریغ به یاری دیگران می‌شتافت ـ هرگاه

۱ـ Tres بسیار (فرانسوی) .

۲ـ Amersouda

در معبری تنگ به‌کسی بر می‌خورد ، مانند عکس برگردان به دیوارهٔ کثیف سنگر می‌چسبید وازسرراهش به‌کنارمی‌رفت. تبسم نامحسوسش همیشه درچشمان آسمانی‌اش می‌درخشید ، حتی در روزهای اخیر ؛ از چندی پیش ناملایمات گوناگون چنان مارا به تنگ‌آورده وخشمگین ساخته بودکه حتی با سایه‌های خودمان‌نیز ستیزه می‌کردیم وچنین بنظر می‌آمدکه باانزجاری برنگ سیاه ، نسبت به دیگران نفرت می‌ورزیدیم .

روزی، درگیرودارنقل وانتقال بزرگ هنگامی‌که «جوآنو» مشغول بسته بندی‌کردن آرشیوهای گروهان بود ناگهان قاطری پایش را لگدکرد . از شدت درد فریاد بلندی‌کشید وبرزمین نشست . فرمانده‌گروهان‌که از بی‌مبالاتی قاطرچی سربهوا، سخت خشمگین شده بود خواست‌که درست و حسابی تنبیهش‌کند . اما «جوآنو» بمشاهدهٔ این حال ، بیدرنگ سرپا ایستاد وخنده‌کنان سروان را قانع‌کردکه پایش درد نمی‌کند . قاطرچی از مجازات معاف شد لیکن خود «جوآنو» همهٔ مدت راه پیمائی را ـ چهار روز کشنده ـ لنگ لنگان در پشت سرنهاد .

فرماندهٔ گروهانمان باردیگر رشتهٔ‌کلام را دردست‌گرفت وگفت :

ـ اوانسان شجاع و مهربونی بود . یادم میاد یه روز دیدمش‌که ازدرهٔ تنگی‌که بین دوتپه واقع شده و حفاظ و پناهی نداشت رد می‌شد . من از پست دیدبانی توپخانه مراقبش بودم . بلغارها مواظب بودندکه حتی یه‌گربه ازدره رد نشه وبمحض مشاهدهٔ کوچکترین چیزی دره‌رو به توپ می‌بستند. «جوآنو» وظیفه داشت که هرروز به ستاد هنگ سری بزنه و از دستورها و فرامین روز رونوشتی تهیه بکنه بنابراین ناچار بودکه روزی دو دفعه از دره عبور بکنه.

سروان بعد ازمکثی‌کوتاه ادامه داد :

ـ دوربین بچشم مراقبش بودم . از اینکه می‌دیدم جوونی که ظرافت دخترانه‌ای داردااینهمه شجاع‌ونترس‌است واقعاً ماتم‌برده بود. بااینکه‌حرکاتش خیلی‌سریع بود معذلك بلغارها متوجهش شده بدون فوت وقت توپخونه‌شون‌رو به‌کار انداخته بودند . گلوله بودکه پشت سرهم‌به‌طرف اوپرواز می‌کرد.سوت گلوله‌ها حتی یك‌لحظه قطع نمی‌شد . بچه‌ها، باید می‌دیدیدکه بعد ازهرشلیك چه جوری خودشو به صورت روی زمین می‌انداخت و منتظر میموند تاگلوله منفجربشه ؛ بعد ، پامی‌شد ، پشتشو دولا می‌کرد و باز هم می‌دوید . حرکاتش اونقدر درست وحساب شده بودکه انگار در مانور بود نه‌درجبهه .

همگی نگاههای آمیخته باحترام خودرا به پائین دوختند ـ به پتوئی که جسد «جوآنو» را مستور ساخته بود . ومن سیمای مومگون ویرا بالبان سفید وچشمهای بسته درنظرم مجسم کردم . مانند همیشه عینك بچشم داشت تا بقول خودش «خوابهارو بهتر ببینه .»

بعد نمی‌دانم‌چه شد که موضوع صحبت رفته‌رفته ـ اما کلمه به کلمه ـ عوض شد واز میخچهٔ پاسخن به میان‌آمد . سر گروهبانمان در حالی که بیسکویت و دوانگشت خودرا یکجا درجائی داغ خیس می‌کرد گفت :

ـ میخچه ، برای شهریها عذابیه . بهترین دوای میخچه رو ماسربازها داریم ؛ این دوا پوتینهای گنده‌مونه که اگه انسان توش عقب گرد هم بکنه باز تغییروضع نمیدن .

آنگاه کارشناس فرانسوی با بیانی خنده‌آور تعریف کرد که از دست یك میخچه چهارسال است که رنج می‌کشد . «آره، خدا شاهده چهارسال تمومه». ودردش بقدری شدیداست که تصمیم گرفته است ازدواج کند و بالاخره باین‌درد پایان دهد .

ـ چی ؟ ازدواج ؟ ستوان «درو» حتماً مسته !

اما خیر؛ او مست نیست . بگذار داستانش‌را برایت تعریف کنم . روزی «درو» ، آشفته‌وپریشان خاطراز بازار می‌گذشت؛ ناگهان ـ آخ ! ـ ندانسته پای دختری‌را لگدکرد آنهم‌میخچهٔ پایش‌را. دخترك ازشدت درد بخود پیچید ورنگ باخت . «درو» بعد ازهزار بار عذرخواهی پیشنهاد کرد که وی را تا خانه‌اش همراهی کند . دختر جوان دست ظریف خود را به‌طرف «درو» دراز کرد واینك چهار سال است که آنرا پس نمی‌کشد . تازه باید افزود که خود «درو» هم ازاین پیشامد ناراضی نیست . او درحال حاضر اقدام کرده است که دخترك به «سالونیك» بیاید تا «اگه خدا بخواد که ژنده و سالم بمونم[1]» با هم عروسی کنند .

خنده سردادیم ویکصدا متذکر شدیم :

ـ زنده ، نه ژنده !

و دربارهٔ اشتباهش توضیحاتی دادیم . گفت :

۱ـ توضیح آنکه درزبان‌یونانی‌فرق بین‌کلمه (heròs) «سالم» و(héros) «پیر» دراینستکه درکلمهٔ اولی تکیه برمصوت دوم ودرکلمه دومی‌تکیه برمصوت اول قرار می‌گیرد .

ـ من‌فهمید . فهمید ، هروقت ژنده ، نیست زنده وهروقت زنده، نیست ژنده. C'est ça![1] برای اینجور کار لازم زنده ، نیست ژنده .N' est-pas?[2]

وباین‌ترتیب موضوع صحبت رفته‌رفته عوض‌شد و بنا به معمول بار دیگر به«زن» منتهی گشت .

زن !

چه موضوع شورانگیزی ! خدایا ، چه‌احساسات ظریفی وچه شوری که این‌موضوع درما برنمی‌انگیزد . درجمع ما همیشه با شور و هیجان راجع به زن گفتگومی‌شود واگرهم مجال صحبت دست دهد ، با هیجانی‌آلوده و بیمار‌گونه بەزن می‌اندیشیم . شب هنگام ، آنگاه که ملول وکوفته و فرسوده روی تختهای چوبیمان دراز می‌کشیم بەزن می‌اندیشیم وهمانند مؤمنان دعا خوان ، دستهایمان را به سویش دراز می‌کنیم ؛ از فکرزن همچون بنگ‌زدگان سراپا نشئه می‌شویم. افسردگی وخستگی‌را ازجسم‌خویش می‌تکانیم ودر ذهنمان بەهمهٔ حالات قیافه ، خطوط اندام وحرکات نیمه فراموش شده شان جان می‌بخشیم . آه ، دراینجا باچه ستایش بیکرانی همگی‌راجع بەزن صحبت می‌کنند!

به محض اینکه صحبت به موضوعهای رکیك و مستهجن کشید ، همگی سرحال‌آمدند ؛ چشمها درخشید وهیجانی وحشی وعصبی در صداها طنین‌انداز شد .

سرگروهبانمان درحالیکه‌بدن خودرا مانند اشخاص مفلوج تکان می‌داد به نقل ماجرائی‌که درسال دوازده[3] روی داده بود مشغول شد :

ـ با پام درو واکردم ورفتم تو. یه دخترترك نشسته‌بود، مثل شیرسفید؛ پستوناش مثل به بود، بچین وبخور. فوری منظورمو فهمید و گفت : «بویورون چاوشی، بویورون[4]!»

ستوان گرد وقدکوتاه ، مومجعد ولب‌کلفت ، آبخوری خودرا بلندکرد وخرخرکنان گفت :

ـ خانمها وآقایان ! پیشنهاد می‌کنم بخوریم به سلامتی زنان زیبای دو نیمکره ! وبسلامتی دونیمکرهٔ زنان زیبا !

۱ــ همینطوره. (فرانسوی) .
۲ــ اینطورنیست ؟ (فرانسوی)
۳ ــ سال ۱۹۱۲ .
۴ ــ بفرمائیدگروهبان ، بفرمائید ! (ترکی) .

آنگاه چشمهای ریز خود را به نوبت به ما دوخت تا مطمئن گردد که نکته‌ای که گفته‌است باحسن‌استقبال روبروشده‌است. اماازمشاهدهٔ اینکه‌نکته‌اش کسی را تحت تأثیر قرار نداده بود مکدر شد و خودخواهانه خنده سر داد. سرگروهبانمان نیز همچنانکه رسم افراد مادون است به آواز بلند خندید و دندانهای زرد خویش‌را اززیرسبیل‌پرپشت وفروآویختهٔ خود نمایان ساخت. ستوان نگاهی حاکی از حقشناسی به او افکند. دراین هنگام ستوان دیگر ــ همقطار ستوان مورد بحث ــ مدعی شدکه نکتهٔ او شوخی‌کهنه و مبتذلیست که پیش ازاینهم‌آنرا ازکسی‌شنیده یادرجائی‌خوانده است. ستوان لب‌کلفت‌برسبیل عادت گفت :

ــ به تاج‌کوکاردم قسم‌که ...

او فراموش کرده بودکه بعد از انقلاب ، کلاهش بی‌تاج مانده است. فرماندهٔ گروهانمان بالحنی جدی متذکر شد :

ــ اگراین مرحوم می‌شنیدکه‌به‌تاج سوگند می‌خوری برایت گران‌تمام می‌شد.

ونگاه خودرا به جسد «آپوستولو» که جمهوریخواه متعصبی‌بود دوخت.

کارشناس فرانسوی‌یك Chansonnette[1] پرازاستعارات رکیك راآغاز کرد. همگی با او هم‌آواز شدند وباآبخوریهای خود ضرب گرفتند :

سالونیك ــ نیك ــ نیك !..

با خودگفتم :«عجب سروصدائیه ! انگار همه‌مون درست و حسابی لول شده‌ایم .»

دراین هنگام جلومدخل پناهگاه صدای چند پا شنیده شد. کسی‌دوسه‌بار درجا زد تا چکمه‌های گل‌آلود خودرا پاك‌کند. آنگاه با ضربه‌ای قراردادی درزد ، منتها بسیار مؤدبانه ، فقط با یك انگشت.

ــ بفرمائید !

چهارپرستار با دوبرانکار داخل شدند. آنان‌را برای حمل اجسادکشته شدگان فرستاده بودند. سروصدا قطع گشت ونوعی دستپاچگی جانشین‌آن شد. آنگاه که‌اندام درشت «آپوستولو»را بلند می‌کردند یکی‌ازبازوانش‌فروآویخت ودردم مایعی ازتوی‌آستینش به زمین ریخت ؛ ولکهٔ مرطوبی روی‌کف پناهگاه به وجودآمد. پا به‌پای ریزش مایع، لکه‌نیزبزرگ وبزرگترمی‌شد وماخاموش

---

۱ ــ تصنیف‌کوچك (فرانسوی).

وبیصدا توسعه یافتن آنرا تماشا می‌کردیم. سپس همهٔ ما، انگار به یك فرمان، سرهارا به سوی دیگر گرداندیم ــ پای «جوآنو» از برانکار لغزیده وباصدای خفه‌ای به زمین سقوط کرده بود. پرستارها می‌کوشیدند پای وی‌را به کمك چند سنجاق قفلی به فرنچش بندکنند زیرا ازشلواراوچیزی جزیك مشت ژندهٔ نمناك نمانده بود. پس‌ازاینکه دراینکار توفیق یافتند جسد «جوآنو» منظرهٔ غم‌انگیزی یافت: پوتین وی به‌زحمت تازانوی پای دیگرش می‌رسید ودراین‌حال به‌نحوی غیرطبیعی بطرف بیرون پیچ‌خورده بود. بنظرم می‌رسیدکه از این وضع ناجور سخت درعذاب است لیکن چهره‌اش‌که نورسفید چراغ‌کاربیت روشنش‌کرده‌بود به‌کلی‌آرام بود. عینکش چنان برق می‌زدکه گفتی یك جفت چشم جاندار از ورای آن نظاره می‌کنند. یکی از پرستارها عینك را جابجاکرد. عجیب است که‌کج بودن عینك همه‌را ناراحت می‌ساخت. سرگروهبان به پرستارهاتوصیه کردکه ازسراحتیاط بازوی خردشده‌اش را نیز سنجاق‌کنند، چه ممکن است درراه گمش‌کنند؛ و افزودکه بهتر است سه‌انگشت «پاردیکیس» را هم درجیب «جوآنو» بگذارند، «گرچه روزقیامت سه‌انگشت‌اضافه برسازمان خواهدداشت اما باکی نیست.»

ستوان سیاه‌مو روکرد به سرگروهبان و به نوبهٔ خود برای نکته‌ای که گفته بود لبخند زد ...

شب بخیری گفتم و به جانب پناهگاه خود روانه شدم. ظلمت سرد و نمناك همه‌چیزرا درخود پیچیده‌بود. شب، همچون مالکی بی‌رقیب، درمیان‌لجن لم‌داده، خیس‌وچسبناك، سنگرهارا انباشته‌بود. انسان‌درهرقدمی‌که برمی‌داشت احساس‌می‌کردکه‌درتودهٔ باتلاقی‌آن‌فرومی‌رود؛ احساس می‌کردکه باید شب‌را پس بزند، آنرا ازهم‌بدرد تابتواندبگذرد. برای‌جلوگیری ازسقوطم به‌دیوارها چنگ‌می‌انداختم، گل‌چسبناك‌تکه‌تکه‌فرومی‌ریخت وباسروصدادرآبی که‌سنگرها را انباشته‌بود می‌افتاد. این،ظلمت بودکه تکه‌تکه‌کنده می‌شد و می‌افتاد. فقط خروپف دونفر درفضای‌پناهگاه پیچیده بود. دیگران به پاسداری رفته بودند. چراغ پیه‌سوز ترق‌ترق‌کنان می‌سوخت؛ بچه‌های ما سرنیزه‌ای را به تیرسقف فروکرده چراغ‌را با یك تکه سیم‌تلفن به دستهٔ آن‌آویخته بودند تاموشها را به روغن چراغ دسترسی نباشد. اگر دو مرد خفته خروپف نمی‌کردند، ممکن بودآنان را مرده بپنداشتم ــ مرده‌هائی‌که چهره‌هاشان بانور چراغ مخصوص

شمایل، روشن شده بود. یکی از آندو بیدار شد واززیر پوستینی که به سرخود کشیده بود گفت :

ـ کیسه‌ات پرازآب و گل شده . اینو گفتم که مواظب باشی .

وبعد، شتابزده وباسروصدای فراوان‌شروع به خاراندن بدن خودکرد. صدای ناخنش که تا مدتی پیکر پرمویش را خراش می‌داد به گوش می‌رسید . اندکی بعد به‌خواب‌رفت اما درخواب نیز خودرا می‌خارید ولندلند می‌کرد .

ژنده‌هایم را بخود پیچیدم، درگوشه‌ای لوله شدم واحساس‌کردم که رم سروان رفته رفته سرمستم می‌کند . چشمهایم را بستم وغرق دراندیشه شدم .

مردن وبه نعشی مبدل شدن چه‌ساده وسهل است. مثلا همین «آپوستولو» که آهن پاره‌ای به درشتی یك نخود به زندگیش خاتمه داده بود . جوانی ، نیرو، اندیشه‌ها، آرمانها ، همه وهمهٔ اینها صرفاً به علت سوراخ کوچکی که به جای سوزن می‌ماند، دود شده به هوا رفته بود . یك سوراخ ناچیز برپوستش! افکار عجیب وغریبی به مغزم راه می‌یافتند .

هرگاه قبول کنیم که هیچ‌چیز درطبیعت کاملا ازبین نمی‌رود بلکه فقط تغییر شکل می‌یابد ، قطعاً این سئوال پیش خواهد آمد که نیروهای به هدر نرفته و انبان شدهٔ این جوان درشت‌اندام ونیرومند ـ نیروهائی که اگرسوراخ کوچکی که برپوستش ایجاد شده‌بود مانع نمی‌گشت، بیشك درامور مختلف‌تبلور وتجسم می‌یافت ـ به چه مصرفی خواهد رسید ؟

«آپوستولو» مردی‌بود خوش‌قیافه وتندرست ، دارای اراده ، آرمانها و معلومات . طبیعت ، اورا چنین خلق‌کرده بود. انسانی بود که طبعی برجسته داشت وباقلبی‌آکنده ازآتش شوروهیجان به اعمال ورشادتهای فوق‌العاده می‌اندیشید. اما ناگهان‌آهن‌پارهٔ‌کوچکی‌ـ آهن‌پاره‌های بسیارریز ـ پا به‌میدان می‌گذارد و (عجیب است) او را به جسد مبدل می‌کند ـ جسدی که بلافاصله شروع می‌کند به تجزیه شدن .

طبیعت، بیدرنگ دست‌بکارمی‌گردد: نعش‌را قطعه‌قطعه‌می‌کند وتغییرشکلش می‌دهد؛ تکهٔ بزرگ قلبش‌را (قلب بزرگ «آپوستولو»را) به ریشه‌ای‌زردرنگ می‌بخشد ؛ به همان ریشه‌ای‌که مارآسا پیچ وتاب می‌خورد وره به اعماق زمین می‌گشاید. کسی نمی‌بیندکه این خزنده چگونه در راه زندگی ، سختکوشی و مبارزه می‌کند ؛ و بالاتر ازآن هیچکس حتی وجودش را حدس نمی‌زند . اما او به‌کار خویش مشغول است . کرم پرتوان گیاهی ، هرچه افزونتر به اعماق

زمین فرومی‌رود وسخت می‌کوشد که سراسر آن‌را ، از کران تا کران ، متهوار سوراخ کند . لیکن ریشهٔ وحشی بناگاه سنگی برسرراه خود می‌بیند ؛ نگران ومشوش می‌ایستد : «این‌چیست؟» ودرآنجا ، درآن ظلمت زیرزمینی،متفکرانه به جوابگوئی می‌پردازد : «دراینجا سنگ بسیار سختی هست» .

ریشهٔ وحشی کاملا نابیناست ؛ چشم ندارد اما هزاران دست و پای ریز ، میلیونها زبان ریز دارد ــ زبانهائی که به‌یاری آنها پیرامون خویش را می‌کاود و شیرهٔ زمین را می‌مکد . این نقطهٔ سبزرنگ می‌کوشد تا مگر راهی بیابد ؛ پس منتظر می‌ماند . سالها ، دهها سال سپری می‌شود و او درمیان ظلمت کمین می‌کند وهمچنان انتظارمی‌کشد. حتی لحظه‌ای بخواب نمی‌رود وبا شاخکهای خود پیرامون خویش‌را می‌کاود . نیروئی غلبه‌ناپذیروادارش می‌سازدکه به‌سوی جلو، بازهم به‌جلو، حرکت کند. سخت ودیوانه‌وار تقلا می‌کند وسرانجام... سرانجام فاجعه‌ای غم‌انگیز روی می‌دهد ــ فاجعه‌ای که کسی حتی حدسش را هم نمی‌زند . ریشهٔ وحشی، ناگهان دستخوش نگرانی می‌شود؛ امید، سراپایش را به لرزه درمی‌آورد . یکی از بازوان ریز او ــ بازوئی به نازکی مو ــ که درعین‌حال دهانش نیز به شمار می‌رود ، به یك شکاف بسیار ریز ونامرئی نفوذ می‌کند . هیچکس قادرنیست درك کندکه راه به قلب سنگ گشوده شده است ، مگرخود ریشهٔ وحشی .

پس می‌گوید : «اینجاست !»

وآنگاه همهٔ نیروی کرم گیاهی دریك نقطه متمرکزمی‌گردد . اوبایستی به‌هرقیمتی که شده ازمیان‌صخرهٔ سنگی‌راه بگشاید. اما برای چنین‌کاری‌احتیاج به نیرو دارد ؛ محتاج غذاست . و آنگاه قادر مطلق ، اینهمه را درنظر گرفته جسم « آپوستولو » را به سوی ریشهٔ وحشی پرت می‌کند و می‌گوید : « بیا ، بخورش ! »

آنچه را که به سویش پرت می‌کند چشمهای سیاه «آپوستولو» است ــ چشمهائی‌که همیشه به نور آرزوها فروزان بودو یکدنیا سرور وشادی ازآنها ساطع می‌شد ؛ مغز «آپوستولو» است ــ مغزی که‌آکنده از آنهمه اندیشه‌های روشن و پاك بود؛ قلب «آپوستولو» است ــ قلبی‌که در سینه‌اش سخت می‌تپید و مدام تکرار می‌کرد : «سراسریونان اینجاست، دروجود من است!» چنین‌است عظمت قلب یك انسان !

لیکن خدا ترجیح می‌دهد که نیروی جدیدی به ریشه عطا فرماید تا او

قادر گردد (معلوم نیست به‌چه سبب) ازمیان قلب‌مرموز صخره، به ژرفای‌زمین راه بیابد . بیا وسر دربیاور ...

رم انگلیسی، مانند چکش به شقیقه‌هایم ضربه می‌زد . و من همچنان در دریای اندیشه‌هایم غوطه‌ور بودم .

«جوآنو» و«آپوستولو» هریك فقط بیست وپنج سال زیستند . بقیهٔ مدت را ـ همهٔ ابدیت را ـ مرده خواهند بود . بنابراین آنچه را که وضع ثابت و بادوام می‌نامند همین است. ازاینجا نتیجه می‌شود که بیست وپنج سال عمرشان فقط بیست‌وپنج‌قطرهٔ ناچیز یست‌درمیان سیل بی‌پایان‌سالها؛ سیلی که بعدازفرستادن همهٔ جهان‌ها وهمهٔ ستاره‌ها به وادی خاموشان ، باز سالهای بیحد وشماری در اختیار خواهد داشت. بنابراین چیزی شبیه یك صحنهٔ غم‌انگیز روی می‌دهد و ازاینکه ما ازآن غافلیم ، عقل و درایت من رو به تاریکی می‌نهد .

و افکار گوناگون همچنان درعرصهٔ مغزم تاخت وتاز می‌کردند.

دروجود هریك ازما نعشی نشسته است . اوآرام وموقر، در پی‌موقعیتی است تابا خونسردی شاهانه‌ای که ازخواص همهٔ چیزهای ابدیست خویشتن را بنمایاند . پای این نعش را به هزاران بدبختی ومصیبت عمر کوتاه خویش می‌کشانیم . اورا به‌بالا، به پائین، به‌راست ، به چپ می‌رانیم وهرگز بااعتراضش مواجه نمی‌گردیم . به هرجاکه بکشانیم می‌آید . بالا ؟ بالا . پائین ؟ پائین. بیشك با خود می‌گوید : «چه فرق می‌کند؟ بالاخره عمر این شکنجه‌هایم دیر نمی‌پاید .»

یکی ازعادات ناپسند «آپوستولو» به‌یادم آمد : مدام مفاصل انگشتهای خود را به صدا درمی‌آورد . کافی بود که انسان لحظه‌ای در کنارش باشد تا هرچنددقیقه‌یکبارصدای‌انگشتهایش‌را بشنود: «تق‌ـتق‌ـتق». شایداین‌اسکلتش بود که خبر ازخویشتن می‌داد ؟

بسیارعجیب است . ظاهراً باید بقدرکافی مست باشم که درپناهگاهم‌دراز کشیده‌ام واسیراینگونه افکار نابجا گشته‌ام. معهذا همهٔ اینها بسیار عجیب است. هرگاه «پاردیکیس» می‌توانست درمراسم تدفین «جوآنو» شرکت‌جوید، می‌شد گفت که تاحدودی درمراسم تدفین خویش نیزحضور یافته است . و او نخستین کسی می‌بود که‌جسد خویش‌را تشییع‌می‌کرد زیرا سه‌انگشت پیچ‌خورده‌اش‌هنوز هم در جیب «جوآنو» قرار دارند . روی یکی از انگشتهای او ـ درست یادم هست، روی دومین بندآن ـ لکهٔ جوهر بنفش وجود دارد. ناخنهای دوانگشت

دیگرش از دودسیگارزرد شده‌اند .
موش، تکه‌ای نان خشکیده را در کیسه‌ام می‌جود .
بگذار آنقدر بجود تا که خسته شود !

[Coup de main]

بگذار این‌واقعه را به‌تحقیق برایت‌تعریف کنم. فرماندهٔ گروهانمان همهٔما درجه‌داران را به پناهگاه خویش فرا خواند . عکسهای هوائی مواضع دشمن ونقشهٔ سنگرهایشان را روی میز پهن کرد ؛ رشته‌های سیم خاردار ، ضعیفترین نقاط این موانع و گذرگاههای مختلف آنها را نشانمان داد و آنگاه پناهگاهها وپستهای فرماندهی دشمن‌را روی‌نقشه مشخص نمود وجزئیات مراکز وخطوط ارتباطی ونیز نقاط‌کشف شدهٔ استقرار مسلسلهارا تشریح‌کرد. این نخستین‌بار بود که من نتایج کار بس بغرنج واحد های اکتشافی و فنی ما را که واقعاً شرافتمندانه ومنصفانه انجام‌داده بودند، مشاهده می‌کردم. در گذشته فقطهمین را می‌دانستم‌که برای تهیهٔ اینگونه نقشه‌ها ناگزیریم بهای گزافی بپردازیم‌که عبارت اززندگی بیشمار انسانها بود . سپس فرمانده‌مان با مدادی‌که دردست داشت به دورقسمتی ازیك سنگر دشمن خط قرمزی‌کشید؛ دراین نقطه ، سنگر آنان به‌طرف مواضع‌ما پیش‌آمده‌بودوچنان‌بود که گفتی‌برای سنگرهای‌ما زبان درآورده است. اوتوضیح دادکه از طرف فرماندهی هنگ ، مأموریت مهمی به گروهانمان محول شده‌است: اجرای یك «coup de main»[1] وبعبارتی‌دیگر انتقال‌گروهی مرکب ازسی جوان دلاور به‌این قسمت ازسنگر دشمن به منظور بدست‌آوردن «زبان» یعنی به چنگ‌آوردن‌آرشیو نظامی ـ آنهم بهرقیمتی که شده . سروان به نوبت درچشمهای یك‌یك ما چشم دوخت و گفت :

ـ واکنون برای‌اجرای این‌نقشه احتیاج به دودرجه‌دار دارم که‌داوطلب اینکارباشند. بی‌پرده می‌گویم‌که مأموریت ساده‌ای نیست بلکه کاریست‌که توأم با عملیات خطرناکی خواهد بود. این دسته پیش ازرسیدن به نقطهٔ موردبحث ناگزیرخواهد شد ازسه‌رشته سیم‌خاردار‌بگذرد سپس‌بایستی به نحوی‌غیرمنتظره

۱ ـ دستبرد (فرانسوی) .

به سنگر دشمن هجوم ببرد واسنادرا بدست بیاورد. همهٔ کسانیکه ازانجام وظیفهٔ خویش شانه تهی نمی کنند وآنهائیکه پای بند افتخار گروهانمان هستند، یك قدم به پیش !

پیش ازاینکه حرفش تمام شود برادرم گامی به جلو نهاد، پاشنه‌های پارا بهم کوفت «خبردار» ایستاد ، سلام نظامی داد وبالحنی استوار گفت :

ـ امر بفرمائید جناب سروان !

با اندام بلند و موزون و شانه‌های ستبر خود در برابرم ایستاده بود ؛ قلبم از درد فشرده شد. نورسفید چراغ کاربیت اندام ورزیده‌اش‌را روشن کرده بود .

لحظه‌ای بعد بدنبال یك تردیدآنی ، دودرجه‌دار دیگر درآن‌واحد یك گام به پیش نهادند گفتی که هردو را فنر واحدی به حرکت آورده است . فرماندهٔ گروهان، برادرم ویکی ازآن‌دورا برگزید وهمهٔ مارا مرخص کرد . دومرد شجاع ویك افسر جزء که می‌بایستی فرماندهی این گروه را به عهده می گرفت برای کسب تعلیمات ودستورات بیشتر و نیز انتخاب سی‌سرباز از بهترین وشجاعترین افراد گروهان نزد فرمانده ماندند.

درپناهگاهم به انتظار ماندم ؛ وحشتی نامفهوم بیحسم کرده بود؛ سه‌شب پیش خواب‌دیده بودم که دندانم افتاده‌است. تا ساعتی پیش نسبت به‌این‌موضوع کاملا بی‌اعتنا بودم اما ازلحظه‌ای که برادرم داوطلب شده بود که درآن‌مأموریت شبانه شرکت‌جوید، خواب آنشب دقیقه‌ای آرامم نمی گذاشت. (من اکنون‌مانند پیرزنهای خرافاتی پرگوئی می کنم .)

برادرم تقریباً ساعتی بعد، شاداب واندکی به‌هیجان‌آمده، به‌پناهگاهمان بازگشت وتاحدی که میسرش بود با لاقیدی پرسید :

ـ منتظر من هستی ؟

آنگاه در حالیکه تظاهر به خوشحالی می کرد و عمداً سوت می‌زد ، مشغول جمع‌آوری وسایل ضروری خود شد : تفنگ ، نوار زخم‌بندی وغیره . سپس چاقوی کوتاهی‌را که لبه‌ای پهن ودسته‌ای چوبی داشت نشانم داد. پیش‌از این، چاقوئی ازاین نوع ندیده بودم . بعنوان توضیح گفت :

ـ چاقوی مخصوص سنگره ؛ به هرسربازی یه دونه ازاینها رسیده. اگه یه وقت درسنگرهای تنگ که نمیشه با سرنیزه‌کارکرد درگیرشدیم و جنگ تن

به تن درگرفت از این چاقوها استفاده خواهیم کرد . اسلحهٔ خوبیه ، اینطور نیست ؟

بی‌آنکه به پر حرفی‌اش جواب دهم نگاهش می‌کردم . شتابزده سخن می‌گفت واز نگاهم‌فرارمی‌کرد. سرانجام ناگزیرشد به‌چشمهای من ـ چشمهائی که همه‌جا درتعقیبش بود ـ بنگرد؛ با نگاهی ستیزه‌جودرمن خیره شد .پرسیدم:

ـ چرا اینکارو کردی؟ ممکنه ...

پارچه‌ای‌راکه باآن‌تفنگ خودرا پاك می‌کرد به زمین انداخت‌وبالحنی آمیخته به خشم وغضب صحبتم را قطع کرد :

ـ آره ممکنه . منظورت چیه ؟

نگاهش کردم، شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم :

ـ هیچ .

تا هنگامی‌که وسائل مورد نیاز خودرا جمع وجور نکرده بود همچنان سوت زد وپرحرفی کرد .

ازآن پس تا لحظهٔ عزیمت دسته به مأموریت شبانه ، حتی کلمه‌ای بین من واو ردوبدل نشد. فقط درآخرین دقیقهٔ جدائی پیش ازآنکه روی خاکریز بپرد بادست‌چپ خود ناگهان‌مرا بغل کرد وبوسید. گونه‌ام ازفشارکلاهخودش دردگرفت .

آنان، با خط زنجیر، تك‌تك ازدرون پناهگاه بیرون می‌آمدند، به روی خاکریز سنگر می‌جهیدند و درمیان تاریکی ناپدید می‌شدند ؛ همگی خاموش بودند فقط تجهیزاتشان‌آهسته جرنگ‌جرنگ می‌کرد. آخرین سرباز دسته را دیدم‌که پیش ازاینکه ازدیده‌ناپدید شود صلیبی برسینه رسم‌کرد؛ ولحظه‌ای‌بعد سکوت برهمه‌جا حکمفرما شد . شب‌تیره‌آنان را یکی بعدازدیگری به‌کام خود کشیده بود .

همچنان به ظلمت شب چشم دوخته بودم ؛ با اینکه سنگرها پراز سرباز بود باز احساس تنهائی می‌کردم . تنهائی سرد و سنگین احاطه‌ام کرده بود . سرم‌را بلندکردم وستارهٔ درخشان مشتری را دیدم‌که محصور درپرتوهای ریز لرزان، شادمانه چشمك می‌زد . زیبائی‌اش به همان اندازهٔ ایام طفولیتمان‌بود. درآن روزها روی تپهٔ «ویگل» ، مشتری درخشان را از لابلای شاخ و برگ درختان زیتون به برادرم نشان می‌دادم اما او هرگززیبائی ستارگان را درك نمی‌کرد ونسبت به‌آنها پاك بی‌اعتنا می‌ماند. (گونه‌ام درد می‌کند . آه ، این

دردیست که از فشار کلاهخود برادرم بجا مانده است . من گونه‌ام را نوازش می‌دهم). چنین بنظرم آمد که کسی در کنارم ایستاده‌است و با من سخن می گوید. صدایش‌را بزحمت تشخیص می‌دادم . صحبتش دربارهٔ رفتگان بود :

« اول از سه ردیف سیم خاردار رد میشن اما خیلی با احتیاط تا کسی صدایشان را نشنود . بعد نگهبانهای دشمن‌را بی‌سروصدا می کشند یا اسیرشان می کنند و به سنگرشان هجوم می‌برند. وقتی که به‌سنگر دشمن رسیدند بافشفشهٔ سبز علامت می‌دهند. آنوقت توپخونهٔ ما دست بکار میشه و بارگبار خون ، اون منطقه‌رو قطع میکنه تا به دشمن کمکی نرسه . »

باخود گفتم : «آره ، تقریباً همینطور خواهد شد» .

سربازها توی پناهگاه درکنارم نشستند. چشمهای خودرا به تاریکی‌شب دوخته‌بودند . شب‌سردی بود؛ سرما گوشها وپاها را منجمد می کرد. ستارگان درعمق آسمان چشمك‌می‌زدند. همگی به‌رفقای‌خود می‌اندیشیدند وپیش‌بینی‌های خویش را به نجوا بازگو می کردند . چشمها ، که می کوشیدند حجاب شب را ازهم بدرند به دردآمده بودند .

ـ حالا دیگه باید به‌کنده‌های توت رسیده باشند ...

ـ نه به رگهٔ خاك سفید رسیده‌اند ، مگه اینکه گشتیهای دشمن‌رو دیده باشند وتوی خندق یا دره کمین کرده باشند .

ـ درطرف‌بلغارها ازفشفشه‌هیچ‌خبری نیست. مثل‌اینکه کارهارو براهه...

ـ خیلی معطل کرده‌اند ...

ـ مثل‌اینکه فراموش کرده‌ای که باید از سه‌رشته سیم‌خاردار عبور کنند. خطراصلی همونجاست. خیلی مهارت می‌خواد .

سپس صحبت برادرم به میان‌آمد وقلبم دیوانه‌وار تپیدن گرفت .

ـ غصه‌نخور ، گروهبان« کوستولاس» همراشونه. اوسای‌اینجورکارهاست.

ـ توی‌کارش‌مثل یه خیاط پاریسی دقیقه ! یادم میآد یه روز در یه قسمت دیگه ...

روبروی ما نارنجکی منفجرشد. قلبم فروریخت ؛ همه یکه‌ای خوردند وخاموش شدند. آنگاه تك‌تیریك‌تفنگ‌وبدنبال‌آن‌تق‌تق یك‌مسلسل به گوش‌رسید. مسلسل یکی بیش نبود ؛ بی‌شتاب دست بکار شده بود چنان بودکه گفتی کسی مشغول کوبیدن میخ به شیروانی یك خانهٔ چوبی است : «تق،تق،تق» . شلیك تفنگها و انفجار نارنجکها متناوباً درفضا می‌پیچید . لحظه‌ای بعد، فشفشه‌ها به

سوی آسمان شتافتند : یك، دو، سه، پنج، ده فشفشه ! و همه سفید. آنها ازهمهٔ نقاط استحکامات بلغارها سربه‌فضا برمی‌افراشتند ودریك نقطه ازآسمان‌مجتمع می گشتند. «لاك‌پشت» خاموش‌بود. آیا خفته‌بود؟ نه هرگز! یك‌چشم‌الکتریکی خودرا گشود وباردیگر آهسته آنرا بست . آنگاه مسلسلهای دیگر نیز دست‌بکار شدند وآتش منهدم کننده‌ای گشودند؟ انگار می‌شتافتند تا زمان ازدست‌داده را جبران کنند . چنان بود که گفتی هزاران چرخ خیاطی درآن واحد مشغول دوختن چیزی هستند (شایدکفن ؟) . ازفشفشه‌های سبز هنوزهم خبری نبود . من حتی یك فشفشهٔ سبزرنگ نمی‌دیدم. هیچکس دیگرهم نمی‌دید .

بطرف سروان دویدم ؛ دستم می‌لرزید، پایم سست شده بود. گفتم :

ـ جناب سروان، از فشفشهٔ سبزخبری نیست . توپخونهٔ ما معطل چیه ؟ بچه‌هامون دراونجا دارند می‌جنگند !

سروان جوابم نداد. درکنارتلفن ایستاده‌بود وازخشم سراپا می‌لرزید؛ هرآن ممکن بود تلفن‌را خردکند .

ـ الو! توپچیهای لعنتی‌تون چکار می‌کنند ؟ اونجا همهٔ افرادمو دارند می‌کشند اماتوپهای‌شما خوابیده‌اند! چی؟ الو، الو! منتظرعلامت هستند؟ حالا دیگه چه علامتی؟ فوری‌آتش‌کنید !.. الو! چی؟... مسئولیت؟ مردکهٔ‌گه ! به مسئولیت من !

وتوپخانهٔ ماآتش‌انسدادی گشود. گلوله‌ها برفرازسرمان درارتفاع بسیار به‌پرواز درآمدند ـ دسته دسته، بلاانقطاع، سریع وشاد . رودخانه‌ای‌پولادین درفضای‌سرد به‌جریان افتاد وبه‌سوی دشمن‌روان‌شد. گلوله‌ها پروازمی‌کردند، آواز می‌خواندند ... با اینهمه ، بنظرم‌می‌رسدکه پروازشان‌کند وبطئی است. «تندتر! تندتر !» شلیك مداوم توپها به غرشی یکپارچه مبدل شد . تپه‌ها تکان خوردند، قلبها لرزیدند، فضا به‌ارتعاش درآمد. انفجار گلوله‌ها، پیش‌آمدگی سنگر بلغارها را به شکل نیمدایرهٔ‌آتشین محاصره‌کرد ؛ ودراینحال به هلالی می‌ماندکه از شعله‌ها وزبانه‌های‌آتش، بافته شده باشد .

نبرد همچنان ادامه داشت ؛ تیراندازی لحظه‌ای قطع نمی‌شد ؛ شلیك تفنگها درمیان غرش دیوانه‌وار توپها گم شده بود. واندکی بعدآتشبار بلغارها نیز بااین گروه‌همسرایان هم‌آواز گشت. گلوله‌های‌آنان‌نیز به پروازدرآمدند؛ شتابان به‌سوی ما پرواز می‌کردند، مواضع توپخانهٔ مارا لمس می‌نمودند و در پیرامون ما به‌همه‌چیزدست می‌کشیدند. گلوله‌های‌دشمن‌درپشت‌خطوط استحکامات

ما منفجر می‌شدند، چنان بود که گفتی پاتیلهای بیشمار از آسمان سقوط می‌کنند، به سنگها وصخره‌ها می‌خورند و متلاشی می‌شوند .

سروان به سنگرمان آمد ودستور داد :

همه برن توی پناهگاهها ! دراینجا غیراز نگهبانا هیچکس نباید بمونه!

ـ جناب سروان با اجازهٔ شما منهم می‌خوام بمونم .

سروان جوابم نداد .

ومن همانجا ماندم .

ساعتی سپری شد ـ یك ساعت طولانی ، ساعتی که به یك قرن می‌ماند . ازشدت «دوئل توپخانه» رفته‌رفته کاسته شد . ولحظه‌ای بعد آتشبارهای دوطرف به‌کلی سکوت اختیار کردند. آنگاه نوبت خاموشی به مسلسلها وتفنگها رسید . فقط گاه وبیگاه نارنجکی منفجر می‌شد. اما فشفشه‌های دشمن ـ صدها فشفشه ـ همانند آتشبازی ایام سرور وشادمانی همچنان راه‌آسمان‌را درپیش‌می گرفتند و بسان گلهای آتشین، گلبرگهای خودرا می گشودند،شکفته می‌شدند،می‌پژمردند وباردیگر جان‌تازه می گرفتند؛ ساقه‌های نازك سرخ‌فامشان ازسطح زمین بسوی آسمان قد می‌کشیدند. فقط یك مسلسل ـ همانکه پیش ازهمه آتش گشوده بود ـ همچنان سرگرم کار خویش بود گفتی که دچار نسیان شده است. نوارهای خود راآرام و بی‌شتاب خالی می‌کرد ومی‌کوشید که فرصت از دست رفته را جبران نماید. «تق،تق، تق» . صدائی بود که انگار کسی به یك جعبهٔ بزرگ چوبی (شاید هم به یك تابوت) مصرانه میخ می‌کوفت .

ناگهان ازمیان‌تاریکی‌همهمه‌ای به گوش‌رسید که‌هرآن نزدیك‌ونزدیکتر می‌آمد تا اینکه به‌کنارمان رسید. همهمه‌ای‌بود مرکب ازناله‌های فروخورده، تاپ‌تاپ سنگین قدمهای بیشمار ، غژغژآهن‌ها وفلزها، اصوات‌کشدار شبیه به بع‌بع . سایه‌ها حرکت می‌کردند، می‌خزیدند ، روی زمین گسترده می‌شدند و به درون سنگرها می‌پریدند .

ـ بیائید اینجا ! اینجا !

صدائی گرفته وخشم‌آلود طنین‌انداز شد :

ـ چه بلائی به سرمأمورین اعلام خطر آمده بود؟ چرا فشفشه سبز آتش نکردید ؟

صدائی خشك وخسته جواب داد :

ـ جناب سروان مفتخراً بعرض می‌رسانم که اونا باهمان اولین نارنجك

دشمن کشته شدند . دشمن از مأموریت ما خبر داشت ومنتظر ما بود .

درحالیکه به افسرها تنه می‌زدم، پای عده‌ای را لگد می کردم، گروهی دیگررا به‌دیواره‌های سنگر می‌فشردم، فریادزنان از میان جمعیت راه گشودم

ـ گروهبان «کوستولاس» ! «کوستولاس» !..

صدائی غضب‌آلود متوقفم کرد :

ـ ساکت شو !

صدائی بود که ازپائین ، ازدرون روزنه‌ای به شکل مربع منور که گاه و بیگاه سایه‌هائی عجول سد نورش می‌شدند به گوش می‌رسید .

کسی فریاد زد :

ـ «کوستولاس» اینجاست ؛ اورو با خودمون آوردیم ...

باخود تکرار کردم: «اوروآورده‌ان؟ اوروآورده‌ان؟» انگار نخستین بار بود که چنین عبارتی را می‌شنیدم . درحالیکه به‌زورآرنجها راه به‌سوی روزنه می گشودم سعی می کردم که مفهوم این‌عبارت‌را دریابم؛ شتابان به‌جانب مربع منور پیش‌می‌رفتم وعذرمی‌خواستم. عبارات جسته‌وگریخته‌ای به گوشم‌می‌رسید

ـ اون پائین ! اوناهاش اونجا ... کاسهٔ سرشو واکرده‌ن ...

ـ اه ، بیشرفها ... پست‌فطرتها !..

پناهگاه وسیع به سرسرا می‌ماند و درآن چیزی جززخمیها ، پرستار، وبرانکارها دیده نمی‌شد. برانکارهارامی گشودند،زخمیهاراروی آنهامی‌خواباند وبیرونشان می‌بردند .

ـ یواش ! بیا ! ستون فقراتش شکسته ...

ـ اهوی نفرجلوئی ! برانکارو سفت بچسب !

ـ می کشمت حقه‌باز! تف برتوترسوی پشت جبهه‌ای !

ـ دکتر گمون میکنین پاموقطع کنن ؟

واینهم برادرم. دگمه‌های فرنچش باز بود. نورچراغ کاربیت بیرحمانه سینهٔ سفیدش تابیده‌بود. روبانی باریك وقرمزرنگ درمیان‌دوپستانش پیچ‌وتاب می‌خوردودرنقطه‌ای پائین‌تراز کمرش‌ازدیده ناپدیدمی‌شد. روی‌برانکاردراز کشیده بود ودکترمشغول پانسمان زخم گردنش بود . نوار زخم‌بندی‌را اززیر بغلش می کرد وآنگاه آنهارا به دور گردنش می‌پیچید اما خون همچنان از زیر باند نشت می‌کرد. طبیب‌کار خود را با اطمینان به نفس انجام می‌داد و دراینکار یك هنرمند واقعی شباهت داشت .

ـ دکتر چه بلائی به سر برادرم اومده ؟ چه‌ش‌شده ؟

با عجله چشم ازکار بر گرفت ، لحظه‌ای نگاه خود را به نگاهم دوخت وآنگاه باردیگر درکارخود غوطه‌ور شد. یك سنجاق‌قفلی به‌دندان گرفته بود، از این رو بی‌آنکه دست از پانسمان زخم بردارد ازمیان دندانها گفت :

ـ برادر تو؟ همین‌جوون ؟ مثل اینکه شانس‌آورده ! یه زخم سرتاسری درگلو داره ؛ اگه گلوله به اندازهٔ یك مو آنورتر می‌رفت یعنی نزدیکتر به شریان قلب ، فوری می‌مرد . ممکنه زخمش چرك کنه . اما اگه چرك نکنه یکی دو ماه دیگه برمی گرده پیشت .

برادرم‌آهسته پلکهای خود را بلندکرد و بانگاه خویش در صدد یافتن من برآمد. اویی‌حرکت بود فقط مردمك چشمش ـ مردمکی که همهٔ‌زندگی‌اش درآن متمرکزشده بود ـ درچشمخانه‌اش می‌چرخید . درنقطه‌ای منور،درست روبروی‌اوایستادم؛ متوجهٔ من‌شد ، بانگاهی‌طولانی ونوازشگر به‌من‌نگریست، باچشمان خود تبسمی‌کرد وباردیگر پلکهارا برهم‌نهاد . طبیب سنجاق قفلی‌را درنوار زخم‌بندی قفل‌کرد وبه‌تندی به پرستارها گفت :

ـ به محض‌رسیدن به بهداری ،آمپول ضدکزاز تزریقش‌کنید ...

پرستارها شانه‌های برادرم‌را بدقت پوشاندند وبرانکار را بلندکردند ـ یکی ازپیش، دیگری از پس .

روکردم به‌یکی‌ازپرستاران ـ مردی بود چاق وسرخ‌گونه ـ وملتمسانه گفتم :

ـ شنیدی چی گفت ؟

باتردید و دودلی‌آستینش‌راکشیدم و بار دیگر یادآوریش‌کردم:

ـ به محض اینکه رسیدید ، بگو باو ضد کزاز تزریق کنند . یادتون نمیره نه ؟

خشمگین نگاهم‌کرد (آخر برادرم بزرگ وسنگین است) وبه راه خود رفت .

ـ باشه !

لحظه‌ای درجای خود درنگ‌کردم‌آنگاه دوان‌دوان به‌جستجوی‌فرماندهٔ خود پرداختم . درانتهای سرسرا ، درپناه تاریکی ، در برابر گروهی سرباز که دریك ردیف روی‌کف پناهگاه درازکشیده بودند ایستاده بود . گفتم:

ـ جناب سروان اجازه می‌فرمائید ؟

بی‌آنکه نگاهم کند پرسید :

ـ چیه ؟

ـ خواهش‌می‌کنم... اجازه بفرمائید منهم همراه پرستارهائی که برادرمو بردند ازاینجا بروم ...

ـ چرا ؟ جای تو اینجاست . توفرماندهی‌دستهٔ برادرتو به عهده خواهی گرفت ...

ـ آخه جناب سروان ...

ناگهان به سوی من‌چرخید وبالحنی خشونت‌آمیز گفت :

ـ اینجارو نگاه‌کن !

چراغ دستی را ازجیب شنل خود بیرون‌آورد ، تکمهٔ‌آن را فشرد ونور چراغ را متوجهٔ سربازانی‌که روی زمین ولو شده بودند کرد ؛ چهره‌هایشان را یکی بعد ازدیگری روشن نمود. دایرهٔ‌آتشین ، لحظه‌ای روی چهرهٔ هریك ازآنان متوقف می‌شد وبمن‌فرصت می‌دادکه قیافه‌شان را به‌ذهنم بسپارم .

پنج سرباز با چهره‌های منجمد وچشمهای نیمه بستهٔ بیفروغ روی زمین درازکشیده بودند . یکی از آنان فاقد فك بود ؛ دیگری یك چشمش باز بود بنحوی‌که انسان گمان می‌کردکه‌محیلانه به‌کسی‌چشمك می‌زند ؛ سومی‌سیمائی جوان وازته تراشیده‌داشت، لبان خودرا لجوجانه برهم فشرده وچشمهارافراخ گشوده بود . اومژگانی انبوه ودراز داشت .

نورچراغ در عمق چشمشان نفوذ می‌کرد ، دیدگانشان را سوراخ می‌نمود اما چشمها همچنان بی‌حرکت بودند حتی‌یك پلك هم نمی‌زدند .

[فراریها]

سحرگاه امروز یك‌دسته‌کامل گشتی‌بلغاری مرکب ازیك‌درجه‌دار وهفت سرباز را به‌سنگرمان‌آوردند. آنان هنگامی‌که‌آسمان به رنگ‌آبی گرائیده و تشخیص اندام انسان ازدرختهای پاکوتاه میسر گشته بود در منطقهٔ گروهان ما همچون جن سر از زیرزمین بدرآورده به پست نگهبانی‌ما تسلیم شده بودند . وعجیب‌آنکه باگشتیهای مقدم ما مصادف نشده بودند . تفنگها را جلو پا روی

زمین نهاده ، کمربندها را گشوده ، فرنچهارا از تن بدرآورده ، دستهارا بالا گرفته ، فریادکنان به افراد ما خبر داده بودند که قصد تسلیم شدن دارند . گروهبانشان چوبی راکه یك دستمال سفید به آن گره زده بود بالای سر خود گرفته بود . نگهبانان ما بادستمال ، باکمربند وباهرچه که به دستشان رسیده بود چشمهای آنان را بستند وبه سنگرمان هدایتشان کردند . حرکتشان چنان کند وبطئی بود که پیش‌از اینکه به مرکز فرماندهی گروهان برسند هوا کاملا روشن شده بود.

دراین ساعت سربازان ما تازه ازگشت و پاسداری بازآمده بودند . به محض اینکه این خبر در سنگرها پیچید سربازها از پناهگاهها بیرون ریختند تا این دستهٔ عجیب راکه به‌سوی مقرفرماندهی گروهان درحرکت بود ، تماشا کنند .

اسیران ، پشت خم‌کرده بودند وازپی هم روان بودند ؛ پاهایشان مانند اشخاص نابینا به سنگ وکلوخ گیر می‌کرد وسکندری می‌رفتند ؛ پیش‌از اینکه گامی بردارند پابرزمین می‌کشیدند و بازوانشان را به جلودراز می‌کردند تا با چیزی تصادم نکنند . بچه‌های ما باقیافه‌های نفوذناپذیر متفکرانه نگاهشان می‌کردند وبا هم به نجوا گفتگو می‌نمودند . ناگهان پای یکی از اسیران که پیراهنی زردرنگ به‌تن داشت به‌بیلچه‌ای که روی زمین‌افتاده بود گیرکرد واو به صورت برزمین افتاد. آنانکه کورمال کورمال ازپی‌وی روان بودند هراسان و وحشت‌زده متوقف شدند . ودرحالی که ازسرما می‌لرزیدند (آخر فرنچشان را درآورده بودند) سرهای خودرا درمیان شانه‌ها فروبردند گفتی که هرآن منتظرضربه‌ای هستند. سرجوخهٔما به‌یاری جوان‌افتاده شتافت ، از زمین‌بلندش کرد و دست خودرا دوستانه به‌پشت وی کوفت . مرد بلغاری جوانی بود بلند قامت وبیش ازحد لاغر ؛ بازوان فوق‌العاده درازش بسان دو پاروی طویل از پهلوهای اوآویزان بود . وقتی که از زمین بلندش کردند ازبینی‌اش خون می‌آمد . لبخندی زد و دو رشته دندانهای زرد خود را نمایان ساخت و درحالی که همچنان تبسم‌می‌کرد باکف‌دست ، خون‌را ازچانهٔ خود پاك کرد. چشمهای اوبایك دستمال سیاه که همچون عمامه بدورسرش پیچیده بودند بسته شده بود.

هنگام سقوط مرد بلغاری ، «میترلی» گوژپشت و زردنبوی ماکه دست درجیب اسیران را مشایعت می‌کرد به‌طرز نفرت‌انگیزی خندید .

همهٔ سربازها نگاه غضب‌آلود خود را به او دوختند . قاطرچی تنومند

ودرشت مشت انگشت خود را مانند میخ‌چوبی درقوز وی فرو کرد آنگاه اندکی خم شد و باچشمانی درخشان ولحنی پرمعنا گفت :

ـ شیهه نکش!

«میترلی» مانند لاك‌پشت سراپا درقوز خود فرورفت .

هریك ازاسیران را پس از بازجوئی مقدماتی به پناهگاهی فرستادند و چشمهایشان را گشودند . آنان تا شب هنگام میهمان ما خواهند بود و آنگاه به مرکز فرماندهی هنگ اعزام خواهند شد . گروهبان بلغاری را به پناهگاه من آوردند .

اسمش «آنتون‌پتروف»[1] است واز اینکه ازشرجنگ نجات یافته و بویژه ازاینکه به‌اسارت ما درآمده‌است سخت خوشحال‌است. زیرا بچه‌های ما مانند خود اوکم‌وبیش بازبان ترکی آشنائی‌دارند وباین‌ترتیب بخوبی‌مقصود همدیگر را می‌فهمیم . همهٔ اثاثهٔ اورا جزتفنگش به‌وی پس‌دادند.

از ظواهر امر پیداست که در آنجا ـ در سنگرهای مقابل ـ گرسنگی حکومت می‌کند ، زیرا نان سربازی خشکی‌که در کوله پشتی‌اش دیده می‌شد چیزی بود به‌رنگ سبز متمایل به سیاه بامخلوطی ازخاك‌رس وجو. ماناهارش دادیم ، چائی دم کردیم و نصف نان سربازی تازه وداغ تعارفش کردیم . همهٔ نان را خورد وصورت پهنش ازشادی شکفت . مردیست چهل‌ساله ، باسبیل‌بور شانه‌های فراخ واندام متناسب . از محبت و میهمان نوازی ما سخت به هیجان آمده بود وباتمام قوا می‌کوشیدکه حقشناسی خود را بیان کند . سربازان ما درآن واحد دربارهٔ مسائل بکلی‌مختلف سئوال‌پیچش‌می‌کردند ازاین‌روفرصت نمی‌یافت‌که بهمهٔ پرسشها پاسخ بدهد . برایمان از زندگی خود صحبت‌کرد : اوصاحب یك‌دشت گل سرخ‌است وشغلش کشیدن روغن گل‌است. روغن گل‌سرخ! همهٔ‌ما ـ اهالی‌جزایروساکنان آناطولی ـ چیزی نمانده بودکه ازخنده روده‌بر شویم . «پتروف» نیزبنوبت خود ازخندهٔ ما متعجب شده بود.

آنانکه‌کاشتن گندم و پرورش زیتون را پیشهٔ خود ساخته‌اند متحیرندکه چگونه ممکن است دهقانی‌وقت خودرا برسر پرورش گل سرخ تلف‌کند ؛ اما وقتی‌که ازبهای روغن‌آن مطلع شدند دهانشان ازتعجب بازماند .

همسر «پتروف» در حال حاضر به تنهائی دشت را اداره می‌کند و می‌کوشدکه ازعهدهٔ گلها وهمچنین‌بچه‌ها برآید. اوسه بچه دارد ؛ محاصرهٔ کشور

۱ـ Anton Petrov

اورادچار مضیقه‌وخفقان نموده‌است؛ آلمانیهاهمهٔ گندمشان‌را ـ «تادونهٔ آخر»ـ از دستشان گرفته‌اند ؛ خانواده‌اش گرسنگی می‌کشد ؛ محصول امسال گل‌سرخ بسیار کم بوده است ؛ و تازه این مقدار ناچیز هم هنوز بفروش نرفته است ؛ مصیبت از پی‌مصیبت نازل می‌شود . «پتروف» اینهمه را تحمل‌کرده بود ـ «چی میشه‌کرد ، جنگه» اما مگرمی‌توانست گرسنگی «لیوبا»[1] را تحمل‌کند ؟

ـ «لیوبا» !

«لیوبا» کوچکترین دختر اوست ؛ سه سال ازسنش می‌گذرد ؛ قریب دو سال‌است‌که «پتروف»اورا ندیده‌است ؛ وشب وروز به«لیوبا»ی خود می‌اندیشد: سرکوچك دخترك پوشیده از حلقه‌های موی زرین است ؛ «لیوبا» منتظر است که پدرش یك‌کیسه پر از بیسکویت برایش بفرستد برای اینکه گرسنه است ؛ «لیوبا» به مادرش گفته است‌که وقت‌آن رسیده‌که مویش را کوتاه کنند ، مثل برادرش شلوار به‌پایش کنند تامبدل به پسرشود؛ اوتصورمی‌کندکه همهٔ بچه‌های کوچك اول دامن می‌پوشند واسمشان دختراست اما وقتی‌که‌کمی بزرگ می‌شوند موهایشان راکوتاه می‌کنند ، به‌آنها شلوار می‌پوشانند واسمشان را می‌گذارند پسر ! «هاه ، هاه ، هاه !.. «لیوبا»ی من بچهٔ بامزه‌ایه !» امامهمتر از همه اینکه یك چشم «لیوبا» ـ چشمهای او به رنگ آبی‌تیره است ـ اندکی چپ‌است؛واین‌مسئله برجذابیت دخترك می‌افزاید وبهمین‌سبب‌است‌که «پتروف» اورا بیش‌ازهمه ـ بیش‌اززن وفرزندان دیگرخود ـ دوست دارد : «واسه‌اینکه یه چشمش کمی چپه ! »

بزودی همهٔ ما «لیوبا» را چنان ازنزدیك شناختیم‌که گفتی خودمان او را درمیان همین سنگرها بزرگش کرده‌ایم . «پتروف» از کیسهٔ سربازی خود بسته‌ای بیرون آورد ، لفاف زرورق زرد رنگ‌آنرا از هم‌گشود و با حرکتی پرشکوه کلاه کوچکی نشانمان داد وگفت :

ـ این‌مال «لیوبا»س ...

درهمهٔ مدتی‌که‌کلاه «لیوبا» دست بدست می‌گشت بانگاه نوازشگرخود آنرا تعقیب‌کرد و آنگاه پرسید :

ـ بین شماها کسی هست‌که متأهل باشه ؟

ـ نه ، همه‌مون مجردیم .

ـ دراینصورت نمی‌تونید بفهمید ...

---

۱ ـ Luba .

او بخاطر «لیوبا» است که مواضع جنگی خودرا ترك گفته تسلیم قوای ما شده است . می گفت که نمی‌خواهد بمیرد و آنقدر برای فرانسویها و انگلیسها کوهبری خواهد کرد تا جنگ به پایان برسد و آنوقت امکان خواهد یافت که مقداری پول وخواربار برای زنش بفرستد . مدعی بود که از بنیهٔ قوی وسلامت کامل برخوردار است ومی‌تواند هرکاری را انجام‌دهد . «آخه جنگ که تاابد طول نخواهد کشید». می گفت که هرگاه پس‌از پایان‌جنگ اجازهٔ بازگشت به وطن نیابد خانواده را نزد خود فراخواهد خواند ؛ از جنگ و سپاهیگری به ستوه‌آمده است؛ ازسال دوازده درارتش‌خدمت می کند . ازابتدای جنگهای بالکان فقط چندبار ،آنهم مانند یك‌مهمان ، به خانهٔ خود سرزده است ؛ دوبار در جنگ با یونانیها در «کیل‌کیس» زخمی شده است ــ یکبار از شانه و دفعهٔ دوم از سینه .

پیراهن خودرا بالاکشید و جای زخمها را نشانمان داد :

ــ ایشته[1] ! آره ، جنگی بود ... یه جنگ کثیفی بود ...

گفتم :

ــ به‌این ترتیب من وتو اولین بار نیست که همدیگرو ملاقات می کنیم . منهم توی پام دوتافشنگ مسلسل بلغارهارو دارم .

جای زخمهارا نشانش‌دادم و افزودم :

ــ ایشته !

قهقهه‌ای زد و گفت :

ــ اینا مال‌من‌نیست ؛ واسه اینکه من‌هیچوقت مسلسلچی نبوده‌م!

وبه‌اتفاق هم ،آن جنگ بیرحمانه‌را باهمهٔ جزئیاتش ــ انگارکه‌دیروز رخ داده بود ــ بخاطرآوردیم . نبردآن روز ، سه شب وسه روز متوالی ادامه یافته بود وما به بهای هفت هزار کشته و زخمی بر بلغارها پیروز شده بودیم . مسلسلهای‌آنان سربازان مارا دریك گندم‌زار باز، درمیان دریائی ازخوشه‌های گندم رسیده ، درو می کرد ؛ سرانجام شعله های آتش ، سراسر گندم زار را فراگرفت ؛ زخمیهای ما زنده زنده می‌سوختند و به خاکستر مبدل می‌شدند . شعله‌های سرخ‌رنگ ازروی خوشه‌های گندم می‌دوید وآنهارا مشتعل‌می‌ساخت؛ خوشه‌ها ترق‌ترق‌کنان به سوی زمین‌خم می‌شدند ؛ زبانه‌های آتشین موج‌آسا تلاطم می کردند و می‌رقصیدند . بانگ و فغان زخمیهای سوخته چنان بود که

۱ــ ایناهاش (ترکی) .

گفتی این خود زمین است که از شدت درد می‌نالید ودر چنین لحظه‌ای بود که ما ازمیان آتش وطوفان انفجارها، دیوانه‌وار به‌دشمن حمله‌ورشدیم ودیوانه ومست از وحشت تن به‌جنگ سرنیزه دادیم . بلغارها آنقدر به تیراندازی ادامه می‌دادند تاما سربرسیم‌وآنان‌را همچون حلزون به‌زور سرنیزه از پناهگاههایشان بیرون بکشیم . «آنتون‌پتروف» اینهمه را هرگز فراموش‌نکرده بود . مدام به زانوان خود مشت می‌زد وباسبکی می‌گفت :

ـ الله! الله !

ازمجموع گفته‌های اوچنین استنباط می‌شد که همچون گوسفند ذبح‌شدن را برمراجعت به جبههٔ جنگ ترجیح می‌داد . بدیهی بود که این کهنه سرباز بلغاری بقدرکافی فجایع‌جنگ‌را از نزدیك دیده است ، آنهم با چشمهای آبی «لیوبا» ـ باچشم اندکی چپ اوکه برجذابیتش‌می‌افزاید .

بچه‌های ما از«پتروف» راجع به نحوهٔ فرارشان سئوال کردند . معلوم شدکه نقشهٔ فراررا ازمدتها پیش‌طرح‌ریزی‌کرده بودند وشبی‌که بنابودمواضع خودراترك گویندکوشیده بودندکه درگروههای مختلف گشتی‌پراکنده‌نگردند بلکه همگی باهم یك گروه گشتی تشکیل‌دهند . و بعد «ازسیم‌های خاردار ما به سیمهای خاردار شما . . . » معمولا داستان همهٔ فراریان با همین عبارت آغاز می‌گردد:

ـ بیزیم تللردن سیزین‌تللره[1].

گروه زیادی از سربازان‌که بازبان ترکی آشنائی‌داشتند رفته رفته به پناهگاهمان می‌آمدند تاجزئیات این‌فرار را ازدهان خود «پتروف» بشنوند . واوبدون احساس خستگی تعریف می‌کرد ؛ ماجرای فرار خودرا همچون‌درس برای هرتازه‌واردی تکرار می‌کرد . وچشمهای آبی‌اش شادمانه می‌خندیدند:

ـ بیزیم‌تللردن سیزین تللره ...

[پایان ترس‌آلی بریس]

قریب دو هفته است‌که ما رابرای یك حملهٔ بزرگ‌آماده می‌کنند . قرار

۱ــ ازسیمهای خاردار ما به سیمهای خاردارشما . (ترکی)

است که همهٔ لشکرما و دوهنگ ذخیرهٔ خارجی درتسخیریکی از نقاط مهم‌دفاعی دشمن شرکت جویند. و مادامکه شیپور آغاز این نبرد بزرگ دمیده نشده است از روی سیستم علمی بررسی شده‌ای که درآن همهٔ جزئیات حمله ــ جزئیاتی که انسان را دچار سرگیجه می‌کند ــ پیش بینی شده است ، درما آمادگی ایجاد می‌نمایند. همهٔ اختراعات بشروهمهٔ ترقیات خرد انسانها درزمینهٔ علوم، تکنیك، روانشناسی وحتی هنرصرف آن می‌شود که ما، مردمی راکه در سنگرهای مقابل همچون خود ما درمیان چرك وکثافت غوطه‌ورند، به نحو بهتری نابود سازیم.

ماشینهای جهنمی و انواع گازهای محبوس در بالونها و گلوله‌ها . اینها هوا را مسموم می‌کنند ، دیده‌ها رابی‌فروغ می‌سازند وریه‌ها راباحبابهای ریز وچرکین می‌پوشانند. آتشی است که همه چیزرابرسرراه خود به شعله می‌کشد. مین‌های کلفت وپوزه پهن ومجهز به چاشنی را ازهمه نوع ــ کوچك و بزرك ــ با استفاده از توپهای ریز وبدون باروت و آتش ، فقط بوسیلهٔ هوای فشرده به سوی دشمن می‌فرستیم . گلوله‌های آتش زا همچنانکه منفجر می‌شوند هزاران جرقهٔ آتشین به هرسو پخش می‌کنند ؛ جرقه‌ها مانند اجنه یورتمه می‌روند وهمه جا را به‌آتش می‌کشند . گرمای ناشی از انفجار گلوله‌های حرارت زا بقدری زیاد است که آهن در یك دم ذوب می‌شود و به توده‌ای بیشکل مبدل می‌گردد . یکی از این بمبهای حرارت زا را درون یك کلاهخود فولادی آتش زدیم ؛ لحظه‌ای بعد کلاهخود چنان ذوب شد و به‌خاکستر مبدل گشت که گفتی از مقوا ساخته شده بود نه پولاد . ماسکهای ضدگاز به ماسك صیادان مروارید شباهت دارد . انواع تسمه‌ها ، بندها ، وسائل شیمیائی ، دستگاههای برقی مجهز به میکروفون که اسرار را می‌شنوند و گزارش می‌دهند . فشفشه های خیال انگیز به شکل اختران رنگارنگ منفجر می‌شوند وهزاران قربانی بیگناه را موقعی که بادنده‌های شکسته روی زمین وول می‌خورند و روده‌هایشان همچون مارهای پوست‌کنده در میان لجن خون‌آلود پیچ وتاب می‌خورد ، روشن می‌سازند .

بنظر من ازمیان همهٔ این اختراعات اشمئزاز آور ، چاقوی مخصوص سنگر نفرت‌انگیزتر ازهمه است. آنرا چاقوی «نظافتچیها» می‌نامند . چاقوئی است معمولی با تیغهٔ پهن. «نظافتچیها» سربازانی هستند که هنگامی که «امواج» حمله به پیش می‌غلتند درسنگرهای تسخیر شده باقی می‌مانند تا آنجا را «نظافت» کنند. «نظافت کردن» یعنی سربازان دشمن راکه ازترس یاخدعه در بیغوله‌های تاریك سنگرها و در پناهگاهها متروك باقی مانده‌اند ، بانهایت خونسردی و از

روی حساب دقیق کشتن و آنان را با دست خود مانند گوسفندها هلاك کردن. «نظافتچی‌های» مجهز به چاقوهای مخصوص (راستی لقب مسالمت آمیز اینها ترا به‌یاد رفتگرهای شهرداری نمی‌اندازد؟) وظیفه دارند به حساب یکایك سربازان دشمن برسند.

طرز پاك کردن سنگر بشرح زیر است: نخست باید یك یا دو نارنجك دستی توی سنگر پرتاب کرد و یا شعله‌ای ازدهانهٔ لولهٔ شعله افکن به درون آن فرستاد. در اینگونه مواقع البته اگر کپسول گاز خفه‌کننده دم دست باشد به مراتب بهتر و مؤثرتر است زیرا درست مانند مشعل دودکننده‌ای که بوسیلهٔ آن زنبورها را از کندویشان بیرون می‌رانند مؤثر واقع می‌گردد. کافیست که انسان یکی از این کپسولها را به‌درون پناهگاهی پرتاب کند. تا سربازان نهان گشتهٔ دشمن، اشکبار و نفس گرفته بیرون بریزند. در این هنگام «نظافتچیها» چاقو بدست درمیان سنگر منتظر خروج آنان می‌مانند و پس از کشتنشان به‌جانب پناهگاه دیگر می‌شتابند.

ایجاد آمادگی به‌یاری یك سلسله کنفرانسها، تعلیمات عملی و آموزشهای فنی و نظری صورت می‌گیرد.

عصر دیروز سروانمان همهٔ افراد گروهان را در پناهگاه وسیع توپچیها مجتمع ساخت و گفت که میل ندارد که در جریان نبرد حتی یك تن از افراد گروهانش ترسو از آب در بیاید. می‌گفت که گاهی اوقات حتی یك بزدل ممکن است نظم یك سپاه را برهم زند، درصفوف آن تولید هرج مرج نماید، عملیات جنگی را دچار شکست گرداند و عدهٔ زیادی ازسربازان را به عبث به کشتن دهد. بیانات او کاملا منطقی بنظر آمد. لیکن اندکی بعد نگاه خود را روی همهٔ ما لغزاند و وبالبخندی محبت‌آمیز افزود که هرگاه درمیان حاضران کسانی یافت شوند که چنین نقطهٔ ضعفی رادرخویشتن سراغ داشته باشند بهتراست که بیدرنگ و بدون احساس شرم زبان به اعتراف بگشایند.

بیانات او احساس عجیبی درما برانگیخت. فرمانده گروهانمان ما را دریك سرسرای وسیع زیرزمینی، در عمق شش متری ازسطح زمین گردآورده بود. دیواره‌ها و سقف آن از الوارهای ناصاف و نرندیده ساخته شده بود، و مدخل آن به دهلیزی پیچ‌درپیچ می‌ماند. معمولا هنگامی که دشمن «آتش انهدامی» می‌گشود به درون این پناهگاه پناه می‌بردیم زیرا پناهگاههای دیگر تاب تحمل گلوله‌های سنگین را نداشتند. اما این سرسرا چیزیست درحدود یك صخره.

رگه‌ای خاك وسنگ به ضخامت بیش از پنج متر روی آنرا پوشانده است و از داخل نیز تیرها و ورقهای آهنی براستحکام آن افزوده‌اند . لیکن با همهٔ وسعت خود دویست نفر به زحمت درون آن جا می گیرند . هنگامی که به حکم اجبار بیش ازسه ساعت درآن می‌مانیم هوایش سنگین و غیرقابل استنشاق می گردد و در مواردیکه نگهبانها درآنرا باز می گذارند عدهٔ زیادی از سربازها جان بر کف نهاده بدون توجه به انفجار گلوله‌ها از پناهگاه خارج می‌شوند تا به ریه‌های خود باهوای سرد و تازه طراوتی ببخشند. این بار نیزوضع بهمین منوال بود. غرش توپخانه برسطح زمین طنین انداز بود ؛ ماخاموش نشسته بودیم وبه انفجار گلوله‌ها گوش می‌دادیم . طنین صدای ملایم سروان در زمینهٔ غرش دور دست توپخانه ، چنان آرامش بخش ومسالمت آمیز می‌نمود که ماخویشتن راتقریباً در امنیت کامل حس می کردیم. باتبسم خوش آیندی که برلبان گلگون خویش نمایان ساخته بود به‌امید آنکه وجود بزدل رادر میان ما به‌حدس دریابد ، چشم از ما برنمی گرفت .

همهٔ ماخویشتن را جبون و بزدل می‌انگاشتیم لیکن هیچیك را شهامت و یارای اعتراف وبیان حقیقت نبود ...

همگی آشفته و پریشان خاطر نشسته و از سرکنجکاوی منتظر نتیجهٔ کار بودند . به محض شنیدن کمترین خش خش ، سرها را برمی گرداندند تا کسی راکه می‌رفت که به‌بزدلی خود اعتراف نماید تماشا کنند.صورتهای نتراشیده‌شان در زیرنور چراغ کاربیت چنان رنگ پریده می‌نمود که به‌ماسك گچی می‌ماند در همهٔ چشمها آتشی اسرارآمیز شعله‌ور بود. ناگهان حالتی بمن دست دادکه گفتی چیزی در درونم تکان خورده است ؛ انگارکسی بمن امر می کردکه انبوه جمعیت رابشکافم ، خویشتن رابه سروان برسانم ، روکنم به همقطارانم وبگویم

«پس معلوم می‌شودکه هیچکدامتان بوئی ازمردانگی نبرده‌اید ! دراینجا دویست آدم هست وسروان درمیان آنها دنبال یك جبون می گردد اما من دنبال یك شجاع می گردم ـ درجستجوی انسانی هستم که مردانه اقرارکندکه ازمرگ می‌ترسد . هیچکس نیست ؟ بنابراین همهٔ ما جبونیم ـ جبون و قابل تحقیر !

و در همین لحظه بودکه خود منهم پی‌بردم که از داشتن مردانگی کافی بی‌بهره‌ام. واین امر بهیچوجه عجیب نبود چه نشان « صلیب جنگی » بردها قفل زده و دومین نوار درجه‌ام مرا از نعمت سخن گفتن محروم ساخته بود

صدائی که از عمق سرسرا برخاسته بود سکوت جانکاه را برهم زد :

ـ اجازه می‌فرمائین جناب سروان ؟

موجی اززمزمه ونجوای آمیخته به تعجب سراسر سرسرا رافراگرفت .

سربازها خود راکنارکشیدند تا راهروی بگشایند. سربازی میانه بالا، مومجعد وشانه پهن به‌نام «آلی‌بریس واسیلیس» فرزند «آفاناسی»[1] طول راهرو را طی کرد ، پیش سروان رفت و در حالیکه زبانش می گرفت آهسته و شمرده چنین گفت :

ـ جناب سروان اجازه‌بدین بگم که من خیلی‌ترسو هستم وخیلی خواهش می‌کنم موقع شروع عملیات اجازه بدین که من پشت جبهه باقی بمونم .

ـ می‌ترسی ؟

پرسش سروان آمیخته به تعجب بود ؛ بنظر می‌رسید که از اینکه یکی از سربازان گروهانش اینگونه سخن گوید رنجیده است و اظهارات او را تقریباً توهینی نسبت بخود تلقی می‌کرد. اما «آلی‌بریس» که لهجهٔ ناهنجار روستائی داشت این بار باشهامت وگستاخی بیشتری پاسخ داد :

ـ آره ، می‌ترسم جناب سروان. من نجارم ... یعنی یه‌نجار ساده.هنوز هم زن نگرفته‌م واسه اینکه باید به مادر پیر و چهار خواهرم نون برسونم . هنوز هیچکدوم از اونارو ـ حتی خواهربزرگمو ـ به‌خونهٔ شوهر نفرستاده‌م. فعلابامختصر ارثیه‌ای که ازبابای مرحومم مونده‌اس زندگی شونومی گذرونن. من وشب روزبفکر اونام...به هیچی‌غیراز اونا نمی‌تونم فکر کنم. خدا می‌دونه که اگه این جنگ باز هم طول بکشه به سر پنج زن بی‌سرپرست چی خواهد اومد ! در همهٔ عمرم حتی با یه نفر هم دعوا وکتك کاری نکرده‌م ؛ من جرئت آدمکشی روندارم. وقتی که گلوله‌هاپروازمی کنن‌قلبم ازترس وایمیسه وهمینطور می‌لرزم ؛ هروقت که چشمم به‌خون می‌افته عقل‌ازکلهم می‌پره.در عوض ازکار ـ از هرکاری که باشه ـ هیچ ترس وابائی ندارم . مثلا بلدم خراطی کنم چیزائی از چوب می‌تراشم که آدم از دیدنشون سیر نمی‌شه ! خواهش می کنم از اینکه جسارت کردم که به‌ترس خودم اعتراف کنم منو ببخشید! هرچی که گفتم ازروی صداقت بود ؛ خلاصه شمارو مثل کشیش اقرار شنوم دونستم وهمه چیزرو گفتم . همهٔ ما شمارو آدم خوش قلبی می‌دونیم؛ به‌همین علت بود که باخودم گفتم: «بذار همه چیزو همونطوریکه هست واسه جناب سروان تعریف کنم ؛ حالا که خودش دستور می‌ده خودش هم منو می‌بخشه . »

---

۱ ـ Aliberis Vasilis Aphanasiy

چنین گفت « واسیلیس آلی بریس » وخاموش و «خبردار » ماند ؛ بنظ
آمد که در گفتار ناموزون اوپژواك نرم وملایم صدای مرد دیگری رامی‌شنیدم
صدائی که تا ابدخاموش گشته بود : صدای غم‌انگیز « گیگانتیس» را . فقط
مانند «آلی بریس» ، ساده لوح نبود. «من» اوهرگز ممکن نبود به وی اجا
دهد که همهٔ واقعیت را در حضور چنین جمع کثیری برزبان آرد .

هیچکس نمی‌توانست عکس‌العمل سروان را حدس بزند . «آلی بریس
همچنان « خبردار » مانده و نگاه بی‌تزویر خویش را به سروان دوخته بود
ما منتظر شنیدن جوابی بودیم که احتمالا می‌بایست سرنوشت « آلی بریس »
تعیین می‌کرد . جواب سروان که همگی انتظار شنیدن آنرا داشتیم ممکن
برای همهٔ ما عواقبی داشته باشد. دربیرون، گلوله‌ها همچنان زوزه می‌کشید
سروان دستها را در پشت قفل کرده، ابرو درهم کشیده وغرق دراندیشه بود
افکارش بطورقطع افکاری نویدبخش نبود. برچهرهٔ گلگونش چینهای ناخوش آیند
نمایان گشته بود وآنگاه که نگاه خود را بی‌شتاب از پای «آلی بریس» برگر
و روی اندام وی لغزاند و درچشمهای مرد نجار متوقف ساخت برق قساوت
دیدگانش درخشید. بیش از یك دقیقه درچشمهای «آلی بریس» خیره شد آنگ
لبخند ملایمی برلب آورد («آلی بریس» نیز مانند آینه تبسم نمود) بااشارهٔ د
فرمان «آزاد » داد وآمرانه گفت :

ـ گروهبان « پاوله‌لیس»[1] !

ـ من ، جناب سروان !

ـ وظیفه داری که به اتفاق گشتیهای نوبت دوم بیرون بروی . از د
خودت چهارسرباز سوا خواهی کرد و «آلی بریس» را ازتوی سنگرها تادو
خط سیم خاردار همراهی می‌کنید و اورا به یکی ازپایه‌های آهنی این خط م
بندید. او باید همانجا بماند تا به گلوله‌ها عادت بکند ؛ تا دستور ثانوی
همانجا بماند .

بعد بعنوان توضیح افزود :

ـ شهامت زادهٔ عادته . انسان تاباآتش غسل تعمید نبینه ممکن نیست
ترسش بریزه ...

به شنیدن نخستین کلمات سروان رنگ از صورت «آلی بریس » پر
دستها را ملتمسانه بلندکرد و نگاه خود را متناوباً به سروان و « پاوله‌لیس

---

۱ ـ Pavlelis

دوخت . آنگاه اشك در چشمانش حلقه زد ونجوا کنان زیر لب گفت :

ـ جناب سروان شما این کارو نمی‌کنین... بخدا... نه ... با من همچی کاری نمی‌کنین ... رحم کنین ...

سروان گفت :

ـ اما آنقدرها هم که فکر می‌کنی کار وحشتناکی نیست . قول میدم که طوریت نشه. علاوه براین ترا پشت بوته‌ها خواهند بست. تازه «دوستهای » ما الان به طرف جناح چپ تیراندازی می‌کنند . اینکارها بخاطر اینه که تو عوض بشی . مطمئنم که تافردا مبدل به عقاب میشی و برمی‌گردی ... درحال حاضر همهٔ نجارهای خوب یونان بایستی سربازهای خوب یونان باشند . ولطفاً اشك هم نریز ! سرباز «آلی‌بریس » ، باید بداند که جبههٔ جنگ جای گریه نیست!

«آلی‌بریس» کف دست پینه بسته را به چشمهای خود مالید و از میان اشك گفت :

ـ جناب سروان واسه خودم گریه نمی‌کنم ، گریه‌م بخاطر پنج زن بی‌سرپرسته ...

بعد از نیمه‌های شب گروهبان «پاوله‌لیس» در پناهگاه سروان حاضرشد وچنین گزارش داد :

ـ جناب سروان دستورشما اجرا شد .

ـ کدام دستور ؟

ـ راجع به سرباز « آلی‌بریس » . طبق دستور شما او را نزدیك معبر دومین خط سیم خاردار به‌یك تیرآهنی‌بستیم .

ـ خوب چکار می‌کرد ؟ مقاومت می‌کرد ؟

ـ خیرقربان. همه‌ش گریه والتماس‌می‌کرد. می‌گفت که اگه اورواونجا درمیان تاریکی وآتش فشقشه‌ها تنهاش بذاریم وبریم ازترس می‌میره . راستشو بخواهید دلم واسش کباب شد . هردفعه که گلوله از روی سرمون رد می‌شد از ترس بهوا می‌پرید .

آنشب ، درکنار خط دوم سیم خاردار چه جریان غم‌انگیزی روی داد؟ شبی بود چنان تاریك که حتی‌خدا هم قادر به مشاهدهٔ چیزی نبود.

سپیده دم ،آنگاه که دوتن ازسربازان به‌سراغ «آلی‌بریس» رفتند اورا کاملاآرام یافتند . طنابها وسیمهای خاردار دستهای ویرا زخمی وخونین‌ساخته بودند . بادستهای بسته از آرنج به تیرآهنین تکیه داده و سرش به روی شانهٔ

چپ افتاده بود . هنگامی که بند از دستش گشودند روی زمین نشست و مشغول تماشا کردن دستهای خود شد . آنگاه شروع کرد به سوت زدن و کندن دکمه‌ها و کشیدن نخهای لباس‌خود . واینهمه‌را باجدیت فراوان انجام می‌داد. سربازها دربدو امر سرازکارش درنیاوردند :

ـ یاالله پاشو ، تا هوا روشن نشده پاشو بریم . دگمه‌رو توی پناهگاه می‌دوزی. معلومه که بیش‌از اونچه که لازمه شهامت پیدا کرده‌ای !

حال «آلی‌بریس» چنان بود که گفتی سخنانشان‌را نمی‌شنود . پس‌آن‌دو خم شدند ، درگرگ و میش سحرگاهی به چهره‌اش نگریستند و به همه چیز پی‌بردند؛ زیربغلش‌را گرفتند و اورا کشان‌کشان به‌سنگرمان آوردند: یکی‌از پیش می‌کشیدش وآن دیگری از پس به جلو می‌راندش . می‌گفتند که در همهٔ راه سوت می‌زد. اینك نیزسوت می‌زند وجامه برتن می‌درد. زمانی هم که خسته می‌شود لبان خود را چنان برهم می‌نهد که گوئی همچنان مشغول سوت زدن است . امروز مرد بینوا را به‌بهداری اعزام‌کردند . راه بهداری ازدشت‌بازی می‌گذرد که بقول سربازها اگرحتی مورچه‌ای بخواهد از آن عبورکند دیده خواهد شد و باآتش توپخانهٔ دشمن مواجه خواهد گشت . «آلی‌بریس» را با تلاش زیاد وادار ساختندکه خم شود وبدود . گلوله‌ها با زوزه‌ای نافذ ازفراز سرش پرواز می‌کردند اما نه علاقه‌ای در او برمی‌انگیختند نه وحشت : روح او مرده بود . آنرا در شب وحشتناك «آتش انهدامی» درکنار معبر خط دوم سیم‌خاردار کشته بودند ، آنهم بخاطر اینکه جرئت کرده بود که حقیقت را آشکارکند .

دیگر قادر نیستم سروانمان را دوست بدارم . فقط می‌توانم نسبت به او احساس ترحم‌کنم . آیا می‌توانم ؟

[اوسا]

درگروهان ما از روزگذشته جنجال‌جالبی برپا شده است.ماجرائیست که از دیروز درهمهٔ هنگ برسرزبانهاست .

کاشف بعمل آمده که دوست من «دیمیتراتوس» ، در سنگرخود مردم را

فلج می‌کرد و آنانرا به بیماریهای مختلف مبتلا می‌نمود .

کسی که ازاعمال وی پرده بر گرفته است سربازپیریست بنام«باتالیس»[1] که خواسته بود یکی دوماه دربهداری به استراحت بپردازد و برای اینکه به بیماری چشم مبتلاشود علاوه بر بیست درهمی که به «دیمیتراتوس» پرداخته بود یك جفت جوراب پشمی نوویك فندك نیز به‌او هدیه داده بود . «دیمیتراتوس» وظیفهٔ خود را به نحواکمل انجام داده بود اما هنگامی که طبیب بهداری به «باتالیس» گفته بودکه وی تاابد ازنعمت بینائی‌محروم‌خواهد ماند ، اوجنجال بی‌سابقه‌ای برپاکرده بود. تقاضانموده بود تفنگی‌دراختیارش بگذارند تااقدام به‌خودکشی کند و دراینحال به مسبب بدبختی خود ، یعنی به «دیمیتراتوس» ، لعن و نفرین می‌فرستاد .

واکنون دستور داده‌اندکه قضیه مورد رسیدگی‌قرارگیرد. بیماری همه‌گیری‌که درگروهان ما و گروهانهای مجاور شیوع پیدا کرده توجهٔ زعمای هنگ‌را به‌خود جلب نموده‌است. ونتیجهٔ تحقیقات منجر به‌فاش‌شدن ماجراهای اسرارآمیز بیشمارگشته است .

در بدو ورودمان به‌اینجا ، به «دیمیتراتوس» پیشنهاد کرده بودم‌که در پناهگاه ما سکونت‌گزینند اماوی از پذیرفتن پیشنهاد من سر باز زده و حفرهٔ باریك وناامناسبی‌را درهمان نزدیکیها اختیارکرده بود . حالاست‌که پی‌می‌برم که برای چنین انتخابی دلایل خاصی داشته است .

افسرمأمور رسیدگی به‌پروندهٔ «دیمیتراتوس» مقدار زیادی «ابزارکار» گوناگون درپناهگاه وی‌کشف‌نموده‌است . آخرتخصص‌اوتنها درایجاد بیماری‌های چشم نبود ! مثلا در حوالی سنگرمان موفق به یافتن‌گیاهی شده بود که هرگاه آنرا به پشت دست می‌مالیدند جوشهای ریزی شبیه جوش جرب درلای انگشتهای دست به‌وجود می‌آمد. سربازانی‌که به‌علت ابتلا به‌این‌نوع «جرب» به‌بهداری‌اعزام می‌شدند مقداری ازعلفهای مورد بحث را بعنوان ذخیره همراه خود به بهداری می‌بردند . بمجرد آنکه جوشهای دستشان التیام می‌یافت بار دیگرگیاه‌را به‌دستهای خود می‌مالیدند وبدین‌نحو معالجه‌شان در محیطی دور از انفجارگلوله‌ها ادامه پیدا می‌کرد . درپناهگاه «دیمیتراتوس» سرنگ نیز کشف شد ؛ اوبااستفاده ازآن در ران سربازها نفت تزریق می‌کرد . چندروز بعد محل تزریق متورم می‌شد و زخمی چرکین سر باز می‌کرد . علاوه براین

۱ــ Batalis

مقداری سیگار آهکدار نیز نزد او کشف شد که سبب بروز سرفه‌های ممتد و طولانی می‌شد. یك شخص سالم با استفاده از این نوع سیگارها به‌راحتی می‌توانست خودرا مبتلا به‌بیماری سل جلوه گرسازد وموفق به‌اخذ مرخصی شود. ازکارهای دیگر «دیمیتراتوس» به‌وجود آوردن تب ناگهانی و دیگر نشانه‌های انواع بیماریها بود. سربازها او را «اوسا» می‌نامیدند و هیچکس پرده از اعمالش برنمی‌گرفت. فقط حالاست که‌همه چیزرفته‌رفته برملا می‌شود وبرقطر پرونده‌اش می‌افزاید. عدهٔ زیادی بعنوان متهم همراه وی درداد گاههای نظامی محاکمه خواهند شد. عقیدهٔ عموم برآنست که «دیمیتراتوس» تیرباران‌خواهد شد. نتیجهٔ تحقیقات نشان دادکه دامنهٔ عملیات «اوسا» به سراسرهنگ کشیده شده بود وبرعدهٔ مشتریانش بخصوص از روزی‌که لشکرمان‌آمادهٔ حملهٔ بزرگ می‌شد، افزوده شده بود.

اورا به‌کناری‌کشیدم وپرسیدم:

ـ «دیمیتراتوس» این‌حرفها حقیقت داره؟

شانه‌ها را بالا انداخت، آب بینی را با سر و صدای زیاد بالا کشید و گفت:

ـ مثل اینکه حقیقت داره...

ـ خوب حالا چه خواهد شد؟

ـ چه خواهد شد؟ اگه پیش ازشروع حمله زندانیم‌کنند ازمرگ‌حتمی نجات پیدا خواهم‌کرد واگه خدا بخواد قرار بازداشت بازپرس تاآخرجنگ بقوت خودش باقی‌خواهد موند. میرم زندون، می‌خورم و می‌خوابم...

ـ اما اگه اقدامات ترا «تحریك به‌فرار ازجبهه» بدونند چی؟

ـ هیچ، «اعدام و محرومیت از درجات نظامی». خیال می‌کنی خیلی مهمه؟ وقتی که حمله شروع بشه همین سرنوشت در انتظار هزارها سربازه، منتها بدون دخالت دادگاه نظامی. این موضوع مثل روز روشنه... یه‌سیگار بده ببینم.

پك محکمی به سیگار زد، حلقه‌های دود را به فضا فرستاد و با هرپنج انگشت دست خود چانهٔ خویش‌را خاراند.

ـ راستشو بگو «دیمیتراتوس»، آیا جنبهٔ اخلاقی‌عملت هرگز وجدانتو ناراحت نمی‌کرد؟ میدونی‌آخه تو، تیراندازهای مارو ازصف خارج‌می‌کردی. تیراندازهای مارو، می‌فهمی چی میگم؟

درجوابم گفت :

ـ من هیچ‌جا «جنبهٔ اخلاقی»رو نمی‌بینم . ما فقط بخاطر این می‌جنگیم که‌کار دیگری نمی‌تونیم بکنیم. این آلمانیها یا بلغارها نیستند که مارو وادار به‌جنگیدن می‌کنند بلکه درپشت سر ما دادگاه صحرائی وایساده است ؛ علتش همینه‌که به‌جنگ ادامه می‌دیم . «اقدامات من»... مرد حسابی من مردمو از جهنمی موسوم به‌سنگرنجات می‌دادم و پولی‌روکه از این راه بدست می‌آوردم مرتباً برای بچه‌ها و زن بدبختم می‌فرستادم تا گشنگی‌نکشند . همهٔ«اقدامات» من همینه !

ابروان پرپشت خود را درهم‌کشید وبرقی درنگاهش هویدا گشت گفتی پرنده‌ای است‌که آشیانه‌اش‌را ویران می‌کنند . آنگاه باهیجان غیرمنتظره‌ای که درصدایش پیدا شده بود افزود:

ـ بچه‌هام ! وبقیهٔ چیزها بذار بره به‌اینجام ...

دست خود را با حرکتی سریع چرخاند و آنرا به نشیمنگاه خود زد و گفت :

ـ فهمیدی به‌کجام ؟..

[گازها]

ظاهراً دشمن از حملهٔ بزرگ ما بو برده است . سه روز متوالیست که واحدهای هوائی او باشهامتی درخور تحسین ، مبادرت به حمله می‌کنند . در جریان هریك از این حمله‌های هوائی ، آسمان از ابرهای کوچك پنبه‌گون پوشیده می‌گردد . این ابرها در همه جای آسمان پدیدار می‌شوند و همانند گوسفندهای یك رمه ، هواپیماهای دشمن‌را تعقیب می‌کنند ـ گلوله‌های‌آتشبار ضد هوائی درارتفاع بسیار منفجر می‌گردند . گاهی‌اوقات یکی از پرندگان آهنین‌جنگ به زمین سقوط می‌کند. صبح پریروز یك هواپیمای‌آلمانی برفراز آسمان سنگرمان باهفت هواپیمای متفقین درگیرشده بود . خلبان آلمانی بعد از سرنگون ساختن یك هواپیمای انگلیسی بی‌آنکه خود آسیبی ببیند موفق‌شد که ازچنگ هواپیماهای متفقین‌بگریزد. هواپیمای انگلیسی همچون درنده‌ای

زخمی از ارتفاع بسیار زوزه‌کشان سقوط کرد و دنباله‌ای از دود سیاه ازخود بجای گذاشت . جسم خلبان آن از خود هواپیما جدا گشت و همچون سنگ به شکل تقریباً عمودی به‌زمین‌سقوط کرد . هواپیمای مشتعل تامدتی درسینهٔ آسمان زوزه کشید و سرانجام درفاصلهٔ یك میلی‌ما با سروصدای بسیار به زمین اصابت کرد . فردای آنروز دو هواپیمای آلمانی غرش کنان سررسیدند ویك بالون عظیم دیدبانی مملو ازگاز را که برفراز یك کوه گوژپشت آویزان بود مورد حمله قرار دادند . لحظه‌ای بعد گلوله‌ای به‌آن اصابت کرد و گاز درون بالون را مشتعل ساخت . دیدبانی که در زیر بالون توی سبد دیدبانی نشسته بود در حالی که شعله‌های سوزان آتش که از هرسو محاصره‌اش کرده بودند بازبانهای آتشین‌خود سراپایش را می‌لیسیدند ، به سرعت راه سقوط را در پیش گرفت . این سرگرد جوان فرانسوی تاچند ساعت بعد از سقوط هم زنده ماند . وپیش ازمرگ از فرماندهٔ خویش تقاضا نمودکه به برادرش که درفرانسه خدمت می‌کند اطلاع دهندکه هرچه زودترارتش‌را ترك کند وبه‌نزد مادرشان بازگردد. زیرا با مرگ وی از چهار پسری که مادرش داشت فقط همین یکی باقی می‌ماند .

حملهٔ بزرگمان موضوع‌روز شده است واز ظواهرامر پیداست که بزودی آغاز خواهد شد . ظاهراً دشمن نیز در انتظار شروع آن است . آتشبارهای دشمن طی روزهای اخیر، بخصوص درساعات صبح ، سنگرهای مارا دیوانه‌وار گلوله‌باران می‌کنند . سربازها دربارهٔ این حمله با لحنی آمیخته به نومیدی حزن‌انگیزی سخن می‌گویند . همگی‌نیك واقفند که خواهی نخواهی ناگزیر خواهند بودکه درآن نبرد شرکت جویند .

دو روز پیش بلغارها سحرگاهان سنگرهایمانرا با گلوله‌های شیمیائی ومحترقهٔ آنی به‌زیر یك‌آتش ترکیبی کشیدند . و بدینسان برای نخستین‌بار ما را با اثرگازها آشنا ساختند . تا آنروز آنچه‌که راجع به گازها می‌دانستیم مطالبی بودکه پیش‌ازعزیمت به خط مقدم جبهه سردرس تعلیمات تئوریك‌شنیده بودیم واینهمه‌را سخنانی‌مبالغه‌آمیز می‌انگاشتیم. ماسك ضدگاز شئی‌غیرضروری وبی‌مصرفی می‌نمود وهمه‌را به‌ستوه می‌آورد . جعبهٔ آن‌که باتسمه‌ای به‌کمربند بسته می‌شد موجب بروز ناراحتیهای فراوان می‌گشت : مدام با کفلها وسلاح‌هایمان اصطکاك می‌یافت وتولید سروصدا می‌کرد.

به هنگام سقوط نخستین گلوله‌های گاز حفه‌کننده در مواضع ما ، قریب

ده‌تن ازسربازها درپناهگاه‌من اجتماع کرده بودند و بی‌خیال سرگرم وراجی بودند . در بدو امر این گلوله‌ها را که صدای خفهٔ مخصوص بخود داشتند به حساب گلوله‌های معمولی گذاشتیم و گمان کردیم که بی‌آنکه منفجرشوند به‌زمین مرطوب فرورفته‌اند ؛ ازاین‌رو همچنان به رد وبدل کردن شوخیهای مستهجن وپرگوئی لاقیدانه‌مان ادامه دادیم . اما لحظه‌ای بعد بوی ملایم ومطبوعی‌شبیه بوی گل بادام درفضا پخش‌شد . هرآن برشدت بوافزوده می‌شد تااینکه‌بزودی هوا سنگین وزننده گشت. ناگهان همهمه‌ای سراسر سنگررا فراگرفت وصدای فریادها ، اینسو وآنسو شدنها و فرمانها درفضای آن پیچید. استوارها دیوانه وار نعره می‌زدند :

ـ گاز ! همه ماسك بپوشند !

اما درآن لحظه هیچکس ماسك ضدگاز خودرا همراه نداشت . و وضع آنانکه به پناهگاههای دوستان و آشنایان رفته بودند بدتر و وخیم‌تر از وضع سایرین‌بود. چیزی نگذشت‌که هرج‌ومرج عجیبی‌آغاز گشت . گاز که سنگین‌تر ازهوا بود همچون‌آب برکف پناهگاهها، حفره‌ها وگودالها پخش‌شد. بسیاری می‌کوشیدند که از درون پناهگاه ژرف انباشته از گاز خارج شوند اما مگر میسرشان‌بود ؟ تیراندازی‌چنان بی‌امان بودکه‌کسی‌را یارای سرك‌کشیدن‌نبود؛ درواقع خروج ازپناهگاه، خودکشی مسلمی بود . سیلی ازسرب وآهن ازسینهٔ آسمان به‌سوی زمین سرازیر بود ؛ چنان بود که‌گفتی گلوله‌های محترقهٔ آنی منتظرند که به محض نمایان شدن سربازانمان سرشان را از تن جدا سازند . شراپنلها برفراز سنگرمنفجر می‌شدند وبرسر گستاخانی‌که جرئت‌کرده بودند ازپناهگاهها بیرون بخزند ، تگرگی ازسرب می‌ریختند . همگی به‌پناهگاهها بازخزیدند وبسان مستها یادیوانگان به روی هم‌غلتیدند . چشمهای‌اشکبارشان چنان می‌سوخت‌که انگارفلفل قرمز درآنها پاشیده بودند . و آنان با مشتهای کثیف وگرد گرفته ، دیدگان خویش را دیوانه وار مالش می‌دادند ؛ بینی و دهان را چنان درلای پتوها پنهان می‌کردندکه هرآن ممکن‌بود خفه شوند . همگی ازخارش وسوزش آزاردهنده‌ای در حلق و بینی می‌نالیدند وسرفه می‌کردند . هرگاه خود شاهد وناظراین صحنه نمی‌بودم هرگز نمی‌توانستم چنین منظرهٔ وحشتناکی را مجسم کنم . بهرترتیب چشمهایم را محکم بستم و پس از مدتی جستجو سرانجام ماسك ضدگازم را یافتم . از میان شیشه‌های تار ماسك باحالتی وحشت‌زده‌که ازاین منظرهٔ دهشتبار بیسابقه ناشی‌شده بود ، به‌تماشای

رنج وعذاب رفقایم پرداختم . آنان همچون کلاف نخ بدور هم تنیده ، همگی رنگ باخته ، آلوده به خاك وکثافت ، گیج ومنگ بر کف پناهگاه دیوانه‌وار غلت می‌زدند . مانند دیوانگان نعره وعربده می‌کشیدند ، شنلها وپتوهارا گاز می‌گرفتند وهمچون سگ توله‌های کور سرهای خود را به‌هدیگر می‌کوفتند . ازمشاهدهٔ اینکه قادر به‌یاری دوستانم نبودم قلبم ازوحشت وشفقت مملو گشت ؛ به دیوارهٔ پناهگاه تکیه دادم وباکف دستهایم ماسك را سخت به صورتم‌فشردم. درآن لحظه چنانچه حتی یك تن ازسربازان خصم‌سرمی‌رسید بیشك بدون‌اندك زحمتی می‌توانست همهٔ ما را به هلاکت برساند و بطور قطع همهٔ ما ، کور و اشکبار ، همچون کودك درمانده‌ای ، بدون اندك مقاومتی خویشتن را بدست وی می‌سپردیم تاسرازتنمان جدا سازد . ومن تصورمی‌کنم که حتی بعضی‌ممکن بود در ازای چنین کاری‌که مساوی بود با رهائی از اینهمه عذاب و شکنجه ، سپاسگزارش باشند .

خوشبختانه تیراندازی دیری نپائید . اما خوشبختی بزرگتر ، وزیدن بادی نسبتاً شدید بود . هوای تازه درریه‌های ملتهب ما راه می‌یافت وهمچون مایعی حیات بخش درآنها پخش‌می‌شد. باد شدید هوای مسموم سنگر را تصفیه می‌کرد وگازهای سمی‌را بهمراه خود خارج می‌ساخت . هنوز نمی‌توانستیم به محل انفجار گلوله‌های شیمیائی نزدیك شویم لیکن به روی قسمت اعظم این محلها خاك پاشیدیم ودر پناهگاهها نیز الکل منجمد سوزاندیم تا اثر گازهارا خنثی سازد .

سرانجام تیراندازی قطع شد . اما عدهٔ زیادی را ناگزیر به‌بیمارستان اعزام کردیم . آنان باچشمانی نیمه نابینا وچهره‌هائی مسخ شده ازشدت سرفه ودل بهم‌خوردگی به‌هم می‌پیچیدند و لخته‌های خون تف می‌کردند. و بزودی تورم وعفونت چشمها والتهاب اعضای داخلی‌آسیب دیده آغاز شد .

شش‌تن درمیان سنگر جان سپردند ؛ «دیمیتراتوس گوورگیس» فرزند «آنتی‌پاس» نیزدرشمارآنان بود . اوبه‌فاصلهٔ ده دقیقه بعد ازانفجار گلوله‌های گاز خفه‌کننده جان سپرده بود و هنگامی‌که بدیدن جسدش رفتم نتوانستم آنا بشناسمش؛ چهره‌اش‌متورم ولبانش‌چنان کلفت‌شده‌بود که سبیلش به‌خارهای‌خار-پشت می‌ماند . بنظر می‌رسدکه دهان خودرا پرآب کرده است تاآنرا از سر شوخی برکسی بپاشد . باین ترتیب «اوسا» دیگر به دادگاه نظامی نخواهد رفت . و ما هرگز شوخیهای مستهجن ویرا نخواهیم شنید . صمیمانه از خدا

می‌خواهم که فرزندان او را درپناه خویش گیرد و روح وی را قرین آمرزش سازد . آمین !

ازآنروز ازچشم همهٔ ما اشك می‌ریزد ـ اشکی که یادگار گازهاست . هرگونه نورشدید ، چشمهایمانرا می‌آزارد و ما همچون هارها به بیغوله‌های تاروتاریك پناه می‌بریم. معده‌هایمان نیزازآسیب بی‌نصیب نمانده است واکنون هضم غذا را به‌دشواری صورت می‌دهد . جنگ شیمیائی و شکنجه های ناشی‌از آن ، خشم درمانده‌ای را علیه سلاحهای جنگی پلیدی که مورد استفادهٔ دشمن قرار گرفته بود در وجود ما برانگیخته است . این گونه سلاحها مورد نفرت روح متهور و بی‌پروای یونانیان است . سربازها ازپناهگاهها خارج می‌شوند، به‌سوی مواضع دشمن نگاهی می‌افکنند ومی گویند :

ـ تف برشما ! بیشرفها !

[هنور ساعت دووربع نشده]

I

واینك درآستانهٔ یك شب بزرگ قرارگرفته‌ایم ! حملهٔ بزرگمان همین امروز صورت خواهدگرفت . سرانجام یك جنگ واقعی با همهٔ‌آن‌چیزهائیکه دراین کلمه نهفته‌است‌آغازخواهدگشت. نبرد، درمیدان وسیعی درخواهدگرفت وچندین لشکرکامل باهم روبروخواهند شد. بایدراه درازی‌را بپیمائیم وآنگاه ناحیهٔ مستحکمی راکه درجناح چپ قرارگرفته ودردست‌آلمانیها وبلغارهاست به تصرف درآوریم. این‌ناحیه، ظاهراً نقطهٔ اتکای‌آنان درسراسر خطدفاعیشان درجبههٔ بالکان می‌باشد . و اینك که تسخیرآن ضرورت یافته است بطورقطع و یقین‌آنرا فتح خواهیم‌کرد. تصمیم وقاطعیت برچهرهٔ سربازان نقش بسته است؛ آنان می‌پندارندکه تحقق‌بخشیدن به وظیفه‌ای‌که بعهده دارند نه‌تنها سرنوشت عمومی بلکه حتی سرنوشت شخصی‌شان‌را هم معین خواهدکرد . درحال حاضر کلمهٔ «حمله» برسرهمهٔ زبانهاست . آنراگاه همچون رازی مگو به نجواتلفظ می‌کنند، گاه باتمسخر وتنگ‌کردن چشمها وگاه‌نیز باحالتی‌آمیخته به‌تهدید.

سربازها دندانهای خود را برهم می‌فشارند و گونه‌های گود افتاده‌شان متورم می‌گردد :

ـ موقع حمله نشون خواهیم داد چند مرده حلاجیم !

حملهٔ بزرگمان همین امشب در ساعت دووربع بعد از نیمه شب وچنانکه درفرمان عمومی ذکر شده است : «در۲/۱۶» آغاز خواهد شد . فرمانده‌مان گاه وبیگاه با تلفن جویای وقت می‌شود وساعت خودرا میزان می‌کند. گرچه هنوززوداست اما همهٔ آنانکه ساعت‌مچی دارند، دقیقه به دقیقه به ساعتهای‌خود می‌نگرند وهربار مدتی به صفحهٔ آن خیره می‌شوند. آنان باکنجکاوی آکنده از تشویش به‌عقربه‌های ساعت که باقدمهای ریزخود درطریق زمان گام برمی‌دارند وهرگامشان مارا به سرنوشت مرگبارمان نزدیکتر می‌سازد، چشم می‌دوزند . این بیصبری‌خاصی‌است ـ ناشکیبائی‌است که با آن منتظروقوع حتی‌وحشتناکترین واقعه می‌مانند . همگی ، جزسروانمان، دستخوش هیجان شده‌اند. او به‌همه‌جا وهمه‌کس‌می‌رسد. هیچ‌چیزرا ازنظردورنمی‌دارد وبه‌جزئی‌ترین‌امورمی‌پردازد. اوبرای همه‌کس عبارت وکلمهٔ‌دوستانه‌ای می‌یابد ـ کلمه‌ای که روح‌را به پرواز درمی‌آورد وقلب‌را ازشهامت وتهورآکنده می‌سازد .

ساعتی‌پیش توپخانهٔ ما به‌سوی مواضع دشمن آتش گشود. ودرحال‌حاضر چیزی خوفناك و غیرقابل تجسم درحال وقوع‌است . هزار و پنجاه توپ ـ بدون احتساب توپهای صحرائی ـ بی‌امان وبدون لحظه‌ای درنگ تیراندازی‌می‌کنند. به‌دنبال چنین تندباد وکولاك وحشتناکی‌چیست که بتواند مصون ازآسیب‌بماند؟ جسم‌آدمیزاد بسان خمیرنرم است ؛ برای از هم دریدن‌آن تکهٔ‌کوچکی ازیك نارنجك دستی‌کفایت می‌کند (توجه‌داشته‌باش‌که هرنارنجك دستی‌هنگام‌انفجار به صدها تکه‌آهن مبدل می‌گردد.) انسان را عضویست دربدن بنام شکم که از هرعضو دیگر آسیب‌پذیرتر است . هرزخمی در شکم ، منجر به مرگ قطعی و دردناك می‌گردد .

جنگ ، چه دستگاهها وماشین‌آلات نیرومند و بیرحمی‌که برای انهدام سربازها اختراع نکرده‌است ! امشب درساعت دووربع بعد ازنیمه‌شب سی‌هزار یونانی باسی‌هزارآلمانی وبلغاری روبرونخواهندشد بلکه شصت هزارجسم ترد وشکنندهٔ‌انسانی باماشین‌آلات فولادینی‌که نه خوشیهای زندگی‌را درك می‌کنند ونه نوازشهای خورشید را ، نه احساس درد می‌کنند و نه قادرند عشق بورزند روبرو خواهندگشت .کاش روزی انسان بتواند این حقیقت ساده را درك‌کند .

هیچکس‌را ـ حتی خدا را ـ یارای‌آن نیست‌که از آنچه‌که در۲/۱۶ بعد از نیمه شب روی خواهدداد ممانعت به عمل‌آورد. ازهم‌اکنون هزاروپنجاه توپ حملهٔ بزرگمان را «تدارك» می‌بینند. واین بدان معناست‌که هزاروپنجاه توپ که‌هردقیقه‌ای یك گلوله به‌سوی‌دشمن می‌فرستند، درجستجوی جسم‌انسانها سنگرهای خصم‌را زیرورو خواهندکرد. ودرهمین زمان، همین مقدار توپ نیز درمواضع دشمن منتظر نوبت خویشند. آنها درآن سوی سیمهای خاردار، در پناهگاههای خویش نهان‌گشته‌اند وخاموش‌وبیصدا، درانتظار صدورفرمان‌آتش متقابل دقیقه‌شماری می‌کنند.

ساعتی است‌که سربازها می‌لرزند، زمین می‌لرزد وآسمان می‌لرزد. و من برای چندمین‌بار شمع‌راکه ازلرزش هوا خاموش‌گشته است روشن‌می‌کنم. هربار به هنگام انفجار نزدیك‌گلوله‌های بزرگ، دلم چنان درد می‌گیردکه گوئی مشت به‌آن می‌کوبند. اصوات‌کرکننده‌ای از هرسو به گوش می‌رسد. چنانست‌که‌گوئی هیولائی عظیم وبیشکل همهٔ فضای اطراف را انباشته است. و «تیتان»[1] توانا، بیرحمانه شکنجه‌اش می‌دهد؛ چنگالهای گداخته را درجسم بی‌دفاعش فرومی‌کند وهیولای هفت سرپیچ وتاب می‌خورد، متشنج می‌گردد، می‌غرد، شکوه سرمی‌دهد وتهدید می‌کند. نه، انگار باید توصیف‌دیگری بیابم. این،خود زمین‌است‌که نفرین‌کنان‌ناله سرداده‌است.غارها به‌حلقومهای‌نعره‌کش مبدل‌گشته‌اند ودره‌های تنگ، صخره‌های برهنهٔ خویش را چون دندانهای‌تیز درندگان نمایان ساخته ازشدت دردی تحمل‌ناپذیر زوزه می‌کشند. دراین‌شب سرد، تازیانهٔ‌خدا برجهان‌خلقت فرودمی‌آید وباران ریزیخ‌آسا، پشت‌برهنه‌اش را آبیاری‌می‌کند. تازیانهٔ‌خدا صفیرکشان‌برکفل‌زمین‌زنده‌فرودمی‌آید وشیارهای خونینی ازخود بجای می‌گذارد. زمین، همهٔ نیروی خود را به یاری می‌طلبد تا مگر غل‌وزنجیر «قانون» را ـ قانونی‌که وادارش می‌سازد که به دور محور خود بچرخد ـ از هم بگسلد. او دیوانه از ترس و وحشت درمیان زنجیرها دست‌وپامی‌زند وپوسته‌اش‌همچون پوست‌انسان،مرتعش وپرچین‌وچروك‌می‌گردد. او تشنهٔ یافتن گوشهٔ دنجی است تا همچون سگی‌کتك‌خورده و لرزان، درآن پنهان شود وبیاساید؛ از این‌رو به سرعت به سوی مغاك می‌شتابد. گلوله‌های عظیم ناپیدا در ظلمت‌آکنده از بازتاب نور حریقها، ابروار پرواز می‌کنند و صفیری ممتد ونعره‌آسا ازخود بجای می‌گذارند. درمقابل ما،آتشهای بیشمار

۱ ـ فرزند عظیم‌الجثهٔ «اوران» و «ژن» (اساطیر یونان.)

از دهانهٔ هزاران آتش فشان به سوی آسمان پرواز می‌کند . زبانه‌های سبز و سرخ آتش، اززمین جدا می گردد وچهرهٔ شب‌را می‌لیسد. نورافکنها برمواضع بلغارها نور بیرحمانه‌ای می‌پاشند .

همچنان نشسته‌ام وسر گرم نوشتن این سطور هستم .

درچنین ساعتی با چه‌کس دیگری می‌توانم گفتگو کنم ؟ رفقای من نیز بهمین‌کار مشغولند . بعضی ازآنان دست به دعا برداشته‌اند. آنها شرم دارند که این‌کار را درانظار دیگران‌کنند ؛ در گوشه‌ای خاموش وبیحرکت نشسته‌اند ؛ فقط لبهایشان می‌جنبد . عده‌ای از آنان مزمور «داود»را می‌خوانند . همگی خاموشند واگر نیازی به سخن گفتن افتد به نجوا گفتگو می کنند ؛ شنونده ، مانند کرها چشم به‌لبان گوینده می‌دوزد. سیمای همگی‌زرد ورنگ پریده است. مدتی‌است که هوا تاریك شده و اینك دشمن آتش‌توپخانهٔ سنگین خود را متوجهٔ سنگرهای ما کرده‌است . درمیان آنها دوتوپ بسیار سنگین هست که سربازهای ما ازصفیر گلوله‌هایشان آنهارا می‌شناسند وسخت می‌هراسند . شایع است که‌این دوتوپ از نقطه‌ای دور دست ، از پشت مواضع دشمن ، تیراندازی می کنند و می گویند چنان بزرگند که روی ریلها حرکتشان می‌دهند. نمی‌دانم چرا آنها را «آدم وحوا» نامیده‌اند. سروانمان معتقد است که آنها توپهای نیروی دریائی هستند که‌ازرزمناوهای بزرگ پیاده‌شان کرده‌اند. هربار که گلوله‌های «آدم‌وحوا» درنزدیکی مواضع‌ما منفجرمی گردند، تیرهای سقف پناهگاه به‌لرزه‌درمی‌آیند ومقدارزیادی خاك وشن برسرمان می‌ریزد . درچنین مواقعی سربازها دست‌از نوشتن باز می‌دارند ، به نجوا کلمه‌ای چند ردوبدل می کنند و دست به دعا برمی‌دارند ؛ همگی وحشت زده و هراسان چشم به سقف می‌دوزند ، به چهرهٔ همدیگر می‌نگرند، آنگاه باردیگر کارهای خودرا ازسرمی گیرند .

از دیروزکاملا نونوارمان کرده‌اند . همه چیزمان نوست ازکفش گرفته تاشال گردن آبی رنگمان. می گویند رسم بر اینست که همیشه پیش ازآغاز یك نبرد بزرگ، سربازان را نونوارکنند تا چنانچه‌کسی درجریان نبردمجروح شود چرك وکثافت رخت کهنه سبب بروزعفونت نگردد . با اینکه اندیشیدن به چنین موضوعی بسی ناگوار است ازپوشیدن جامهٔ نظیف احساس شعف ومسرت می کنم . رخت نو به‌انسان طراوتی معنوی می‌بخشد، بخصوص به من زیرا من

همیشه حس می‌کردم که حتی کوچکترین لکهٔ لباس اثری ازخود برروحم بجا می‌گذارد. معهذا سربازها توزیع جامهٔ نورا با نیشخندها ولودگیهای معمولی تلقی کردند وبرآنها نام‌شوم «کفن» نهادند. بطوریکه گروهبان سررشته‌داری نیز به هنگام‌توزیع لباسها لاجرم ازهمین کلمه استفاده می‌کرد: «آهای سرکار، ببین چیزی کم وکسر نداری؟ کفنت تکمیله؟»

ناگفته نماند که «بالافاراس» آدم مؤمنی است از این‌رو در هرواحدی پیش‌ازتوزیع رخت‌نو، مراسم‌عشاء ربانی به‌عمل می‌آید. چندروزیست که کشیش لشکرکاری جز اجرای این مراسم ندارد. تماشای دك و پوز او حالم را بهم می‌زند. بدون‌تفکرزیرلب دعا می‌خواند ودرهمان جال کلمه‌ای چندباسروانمان ردوبدل می‌کند، گاه وبیگاه نیزقاشق‌را به‌دهان‌خود می‌چپاند... ومن‌درحیرتم که این چه خدائیست که وجود پدر«فیودور» را درنقش واسطه‌ای میان خود و ارواح مرتعش ماکه همچون فرشتگان وحشت‌زده می‌لرزند، تحمل می‌کند؟

درواقع وضع چنانست که گوئی همه چیز و همه‌کس تبانی کرده‌اند تا به ما بقبولانندکه ازاین پس ما تقریباً جزواموات هستیم. سرهنگ، افسران را به صرف شام دعوت نموده است و بچه‌ها به‌آن نام «شب نشینی پیش از مرگ» داده‌اند، بهرصورت بنظر من عمل سرهنگ بیشتر به تظاهر شباهت دارد تا به شیوهٔ اسپارتها. یکی ازافسران ذخیره‌که شغلش روزنامه‌نگاریست «دعوتنامه»-هائی به‌شرح زیرماشین‌کرده وبین همه‌توزیع نموده‌است:

بال ماسکهٔ باشکوه

کارت دعوت

فردا در۲/۱۶ بعد از نیمه شب‌بانو «میهن» که در مجامع و محافل اشرافی بالکان شهرت به سزائی دارد، درارتفاع شماره ۳۸۶ یك «گاردن‌پارتی» باشکوه ترتیب‌می‌دهد. دراین بال‌ماسکه فقط مردهاحضور خواهند یافت. ازبانوان دعوت به عمل نخواهدآمد مگر ازپرستاران‌که ازآنها نیزفقط بعد ازپایان... باده‌گساری پذیرائی خواهد شد. موزیك: ارکستر بین‌المللی مرکب از یکهزارو پنجاه ساز. لباس: اونیفورم نو. تهیهٔ ماسکهای لازم به عهدهٔ انبار تدارکات وسائل طبی محول شده است.

بوفه: غنی و پرشکوه. غذا: «قناری» و «خوك». لیکور:[1] «Liuides enflammés». مشروبات سرد و غیرالکلی:[2] «Gas asphyxicants» و «Gas lacrgmogénes». ماهی: صید شده بوسیلهٔ اژدر یا «سیم خاردار». سرویس: کاردهای سنگر. دستمال سفره از ابریشم چتر نجات. آتراکسیون: آتشبازی باشکوه، فشفشه ازهررنگ و باب هرسلیقه. رقصهای بیسابقه و عملیات آکروباسی ذیلا چند قسمت از برنامهٔ آکروباسی ذکر می‌شود: «مردیکه بدون سر گردش می‌کند»، «مردیکه بدون پا می‌دود»، «مردیکه آتش و شمشیر می‌بلعد». درپایان ضیافت رقص شمشیر اجرا خواهد شد ورقص‌کنندگان با اندامهای بدیع خود حرکات بدیعی خواهندکرد. پس‌ازاختتام ضیافت، نظافت محوطه به دسته‌های گورکن محول می‌گردد. ورود آزاداجباریست. مرگ وهتك شرافت درانتظار مدعوینی است‌که باعدم تشریف‌فرمائی‌خود نسبت به‌ضیافت بی‌احترامی ورزند. اما آنچه‌که‌درانتظار سایرین است‌فقط مرگ می‌باشد. نخستین سلامتی‌را پدر «فیودور» با بلندکردن جام مقدس عشاء ربانی، اعلام خواهدکرد. تا دیر نشده بشتابید! سرور و شادمانی درانتظار شماست!

«کارت دعوت» دست‌به‌دست می‌گشت. همگی‌آنرا جالب وسرگرم‌کننده می‌یافتند و می‌خندیدند. خنده‌شان خندهٔ عجیبی بود. قطعاً این همان خندهٔ «ساردونیك»[3] بود ــ خنده‌ای‌که زمانی «آناگنوستو»، معلممان، آنهمه‌می‌کوشید که خصوصیاتش‌را برایمان توضیح دهد.

عقربه‌ها همچنان برصفحهٔ ساعت طی طریق می‌کنند. گامهای ریزشان دقایق را می‌شمارند، دقایق رویهم انباشته می‌گردند و به‌ساعت مبدل می‌شوند. دریکی از لحظه‌ها ــ این واقعه همین امشب رخ خواهد داد ــ عقربه‌ها به مرز بزرگ ۲/۱۶ خواهند رسید. این لحظه برای‌کدام‌یك ازما مرگبار خواهد بود؟ کسی‌نمی‌داند. حتی مادران، کودکان، زنان، خواهران، نوعروسان‌نمی‌دانند

---

۱ ــ مایعات قابل اشتعال (فرانسوی).

۲ ــ گاز خفه‌کن «و» گاز اشك‌آور (فرانسوی).

۳ ــ Sarqonique خنده با تشنج صورت.

که‌همین امشب مرگ‌درپشت‌در خانه‌هایشان کمین کرده است. آتش در بخاریها و اجاقها زبانه‌می‌کشد، همگی خفته‌اند و یاچشم به‌در دوخته‌اند که نامه‌رسان ازدر درآید وکارت‌پستال آبیرنگ مصور به تصویریك «اوزون» را باپیام کوتاه آن‌ـ پیامی‌که با همهٔ اختصارش تا چند روز بعدهم آرامشی به قلبشان می‌بخشد ـ به دستشان دهد. «پست شماره‌ی۹۹۹ . من خوبم ، سلامت شمارا آرزو می‌کنم» . هیچیك ازبستگان ما حتی حدس نمی‌زند که مرگ درپشت درخانه، کمین کرده است. اوساعتی دردست دارد و به انتظارایستاده است. و به محض‌اینکه‌عقربه‌های ساعت فرماندهی، ساعت مرگبار ۲/۱۶را نشان دهند، مرگ‌بازوی استخوانی خویش‌را بلندخواهدکرد وآنگاه ضربهٔ کوبه‌های‌در، دردل‌نیمه‌شب تاریك‌طنین‌ـ انداز خواهدگشت ـ هزاران کوبهٔ هزاران در: «تق‌ـتق» . واین‌بارنامه‌رسان نیست که بهمراه پرندگان آبیرنگ «پست شماره‌ی ۹۹۹» کوبهٔ دررا به صدا خواهدآورد .

می‌گویند ارواح آنانکه مقدراست کشته‌شوند ازحس‌پیش‌ازوقوع‌مرموزی برخوردار می‌گردند . من شخصاً چنین حس را احساس نمی‌کنم . من هرگز خویشتن‌را محکوم به فنا احساس نکرده‌ام. درجنگ سالهای ۱۹۱۳ـ۱۹۱۲ نیز ازاینکه پس ازهرنبردی خویشتن را زنده می‌یافتم دچار تعجب نمی‌گشتم. آخرمگر ممکن است باورکنم‌که تا ابد ازنوشتن ، شناکردن، آوازخواندن ، دویدن، دوست داشتن، زجرکشیدن و نفرت ورزیدن باز خواهم ماند ؟ گاهی اوقات حتی درتیره‌ترین روزها، ازاینکه عطش زندگی برسراسر وجودم چیره می‌گردد، می‌خواهم فریاد بکشم .

درآن‌سوی سیمهای خاردار، درمقابل‌جناح‌چپ استحکامات گروهانمان، قبرستانی وسیع باگورهائی کم‌عمق گسترده شده است . درآنجا عدهٔ زیادی از فرانسویها، بلغارها وآلمانیها با عجله دفن شده‌اند . هردوسه‌روزی یکبار، به محض فرارسیدن تاریکی ، دسته‌ای را اعزام می‌کنیم تا روی قبرها را با خاك بپوشانند؛ وهرروز صبح‌آتشبارهای بلغارها باردیگرقبرستان‌را زیرورومی‌کند وبوی زنندهٔ‌آن فضای‌اطراف‌را زهرآلود می‌سازد. هروقت باد ازسوی‌قبرستان می‌وزد بوی مهوعی به مشاممان می‌رسد . سربازها نفس می‌کشند و دلشان بهم می‌خورد. بانخستین انفجارگلوله‌ها ، بازوانی نیمه پوسیده‌که بسان شاخه‌های درخت انجیر پیچ‌وتاب خورده‌اند اززیرخاکها سربدر می‌آورند. آنها، انگشت شست خود را به‌سوی‌آسمانها می‌گیرند وبا مشتهای سیاه خود پاسداران ما را

تهدید می‌کنند. از عمق یکی از قبرها، سری با جمجمهٔ نیمه برهنه، نگاهمان می‌کند؛ چشمهای رو به تباهش از کاسهٔ چشم بیرون خزیده‌اند و بنظر می‌رسد که از جمجمه‌اش بجای اشك، تخم چشم فرو می‌چکد. جسد یك جوان آلمانی ـ آنقدر جوان که به یك دانش‌آموز می‌ماند ـ دربرابر چشم ماست؛ بند کلاهخود او درزیر چانه‌اش محکم بسته‌شده‌است. ازدل گور سر برمی‌آورد و به‌استحکامات ما خیره می‌شود. گشتیهای ما می‌گویند که او حتی با همین قیافهٔ وحشتناکش جوان خوش سیمائیست. پای‌چکمه‌پوش یك‌جسد دیگر، هرقدرهم که آنرا باخاك بپوشانیم، باز از درون گودال گور بیرون می‌آید. به محض اینکه گلوله‌ای درهمان نزدیکیها منفجر می‌گردد، پای چکمه پوش، تا زانو از قبر بیرون می‌خزد. تاکنون دوبار بوسیلهٔ نامه‌هائی که گشتیهای ما به سیمهای خاردار خصم‌الصاق‌کرده بودند از دشمن خواسته‌ایم که از تیراندازی به سوی قبرستان خودداری کند؛ اما آنها همچنان به کار خویش مشغولند. با اینکه کراراً به پاسگاه دیده‌بانی رفته و شاهد این گونه مناظر بوده‌ام معذلك بهیچوجه قادر نیستم با این اندیشه که ممکن است دست‌وپای من نیز دچار همین وضع گردد، سازش حاصل‌کنم. چنین می‌پندارم که اشخاص محکوم به فنا و بعبارتی دیگر «ازپیش‌معین‌شدگان» مهرمرموزی برپیشانی‌دارند که به‌صلیب‌پیشانی گوسفندهای قربانی عید پاك شباهت دارد. به پیرامون خویش می‌نگرم و رفقایم را تماشا می‌کنم. می‌کوشم که مهراسرارآمیزرا برپیشانی‌آنان‌مشاهده‌کنم و گاهی‌اوقات بنظرم می‌رسد که مهر موردبحث را می‌بینم. آنوقت به نزد چنین‌کسی می‌روم و هدیهٔ ناچیزی تقدیمش می‌کنم ـ شکلات یاسیگار تعارفش می‌کنم و برتوجهٔ خود نسبت به او می‌افزایم. امروز اکثر سربازها طی نامه های خود با عزیزان و بستگان خویش خداحافظی می‌کنند وغالباً به‌آنچه که‌می‌نویسند اعتقاد ندارند. با اینهمه برخی ازآنان حلقه‌های زناشوئی ودیگر یادگارهای خانوادگی را برای حفاظت به صندوق لشکر سپرده‌اند. در میان دعاکنندگان مردی هست بنام «ریزاریتیس»[1]؛ او برای اینکه بتواند یك جلد انجیل درساك خود جای دهد همهٔ ذخیرهٔ خواربار خویش‌را خورده است. به‌آواز بلند دعا می‌خواند و قیافه‌اش اعصاب انسان‌را تحریك می‌کند. دعاخواندنش چنانست که گوئی تلفنی مشغول گفتگو باخداوند است وخدا درآنسوی سیم گوشی تلفن‌را دم گوش خود گرفته به یاوه سرائیهای وی گوش می‌دهد. دندانهای او به درشتی دندان‌اسب

۱ ـ Risaritis.

ودهانش بسیارزشت وبدریخت‌است. روزی «گیگانتیس» خطاب به‌او گفته بود: «خیلی عجیبه که تو بااینکه کلفت‌ترین لبهای دنیارو داری باز دندونات بیرون میمونن». گاه وبیگاه دمی دست ازدعا برمی گیرد، سربرمی گرداند وبانگاهی ریاکارانه به پیرامون‌خویش‌می‌نگرد. دراینگونه مواقع بنظرم‌می‌رسد که‌سر گرم استماع پاسخ تلفنی خداست. لبهارا لحظه‌ای برهم می‌نهد، دندانهای درشت‌را نهان می‌سازد لیکن دردم بازآنهارا نمایان می کند.

من درلحظه‌های بحرانی عمرم هرگز به دعا متوسل نگشته‌ام؛ درواقع چنین ضرورتی‌را احساس نکرده‌ام. من مونولوگها[1] را، بخصوص درتراژدیها دوست ندارم.

[هنوز ساعت دو وربع نشده]

II

هم‌اکنون دونفر درکنار من نشسته‌اند وسرگرم صحبتند. آن‌دوآهسته صحبت‌می کنند اما گاه وبیگاه قسمتی از گفتگویشان، جسته‌وگریخته، به‌گوشم می‌رسد. یکی ازآن‌دو مردیست ماهیگیر. اوکلمات را به‌کندی و با مکثهای طولانی ادا می کند، مدام دست به پیشانی می‌مالد و دربارهٔ قایق خود صحبت می کند:

ـ اونو کشیدم توی انبار. «سوتیریس»[2] همه‌ش خواهش می کردکه اونو واسش‌بذارم اما من اینکارو نکردم. درسته‌که «سوتیریس» جوون خوبیه و من خیلی دوسش دارم بااینهمه نمیشه بهش اعتماد کرد. جوون خیلی شلوغیه، اگه یه وقت پاش بیفته ممکنه دست به قاچاق هم بزنه. مثلا همین پارسال موقع‌صید ماهی توی‌آبهای ترکیه دم به‌تله داد؛ اونا هم‌تور وهم‌قایقو ازدستش گرفتن...

همصحبتش درحالیکه سرمی‌جنبانید وسیگار می کشید، گوش می کرد:

ـ آه.

---

۱ ـ Monologue درصحنه، خطاب بخود یا تماشاگران صحبت کردن.

۲ ـ Sotiris.

ـ آره، من، «پی‌پی‌نا»ی خودمودوس‌دارم. میدونی مث‌یه‌موجودزنده‌س. قایق محکمیه که در«پلوماریت» ساخته‌شده. شاید اسم «زیسیس» روکه‌قابل‌ترین اوساکار اونجاس شنیده باشی. نشنیده‌ای ؟ این قایق،کار اونه. کار تمیزیه ، یه دنیا هنرتوش بکار رفته . میدونی یه اوساکار خوب نمیتونه کارو سمبل کنه ... حالا دیگه اون اوساکارها گیرنمیان ...

همصحبتش جوابداد :

ـ آره راس میگی ، اون اوساکارا گیرنمیان .

ـ «پی‌پی‌نا» مث زعفرون‌زرده . روی بدنه‌ش هم یه خط‌آلبالوئی رنگ داره . ته قایق وحمالش به رنگ قرمزه ، مث یه شعله‌آتیش ...

ـ آه !

ـ بنظر تو اگه اینهمه مدت توی خشکی بمونه ، خشك نمیشه ؟

از اینکه ممکن بود قایقش خشك شود سخت نگران بود . او درون پناهگاه نشسته‌بود و درمیان غرش پیاپی توپها،آهسته درددل می‌کرد. و هربار به‌محض شنیدن صفیر «آدم» و«حوا» نگاه خودرا به‌سقف می‌دوخت و استحکام تیرهای چوبی سقف را ارزیابی می‌کرد . عقربهٔ دقیقه شمار همچنان به پیش می‌رود و به نحوی انعطاف ناپذیر به ۲/۱۶ نزدیك می‌شود اما او از اینکه ممکن است قایقش ، درآنجا ، در جزیره خشك شود و تاب بردارد سخت دلواپس ومضطرب است ...

همصحبتش گاه وبیگاه‌آه می‌کشید :

ـ آه !

یکی ازگروهبانان‌آمرانه فرمان داد :

ـ سیگارتونو خاموش‌کنین ! می‌شنوین ؟

سرباز دومی انگشتهای خودرا به‌آب دهان ترکرد، سیگارش‌راخاموش نمود، ته‌سیگار را بااحتیاط توی‌کلاه‌خود گذاشت و گفت :

ـ آه! «تاتوس»[1] اولین بچه‌مونه. همون روزیکه دوسالش تموم شد من‌به ارتش‌اومدم. تواصلانمیتونی تصورشو بکنی‌که چه بچهٔ باهوش وحقه‌ائیه! یه‌روز مادرش شنیدکه داره گریه میکنه. چنددقیقه پیشش یه فنجون شیرومقداری‌نون سوخاری بهش داده بود. مادرش پرسید : «چرا گریه می‌کنی ؟» «تاتوس»مون جوابداد : «بازم شیر بهم بده» . «چی‌گفتی ؟ شیر بهت بدم؟آخه همین الان یه

۱ ـ Tatos .

فنجون شیر بهت دادم. مگه اونو خوردی؟ «تاتوس» همین‌جور که داشت هق‌هق می‌کرد گفت : « اونو من نخوردم ؛ اونو سوخاری خورد !» متوجه شدی چه کلکیه ؟. .

صفیر افزون‌شوندهٔ یك گلوله که به‌آهستگی هوارا چون‌آب می‌شکافد از دور به‌گوش‌می‌رسد. صدائیست که به‌گوش‌همه‌آشناست. بازهم «آدم». گفتگوها قطع می‌گردد و سربازها سرهای خود را بلند می‌کنند ، صفیر گلوله دم به‌دم نزدیك می‌شود ، ازفراز خط سنگرمان می‌گذرد ولحظه‌ای بعد درمحلی‌دورتر ازما انفجاری رخ می‌دهد . همگی نفس عمیق می‌کشند و گفتگوی قطع شده را ازسر می‌گیرند .

اما من به‌چیزی جزشما وجزیره‌مان‌نمی‌اندیشم. اکنون درآنجاتابستان است. آری ، در «لزبوس» همیشه تابستان است . شبی است تابستانی ، ماه نور می‌پاشد ومن بخانه باز می‌گردم. شهرخفته است؛ خیابانها ، خانه‌ها،درختان باغها، کشتیهای لنگرگاه ، امواج ساحل، همه وهمه خفته‌اند. انعکاس‌قدمهای من‌درکوچه‌های خلوت باطنین‌خفه‌ای می‌پیچد. خانه‌های خفته، باکرکره‌های فروبستهٔ خود به صدای قدمهای من گوش فرا می‌دهند. یادم می‌آید یکبار در یك‌چنین شبی به مرد مستی برخوردم . تلوتلو خوران ترانه‌ای می‌خواند :

کلاموکج میذارم
میرم سراغ یارم ...

باخود فکرکردم که این حقه باز یقین مسخره‌ام می‌کند . به طرفش رفتم ، زیرنور فانوس‌کوچه ایستادم ودوستانه گفتم : «شب‌بخیر !»

به طرف من چرخید ، لحظه‌ای به من خیره شد و آنگاه سراپایم را براندارکرد . صرفاً برای‌آنکه سیگاری تعارفش‌کرده باشم خودم نیز مشغول کشیدن سیگار شدم. مدتی تلاش کرد تا سرانجام توانست سیگاررا بین لبهای خود قرار دهد. آنگاه درحالیکه کلمات را می‌جوید گفت :

ـ این‌اولین‌دفه‌س ...آره اولین دفه‌س که‌آقای شهردار چراغای حقیقی روشن‌کرده تا مردم بدونن که‌کجا میرن ...

گفتم :

ـ اینا چراغ نیسن ، این‌ماهه ...

با دلخوری درصدد اعتراض برآمد :
ـ اینم شد حرف ؟.. مگه نمی‌بینی که اینا چراغن ؟
ـ حق با تست ؛ چراغن . شهردارمون خیلی ولخرج شده ...
راضی وخشنود خنده‌ای کرد و گفت :
ـ من که بهت گفتم ...
تا مدتی ترانه‌اش‌را از دور می‌شنیدم .

کلاموکج میذارم
میرم سراغ یارم .

هنوزهم ترانه‌اش را ، صدای قدمهایش را درکوچه‌های خلوت می‌شنوم وقلبم شادمانه می‌تپد. من نیز می‌خواهم‌آواز بخوانم ازاین‌رو ترانهٔ مرد مست را تکرار می‌کنم. البته ترانه‌را باخود می‌خوانم تا به سبب نقض قانون، پلیس را علیه‌خویش برنیانگیزانم. «نواختن هرگونه‌آلت‌موسیقی وهمچنین خواندن آواز درکوچه‌ها ، بعد از ساعت یازده شب ممنوع است» . انسان ، درلحظات خوشبختی خویش ازقوانین تبعیت می‌کند . ازاین‌رو من با تمام حنجره ، اما با خود ، ترانهٔ مرد مست را تکرار می‌کنم . کمی بالاتر با یك پلیس مصادف می‌شوم ، لبخندی می‌زنم وازکنارش می‌گذرم. اوازجای خود نمی‌جنبد ، چه نمی‌تواند حدس بزندکه من درخیال خودآنچه‌راکه پلیس منع کرده‌استزیرپا می‌نهم .

اینهم خانهٔ «تراپیای»[1] پیر. اوصورتی‌دارد پرازلك وپیس‌ازاین‌رو پودر فراوانی به صورت خود می‌زند تا شاید لك‌وپیس‌ها را از انظار مخفی بدارد . زن‌مکار وحیله‌گریست و «پاندلیس»[2] سخت از همسر خود می‌هراسد . خود او مردیست تنبل، خوش قلب وبدبیار. با دستگاه تقطیری‌که دارد از صبح تا شام انواع علفهای معطررا می‌جوشاند و می‌کوشد که عطر بسازد . اما چیزی جز چند شیشه مایع تار بدست نمی‌آورد. ومدام با پرخاشگوئیهای «تراپیای» پیر مواجه می‌گردد. درچنین مواقعی باحالتی رام وتقریباً گریه‌کنان می‌کوشدکه خویشتن را تبرئه سازد:« آخه مگه نباس زور بزنم‌که شاید پول‌نون دربیاد؟» خانه‌شان یك‌بنای فکسنی است. بالای درورودی، دوپنجرهٔ گردکوچك

۱ ـ Terapia ۲ ـ Pandelis

با شیشه‌های تاروکثیف به‌چشم می‌خورد. این منظره بی‌اختیار مرا به یاد مرد پیری می‌اندازد که عینکی بر بینی‌دارد. خانهٔ بعدی، کلبهٔ «تراکاناس»[1] است که به یك سو کج شده و به زور دوشمع برسرپا ایستاده است وبرای جلوگیری از سقوط خود چنان به‌شمعها تکیه می‌زند که یك مرد لنگ به چوبهای‌زیر بغلش. درکنار این کلبه ، ازشیر آب کوچه لاینقطع آب فرومی‌ریزد ودرحوضچهٔ سنگی پای‌شیرزمزمه‌سرمی‌دهد. چنانست که گوئی کلبهٔ قناس‌وزهواردررفتهٔ«تراکاناس» ازفرط کهولت به سلسلةالبول مبتلا شده است .

اینهم خانهٔ شما با کوبهٔ گرد مسی . چهار پلهٔ سنگی ، درخانه را به ـ پیاده روخیابان وصل می‌کند .آیا درخوابی ؟ جرئت‌نمی‌کنم در بزنم . نمی ـ خواهم دربارهٔ این شب بیخوابی ـ شبی که گلوله‌های آتشین ، تاروپود حجاب تیره‌اش را چنان ازهم می‌درند که ازشدت درد ناله سرمی‌دهد ـ چیزی بدانی . نمی‌خواهم راجع به عقربه‌های ساعت فرمانده لشکر ـ عقربه‌هائیکه به نحوی التماس نشنو به ۲/۱۶ نزدیك می‌شوند ـ چیزی بدانی . شب‌آرامی را برای توآرزو می‌کنم . شب آرامی را برای چشمهای میشی تو ، لبخند تو ، موهای تو ، بازوان دوست داشتنی‌تو که درخواب نازآرمیده‌اندآرزومی‌کنم . همچنان به‌راه خود می‌روم، خانه‌ها وخیابان ساحلی را درپشت سر می‌گذارم وقدم بر ساحل‌دریا می‌نهم .نورمهتاب ، جزیرهٔ «لزبوس» راباجاده‌ای زرین به‌سواحل «آناطولی» وصل‌کرده است . ازاین باریکه راه زرین ، چه‌کسی عبورخواهد کرد ؟ صخرهٔ «فیکیوتریپ» سر ازدریا بدر آورده وبر فرازآن قد علم کرده است ؛ نورمهتاب برقله‌اش نقره‌پاشیده‌است . صخره به‌قورباغهٔ عظیمی‌می‌ماند ـ به‌هیولائی که زمین در سحرگاه عمرخودآنرا زائیده است . قورباغه‌ایست که‌از میان لجن سر بر آورده تا با « غور ـ غور » تندر آسای خود به ماه شادباش بفرستد اما در همان حال به سنگ مبدل گشته است . واکنون پست دیدبانی دریائی‌ونیزخانهٔ سفید وکوچك دیدبان ، بر پشت‌آن برپاایستاده‌اند . هرگاه روزی از روزها قورباغهٔ سنگی باردیگرجان بگیرد وتکان مختصری بخود دهد متصدی دیدبان به‌اتفاق همسرش«آسی‌منیا» وسه فرزندکوچکشان ، خویشتن‌را درآبهای دریا خواهند یافت . اندکی دورتر ، قلعهٔ کهنسال با دیوارهای زیبا ومضرس قد برافراشته است . رنگ دیوارچنانست که گوئی‌آنرا با مرکب چین سیاه، برحریرلاجوردی‌آسمان نقاشی‌کرده‌اند . امروز درکنارآن ، یك زورق

۲ ـ Trachanas .

ماهیگیری بر آب دریا بالا وپائین می‌رود؛ گاه در زیرسایهٔ دیوار ازدیده نهان می‌گردد وگاه بر نوار نور مهتاب پدیدار می‌شود . ماهیگیران با پاشنه‌های برهنهٔ خود بر کف زورق ضرب می‌گیرند وپاروها را باهمان وزن برسطح آب می‌کوبند تا ماهیهارا به‌درون تورها برانند . پژواك این اصوات بردیوارهای پوشیده ازجلبك برجهای قلعه ، متلاشی می‌گردد وآنگاه درحالیکه رفته رفته فرو می‌میرد باردیگر به‌آغوش دریا باز می‌گردد . چنانست که گوئی کسی کلاه حصیری‌خودرا برروی امواج می‌افکند. سنگی از زمین برمی‌دارم وبا تمام قوا آنرا به‌دریا پرتاب می‌کنم ؛ ثانیه‌ای بعد دریا جوابم میدهد : «بوم !»

بومب !

انفجار. درهمین نزدیکیها . ماحتی صفیر گلوله را نشنیدیم . درمدخل پناهگاه همهمه‌ای بپاخاست .

ـ جا واکنین تا اورو بخوابونیم .

همه دست ازکار می‌کشند و بطرف صدا برمی‌گردند . گروهبان کشیك دکمهٔ چراغ دستی را فشار می‌دهد وپلهٔ پناهگاه را روشن می‌کند . دو سرباز تفنگها را دوش‌فنگ کرده‌اند ومرد مجروحی‌را ازپله‌ها پائین می‌آورند . نور چراغ نخست برپای یك سرباز و آنگاه برپوتین سرباز مجروح می‌تابد . او یکی ازنگهبانان ماست . کلاهخودش را برمی‌دارند و دکمه‌های شنلش را باز می‌کنند . میز و چراغ‌کاربیت را به طرف برانکار می‌برند . شلوار و فرنچش درقسمت جلوآغشته به‌خون است . کسی می‌کوشد که کمربندش را بگشاید اما مرد مجروح ناله‌ای سرمی‌دهدکه رفته‌رفته به‌خاموشی می‌گراید :

ـآ...آ...ه...ه!..

خم می‌شوم و «ژاکوپ» را بجا می‌آورم . اوهمچنان می‌نالد . پرستار باند وپنبه‌آماده می‌کند. لباسهای مرد مجروح را درمی‌آورند؛کاردشواریست. تکهٔ بزرگی‌ازگلولهٔتوپ به‌او اصابت‌کرده است. ژنده‌های جامه‌اش با امعاء و احشاء او درآمیخته است. ازمیان زخم سیاه عمیق ، روده‌هایش دیده می‌شوند؛ عرق ازچهرهٔ تکیده‌اش فرومی‌چکد . دکتررا تلفنی احضار می‌کنند . ازدست پرستارکاری ساخته نیست . ناگهان «ژاکوپ» چشمان خودرا به نحوغیرطبیعی فراخ می‌گشاید، لب زیرین‌راگاز می‌گیردوچهره‌اش درحالتی زشت وناهنجار منجمد می‌گردد . لیکن انقباض عضلاتش رفته رفته روبه نقصان می‌نهد ، پلك‌های سپیدگونش دراطراف مردمك چشمهای قهوه‌ای رنگ او، از حرکت باز

می‌ایستند ؛ انگشتهای دست راستش که به دور چوب برانکار حلقه شده بودند ازهم گشوده می‌شوند . و دستش تقریباً تا کف پناهگاه آویزان می گردد.

چهره‌اش در زیر نور شدید چراغ کاربیت به سفیدی آهك گشته و زشت و ناهنجار شده‌است . واکنون که گلرنگی ناشی ازتشنج ازسیمایش رخت بربسته کمترین شباهتی به «ژاکوپ» زنده ندارد .

پیش‌ازآنکه پرستاران به «شکارساس» بپردازند ، انباردار گروهانمان محتویات جیب مقتول را خالی می کند تابعداً آنهارا برای بستگانش بفرستد. ساعت طلای «ژاکوپ» را نیزازمچش بازمی کند . ساعت درکف دست انباردار با لاقیدی تیك ـ تاك می کند . منظرهٔ این ساعت که بااینکه دیگر صاحبش از عالم‌زمان خارج گشته‌است همچنان باجدیت ولاقیدی ثانیه‌هارا می‌بلعد،احساس عجیبی‌را درانسان برمی‌انگیزد . اکنون برای کیست که دقایق را می‌شمارد ؟ یکی‌ازسربازان ازمیان انبوه‌جمعیت راه می گشاید وبالای سرمقتول می‌ایستد. مردیست بلندقامت ، فربه ، پرمو ، با چشمان ریز . با پشت دست خویش مدام بینی خود را پاك می کند . یکی از دستهایش بیش ازچهار انگشت ندارد . او « یورگالاس » است . چشمهایش برنگ خون درآمده‌اند و سبیلش با سرکشی می‌لرزد. درحالی‌که به‌آوای‌بلند هق‌هق می کند دربرابر برانکار زانومی‌زند، دست‌های خود را به طرف سینهٔ مقتول دراز می کند و اشك بر ریشش جاری می‌شود .

ـ منو ببخش ، خدا هم تورو می‌بخشه .

[هنوز ساعت دو و ربع نشده]

III

«دزلیکا»،دخترخالهٔ ملوست به‌یادم‌آمد. اوشبهادرنقش« گریگوراکیس» (اگراشتباه نکنم‌آنان راکه وظیفه داشتند دونامزد را تنها نگذارند چنین می‌نامیدند)نزدما می‌ماند. ناگفته نماندکه «دزلیکا» مناسبترین« گریگوراکیس» بود . بعضی اوقات چشمهای او قادر بودند بعضی چیزهارا مشاهده نکنند و در اینگونه دقایق ، بخصوص زیباتر ازپیش می گشتند . چقدر دلم می‌خواست که

یکبار دیگر تعریف می‌کرد که چگونه معلم موسیقی تونسبت به تو ابراز عشق می‌کرد و چگونه این مرد نابینا بجای یك ساعت مقرر ، سراسر نیمهٔ دوم روز را درخانهٔ شما می‌نشست . «لیلیتا»ی ما به پشت در خانه نمك می‌ریخت ، حتی چند دانه جو درکلاه او می‌انداخت تاشاید زودتر بیرون برود . اما همهٔ اینها ، بیهوده بود . سحروافسون جوانها درآقای «تسامیس»[1] اثر نمی‌کرد . «دزلیکا» وقتی که می‌خواست ادای اورا درآورد چشمهارا به‌پیشانی می‌غلتانید، ابروها را بلند می‌کرد وصدای خود را تغییر می‌داد و می‌گفت : «من شما را نمی‌بینم مادموازل ، اما صدای شما مبین‌زیبائیهای شماست» آنگاه آهی می‌کشید و ادامه می‌داد : «مادموازل ، کاش می‌توانستم تا ابد در نواختن پیانو با شما همراهی کنم !»

«دزلیکا»، این صحنه را با موفقیت بسیار مجسم می‌ساخت . اما به عبث منتظرشلیك خندهٔ من می‌ماند .آیا باعدم موفقیت مواجه شده بود ؟ از این‌رو متعجبانه چشمهای خودرا می‌گشود ، ابروها را درهم می‌کشید و تازه متوجه می‌شد که من وتوبدون توجه به هنرنمائی‌های او ، چشم درچشم هم دوخته و با احساس خوشبختی به‌همدیگر لبخند می‌زنیم. برای ما چیزی جزخود ما وجود خارجی نداشت . آنگاه او درمی‌یافت که بیهوده استعداد هنرپیشگی خود را هدر داده است ، پی می‌بردکه ما به هنرنمائی‌اش توجه نکرده‌ایم ، از این‌رو برآشفته می‌شد . حال که چنین است او تعریف نخواهدکرد که چگونه آقای «تسامیس» درکلاه خویش‌نمك یافته بود.

«مادموازل‌تصورش‌را بفرمائیدکه من‌درکلاهم نمك یافته‌ام؛ هه‌ـهه‌ـهه؛ بنظرشما عالی‌نیست ؟ »

درنظر «تسامیس» بینوا ، همه چیزعالی جلوه می‌کرد جز چیزهائی که اوآنها را «شیك» می‌یافت . بخصوص‌آنچه‌که متعلق به خود او بود «شیك» از آب درمی‌آمد: آثار رمانتیك اوبرای گیتار، لباسهای او، پیراهن او، کراوات او ...

«راستی مادموازل‌کراوات من عالی نیست؟»

کراوات خودرا باز می‌کرد و باردیگر آنرا گره می‌زد تاثابت‌کندکه نیازی به بینائی ندارد . تماشای این مردآنگاه‌که به یاری حس لامسهٔ عجیب خویش‌گره‌کراوات را چنان می‌بست‌که گل سبزرنگ آن درست در زیر گره

---

1 ـ Zamis

قرار می‌گرفت ، تقریباً تکان دهنده بود.

«خواهش می‌کنم نگاه کنید . بنظرشما گل کراواتم شیك نیست؟»

ابروها را بالا می‌انداخت ، چانهٔ خودرا به شیوهٔ کورها بالا می‌گرفت وباخودخواهی لبخند می‌زد . یادم می‌آید شبی برای گردش بردریا ، اورا با خودمان بیرون برده بودیم . هنگامی که در زورق نشسته بودیم گیتار خود را بین زانوان خویش قرار داد ، چشمها را به سوی آسمان بلندکرد و ناگهان پرسید :

«مادموازل می‌بینید چه مهتاب قشنگیست ؟ راستی بنظرشما شیك نیست؟»

اماآنشب ، ماه درست در گوشهٔ دیگرآسمان می‌درخشید ...

لیکن «دزلیکا»ی خشمگین ، دیگر داستانهای خودرا برای ما بازگو نخواهدکرد . فقط تکانی به سرکوچك خود خواهد داد تا موهای مزاحم را به پشت سربراند وآنگاه ابروان خودرا درهم خواهدکشید وجداً اعلام‌خواهد کرد :

«تقصیرخودمه . ازسرشب با شما نشستهم ومث یه دلقك دارم وراجی می‌کنم ؛ معلومه وقتی‌که شما دوتا باهم هسین به دیگرون همونقدر محل‌می‌زارین که به دیوار .کاش می‌تونستین بدونین‌که قیافهٔ دوتا دلدار درنقش‌لیلی ومجنون چقدر مضحکه !..»

«آه «دزلیکا» ، خواهرکوچکم ، اینهمه از کوره در نرو ! روزی خود توهم عاشق خواهی شد ...»

«دزلیکا» باچشمان اندیشناك خود سخنترا قطع خواهدکرد:

«اون یه مطلب دیگه‌س» آنگاه خطاب به من ادامه خواهد داد : «حالا توپیش‌ازاینکه بری‌خونه‌تون ، یه‌چیزی برامون تعریف‌کن. هرچه می‌خواهی تعریف کن فقط سعی‌کن زیاد غم‌انگیز نباشه . بهتره چیزی باشه غیرعادی اما واقعی!. اینجور داستانهارو می‌پرستم.»

هروقت «دزلیکا» می‌خواست که یك داستان غیرعادی برایش تعریف کنم واقعاً رنج می‌کشیدم . دیدگان به فراخی گشوده‌اش به دوگل خوشرنگ می‌ماندند . انتظار درچشمان اوموج می‌زد . این بار چه داستانی برایش تعریف کنم ؟ بنظرم بهتراست جنگ‌را وخوابی‌راکه یکروز دیده بودم ــ در آنموقع ما فقط روزها می‌خوابیدیم ــ به‌یاد بیاآورم . خوابیست که اسرار تیره‌اش حتی هم‌اکنون‌که سرگرم نوشتن این‌سطور هستم دست ازتعاقبم برنمی‌دارد.

گوش کن «دزلیکا» ، خواهر کوچکم . این‌واقعه روزی ، پیش از آغاز حمله رخ داد . من‌همهٔ شب را نخوابیده بودم . آنشب فرماندهی پانزده تن را به عهده داشتم. ما می‌بایستی به نارنجکها چاشنی نصب می‌کردیم . قسمتهای مختلف نارنجك مارك « اف یك » بطور جدا از هم برای ما ارسال می‌شد ؛ استوانه‌های چدنی که سطح خارجی آنها به‌لاك سنگ پشت می‌ماند ، دریك بسته وکپسولهای آنها در بستهٔ دیگر . استوانه ها انباشته از مادهٔ منفجره‌ای بود به رنگ زرد که به گرد آغشته به روغن چوب بید زده می‌ماند . نیروی انفجاراین ماده بسیاروحشتناك بود اما نه از آتش کبریت ونه از سایش واصطکاك با چیزی منفجر می‌شد . آنچه که سبب انفجارش می گشت کپسول مجهز به‌جیوهٔ قابل احتراق بود . اجازه‌بده چند کلمه دربارهٔ شکل کارمان صحبت کنم . نارنجك مملو از مادهٔ منفجره را در دست چپ می گرفتیم ، سپس با دست راست حفرهٔ مخصوص کپسول را پاك می کردیم وکپسول را که به‌یك مداد کوتاه می‌ماند در حفره جای می‌دادیم . می‌بایست دقت می کردیم که جیوهٔ قابل احتراق با هیچگونه مقاومتی برخوردننماید ، چه کمترین‌سایش سبب‌اشتعال آن می گشت . آنگاه باهمان دست راست کپسول را بااحتیاط می‌پیچاندیم ؛ آنقدر می‌پیچاندیم تا کپسول درجای خود قرار گیرد . همین .کار دشواری نبود فقط لازم بود که انسان جانب احتیاط را رعایت کند و... وبه‌فکر فرونرود .

آنشب ، فرماندهی یك گروه پانزده نفری به‌عهدهٔ من بود . همزمان با اتمام کار ، سپیده نیز دمیده بود . دراز کشیدم وخوابیدم ؛ خوابی بود شبیه اغماء .

خویشتن را دریك منطقهٔ دیگر، برفراز تپه‌ای که درناحیهٔ «کبوتر» در تصرف ما بود یافتم . خورشید، این نعمت الهی ، درآسمان می‌درخشید وما بر سنگ عظیمی که پس گردن براق خود را بر فراز بستر یك رودخانهٔ خشك برافراشته‌بود ،تن‌های خودرا گرم می‌کردیم. براین سنگ نام «فیکیوتریپ» نهاده‌بودیم زیرا بیش‌ازحد شبیه صخرهٔ خودمان بود . عدهٔ ما دوازده نفر بود ـ درجه‌دار وسرباز. چنان بود که گفتی‌جنگی‌درکارنیست وبه‌هنگام نیمروز نشستن در هوای آزاد آنهم درست در مقابل «کبوتر»کاملا عاری ازخطراست . عطر درختان سرو در فضا پراکنده بود ، جنگلهای دوردست بسان دریا همهمه می‌کردند ودر زیر پای ما ، در میان درهٔ تنگ ، «دراگورا» کف‌کنان به‌پیش می‌تاخت .

از آن مکان هر روز صبح مه غلیظی متصاعد می‌شود . نخست ابر کی سفید پنبه‌گون نمایان می‌گردد انگار که بره‌ای سپید رنگ از دامنهٔ «کبوتر» فرود می‌آید تا خویشتن را از آبهای «دراگورا» سیراب سازد . ابر یست که رو به‌فزونی می‌نهد و آنقدر بر حجم آن افزوده می‌گردد که سرانجام سراسر دشت را فرا می‌گیرد . این دریای متلاطم سپید برفگون ، آنقدر فرود می‌آید که تپه‌ها و درختان را در زیر کف شیرفام خود مستور می‌سازد . وسرانجام «کبوتر» را از هر سو در محاصره می‌گیرد به‌نحویکه کوه درمیان این دریای کف‌آلود به‌جزیرهٔ سبزیکه انوار خورشید بر قله‌اش می‌رقصند ، شباهت می‌یابد .

چنین منظره‌ای را من بخواب دیدم . مه را دیدم که در زیر پایمان در پای « فیکیوتریپ » گسترده می‌شد . دلم می‌خواست خویشتن را در آغوش مه بیافکنم . لیکن این‌بار ابر سپید همهٔ دامنه‌ها و ارتفاعات کوه را درخود پیچیده بود و تا سینهٔ آسمان گسترده شده بود . صخرهٔ ما ، یکه و تنها درمیان مه قد برافراشته بود و ما همچون ملوانان کشتی شکسته‌ای که به ساحل پرتاب شده باشند از همهٔ جهان جدا گشته بودیم . خورشید زرد رنگ همچون بشقابی زرین به سوی افق خم شده بود؛ اندکی بعد کف سپید ، آنرا فرو بلعید ؛ آنگاه چیزی جز فضای تیرهٔ رنگ باخته دیده نمی‌شد .

ناگهان سکوت مطلق مارا درحلقهٔ محاصرهٔ خویش گرفت و احساس این سکوت همهٔ مارا مرتعش ساخت . خاموشی ، مدتی دراز بر همه چیز و همه جا حکم راند . آنگاه چیزی بس ریز و ناچیز شبیه یك علامت سئوال کوچك درهوا پا به‌هستی نهاد ، رفته رفته رشد کرد و نیرو گرفت و ما را به مرگ تهدید نمود . این چه بود ؟ انتظاری که همه چیز را در پیرامون ما لبریز ساخته بود به دور ما حلقه زد و با هر دقیقه‌ای که سپری می‌شد غیرقابل تحمل‌تر گشت . با خود فکر کردم : « واقعه‌ای باید اتفاق بیافته اما نمیافته ؛ چیزی باید پا به عالم هستی بذاره ، بهمین‌جهت خطر مرگ در اطراف ما افزایش پیدا میکنه » وسنگینی وحشتناکی بر قلبم نشست . رویم را برگرداندم و با نگاه به جستجوی رفقا پرداختم. به‌چپ و به‌راست نگریستم لیکن کسی را نیافتم؛ انگار که صخره خمیازه‌ای کشیده همرهانم را بلعیده بود . قلبم از ترس و آزردگی فشرده شد .

از آنجا که هر صدا و هر خش‌خشی تحمل‌ناپذیر می‌نمود ، لبان من بی‌صدا زمزمه کردند : «آنها رفتند و مرا تنها گذاشتند !»

از اندیشهٔ اینکه رفقای من بیصدا و بیخبر ناپدید شده بودند سخت وحشت

کردم ؛ نمی‌توانستم این موضوع را باور کنم . **انتظار چیزی که می‌بایست رخ دهد** ، بازهم در هوا غلیظتر می‌شد و مانند ساعات زایمان **در همه‌جا وجود داشت.** اما آخر سبب چه بود که در پیرامون من‌چنین سکوت زجر-دهنده‌ای حکمفرما بود؟ ازهرسو لابه وتضرع به‌گوش می‌رسید : « **بالاخره بذار بشه هرچی که باید بشه! دیگه طاقتی نمونده!**» به‌امید آنکه آتش امید دردلم شعله‌ور گردد، چشمهارا به‌آسمان بی‌ستاره‌دوختم. وآنجا، درست در خط‌الرأس، نگاهم به‌پاره‌ابرمعمولی‌خاکستری‌رنگ‌افتاد. ابری بود که‌چیز خاصی در بر نداشت با اینهمه، در دم دریافتم که‌همهٔ توجه‌من باید به سوی آن‌معطوف گردد. آری به‌سوی آن . غریزه‌ام در گوشم زمزمه می‌کرد که همهٔ واقعیات بدانسو متوجه‌اند . هم بادی که‌برزمین می‌وزید، هم‌اقیانوسها، هم‌بیشه‌ها وآتش‌فشانها، هم حشراتی که درزیر پوست درختها نفس‌درسینه حبس کرده‌اند وهم پرندگان- همه وهمه منتظر بودند که ابر خاکستری به‌انتظارشان پایان دهد .

قلبم تب‌آلود می‌تپید . وضربان تنفس عالم هستی‌نیز، بسان پژواك طپش قلبم ، به‌نحوی تحمل‌ناپذیر تند شده‌بود . زیرا در آنجا ، درآن بالا ، چیزی پا به‌هستی نهاده‌بود وبا ناف‌خود به‌ابرخاکستری رنگ‌آویخته‌بود . چیزی زنده وجاندار به‌حرکت درآمده بود وبه سرعت فرود می‌آمد . ناگهان دریافتم که این چیزی نیست مگر یك‌هشت‌پای درشت وعظیم . جسمش درآن بالا بودلیکن شاخکهایش باسرعتی سرسام‌آور به‌طرف زمین کشیده می‌شدند . در پاهای کبود وعظیم آن ، نیروئی مافوق تصور متمرکز گشته بود ؛ نیروئی بود که‌آن به‌آن فزونترمی‌شد تاآنجاکه چیزی نمانده‌بود که پوست لزج پوشیده ازجوانهٔ هشت پارا که‌گاه وبیگاه‌بازوبسته می‌شد ، ازهم بدرد . شاخکها، بسان کرمهای کور درمیان خلأ به‌جستجو پرداختند ؛ درفضاپیچ وتاب می‌خوردند ، مارآساحلقه می‌زدند ودرجستجوی چیزی بودند که به‌آن چنگ اندازند وخشم خود را بر آن فروریزند . سخت تقلا کردم که بگریزم واز چنگ این منظرهٔ وحشتناك نجات بیابم لیکن چنان سنگین شدم که گفتی درتنم سرب ریخته‌اند . خواستم فریاد بکشم تاوحشتی که سراسروجودم را لبریزساخته‌بود زایل گردد ؛ دهانم راگشودم اما صدائی‌ازگلویم خارج نشد ؛ شاید هم قادر به شنیدن‌بانگ‌خویش نبودم . در حالیکه از شدت ترس می‌لرزیدم در جای خود خشك ماندم واما شاخکها با همان سرعت فرود می‌آمدند ودر سکوت مطلق همچنان دیوانه وار حرکت می‌کردند .

سرانجام ، شاخکها به مهی که سراسرزمین را دربر گرفته بود رسیدند . انتهای شاخکها یکی بعدازدیگری، این‌دریای سپیدبرفگون رالمس می کردند. رعشه‌ای برشاخکها گذشت وآنها ناگهان باحرص و ولع وبسرعت درمیان مه شیرفام غوطه‌ور گشتند . ودراین حال ازآسمان تا به زمین امتداد یافتند .آنها مانند نیروئی‌مخرب عمل می کردند : درختهارا ریشه‌کن می‌ساختند ،کوههارا فرو می‌ریختند ، صخره‌ها را در هم می‌شکستند و ساختمانهای شهر زجردیدهٔ «ماگارو»[1] راکه درطول خطجبهه گسترده شده‌بود، درهم می کوبیدند. باخود گفتم : «درست‌است که هم‌اکنون درآنجا ، در آن پائین ، حوادث وحشتناکی روی می‌دهد بااینهمه هیچ صدائی به گوش نمی‌رسد».

وآنگاه اندیشه‌ای همچون صاعقه ازمغزم گذشت : استحکامات انباشته‌از مردم ملیتهای مختلف ، موانع بی‌پایان‌ازسیمهای خاردار ، پناهگاهها،چادرها و«اردوگاههای‌استراحت»، درزیراین‌دریای‌ژرف مه گسترده شده‌اند. میلیونها سرباز ــ سربازان یونانی، فرانسوی ، ترك،آلمانی، بلغاری، روسی وبردگان مستعمرات ــ درمیان لفافی‌از پنبهٔ مه‌پیچیده شده‌اند . وناگهان‌ازمیان‌خاموشی سپیدی که برگرداگردم حکمفرما بود قبح اعمال جنایتکارانه‌ای‌که در زمین صورت می گرفت برای لحظه‌ای برمن‌آشکار گشت . شاخکها ، هزاران انسان را ، حیوانات بیگناه را ، درختان را ، سیمها وتوپهارا به‌چنگ می‌آوردند ، اینهمه را به‌کلافی مبدل می‌نمودند ، همه چیزرا له می کردند وازآنهاتوده‌ای خون‌آلود می‌ساختند وبه‌عمق دره‌ها وبرسینهٔ صخره‌ها پرتشان می کردند .

آنگاه ، با همهٔ نیرو به‌خاموشی سپید گوش فرا دادم ؛ سراپا گوش شده بودم . ناگهان مه‌پراکنده شد گفتی که مغاك کف‌آلود خمیازه‌ای کشیده است و ازعمق مغاك‌آوائی به گوشم رسید . اصوات گنگی بودکه گوئی در میان خواب ازنقطه‌ای دوردست به گوش می‌رسید : استغاثه وتضرع، ناله ونفرین ، خرناس ونعرهٔ انسانها وحیوانهائی که نمی‌توانستند درك کنندکه چرا بایدکشته شوند . اینهمه آوا ، درزیر پای من به نعره‌ای ممتد ــ نعره‌ای که خون را در رگها منعقد می‌ساخت ــ مبدل گشت . نعره‌ای بودکه گاه از فرط خستگی‌اندکی فرو می‌مرد لیکن دمی بعد ، باردیگررو به شدت می‌نهاد . گاه نیزاصوات گنگ و نامفهوم‌به‌یك شکوهٔ همگانی مبدل می گشت ومن فغان ملتمسانهٔ زنان وکودکان را می‌شنیدم .

---

۱ - Magarev

«دزلیکا» ، خواهر کم ، اشك از چشمان تو فرو می‌چکد . اما خودت خواسته بودی که داستانی واقعی وغیرعادی برایت تعریف کنم .

این بار داستانم را تمام می‌کنم ؛ زیرا فرمانده گروهانمان مرا به‌حضور خود خواسته ودستور داده‌است که اسلحه‌ام را بردارم وسرپستم بروم . عقربه‌های دقیقه شمار همهٔ ساعتها ــ این عقربه‌های بیرحم والتماس ناپذیر ــ همچنان به‌پیش می‌روند . هزاران نگاه به‌آنها خیره شده‌است . بعداز گذشت نیمساعت، عقربهٔ دقیقه شمار ، ۲/۱۶ را نشان خواهد داد ودرآندم سی هزار سرباز از درون سنگرها بیرون خواهند جهید وکاملا بیدفاع به‌استقبال ماشینهائی که آتش وآهن می‌بارند ، خواهند شتافت . نمیدانم چه تاریست که در روحم کشیده و کشیده‌ترمی‌شود ... گوش کن . هم‌اکنون یك سرباز خیلی‌جوان بنزد ما آمد و یادداشتی ازتلفنچی گروهانمان آورد . فرماندهٔ گروهان دستور داد که منتظر بماند . هنگامی که منتظرجواب‌فرمانده‌بود ، در پناهگاه ما بایکی‌ازهمشهریان خود گرم صحبت شد . تعریف کرد که سپیده دم ، آنوقت که در پست دیدبانی نشسته‌بود ، پرندهٔ کوچکی بال زنان روی سیم خاردار فرودآمده وچهچهه سر داده‌بود . اما ترانه‌خوانیش دیری‌نپائیده‌بود . سه‌چهاربارسوت زده وباردیگر پروازکرده‌بود . خنده‌کنان می‌گفت :

ــ ازصدایش شناختم که آبچلیك صحرائی بود . گوش کن !

وبه‌تقلید ازپرنده، چندبار سوت زد وباز خندید . همشهری‌اش ــ مردی نه‌آنقدرها جوان ــ که چین‌های عمیقی پیشانی‌اش‌را شیارزده بود، نگاهی براو افکند وسرخودرا با حالتی پرمعنی تکان داد .

من‌برای واقعهٔ ضمنی آبچلیك صحرائی که بال‌زنان سررسیده ، بر سیم‌های خاردارترانه‌خوانی‌کرده بود اهمیت زیادی قائلم . نمی‌توانم‌این داستان تکان‌دهنده را ازسر بدر کنم . جالب اینجاست که همه چیز در پیرامونم مفهوم جدیدی می‌یابد ، چنانست که گوئی همه چیز را نخستین بار است که می‌بینم . چهره‌های رفیقان ، سلاحها ، موانع سیم‌خاردار ، اصوات ــ همه وهمه روشن ، قابل لمس ودرعین‌حال مرموز می‌گردند . بنظرمی‌رسد که اشیاء واشخاص‌تغییر قیافه داده‌اند ، رنگها وخطوطشان به‌سادگی گرائیده‌اند ، لبخند های عجیب فقط‌برلبانشان می‌رقصد واما چشمانشان ازتبسم می‌پرهیزند . چشمها بیگانه‌اند، گوئی که بیگانه‌ای درپس‌آنها نهان‌گشته دزدانه وبادقت نگاهم می‌کند.چیزی واحد ودر عین حال اصلی به‌همهٔ اشیاء واشکال وحالات ، وجه تشابهی بخشیده

است . کلمات مفهوم پوشیده واسرارآمیزی دارند وبه‌هستهٔ سخت‌بادام می‌مانند که‌برای بچنگ‌آوردن مغزآن یابایدهسته راشکافت ویادندانها را برسراینکار گذاشت .

ترس ووحشت را درعمق سینه‌ام نهان ساخته‌ام . لیکن یقین دارم‌که در هرکاری ــ چه نیك و چه بد ــ از دیگران عقب نخواهم ماند : شجاعانه پیکار خواهم کرد ، کورکورانه به‌چپ و راست شمشیر خواهم زد و یك‌بار دیگر به گروهبان پیاده‌نظام ــ گروهبانی‌که وظیفهٔ خودرا انجام می‌دهد ــ مبدل‌خواهم شد . گرچه سیگار در دستم می‌لرزد ، بااینهمه بدون تردید وظیفه‌ای راکه به عهده دارم انجام خواهم داد . فرداصبح به نگاشتن این یادداشتها ــ البته در سنگرهای دشمن ــ ادامه‌خواهم داد . یقین دارم‌که جزاین نخواهد شد ؛ همهٔ مایقین‌داریم . این‌اطمینان درنگاه‌همهٔ ماخوانده می‌شود . آخر«شرافتی»وجود دارد وهنوزکسی به‌حکومت اسرارآمیزووحشتناك‌آن دست نیافته‌است . شرافت به‌کیمیائی می‌ماندکه خواص فلزات را دستخوش دگرگونی می‌سازد ودرروح سربازها معجزه‌ها پدید می‌آورد . سربازهای ما دستکم بخاطرآنکه‌از سلمانی گروهان یا از بیگانگان رنگارنگی‌که شانه به شانهٔ ماپیکار می‌کنند وازدرون روزنه‌های دیدبانی مراقب ماهستند عقب نمانند ، رشادتها خواهند کرد . پس من درتنهائی هنوزقادرنیستم‌که تا این‌حد شجاع وبی باك باشم . «من» درونی من همچون دشمنی حیله‌گر، هوشیاروطعنه زن ، بامن به‌پیکار برمی‌خیزد . و ظاهراً این‌امر بهیچوجه نباید عجیب باشد .

واینك تا فردا خداحافظ . خداحافظ عزیزم !

و بدینجا یادداشتهای گروهبان
کوستولاس قطع می‌شود .

صفحه	سطر	غلط	درست
۱۵۲	۱۰	روستائیان	روستائیمان
۱۵۴	آخر	Elox	Flox
۱۶۷	۲۳	«سبیل متحرك»	«سیبل متحرك
۱۶۸	۱۴	این ، پیش	این ، بیش
۱۷۵	۸	بودند	بود
۱۷۵	۲۲	Tabas	Tabac
۱۸۰	۱۸	هرجامی	هرجائی
۱۹۱	۲	موسوم است	مرسوم است
۱۹۲	۱	تا ریزبینی	تا زیربینی
۱۹۸	۱۲	دوست برلب	درست برلب
۱۹۹	۹	چد پشتکار	چه پشتکار
۲۰۱	آخر	حرف «ب»	حرف «B»
۲۰۷	آخر	به‌گوش می‌رسد	به‌گوش می‌رسید